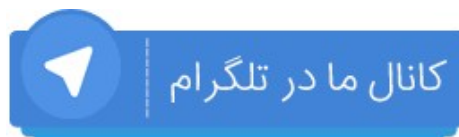


ستاره های بی نشان

نویسنده: نیلوفر لاری



www.romanbaz.ir



گم میشه تو چشم مات آسمون
غربت ستاره های بی نشون
بیخودی تا به خوشی پل می زنند
تو خیالشون با رنگین کمون
تا بهار یه روزی سبزشون کنه
دست میدن به دستای زرد خزون
سایه بی کسی افتاده غریب
روی تنهایی سقف خونشون
غصه ها رو می برن تا لب گور
آخه بسته به جون غم جونشون
توی بازار سیاه عاطفه
دستشون خالی، چشاشون پر خون
تا ابد می گیره قلب آسمون
از غم ستاره های بی نشون
نیلوفر، س، لاری

فصل اول

هنوز از در نیامده داخل، مادر ندا داد: «شکوه، زود بیا توی هال، یک عالمه سبزی داریم که باید همین امشب آماده کنیم.»

ساک حمام از دستم سر خورد پایین. با دیدن یک کپه سبزی که روی ملحفه قهوه ای رنگ روی هم تلنبار شده بود و قیافه شیرین و شهین که به تربچه های نشسته ناخنک می زدند مغزم سوت کشید. نگاهی به کف دستانم انداختم. بس که توی حمام با لیف و صابون ساییده بودمشان سرخ شده بودند و پوست انداخته بودند؛ اما هنوز رنگ سبز سبزی خوب از بین نرفته بود. با اعصابی داغان کنار شهین نشستم و غر زنان گفتم: «این سبزیها مال کیه؟»

شهین با دستهای کثیفش دامنش را زد بالا و دماغش را پاک کرد. «مال حاج آقا رحمان است! نذری دارند...»
شیرین آروغی زد که از بوی تند تدب نزدیک بود حالم بهم بخورد. پرسید: «حمام خلوت بود یا نه؟»

یک دسته ریحان برداشتم و غر غر کنان گفتم: «بد نبود! این حاج آقا رحمان کار و کاسبی ندارد که همیشه خدا نذری دارد! ریحانش مفت نمی ارزد! چه کار می کنی شهین، هنوز اسهالت خوب نشده باز افتادی به جان تربچه های نشسته!»

مادر کنارم نشست. چارقدمشکی اش را پشت سرش گره زد و گفت: «زود سبزی خوردن را تمامش کنید که باید سبزی خورش آماده کنیم. ناهار را بار گذاشتم.»

شیرین زود پرسید: «چی داریم مامان؟»

مادر پر افاده گفت: «آبگوشت!»

یک دسته از شاهپها را تمام کردم و یک دسته دیگر برداشتم. «لابد بدون گوشت! بگو آب نخود لوبیا! این حاج آقا رحمان چه مرگش است که هی نذری می دهد؟»

«چقدر غر می زنی دختر! برو دعا کن که مردم همیشه عروسی و نذری داشته باشند تا ما هم سبزی برای پاک کردن داشته باشیم والا شکم ما باید از کجا سیر شود؟»

شهین فوری مزه انداخت. «مامان عزا هم بد نیست ها! ما توی خیلی از مراسم مرگ و میر هم سبزی پاک کردیم.»

مادر چشم غره ای رفت و گفت: «خوبه تو هم! این قدر نشخوار نکن!»

پس از تمام شدن سبزی خوردن، آب نخود لوبیا، یا به قول مادر و به اصطلاح کلاسیک آبگوشت را خوریدم و سراغ سبزی خورشتی رفتیم.

«مامان، شهلا هنوز خواب است!»

شهین به جای مادر جواب داد. «آره! حقه باز خوب بلد است خودش را از کار کردن معاف کند! دم به دقیقه مریض است!»

مادر سرش را تکان داد. «نه! طفلکی شهلا یک چیزش شده! صبح تا شب از اتاق بیرون نمی آید! لقمه را باید به زور توی دهانش بگذارم.»

شیرین گلپهای شبلیه را از ساقه اش جدا کرد و در همان حال گفت: «حاج آقا رحمان اگر بچه دار شود آن وقت ما باید چه کار کنیم؟»

سرم به پاک کردن گشنیزها گرم بود. مادر گفت: «ده سال است که هر ماه نذری می دهد. اگر می خواست بچه دار شود تا حالا شده بود!»

پشتم تیر می کشید. سبزیها را شستیم و توی آبکش ریختیم. مادر نگاهی به من انداخت و گفت: «کدامتان سبزیها را خرد می کند؟»

روی سخنش با من بود، می دانست در خرد کردن سبزی استاد هستم، ولی به روی خودم نیاوردم. شهین گفت: «شکوه!»

با اعتراض گفتم: «اچرا همیشه من؟ دیروز که سبزیهای شوکت خانم رو خرد می کردم نزدیک بود دستم عوض سبزی خرد شود.»

مادر در کمال خونسردی کارد دسته طلایی را به دستم داد و گفت: «زود باش مشغول شو! من و بچه ها هم اینجا رو تر و تمیز می کنیم.»

شهین زبانش را در آورد. کارد را به طرفش گرفتم که مادر چشمانش زدند بیرون. آهسته غر زدم. «خجالت نمی کشد، هدفه سالش است و همیشه زبانش از لب و لچه اش آویزان است!»

خرد کردن سبزیها یک ساعت تمام طول کشید. از کتف و شانه افتادم. مادر چادرش را سرش کرد و رو به شیری گفت: «بیا برویم! تو قابلمه سبزی خورشتی را بردار، من هم این سبذ سبزی خوردن را می آورم.»
پس از رفتن مادر و شهین، شهین جارو را برداشت. من هم خسته و نالان رفتم توی اتاق. شهلا بیدار توی رختخواب ولو بود! پرده ها را کنار کشیدم و گفتم: «این چه وضعش است، بلند شو دختر! تو این اتاق نپوسیدی؟»
خمیازه بی حالی کشید و گفت: «حوصله ندارم، دلم می خواد تمام شب و روز خواب باشم. سبزیها تمام شد؟»
کنارش نشستیم. دستی روی موهای صاف و کم پشتش کشیدم و گفتم: «آره، خواهر کوچولو! حالا با خیال راحت بیا بیرون!»

از شوخی من خوشش نیامد و دستم را پس زد. «فکر می کنی من خودم را زدم به مریضی؟ من قلبم درد می کنه شکوه!»
نگاهش کردم. چشمانش دروغ نمی گفتند. رنگ زرد و بی روح چهره اش داد می کشید که از یک بیماری مرموز رنج می بری. لبخند زدم، نه از بابت اینکه به من دروغ نگفت، به این خاطر که هیچ کاری از دست من برایش ساخته نبود. «خوب می شوی عزیزم! حالا بیا با هم برویم بیرون. نمی دانی چقدر هوا خنک است. صدای بچه ها را می شنوی؟ دارند فوتبال بازی می کنند. الان مثل همیشه توپشان می افتد توی حیاط و آن وقت ما چه کار می کنیم؟ توپ را پنجر می کنیم و پرتش می کنیم بیرون. خوب دیگه... بلند شو.»
هیچ شور و اشتیاقی از خودش نشان نداد. حتی به زور هم نتوانستم بلندش کنم و از اتاق بیرون ببرمش. شهین صدایم زد. «کجایی ور پریده! همه کارها را انداختی گردن من! تو هم از شهلا یاد گرفتی از زیر کار در بروی!»
بیخیال داد کشیدم: «خفه شو!»
در را باز کرد و با خشم گفت: «فوری می آیی و حیاط را جارو می کنی والا...»
وسط حرفش پریدم. «والا چی؟»

چشم در چشم هم با غضب به یکدیگر نگاه کردیم. جاروی دستش را بالا برد و محکم روی سرم کوبید و بعد پا به فرار گذاشت. من هم در تعقیبش تمام خانه را زیر پا گذاشتم. کنج دیوار حیاط گیر آوردمش و چنان گازی از بازویش گرفتم که جیغش به هوا برخاست! با دستهای موهای فر قهوه ای رنگم را از ته کشید. این بار جیغ من بود که بلند شد. در همین حین مادر و شیرین از در حیاط آمدند. مادر چنگی روی صورتش انداخت و با ناراحتی گفت: «خجالت نمی کشید دخترهای به این بزرگی جیغ و داد راه انداختید! صدایتان هفت تا محله را پر کرده! بروید گم شوید.»
شهین دست از سر موهای من کشید. پوست سرم درد گرفته بود. تا چند لحظه همه جا را تار می دیدم. تا تاریکی هوا نه من و نه شهین نطق نکشیدیم! مادر غذای شهلا را به اتاقش برد و شیرین و شهین مشغول تماشای تلویزیون شدند. من هم از بی حوصلگی نوار گوش می دادم. از کوچمون تا خونمون یه راه باریکه/وقتی می خوام برم خونه ظلمت و تاریکیه.

زنگ به صدا در آمد. هیچ ## حوصله باز کردن در را نداشت. روسری ام را انداختم سرم و دویدم توی حیاط. وقتی در را باز کردم با دیدن بهزاد حیرت کردم. یک دستش روی چهارچوب در بود و در دست دیگرش...
تازه متوجه قابلمه توی دستش شدم. بادی به غبغب انداخت و همان لبخند شیطنت آمیز همیشگی اش را بر لب نشانده و قابلمه را به طرف من گرفت. «این را مادرم از خانه حاج رحمان برایتان فرستاده، گفت ثواب دارد.»

از حرص لب پایبند را می جویدم. اگر مادر نرسیده بود خوب می دانستم چه جوابی به او بدهم. مادر با دیدن بهزاد گل از رویش شکفت. «بفرمایید آقا! قدم رنجه فرمودید.»

رو به مادر گوشه چشمی نازک کردم و با غیظ به خانه برگشتم. شیرین نگاهی به چهره ام انداخت و پرسید: «چیه شکوه، بدجوری دمق به نظر می رسی؟»

مادر خداحافظی کرد و در را بست. با دیدن قابلمه دلم زخم خورد. طاقت نیاوردم. به طرفش دویدم و خواستم قابلمه را از توی دستش بقایم که مادر مانع شد. «چه کار می کنی دختر؟»

از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بودم. «لب به آن غذا نمی زیند مامان!»

شهرین قابلمه را از دست مامان گرفت و بو کشید. «به به! خورشفت قرمه سبزی! جان! چه کیفی می دهد شام امشب!»

می دانستم از لج من این حرف را می زند. مادر بی توجه به حال من گفت: «آقا بهزاد لطف کرده از خانه دایی اش برایمان شام آورده.»

شعلا از پنجره به داخل حیاط سرک کشید.

«این قدر نگو آقا... بهزاد کجایش آقا است؟»

«وا! پس خانم است. چه حرفها می زنی شکوه... به جای این حرفها بروید سفره را پهن کنید که یک دلی ازعزا دریاوریم.»

شیرین و شهرین هورا کشیدند و چشمان شعلا درخشیدن گرفتند و من از درون سوختم. گستاخ بی حیا! با چه جرأتی

آن طور با من حرف زد. شیرین و شهرین سفره را پهن کردند. مادر با دیدن شعلا چشمانش گشاد شدند. «چه عجب

آمدی بیرون!»

شهرین پوزخند زد. «بوی قرمه سبزی مستش کرد و نتوانست طاقت بیاورد.»

شعلا نگاهی به من انداخت بعد آرام کنار مادر نشست. من بی توجه به به به و چه چه آنها گوشت کوبیده از ظهر مانده

را با حرص می جویدم و به معده بیچاره ام می فرستادم. چطور جرات کرد بگوید ثواب دارد! مگر ما گدا هستیم؟ از

خودم پرسیدم: نیستیم؟ نگاه کن چطور مثل قحطی زده ها ته بشقاب را لیس مس زنند!... آه لعنت به این زندگی. حالم

از این حرکات بهم می خورد. شهرین طوری بشقابش را پاک کرده که فکر نکنم احتیاج به شستن داشته باشد... آه...

مرده شور این فقر و نکبت را ببرند... حالم از خودمان بهم می خورد.

فصل دوم

به خانه حدیث می رفتم. سر کوچه که رسیدم با دیدن بهزاد که کنار حسن، برادر حدیث، پشت به دیوار، زیر شاخه

های بلند یاس زیر سایه ایستاده بودند، خون در عروقم به جوش آمد. چادرم را مرتب کردم و آهسته سلام

کردم. حسن دماغ درازش را خاراند و پرسید: «با حدیث کار داری؟»

متوجه نگاه سنگین بهزاد بودم. حسن دست از دماغ درازش برداشت و گفت: «رفته پیش خواهر بهزاد. گفت اگر شما

آمدی بگویم بروی آنجا.»

بهزاد موهایش را روی سرش مرتب کرد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «باشه، خیلی ممنون.»

نگاه پر غیظی به بهزاد انداختم و از همان مسیر برگشتم. برای رفتن به خانه بهناز دو دل بودم، اما از بی حوصلگی و بیکاری توی خانه هم کلافه شده بودم. دلم را به دریا زدم و زنگ را فشردم. بهناز خودش در را به رویم گشود. «سلام شکوه، چه خوب کردی آمدی. حدیث داشت می آمد سراغت.»

زیر درخت چنار موکت پهن کرده بودند و در حال خوردن چاغاله بادام بودند. کنار حدیث نشستیم و آهسته غر زدم. «خوب دعوت می کنی و خودت می زنی به چاک!»

بهناز چاغاله بادام تعارف کرد. شانزده سالمان بود تو ی یک مدرسه درس می خواندیم. تابستانها هر غروب به یکدیگر سر می زدیم و مدتی را به حرف زدن و غیبت کردن مشغول می شدیم. «راستی شکوه، شنیدی دختر کلفت آقای ایزدی از پسرش آبتن شده؟»
«نه! راست می گویی!»

«آره. دیروز مادرم از زن دایی شنید. امروز هم بهزاد به من گفت حق نداری با آن دختر رفت و آمد داشته باشی.»
«عروسی شبنم هم نزدیک است. دادم یک لباس شب بلند برایم بدوزند. خیلی وقت بود توی کوچه عروسی نداشتیم ها!»

بهناز حرف حدیث را تایید کرد. نگاهم به رنگ سبز دستهایم افتاد و بعد همه جا سبز شد. دلم تیر کشید. باز عروسی و باز پاک کردن یک عالمه سبزی!

«بهزاد هیچ خوشش نمی آید من زیاد از خانه بیایم بیرون، ولی شما به من سر بزیند. به خدا توی این خانه مردم از تنهایی.»

توی دلم گفتم مرده شود این آقا بهزاد پر هیبت را ببرند که این قدر صحبتش را نکنی.
«هی! شکوه! از نسرین خبر داری؟»

دختر همسایه مان را می گفت. همسایه دست چپی. با تعجب گفتم: «آره، چطور خبر ندارم. مگر تو نمی بینی اش؟»
بهناز سرش را پایین انداخت، لپه‌هایش نمی دانم چرا سرخ شدند. با لکنت و شرم ادامه داد: «ناصر را چی؟ او را نمی بینی؟»

حدیث خندید، ولی من دلم به حال بهناز سوخت و گفتم: «چرا، همیشه خدا می بینمش. برو خدا را شکر کن که از نعمت دیدن ناصر محروم هستی. این پسر یک بدجنس تمام عیار است! کفترهایش را هر روز روانه بام ما می کند و بعد الم شنگه راه می اندازد که شما قصد به تور انداختن کفترهای ما را دارید! خبر ندارد که ما از هر چه کفتر و کفتر باز است بدمان می آید.»

حدیث آه کشید. «آره، بابای بیچاره ات در حال کفتر بازی از بام افتاد پایین و ...»

با دیدن ناراحتی من به حرفش ادامه نداد. بهناز خودش را کمی جمع و جور کرد و گفت: «شکوه، یک خواهشی ازت داشتم.»

من و حدیث هر دو با تعجب بهش زل زدیم. «من نامه ای برای ناصر نوشتم. می خواهم آن را به دستش برسانی.»
حدیث جلوی دهانش را گرفت و من روی صورتم را. گوشه‌هایم از شنیدن حرفهای التماس آمیزش داغ کرده بود. «خواهش می کنم شکوه. من خیلی دوستش دارم. می خواهم او هم این را بفهمد... تو را به خدا شکوه...»

عاقبت آن قدر التماس و خواهش کرد که نفهمیدم چطور نامه را از دستش گرفتم و قبول کردم این کار پر مخاطره را به انجام برسانم. بهناز گونه ام را بوسید. من از جا بلند شدم. نامه را توی یقه ام جا دادم و از بهناز گونه ام را

بوسید. من از جا بلند شدم. نامه را توی یقه ام جا دادم و از بهناز خداحافظی کردم. من و حدیث از در بیرون آمدیم. همان موقع یک توپ فوتبال از آسمان روی سرم افتاد. از شدت ضربه ای که به سرم خورد نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم و نقش بر زمین شوم که حدیث محکم به دستم چسبید. بهزاد بود که به طرف ما می آمد. کار خود بدجنسش بود. طوری با تأثر نگاهم می کرد که انگار هیچ تعمدی در کار نبود. توپ را از زمین برداشتم و با غیظ محکم توی صورتش پرت کردم. عصبانی شد و به طرفم آمد. «هی! مگر از روی عمد توپ افتاد روی سر شما!؟»

«پس نیفتاد؟ شما خجالت نمی کشید با این قد و قواره گل کوچیک بازی می کنید؟»

«فکر نکنم به شما ربطی داشته باشد! بهتر است کمی فکر کنید ببینید خانه ای مانده که به آن سر نزده باشید.»

اگر دستهای پر قدرت حدیث نبود به طور حتم با مشتی که توی صورتش می کوبیدم روانه بیمارستان می شد. از دیدن آن لبخند حق به جانب و مغرور بیشتر هوایی شدم و هر چه فحش و ناسزا بلد بودم نثارش کردم. او هم در کمال خونسردی همه را نوش جان کرد. اگر مداخله حسن و بچه های دیگر نبود کار از مشاجره لفظی هم فراتر می رفت.

با شنیدن سر و صدا مادر در حیاط را باز کرد و به طرف من دوید. محکم توی صورتم کوبید و گفت: «ای وای! خجالت نمی کشی دختره بی چشم و رو! توی کوچه دعوا راه می اندازی.» بعد رو به بهزاد با لحنی که من از ان بیزار بودم گفتم: «من از شما معذرت می خواهم. شکوه نمی فهمد، عقلش نمی رسد با دیگران چطور ت کند، شما را به خدا ندید بگیرد...»

بهزاد گستاخانه نگاهم کرد و دستی روی یقه اش کشید. بی اهمیت توپ را زیر پاهایش به گردش درآورد. پسرهای دیگر هورا کشیدند. اشکم در آمده بود بدون خداحافظی با حدیث به خانه برگشتم و توی رختخواب پهن شهلای افتادم و های های گریه سر دادم. فکر می کنم شهلای از دستشویی برگشته بود. نگاه پر تعجبی به من انداخت و آهسته گفت: «چی شده شکوه؟ چرا اینطوری گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟»

اشکهایم را پاک کردم. «نه! تو حالت بهتر است؟»

سرش را تکان داد. نمی دانم مفهومش چه بود؟ اما هم چنان از دست مادر دلم خون بود.

فصل سوم

شهبین موهایم را پشت سرم بافته بود. شیرین هم حیاط را جارو می کرد. مادر وقتی از حمام برگشت روی پا بند نبود. «بچه ها زود خانه را تمیز کنید. امشب قرار است برایمان مهمان بیاید.»

من و شهبین و شیرین سه تایی چشم دوختیم به دهان او. مادر هنوز بوی صابون و حمام می داد.

«قرار است برای شیرین خواستگار بیاید.»

شیرین جارو از دستش افتاد پایین. گونه های رنگ پریده اش سرخ شدند و چشمانش انگار ستاره نشان شدند. «راست می گویی مادر! کی هست؟»

مادر به شهبین چشم دوخت و گفت: «پسر کوب خانم! یوسف!»

من و شهبین نگاهی به هم انداختیم. از دهان شهبین صدایی خفه آمد بیرون. «یوسف بنگی...»

من که موهای بافته شدهام را نمی دانم چرا از هم باز می کردم گفتم: "وای...نه!"

شیرین دوید توی خانه. از آشپزخانه صدای کاسه و قابلمه به گوش می رسید. شهین آهسته رو به مادر گفت: "مامان... یوسف... معتاداست...".

مادر بهش پرید: از کجا می دانی... به حرف مردم اعتنا نکن..."

شهین آب دهانش را قورت داد و گفت: "شیرین گناه داره مادر! یوسف... اما ترس از چشم غره مادر بود که شهین حرفش را بلعید. همیشه یوسف را می دیدیم. یا زیر طاق مغازه ها چرت می زد و یا در خلوت و در پناه دیوار سیگار می کشید... آه... با آن قیافه دودی و لبهای سیاهش... وای!

یعنی شیرین می خواهد زن آن مرتیکه بنگی شود. محال است این اتفاق رخ دهد... مادر برای چنین خواستگاری این همه سر از پا نمی شناخت... راستی که نکبت یعنی همین.

خواستگاریها آمدند و رفتند. تا چند ساعت پس از رفتن آنها خانه از دود سیگار اشباع بود. شیرین همان جلسه اول بله را داد. "شیرین هیچ می فهمی داری چی کار می کنی؟ تو مگر یوسف را نمی شناسی؟ آخر حیف نیست که بروی و زن او بشوی؟"

شیرین عقلش را از دست داده بود. "ترکش می دهم شکوه جان... مردم بس که توی این خانه سبزی پاک کردم... دیگر وقت آزادی و راحتی من است... تا کی باید کلفتی این و آن را بکنم."

مادر جانب شیرین را گرفت. "آره! ازدواج به زندگی هر کسی سرو سامان می بخشد. دختر باید زودتر شوهر کند و از خانه پدری اش برود. از قدیم گفتند دختر باید با اولین خواستگارش ازدواج کند. بخت اول را نباید پس زد..."

دوروز بعد، منومادر در خلوت با هم بحث و مناظره داشتیم. مادر حرفهای شب گذشته را دوباره تکرار کرد. "بین شکوه! وقتی یک عائله کمتر شود خرج زندگیمان هم کمتر می شود. شیرین خودش بلد است مرد زندگیش را بسازد."

سرم را به علامت رد حرفهایش تکان دادم. "اشتباه نکنید مادر! مگر ما چقدر برای زندگی روزمره مان هزینه می کنیم. من به نوبه خودم حاضرم درس و مدرسه را کنار بگذارم و بیشتر کار کنم، ولی این عادلانه نیست که شیرین چوب زندگی فقیرانه ما را بخورد... حیف نیست مادر؟"

مادر فقط آه کشید. خوب میدانستم که خودش هم از این بابت هیچ راضی نیست، اما بنابر شرایط مقهور کننده زندگی سر تسلیم به این ازدواج نا مبارک فرود آورده بود!

بدین ترتیب شیرین با یک مراسم خیلی ساده و معمولی به عقد یوسف در آمد.

با این پیوند، دیگر نمی توانستم به راحتی در کوچه راه بروم! خجالت می کشیدم توی روی کسی نگاه کنم، انگار گناه کبیره ای مرتکب شده بودم.

همیشه با دیدن جای خالی شیرین دلم می گرفت و در هم فشرده می شد.

شهین هم مثل من از یوسف متنفر بود و او را مرد مطمئنی برای زندگی شیرین به حساب نمی آورد.

"شکوه! شیرین چطور راضی شد با یوسف ازدواج کند؟"

"حرفش را نزن حدیث! خودم هم نفهمیدم چرا... آه... باز این پسره پیداش شد! هر چی ازش بدم می آید..."

از حمام برمی گشتم. یک روز خنک شهریور بود. بهزاد ساک ورزشی روی دوشش انداخته بود. بهناز می گفت توی باشگاه کاراته خیلی پیشرفت کرده. یاد نامه ای افتادم که قرار بود به دست ناصر برسانم. نامه را کجا گذاشته بودم؟ "سلام بهزاد، حسن با تو نبود؟"

آهان یادم افتاد. توی صندوق لباسهایم قایمش کرده بودم. بهزاد نگاهش به من بود و جواب داد: "نه! اتفاقاً خاله هم سراغش را از من کی گرفت."

من دیگر چرا نگاهش می کردم؟ چشمهای بادامی درشتی داشت که به پوست سبزه صورتش می آمد! موهایش را همیشه فرق وسط باز می کرد. اندامی کشیده و ورزیده داشت. بهناز می گفت برادرش خوش تیپ محله است! چادرم را که روی سرم مرتب می کردم تاس مسی از توی ساکم پرت شد بیرون. از لبخند تمسخر آمیز بهزاد تا بنا گوش سرخ شدم. با دستانی مرتعش تاس را از روی زمین بلند کردم و شرمگین سر جایش بر گرداندم. بهزاد در حالی که با همان لبخند نگاهش به من بود با حدیث خداحافظی کرد.

"آه! لعنتی! بدت نیاد حدیث ها، ولی این پسر خاله ات خیلی قدمش نحس است..."

حدیث عشوه ای آمد و گفت: "وای! دلت می آید در مورد بهزاد این طوری حرف بزنی! پسر خاله ام حرف ندارد." پوزخندی زد و گفتم: بله! مگر اینکه تو ازش تعریف کنی، من که چشم دیدنش را ندارم." حوله را روی بند پهن کردم و سراغ صندوق لباسهایم رفتم. پاکت نامه را زیر بلوزم پنهان کردم و نگاهی به دیوار همسایه دست چپی انداختم. کسی خانه نبود. مادر و شهین به خانه شیرین رفته بودند، شهلا هم که بود و نبودش در خانه فرقی نداشت. ناصر پشت بام سرش به کفترها گرم بود. آهسته صدایش زدم. وقتی به طرفم برگشت چشمانش از حدقه در آمده بود.

"با من بودی!؟"

پاکت نامه را نشانش دادم. کفترها به پرواز در آمدند و او بی اهمیت به پرواز آنها از جا بلند شد و ناباورانه به من و پاکت نامه چشم دوخت. وقتی نامه را به دستش می دادم آهسته گفتم: "از طرف بهناز است."

پاکت را سر و ته کرد و بی اشتیاق گفت: "فکر کردم مال خودت است."

از لب دیوار پریدم پایین. "چه حماقتی! من نامه بدهم، آن هم برای تو؟"

سرش را خاراند و گفت: "من هم باید در جوابش نامه بنویسم؟"

با بی حوصلگی گفتم: "نمی دانم! با خودت است."

با شنیدن صدای در رنگ از رخسارم پرید. مادر و شهین هاج و واج به من که توی حیاط و ناصر که روی دیوار غافلگیر شده بودیم چشم دوختند.

پیش از اینکه هر گونه توضیحی بدهم، ناصر دعوای زرگری راه انداخت.

"شما مقصودتان این است که کفترهای مرا به تور بیاندازید."

من هم قهارتر از او این دعوا را بیشتر جلا بخشیدم. "مرده شور خودت و کفترهایت را ببرند."

مادر چادر از سرش برداشت و گفت: "تو را به خدا ولمان کن"

ناصر خان! همین مانده ما کفتر دزد هم بشویم... برو تا به پدرت عارض نشدم."

ناصر رفت و من نفسی آسوده کشیدم. مادر اوقاتش کمی تلخ بود، شهین هم همین طور.

"مادر، شیرین چطور بود؟"

"ای! بدن بود! شهلا کجاست؟"

از لحن حرف زدنش پیدا بود که از جایی ناراحت است.

"شهلا توی اتاق است."

مادر داخل خانه شد و شهین روی تخت نشست. رو به رویش ایستادم و گفتم: "شهین، مادر چش بود؟"

شهین شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "داماد بنگی مان ادعای ارث و میراث می کند! می خواهد حق زنش را از ارث

پدری اش بگیرد... تو

نمی دانی او چقدر پدر سوخته است!"

جلوی دهانم را گرفتم تا جیغ نکشم. "ارث؟ کدام ارث؟ نکند این خانه کلنگی را می گوید؟"

"خوب آره دیگر! نکند چیز دیگری هم سراغ داری؟"

غمگین و متفکر کنارش نشستم. آخر چطور ممکن است؟ او به چه حقی چنین ادعایی کرده؟ "شیرین چی؟ نزد تو

دهنش."

شهین پوزخند زد و با ناراحتی گفت: "نزدیک بود جلوی ما سر شیرین را ببرد... تو هم چه خوش خیالی!"

دستم را روی سرم گذاشتم و چشمانم را لحظه ای گذاشتم روی هم... از فکر فروش خانه دیوانه شده بودم.

"شهین"

"چیه؟"

از لحن کش دارش پیدا بود که او هم مثل من حسابی کلافه است. "حالا باید چه کار کرد؟"

از جا بلند شد. و به طرف حوض رفت. دستش را توی آب فرو برد و با خونسردی گفت: "هیچی! یا شیرین طلاق می

گیره و برمیگردد خانه یا خانه را می فروشیم و شیرین سهم خودش را می گیرد... بعد مشتی توی آب کوبیدو

گفت: "مرده شور قیافه معتادش را ببرند." افعی بی خاصیت! نرفتی ببین شیرین با چه وضع نکبتی توی یک اتاق

زندگی می کند. همان جهیزیه مختصر را هم که مادر با خون دل پولش را پرداخت کرد، فروخته. شیرین می سوزد و

می سازد و دم بر نمی آورد." و بغض کرد.

به یاد حرف شیرین افتادم که می گفت: می خواهم راحت و آزاد زندگی کنم... بیچاره...

کنار شهین لبه حوض نشستم. شهین دستهایش را مشت کرده بود. لحنش عجیب کینه توزانه بود. "اگر من جای

شیرین بودم تا حالا ده مرتبه سرش را بریده بودم."

از دگرگونی حالت چهره اش پیدا بود که چقدر از دست یوسف عصبانی است. من هم دست کمی از او نداشتم. بیچاره

مادر! معلوم نیست چه حالی دارد؟

شهین به طرف اتاق رفت. من هم از جا برخاستم. نگاهی پر حسرت به زوایای بیرونی خانه انداختم. خانه پدری مان

لوکس و مدرن نبود. دو اتاق تو در تو داشت و یک هال کوچک و آشپزخانه که دو پله پایین تر از هال قرار داشت، اما

اگر همین را هم از دست بدهیم چه؟ آن وقت سقف کدام خانه سر پناه ما خواهد بود؟

یوسف سیگاری آتش زد و دودش را با ولع بلعید. شهین زیر چشمی نگاهش می کرد و شیرین با دستپاچگی چای را توی سینی ریخت. من از نگاه کردن به چهره دودی یوسف حال بدی پیدا کردم. از عروسی شیرین تا حالا این دومین برخورد من با او بود.

شهین لبش را به دندان گزید. معلوم بود که می خواست چیزی بگوید، ولی جلوی دهانش را گرفته است.

شیرین معذب و شرمگین خطاب به ما گفت: "چرا چیزی نمی خورید؟ چای یخ کرد."

شهین از لب طاقچه پنجره پایین آمد و آه بلندی کشید. "این طوری

می خواستی شوهرت را ترک بدهی؟ می دانی این چندمین نخ سیگاری است که دارد می کشد؟"

یوسف پک محکمی زد و رو ترش کرد: "به شما چه ربطی داره؟ اصلاً چه معنی داره که خواهر زن تو مسائل خصوصی

دامادشان دخالت کند؟ می کشم که می کشم مگر ارث بابات است که اعتراض می کنی؟"

شهین با غضب نگاهش کرد. این بار من نتوانستم طاقت بیاورم. نگاهی به شیرین و بعد به آن چهره نکبت زده انداختم

و گفتم: "ما تو مسائل خصوصی شما دخالت نمی کنیم. شما دارید با خواهر ما زندگی می کنید. اگر شیرین حرفی نمی

زند و اعتراضی نمی کند دلیل بر سوء استفاده کردن شما نیست. شما داری خواهر ما را بد بخت می کنید."

صورت چروکیده اش با نیشخند باز شد. از نمایش دندانهای زرد و

پوسیده اش لذت می برد. "این قدر لفظ قلم صحبت نکن خواهر زن عزیز! زیر دیپلم حرف بزن ما هم بفهمیم چه

داری می گویند."

شهین چشمانش را تنگ کرد و در حالی که نفس نفس می زد گفت: "راست می گوید شکوه. با او نباید با احترام و

منزلت صحبت بکنی! این مرتیکه بنگی چی از خودش دارد. یخچال خواهر بیچاره ما را فروخت و دود کرد

هوا، سرویس چینی را..."

دلم از صدای سیلی محکمی که به گوش شهین اصابت کرد لرزید. شهین مات و مبهوت دستش را روی صورتش

گرفته بود. شیرین به طرف یوسف حمله برد. "کثافت! خواهرم مهمان ماست."

دستش را بلند کرد و خواست شیرین را هم از همان سیلی بی نصیب نگذارد. من که دندانهایم از شدت خشم و کینه به

هم می خورد نگاهش کردم و گفتم: "مردی دست روی خواهرم بلند کن تا بفرستمت زندان تا آب خنک بخوری!"

هر چقدر تقلا کرد نتوانست دستش را از فشار دست پر قدرت من رها کند. شیرین گوشه ای نشسته بود و بی صدا

می گریست. شهین چادر گلدارش را سرانداخت و رو به من با صدای گرفته گفت: "بیا بریم شکوه. اینجا دارم خفه می

شوم."

دست کثیفش را رها کردم. مثل زخم خورده ها به منچ دستش چسبید و از درد به خود پیچید. به طرف شیرین

رفتم. آن قدر معصومانه اشک می ریخت که دلم را گویی به سیخ می کشیدند. دستی روی سرش کشیدم. نگاهم

کرد. برق ندامت توی نگاهش صاعقه می انداخت.

یوسف با بی شرمی تمام حرف آخر را زد. "یا خانه را می فروشید و سهم ما را می دهید یا خواهرتان و توله سگش را

می فرستم و دل مادرتان... همین!"

یک گام به طرفش خیز برداشتم. دلم می خواست آن اندام مچاله شده را زیر دست و پای خودم له بکنم. شهین نگذاشت. دستم را از پشت کشید. "بیا برویم شکوه! کار دست خودت می دهی... این وحشی را به حال خودش بگذار..."

دیگر حتی به شیرین هم نگاه نکردم. هیچ دلم نمی خواست قیافه درد کشیده او را از نظر بگذرانم. از آن خانه نفرین شده پا بیرون نهادیم. شهین دست مرا فشرد.

"دیدید گفتیم صحبت کردن با این مرتیکه بی فایده است؟ فقط خودمان را سبک کردیم."

سرم را تکان دادم و اندیشناک گفتم: "حق با تو بود شهین! من اگر جای شیرین بودم روزی ده مرتبه سرش را از بدنش جدا کرده بودم."

شعلا در ایوان نشسته بود. از دیدن چهره زرد و تکیده اش خاطر مکرر شد. مادر توی عالم خودش گلدوزی می کرد و هیچ حواسش به ما نبود. شعلا لواشک لیس می زد. تا ما را دید گفت: "کاش مرا هم با خودتان برده بودید!" من و شهین نگاهی بین هم رد و بدل کردیم. به مادر نگفته بودیم می رویم خانه شیرین. گفتیم می رویم لباس زیر بخریم.

"پس چرا نخریدید؟"

شهین توی دروغ بافی استاد تر از من بود. "گران می داد مادر... بازار ارزان تر و مرغوب تر از صدیقه خانم می دهد..." نگاهم کرد و رفت داخل اتاق.

نگاهم به شعلا بود که نمی دانم بعد از چه مدت پا از اتاق بیرون نهاده بود.

"حالت خوب است؟"

شانه اش را بالا انداخت. دور لبش لواشکی بود. چشمهای ریز و پوستی تیره داشت. من هم پوستی سبزه داشتم. شهین و شیرین کمی سفید تر از من و شعلا بودند.

شهین چشمانش روشن و بادامی بود و من چشمانم گرد و مشکی. همه به موی بلند و پر پشت فروری ام غبطه می خوردند. همان موهایی که هر دفعه به حمام می رفتم از شانه زدن آنها عاجز می شدم.

وقتی از مقابل شعلا می گذشتم دستم را کشید و گفت: "قول بده این دفعه که رفتید خرید مرا همراه خودتان ببرید. نگاهش کردم. صورتش هیچ حالت زیبایی نداشت، فقط با نگاه کردن به آن چهره حس ترحم در آدم برانگیخته می شد! چشمانم را بستم و باز کردم و رو به او گفتم: "باشد خواهر کوچولو... تو هم قول بده که بیشتر از اتاق بیرون بیایی... بگذار آفتاب به تو هم بتابد تا شاداب و سر حال شوی..."

پس از مدتها خندید. مادر پارچه گلدوزی شده را کنار گذاشت. بی حوصله و غمگین آهسته گفت: "بهزاد آمد دنبالم که بروم به مادرش در شستن ملحفه ها کمک کنم... کدامتان با من می آید... تو یا شهین؟"

شعلا از سکوی روی ایوان پرید پایین. "من!"

منو مادر هر دو با تعجب به او چشم دوختیم.

دلمان نمی آمد حالا که پس از مدتها هوس بیرون رفتن به سرش زده توی ذوقش بزنیم. مادر محو و محزون لبخند زد. "باشد! فقط یادت باشد آنجا به حرفهای من خوب گوش بدهی!"

شعلا پرید بالا و دستهایش را به هم کوبید. بس که او را بی حال و پکر دیده بودیم شادی و خنده به ترکیب صورتش نمی آمد. مادر و شعلا رفتند. شهین دراز کشیده بود و پاهایش را به دیوار چسبانده بود.

من هم مثل او دراز کشیدم و سرم را به سرش چسباندم.
موهایم را باز کردم و گفتم: "تو نمی دانی شهلا چرا این قدر خوشحال بود؟"
نچ محکمی گفت و ادامه داد: "نه! ولی ناراحتی شیرین بد جوری فکر مرا مشغول کرده! خیلی شوهرش مرد بود فوری هم ازش حامله شده..."

مرده شور قیافه نکبتش را ببرند... هنوز هم صورتم از سوزش سیلی اش تیر می کشد... با آن قیافه مردنی اش چه زوری داشت... الهی که دستش بشکند... معلوم نیست با آن دستهای کثیفش تا حالا چند بار شیرین را کتک زده است..."

تازه یاد گریه های شیرین موقع برگشتنمان افتادم.

فصل پنجم

وقتی به دیدن حدیث می رفتم شهلا این قدر اصرار کرد که نتوانستم او را با خودم ببرم. حدیث مثل همیشه خانه نبود. من خیال داشتم برگردم، ولی شهلا مثل بچه ها افتاده بود روی لج.

بیا برویم شهلا جان! زشت است بیخودی توی کوچه بپلکیم!

پایش را روی زمین کوبید و با ناله گفت: خواهش می کنم آجی! بیا برویم پیش بهناز...

بهزاد داشت از روبه روی می آمد. ساک ورزشی روی دوشش بود. نمی دانم شهلا چه مرگش شده بود.

- بیا برویم شهلا! خوبیت نداره.

شهلا ناگهان ساکت شد. نگاهش مات بود و گویی هیچ ## را نمی دید. مسیر نگاهش را تعقیب کردم. بهزاد بی تفاوت

و مغرور از مقابلمان گذشت. شهلا حتی پلک هم نمی زد! لبان باریک و زرشکی رنگش نیمه باز بود. مقابلش

ایستادم. بهزاد از خم کوچه گذشت. شهلا محکم به بازویم چسبید. عرق روی پیشانیاش نشسته بود. فکر کردم قصد

دارد باز هم لجبازی کند.

- شهلا بیا بریم!

سست و بی روح نگاهم کرد و گفت: آجی مرا به خانه ببر. حالم خوب نیست.

زیر لب غرولندی کردم و او را دنبال خودم کشیدم. هر چه موقع آمدن سرحال و قبراق بود موقع برگشتن نای راه

رفتن نداشت.

- لعنت به این بهزاد! می گویم قدمش نحس است. شهلا رسیدیم.

با کمک شهین، شهلا را توی اتاق بردیم.

- چش شد شکوه؟ وقتی می رفتید هیچیش نبود؟

سرش را روی بالش گذاشتم و گفتم: چه می دانم؟ یکهو وسط کوچه میخ شد افتاد بغلم! مادر کجاست؟

شهین سرش را کج کرد. از بنگاه آمدند سراغش! مشتری برای خانه پیدا شده... یوسف کار خودش را کرد...

پشت پنجره ایستادم و دستهایم را زدم به سینه. یعنی بی خانمان می شیم؟

شهین آه کشید. نگاهم به گنجشک روی شاخه چنار بود. آفتاب به کلی رنگ باخته بود. آه... این خانه. بعد از این کجا باید برویم؟ شهلا توی خواب ناله می کرد. حوصله ام سر رفته بود. با شنیدن صدای در، من و شهین تا وسط حیاط دویدیم.

مادر چادر از سرش سر خورد پایین. به حوض آب خیره بود. چقدر رنگ چهره اش تیره به نظر می رسید. شهین دست روی بازوان مادر گذاشت.

- چی شد مادر؟

مادر سر روی شانه شهین گذاشت و گریه سر داد. زانوانم سست شدند و کنار حوض نشستیم. اشک مادر مرثیه قلب من بود. شهین نتوانست مادر را آرام کند. به کمکش رفتم. مادر را از جا بلند کردیم. مادر ضجه می زد و می گفت: دیدی چه مفت این خانه را از دست دادیم. بنگاهی به یک قیمت مفت این خانه را از چنگال ما قاپید... خدا لعنتش کند مرتیکه دودی را که ما را به خاک سیاه نشاند.

می خواستم سر مادر داد بکشم که این شما بودید ما را به خاک سیاه نشانیدید. چشم روی حقیقت بستید و دستی دستی دختر معصومت را جلوی شغال انداختی، اما دلم نیامد در آن شرایط روحی بار غصه هایش را سنگین تر کنم. شهین برای مادر آب قند درست کرد. گوشه هایم درست می شنیدند.

مرتیکه زود تر از من توی بنگاه حاضر بود. انگاری روی ارث پدرش قیمت گذاشته بودند... آه... کاش شیرین سر راه می رفت و این انتر دامادم نمی شد. همان جا پول را شمرد و سهم خودش یعنی شیرین را برداشت. شهین چنگی بر موهایش انداخت و داد زد: آخر چه سهمی مادر! باید مأمور می آوردیم و می انداختیمش گوشه زندان تا حالش جا بیاید.

مادر به فین فین افتاده بود. چه می گویی دختر. آن وقت آن سگ پدر خواهرت را طلاق می داد... شیرین یکی رفت و دو تا برگشت می خورد.

برگشت می خورد که بهتر بود مادر! این زالو مرد زندگی نمی شود.

شهین راست می گوید باید می انداختیمش زندان تا آدم شود...

مادر اندیشناک نگاهم می کرد. می دانستم توی دلش ایمان دارد که حرفهایم چیزی جز حقیقت نیست، اما نمی دانم چرا نمی خواست قبول کند.

شهلا از درد قلبش تا صبح نالید. مادر بسته های پول را مقابل چشمانش گرفته بود و گهگاهی اشک چهره اش را نمناک می کرد. شهین توی خواب حرف می زد و من با افکار گوناگونی تا صبح رنج کشیدم. خواب از چشمانم پریده بود. گهگاهی هم که پلکهایم روی هم می افتاد با صدای ناله شهلا و ضجه مادر می پریدم.

آرزو کردم کاش به جای این همه افکار مغشوش که به سراغمان می آید یک کپه سبزی جلویمان بود و به پاک کردن آن مشغول بودیم.

فصل ششم

شیرین با زیر دامنش اشکهایش را پاک کرد. مادر هر چند دقیقه یک بار نج می گفت و آه می کشید.

شهین ترخانها را با غیظ پاک می کرد.

"توانستی به شوهرت حالی کنی که ما را بی خانمان نکند؟ مادر بهت نگفت، ولی من می گویم.

بنگاه فقط بیست روز به ما مهلت داده... می دانی یعنی چه؟ یعنی بعد از آن ما آواره ایم. تازه این بنگاهیه از خدا بی خبر نصف قیمت روز هم خانه را نخریده! این پول فقط می شود یک مدت جایی را اجاره کرد... بیخودی گریه نکن... گریه که دردی را دوا نمی کند."

شیرین دستش را روی صورتش گرفته بود. مادر نگاهش به دسته پولهای روی طاچه بود که از دوروز پیش همان طور دست نخورده باقی مانده بود و دلش نمی آمد دست به آنها بزند.

شیرین بغض آلود حرف می زد. "می گویند چه کار می کردم؟ یا باید طلاق می گرفتم یا تن به این خفت می

دادم... یوسف بابت آن کوفت و زهرماری که دود می کند خیلی بدهکاری دارد، برای همین هم..."

با پر خاش گفتم: "غلط کرد که بدهکاری بالا آورده... مگر ما مسئول بدهکاری او هستیم... این طوری می خواستی

آدمش کنی؟ نه تنها آدمش نکردی، بلکه تو هم مثل او..."

مادر نگذاشت به حرفهایم ادامه بدهم. صلوات بفرستید دخترها! این قدر خواهر بزرگتان را خون به جگر نکنید... بد بخت حامله است."

تربچه ها را با غیظ توی سبد پرت کردم و یک دسته شاهی برداشتم. شهلا پشت به دیوار زانوانش را بغل گرفته بود و

به پاک کردن سبزیها زل زده بود. پس از تمام شدن سبزیها، مادر بساط عصرانه را روی ایوان پهن کرد. شیرین

نتوانست بیشتر از چند لقمه به دهان ببرد. با چشمانی قرمز و اشک آلود خداحافظی کرد و رفت. مادر فیتله سماور را

پایین کشید.

"بیچاره شیرین! بد مسلخی گرفتار شده!"

شهلا خیلی بی خیال و راحت بود. "شکوه! عصری می خوام بری پیش حدیث؟"

نگاهش کردم موهای کم پشتش را روی شانه هایش ریخته بود. "نه بابا! حوصله داری ها! بروم پیش حدیث که چه؟"

اخمهایش در هم رفت. "خودت دیروز گفتمی می روم پیشش، یادت رفت!"

"کلافه و عصبی از جا بلند شدم. "ولم کن شهلا، چرا گیر می دهی. من هیچ جا نمی خواهم بروم."

هنوز توی اتاق نرفته صدای گریه اش بلند شد. مادر به جای آرام کردن او مرا به باد سرزنش گرفت. "مرض داری

دختر دلش را می سوزانی! خوب او را با خودت ببری پیش حدیث کمت می آید!"

نگاهم به دانه های درشت اشک روی گونه تکیده شهلا افتاد. "کَم نمی آید مادر! مسئله این است که من با حدیث

کاری ندارم، پریروز اصرار کرد با خودم بردمش. نمی شود که هر روز..."

شهلا گریه کنان به سوی اتاق دوید. مادر چشم غره ای به من رفت و شهین آه بلندی کشید. چادرم را بر سر انداختم

و توی اتاق رفتم. سرش روی بالش بود و آهسته هق هق می کرد. "خیلی خوب، بیا برویم، اگر کسی بیاید اینجا فکر می

کند یک بچه دارد گریه می کند... تو الان چهارده سالت است دختر! اشکهایت را پاک کن... بیا برویم..."

به سرعت برق از جا بلند شد و در مقابل چشمان حاج و واج من خودش را آماده کرد. گونه هایش را کمی سرخاب

مالید. وقتی به طرفم برگشت به حیرت من خندید.

هوا خنک بود. حدیث زیر شاخه های بلند یاس سر در حیاطشان با بهناز و عالیه در حال گفتگو بود. شهلا خیلی سر به

هوا راه می رفت. اصلاً نگاهش به زیر پایش نبود.

"راستی شنیدیم خانه تان را فروختید، راست است شکوه؟"

لبم را گزیدم. "آره درست شنیدید."

بهناز چادرش را مرتب کرد. معلوم نبود چطور از دست برادر تحفه اش توانسته بود آن وقت توی کوچه باشد. "ما وقتی شنیدیم خیلی ناراحت شدیم، بهزاد می گفت: تمام تقصیرها به گردن آن داماد بنگی شان است..." بعد جلوی دهانش را گرفت و گفت: "وای! ببخشید شکوه، هیچ حواسم نبود که در مورد دامادتان این طور حرف نزنم."

احساس کردم چیزی در گلویم گلوله شده است. "برادرت حرف راست را زده! داماد بنگی ما باعث بی خانمان شدنمان شده!"

چند لحظه درسکوت گذشت. شهلا به ته کوچه میخ شده بود. بهناز فوری چادرش را روی صورتش کشید و با ترس و دلهره گفت: "ای وای بهزاد است. گفت تا شب تمرین دارم... خدا کند مرا ندیده باشد." بعد مثل موش پشت سرمن و حدیث قایم شد. نمی دانم چرا نگاهم به شهلا بود. برقی که از چشمانش می جهید چهره اش را لحظه به لحظه از هم باز تر می کرد.

حدیث بلند سلام کرد و من آرام؛ و شهلا مات و مبهوت به آن اندام کشیده و ورزیده زل زده بود. گوشه چادرش را کشیدم تا بلکه به خودش بیاید، ولی نشد. در این عالم سیر نمی کرد. بهزاد نگاهی گذرا به من انداخت. سرم را بی اعتنا چرخاندم. صدایش پر طنین بود. "می بینم خواهرم از من رو گرفته."

بهناز شرمگین و وحشت زده به طرفش برگشت و با صدایی که می لرزید سلام کرد. بهزاد بی آنکه جواب سلامش را بدهد حرکت کرد. ساعت طلایی رنگش از جیب شلوارش افتاد زمین. شهلا به سرعت آن را از روی زمین برداشت و به طرفش رفت و به اسم صدایش زد. بهزاد با تعجب برگشت. شهلا ساعت را به طرفش گرفت. بهزاد لبخند زد و شهلا پس افتاد.

من زودتر از همه جیغ زنان به طرفش دویدم و سعی کردم او را از روی زمین بلند کنم. بهزاد با رنگی پریده، یک نگاهش به من بود و یک نگاهش به شهلا که روی بازوان من چون مرده ای بی تحرک مانده بود. چرا به او غضب کردم و سر او داد کشیدم.

"چرا این طوری نگاه می کنی؟ فیلم سینمایی نیست که تماشایمان می کنی..."

بهناز و حدیث کمکم کردند تا جسم از هوش رفته شهلا را از روی زمین بلند کنم. او هنوز مات ایستاده بود و نگاهش به من بود. وقتی از مقابلش می گذشتم نگاه کینه توزانه ای به سمتش روانه کردم.

مادر با دیدن من که شهلا را بر دوش می کشیدم، دو دستی بر سر و صورتش زد. حدیث دلداری اش داد. "هیچی نشده، شهلا فقط از حال رفته یک آب قند که بخورد به هوش می آید."

بچه ها رفتند و ما شهلا را توی اتاق بردیم. شهین لیوان آب قند را به دست مادر داد. مادر خودش بیشتر به آب قند احتیاج داشت. پشت پنجره بغض کرده و عصبی توضیح دادم. "دفعه قبل هم همین طور شد! تا آن پسرک بد قدم را دید از حال رفت... فکر می کنم این پسره سحر و جادو داره مادر!"

"کی را می گویی... کدام پسر جادو دارد؟"

به طرفش برگشتم. اشک می ریختم. "بهزاد را هیچ از او خوشم

نمی آید... "دستهایم را مشت کردم و سرم را به دیوار چسباندم. دست خودم نبود. گریه امانم را بریده بود. بدجوری بغض کرده بودم. شهلا تا بعد از شام سر حال نیامد. وقتی هم بیدار شد فقط یک کلمه گفت: "بهزاد!" سفره پهن نشده جمع شد. هیچ کدامان میلی برای خوردن شام نداشتیم. مادر سراغ بسته های پول لب طاقچه رفت. منو شهین جایمان را پهن کردیم. صدای مادر بر جا میخمان کرد.

"یک بسته از پولها نیست!"

شهین به من و من به شهین مات نگاه کردیم. مادر بسته ها را دوباره شمرد. نگاهمان کرد. شهین سرش را پایین انداخت و من به عمق افکار مادر اندیشیدم. یعنی چه؟ یک بسته پول که توی خانه گم نمی شود؟ مادر هنوز توی فکر بود. شهین ملحفه را روی سرش کشید و آهسته گفت: "بیچاره شیرین"

یکه خوردم. کنارش روی رختخواب دراز شدم. خواستم پیرسم چرا بیچاره شیرین، ولی او پشتش را به من کرده بود. می دانست همین را می خواهم از او پیرسم. شاید دلش نمی خواست توضیحی برای من بدهد. کمی بعد مادر آرام و بی صدا سرش را روی بالش نهاد. من فقط صدای آه های سوزناکش را می شنیدم.

فصل هفتم

مدرسه ها باز شدند و مهلت تحویل دادن خانه رسید. شیرین دیگر به ما سر نزده بود. آقای رحمتی هر روز از بنگاه می آمد و با داد و قال عرصه را بر ما تنگ می کرد. یک روز تاب نیاوردم که مادرم در سکوت به دشنامهای آن مرتیکه روده دراز گوش بدهد. چادرم را سرم انداختم و صاف ایستادم مقابل چشمانش. خیلی سعی کردم مقاوم باشم و مثل یک مرد حرف بزنم.

"چیه آقای رحمتی؟ فکر کردی چون توی این خانه مرد نیست می توانی هر روز بیایی و داد و هوار راه بیاندازی و مرد بودنت را به رخمان بکشی؟ نه خیر این خانه این قدرها هم که فکر می کنی بی در و پیکر نیست. ما هر کدامان پشت مادرمان و ایستادیم. از مرد هم مردانه تر. شما این خانه را از ما خریدید نه آبرو و حیثیت ما... این خانه از فردا مال شما... حالا بروید بیرون! آخرین بارتان باشد که به یک زن بی حرمتی می کنید."

آقای رحمتی کلاه نمدی اش را روی سرش جابه جا کرد. دانه های تسییح را محکم توی دستانش فشرد و غرولند کنان از در حیاط بیرون رفت. مادر روی ایوان نشست و به باغچه هرس نشده زل زد. شهین از ایوان تحسین آمیز نگاهم کرد. روی لبه حوض نشستیم. کف کرده بودم. سرم را توی آب فرو بردم. هنوز داغ بودم و تشنگی ام رفع نشده بود. خودم هم باورم نمی شد که آن طور با آقای رحمتی حرف زده باشم.

چادرم را تا کردم و روی ایوان ایستادم. نگاهم به سینه خون آلود آسمان بود و نگاه مادر هنوز بر باغچه هرس نشده. "دست روی دست بگذاریم که چه شود؟ باید خرت و پرت هایمان را جمع و جور کنیم... دست کم می توانیم جایی را اجاره کنیم... چقدر باید پوست کلفتی کرد و هر روز بد و بیراه این مرتیکه عوضی را را تحمل کرد."

مادر بلند شد. لحظه ای نگاهم کرد و آرام اشکی از دیده اش چکید. شهلا زیر درخت چنار بی حواس و خیال توی عالم خودش سیر می کرد. انگار زمان برای او نمی گذشت. شهین در جمع کردن خرت و پرتها خیلی دست و پا داشت. در عوض مادر مدام به جایی خیره می شد و دستش تا چند دقیقه بی حرکت باقی می ماند.

تا نیمه های شب همه چیز را جمع و جور کردیم. مادر وقتی خانه را لخت و خالی دید گوشه ای نشست و زار زار گریه سر داد. من و شهین توی رختخواب دراز کشیدیم. هیچ کدامان سعی نکردیم آرامش کنیم. خودمان هم وضع وحال بهتری نداشتیم. هیچ نمی خواستیم به روز بعد بیانیدیم... فقط دلم می خواست خودم را به دست خواب بسپارم و حتی برای چند لحظه هم که شده از این همه غصه و رنج خلاص شوم.

خورشید طلوع نکرده آخرین سفره را در آن خانه قدیمی پهن کردیم. مادر دیگر گریه نمی کرد. برعکس خیلی خوب بلد بود ظاهر سازی کند. شهلا چای شیرین را مزه مزه کرد و گفت: "حالا باید کجا برویم؟ از این کوچه که نمی رویم... می رویم؟"

هر سه نگاهش کردیم. با صدای بال کفترها به پشت بام همسایه چپ زل زدیم. هیچ کدامان از کفترها خاطره خوشی نداشتیم.

هر بار که صدای بال کفترها به گوشمان می رسید تصویر برفکی پدر جلوی چشمم ظاهر می شد. پدر تمام وقتش را با کفترها می گذراند و مادر که هیچ گاه نتوانست با او و کفترها کنار بیاید مرتب می گفت: "بیا مرد! زشت است. سر شب رفتی روی بام چه کار؟ قباحهت دارد."

پدر از آن بالا نعره می کشید: "بیایم خانه کخ چی بشه؟ از دیدن تو و دخترهایت خسته شدم. این زندگی صاحب مرده مال من نیست."

مادر گریه می کرد و بر سینه اش می زد و می گفت: "الهی این کفترهایت سقط شوند تا ما دلمان خنک شود.

پدر با پرواز کفترهایش روی بام می رقصید و مادر گریه کنان پنجره را می بست.

"کجا رفتید... برایتان دانه آوردم... چقدر بی محبت هستید.

با دیدن ناصر که پیژامه راه راه پوشیده بود و یک جام مسی در دستش بود هر سه هم زمان آه کشیدیم. شهلا هنوز

منتظر پاسخ بود. مادر متوجه نگاهش شد. شهین بی حوصله گوشه نان لواش را کند و گفت: "چه

می دانیم باید کجا برویم. تو هم دلت خوش است! باید اسباب و اثاثیه را توی کوچه بریزیم تا یک جایی پیدا

کنیم. حالا هر جا باشد. ما به یک سقف احتیاج داریم. حالا چه این محله، چه محله دیگر."

شهلا بغ کرد و لقمه نان و پنیرش را پرت کرد توی سفره. "من به جز این کوچه و این محله جای دیگری نمی آیم... به

شما گفته باشم."

شهین دندان غروچه ای رفت و مادر سرش را تکان داد. صدای در بلند شد. ساعت هفت صبح بود. در آن وقت صبح

انتظار هیچ ## را

نمی کشیدیم. در را باز کردم. با دیدن بهزاد چند بار پلک ردم تا مطمئن شوم خواب نمی بینم. سلام نکردم. کمی این پا

و آن پا کرد و گفت: "

نمی خواستم این وقت صبح مزاحم خوابتان شوم..."

ما بیدار بودیم، خوابیدن تا لنگ ظهر راه و رسم از ما بهتران است... اگر برای سفارش کار و سبزی و این چیزها آمدید

باید بگویم که..."

این بار او وسط حرفم پرید. کمی جدی و عصبی. "نه! آدم بگویم مادرم پیغام داده است اگر جایی برای خودتان پیدا

نکردید زیر زمین خانه ما

بی مصرف مانده است... یک مدت را می توانید آنجا بگذرانید تا... تا... تا برای خودتان مسکن مناسبی پیدا کنید. "بعد چنگی به موهایش انداخت.

از حالت نگاه کردن من معذب بود. با دیدن مادر خودم را عقب کشیدم. شهلا یواشکی از روی ایوان سرک می کشید. شهین هم طبق عادت همیشگی گوشه‌هایش را تیز کرده بود. صدای مادر بلند شد. "از طرف ما خیلی خیلی از مادران تشکر کنید. من و بچه‌ها این لطف شما را هیچ وقت فراموش نمی‌کنیم... الهی خدا عوضتان بدهد.

چشمانم را بستم. لابد پیش خودشان فکر کردند این کار ثواب دارد. آه... لعنتی! چرا ما باید محتاج کمک این و آن باشیم... الهی بگویم خدا چه کارت کند یوسف! مادر برگشت. خوشحال و هیجان زده، انگار از طرف خداوند موهبتی عظیم نصیبش شده بود. از خودم پرسیدم: مثلاً چه جای بهتری سراغ داری؟

شهین اظهار نظر نکرد. شهلا پرید بالا و گفت: "آخ جان! آرزوی من بر آورده شد."

وقتی شهلا از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید، من از درد و ناراحتی جلیز و ولز می‌کردم. مادر بساط صبحانه را جمع کرد، ولی من دست و دلم به کار نمی‌رفت. روی سکوی ایوان نشسته بودم و فکر می‌کردم. چطور می‌توانیم آنجا زندگی کنیم؟ من از آن پسرک بدم می‌آمد. توی دلم گفتم: "چرا؟ با لج جواب دادم: برای اینکه خیلی به خودش می‌نازه. خوب به من چه؟! به من چه... خوب... راستی چرا از او بدم می‌آید؟ یاد آن بسته پولی افتادم که از جمع پولها کم شده بود. "مادر آن بسته پول را پیدا کردی؟" مادر نگاهی به شهین و شهین نگاهی به من انداخت. همان موقع شهلا دستهایش را بر هم کوبید. "آخ جان! همه چیز همان طور که من می‌خواستم شد."

شهین رو ترش کرد. "راستی که قباحته داره... مرغان آسمان دارند به حال ما گریه می‌کنند آن وقت تو پا بر زمین می‌کوبی!"

شهلا سرش را کج کرد. من یاد جمله شهین افتادم که گفت بیچاره شیرین... آه حسرت کشیدم.

فصل هشتم

شوکت خانم نگاهی به خرت و پرتهایمان انداخت و هیکل درشت و گردنش را تکان داد. "پس معطل چی هستید! فکر کنید خانه خودتان است.

"فقط کمی گردگیری می‌خواهد... شکوه جارو را بگیر دستت..."

بهزاد داشت بند کفشش را می‌بست. شهلا گوشه دیوار محو تماشای بهزاد بود. شهین جارو را دستم داد و خودش از پله‌ها پایین رفت. اگر برقها

می‌رفت آنجا شبیه یک دخمه می‌شد. شهین در حین تمیز کردن غر

می زد. خوب که گوشه‌هایم را تیز کردم شنیدم به یوسف بد و بیراه می گوید. به کمک یکدیگر تمام خرت و پرت‌هایمان را توی زیر زمین ریختیم.

دو اتاق تو در تو از اسباب و اثاثیه مان پر شد. شهلا رختخوابش را وسط اتاق پهن کرد. شهین دست‌هایش را روی کمرش گذاشت و با پر خاش گفت: "تو که باز جل و پلاست را پهن کردی! خجالت نمی کشی؟ خیلی جا وسیع است، تو هم هی قر بیا." شوکت خانم با یک سینی چای و نان و پنیر پا به زیر زمین گذاشت. معلوم نبود چرا این قدر در رحمتش را به روی ما گشوده است. "خسته شدید، بیایید گلویی تر کنید... شکوه جان... قربان دستت جارو را از دست مادرت بگیر... گناه دارد."

نگاهم به حرکت تند شهلا افتاد که جارو را از دست مادر گرفت و خودش به جارو زدن مشغول شد. هیچ باورم نمی شد که او را در حال جارو زدن ببینم. من فقط چای نوشیدم، ولی مادر و شهین نان و پنیر را تا ته به شکمشان فرستادند. هنوز برای کار شهلا دلیلی پیدا نکرده بودم. شوکت خانم رفت. نگاهی از سرافسوس و اندوه به زوایای خانه انداختم. فقط یک دریچه کوچک داشت که رو به حیاط باز می شد. مادر بالش را زیر سرش نهاد و چشمانش را روی هم گذاشت. شهین خمیازه ای کشید و دستش را زیر سرش نهاد. شهلا سینی را برداشت.

"کجا می بریش؟"

نیم نگاهی به من انداخت. "می برم لب حوض بشورم." دهانم باز مانده بود. خوابم نمی آمد. چادرم را سرم انداختم و دنبالش از پله ها بالا رفتم. توی حیاط، دم در، شهلا با یکی سلام و احوال پرسی می کرد. بهزاد تند از مقابل شهلا گذشت. از اینکه مجبور شده بودم با او با احترام سلام و احوال پرسی کنم حرصم گرفته بود.

از گوشه چشمانش نگاهم کرد و سلامم را کوتاه جواب داد. با غیظ به شهلا که نگاهش هنوز به بهزاد بود چشم غره ای رفتم. "چه مرگت است؟ چرا این طوری زل زدی بهش." در مقابل بهت من، سینی از دست شهلا با سر و صدای زیاد نقش زمین شد. بهزاد وحشت زده به عقب برگشت. پیش از اینکه به فکر شهلا باشم یک گام به سمت بهزاد برداشتم. بغض و خشم بدجوری گلویم را می فشرد. مادر و شهین دوان دوان از پله ها بالا آمدند.

"خدا مرگم بدهد! شهلا چش شده؟"

من هنوز به نگاه متحیر بهزاد تیر خشم و کینه می انداختم.

"شکوه! چرا ایستادی! بیا کمک کنیم ببریمش پایین."

ندای شهین مرا به خودم آورد. بهزاد هنوز با شهامت به من می نگریست. به کمک مادر و شهین شتافتم. هنوز از تأثیر نگاه معصوم بهزاد مسخ بودم.

مادر پتو را روی سر شهلا کشید و اشکی از دیده چکاند. "بدبختی مان کم بود این هم به آن اضافه شد... معلوم نیست چه مرگش است که هر روز غش می کند و پس می افتد."

نمی دانم چرا دیگر دلم نیامد بهزاد را منحوس و شوم بنامم. لب به دندان گزیدم و به چهره رنگ باخته شهلا زل زدم.

شوکت خانم غروب سری به ما زد و مادر را برای کمک با خودش برد. شهین به حمام رفته بود و شهلا تازه چشمانش را گشوده بود. وقتی متوجه بیداری اش شدم با شتاب به سمتش رفتم. "بهتری؟" چشمانش خمار بود، دلم بیشتر از صدای بی جان و بی حالش گرفت.

"آبجی... من... من خیلی دوستش دارم."

بازوانش را چسبیدم و گفتم: "خیلی خوب آرام بگیر ببینم کی را دوست داری." در چشمانش برق خورشید گم می شد. نفسش گرم بود. "بهزاد را... آبجی... من خیلی دوستش دارم." تنم یخ کرد و قلبم لرزید. خواهر کوچک من عاشق شده بود... آن هم عاشق بهزاد... یعنی چه؟ مگر می شود؟ نباید او را دوست داشته باشد.

چیه شکوه از حسادت گر گرفته ای؟ نه! حسادت کدام است... من... من... فقط نگران حال شهلا هستم... آخر چطور ممکن است... کاش گوشه‌هایم کر شده بودند و این جمله را نمی شنیدند...

"آبجی... حواست کجاست... گفتم من برایش نامه نوشتم... توی نامه نوشتم که چقدر می خواهمش... خواهش می کنم... نامه را به دستش برسان..."

از جا بلند شدم. تمام بدنم سرد بود، انگار توی یخچال نفس

می کشیدم. نه... این امکان ندارد... من... نامه... آه... چقدر اینجا تاریک است... چقدر قلبم تیر می کشد... به یاد گذشته افتادم... به یاد آن وقت ها که با دخترهای همسن و سالم توی کوچه بازی می کردیم و بهزاد با بدجنسی بازی ما را خراب می کرد و من توپش را پنجره می کردم.

"آبجی... چقدر عرق کردی... انگار حالت خوش نیست؟"

قلبم عجیب درد گرفته بود. نمی دانم این چه حالی بود که تمام وجود مرا به تسخیر خودش در آورده بود. آیا براستی از بهزاد بیزار بودم... یکی ...

نمی دانم کی... از ته دلم فریاد می زد: نه... تو از او بدت نمی آید... تو دوستش داری... نه... من دوستش ندارم... شهلا بود که گفت دوستش دارد... من از او بدم می آید... این قدر به خودت دروغ نگو... نمی بینی چه حالی پیدا کردی؟ تو دوستش داری... از فکر علاقه دیگری داری دیوانه می شوی.

نفهمیدم... نفهمیدم کی و چطور لب حوض نشستم و آهسته گریه سر دادم. با شنیدن نامم به عقب برگشتم. به قدری اشک توی چشمانم جمع شده بود که لحظه اول هیچ ## را مقابل خود ندیدم، ولی صدایش را شنیدم. "اتفاقی برای خواهرت افتاده؟"

آخرین حلقه اشک را از گوشه چشمم پاک کردم، سخت بود... دردناک بود که در آن شرایط با او هم کلام شوم. وقتی پرده اشک از صحن چشمانم کنار رفت، چهره پر غرور و نگاه نگران او را به خود خیره دیدم. خواستم حرفی بزنم که دیدم صدایم در نمی آید. آرام از جا برخاستم. دوباره صدایم زد. "شکوه... اگر حالش بد است..."

به طرفش برگشتم. هر جوری بود بغضم را بلعیدم و گفتم: "نه... دلت به حال ما نسوزد!"

بعد فکر کردم چرا این قدر برای شهلا نگران است... نکنند... نکنند... او هم دوستش دارد؟ خوب... این خوب است... خوب است!؟ چرا فکر می کنی خوب است؟ پس خودت چی؟ دلت به حال خودت نمی سوزد؟

شهلا چشمانش نیمه باز بود. چرا من باید به این چهره زرد و مردنی حسادت می کردم؟ به او که بیمار است و حالا یک جرقه امید در قلبش تابیده است. من چه خواهی هستم؟ راستی باید از خودم شرم کنم.

کنار بسترش نشستم و دستی بر موهایش کشیدم. نگاهم نکرد. آهی کشید و گفت: "آبجی، تو فکر می کنی او هم مرا دوست دارد؟" به زور توانستم لبخند بزنم. "چرا که نه شهلا... از خدایش باشد..."

به حرفی که زدم ایمان نداشتم. به سرعت در جایش نیم خیز شد. در صورتش موجی از شادی دیده می شد.

"راست می گویی... یعنی می شود؟" بعد دستهایش را در هم گره کرد و به گوشه ای خیره شد.

نمی دانم به چه می اندیشید، اما دلم به حالش سوخت. با آمدن شهین، شهلا زیر پتو فرو رفت. شهین ساکت و آرام بود. فقط حال شهلا را پرسید و بعد گوشه ای نشسته و به گلدوزی مشغول شد.

فصل نهم

"شکوه چرا نمی آبی مدرسه؟"

ظرفها را توی آبکش ریختم. "شرایط جوری نیست که به درس و مدرسه فکر کنم، در حال حاضر گرفتار زندگیمن هستیم."

بهناز آهی کشید و دستش را در آب حوض فرو برد.

"امشب مهمانی دارید؟"

بهناز نیم نگاهی به من کرد و گفت: "آره! به مناسبت قهرمانی بهزاد در مسابقات باشگاهی."

یک لحظه قلبم تند تپید. نمی دانم از بابت نامه ای بود که شهلا شب پیش به دست من داده بود تا آن را به بهزاد برسانم یا از بابت قهرمانی او...

نامه توی یقه ام بود و هر بار که خم می شدم جایی از سینه ام را درد می آورد. شهلا نامه را برای من خوانده بود.

سلام به عزیز ترین ## زندگی ام

شاید ندانی در همسایگی شما و همین نزدیکی دختری هست که به قدر تمام زندگی اش شما را دوست دارد و از گرمی این عشق آتشین تمام وجودش در تاب و تب است. هرگاه که نگاهم می کنی و از مقابلم رد می شوی، گویی راه نفس را بر من می بندی. می میرم و دوباره زنده می شوم... دوست دارم تنها مال من باشی و فقط به من بیندیشی... جز این آرزویی ندارم... هر گاه قلبم درد می گیرد با یاد شما

آرام درون سینه ام می تپد...

فراموش نکنید که دختری در همسایگی شما ناز نگاهتان را به قیمت جانش خریدار است...

فدای غرور چشمانت

شهلا

از سنگینی نگاهش پشتم تیر کشید. بهناز از لب حوض پرید پایین و من با لکنت سلام کردم. سلامم را آرام و متین پاسخ داد و خطاب به بهناز گفت: "حدیث با تو کار داشت... چادرت را سرت می اندازی و زود هم بر می گردی..." هنوز بهناز چادرش را روی سرش مرتب نکرده بود که برادرش یک تذکر دیگر هم داد. "ببینم صدای خنده ات توی کوچه بلند شود."

بهناز با گفتن چشم داداش به طرف در رفت. من هم آبکش را برداشتم. به یاد نامه افتادم، ولی دیدم زشت است که جلوی چشمانش دست ببرم توی یقه ام و نامه را در بیاورم. گفتم شاید فرصت بهتری دست بدهد. خواستم از مقابلش رد شوم که گفت: "مدرسه نمی روی؟" لحظه ای بر جا میخکوب شدم. "نه! برای ما درس و مدرسه نوعی وقت تلف کردن است." بعد با سرعت از پله ها پایین رفتم.

شعلا رنگش پریده بود، اما موهایش را به دست شهین سپرده بود تا آنها را پشت سرش جمع کند. می دانستم خودش را برای شب آماده می کرد.

می دانستم که حالش هیچ خوش نبود و تمرین سلامتی می کرد. وقتی تنها شدیم با لحن معصومی گفت: "نامه را دادی دستش؟" خدا را شکر که پشتم به او بود و او دگرگونی چهره ام را ندید. "نه! ندیدمش. شب اگر فرصت خوبی پیدا کنم نامه را توی دستش می گذارم."

وقتی سرش را پایین انداخت و رفت نمی دانم چرا اشک توی چشمانم جمع شد. مادر چادرش را کمر بسته بود و مثل یک خدمتکار از مهمانان پذیرایی می کرد. من و شهین هم گهگاهی سینی چای و شربت را مقابل مهمانان می گرفتیم. بهزاد مغرور و سربلند در جمع دوستانش نشست و از چگونگی شکست رقیبانش سخن می گفت. سینی چای را مقابل حاج آقا رحمان گرفتم. چشمان ریز و عسلی اش را به دیده ام دوخت. نمی دانم چرا از لبخند بی معنی اش که دندانهای طلایش را رو می کرد خوشم نیامد. از حالت نگاهش احساس بدی به من دست داد. مادر می گفت از آن آدمها است که با انبار کردن روغن نباتی به حج رفته است. با لحن کریه تر از نگاهش از من تشکر کرد. سینی خالی را روی میز گذاشتم و با غیظ کنار حدیث نشستم. حدیث روسری اش را مرتب کرد و گفت: "چیه انگار خیلی سر حال نیستی؟"

از سنگینی نگاه حاج آقا رحمان از جا بلند شدم. نفس کم آورده بودم. "می روم توی حیاط... نمی دانم چرا این قدر داغ کردم." از آب حوض مشتت به صورتم پاشیدم. مرتیکه خرفت خجالت

نمی کشد. با آن هیبتش چه جور می کرد؟ آخ! چقدر دلم می خواست با دستهایم چشمان گستاخش را از حدقه در بیاورم تا دیگر آن طور بی شرم به کسی چشم ندوزد.

سایه افتاد توی آب. به سرعت به عقب برگشتم. او لباس مشکی کاراته بر تن داشت و نگاهش بی پروا بود. به یاد نامه افتادم. آهسته دستم را توی یقه ام بردم.

"از چیزی ناراحت هستی؟"

وقتی او را مقابل خودم دیدم دستم خشک شد. گوشه لبم را گزیدم. بی اهمیت به معذب بودن من لب حوض نشست. "من نمی توانم باور کنم این جشن بابت قهرمانی من است... تو باورت می شود؟" دستم را پایین آوردم و سرم را بالا. "قهرمانی از آن مردان بلند همت است، ولی مردانگی بعض قهرمانی است." چشمان بادامی اش گرد شدند. خدای من، این حالت جذابیت چهره اش را دو چندان می کرد. "منظورت چیه؟"

سرم را تکان دادم و گفتم: "منظوری نداشتم."

آمد و مقابلم ایستاد و زل زد به چشمانم. قلبم می خواست قفس سینه ام را بدرد. آرام! بی شرم و گستاخ! چه خبر شده که این قدر جفتک

می اندازی. خوب آدم است که مقابلت ایستاده.

آیا یک آدم معمولی رو به رویم ایستاده بود. اگر معمولی بود چرا نگاهم تا انتهای نگاه روشن و شفافش می دوید و به نقطه پایانی نمی رسید؟ شاید چون قهرمان کشور است. آه، چه می گویی، چه ربطی دارد... طرز نگاهش را نمی بینی؟ لبخند کمرنگ روی لبانش را... سرم را پایین انداختم، صدایش می لرزید، مثل دل من! "من هم مردانگی را به قهرمانی ترجیح می دهم."

چند لحظه به هم چشم دوختیم. اگر شهلا صدایم نمی زد لابد تا چند دقیقه همان طور چشم در چشم هم کنار حوض ایستاده بودیم. شهلا به ستون روی ایوان تکیه داده بود و نگاه بیقرارش خواهان همراهی بهزاد بود. "آدم شهلا"

از گوشه چشم یک بار دیگر نگاهش کردم. نگاهش به گلهای اطلسی توی باغچه بود. وقتی مقابل شهلا ایستادم سوالش را از چشمانش خواندم. ابروانم را دادم بالا. اخم کرد و به دنبال من قدم به اتاق گذاشت. آن شب کم و بیش از نگاه گاه و بیگاه دایی بهزاد تمام تنم مشمئز می شد.

فصل دهم

از لای در بهزاد را دیدم که بند کفشش را لب حوض می بست. نگاهی به نامه توی دستم انداختم. بس که شهلا بد اخلاقی کرده بود تصمیم گرفتم هر طور که هست نامه را به دستش برسانم. سلامی کردم و خیز برداشتم بروم بیرون. صبح خیلی زود بود و هنوز کسی از خواب بیدار نشده بود.

می دانستم برای نرمش صبحگاهی به پارک می رود. برای دادن نامه کمی دو دل بودم. داشت به طرف در می رفت که صدایش زد. به طرفم برگشت. چشم چپش از آن یکی گشاد تر بود. نگاهم به پاکت نامه بود، نگاه او را نمی دانم به من بود یا نامه. صدایم دو رگه شده بود. شهین می گفت فقط وقتی دچار شرم و ترس می شوی صدایت دو رگه می شود. عرق روی پیشانیم را پاک کردم. پاکت نامه را به سمتش گرفتم. دستم

می لرزید. درست مثل شاخه بید که با نسیمی ملایم به لرزه می افتاد. دیگر آن یکی چشمش هم گشاد شده بود. نگاهی به من و بعد به نامه انداخت. آهسته طوری که فقط خودم شنیدم گفتم: "مال شماست!"

نامه را از دستم گرفت. دست او هم می لرزید. مثل دست من که مثل شاخه درخت بید می لرزید.

"برای من؟"

فقط نگاهش کردم. لبخند کجی روی لبش و نگاهش محو شد. خواستم توضیح بدهم که از طرف شهلاست، ولی نتوانستم. چادرم را روی سرم کشیدم و با چند گام بلند از او فاصله گرفتم. وقتی در را بستم با دیدن چشمان منتظر شهلا چشمان پر اشک خودم را بستم. هنوز خواب آلود بود. "نامه را دادی دستش؟! "
خوابم نمی آمد، اما زیر پتو فرو رفتم و آرام گفتم: "آره! دیگر خیالت راحت با شد. چشمانم را بستم. حال غریبی داشتم."

احساس کردم در حوضی پر از آب سرم را فرو برده ام. هر چه تقلا می کردم هوایی تنفس کنم بی فایده بود. آه... خدایا چطور تا به حال جذابیت نگاهش را ندیده بودم. دیگر مثل گذشته تند خو و خشن نبود.

نمی دانم، شاید چون قهرمان شده خیلی از اخلاق ها و رفتارهای بدش را کنار گذاشته بود.

خدای من! چطور توانستم نامه یک نفر دیگر را به دستش بدهم؟ چرا؟

چرا به این قلب بی گناه خودم رحم نکر دم؟ ولی شهلا... مریض است. گناه دارد... نباید فقط به خودم فکر کنم. وقتی ظرفها را توی حوض آب می کشیدم شوکت خانم آمد کنارم. دو پهلوی و پر طعنه حرف می زد "بیچاره برادرم با آن همه دبدبه و کبکبه اجاقش کور است! مردم نان شب ندارند بخورند و هفت سر عائله دارند. آن وقت برادر نازنین من، این همه ارث و دارایی اش بدون وارث مانده است."

فکر کردم دارد با خودش حرف می زند و نباید چیزی بگویم. خواستم بلند شوم و ظرفها را ببرم خانه که گفت: "تو نظرت چیه شکوه جان؟ به نظرت مردی که از زن اولش بچه دار نمی شود حق دارد زن دیگری اختیار کند یا نه؟" کمی رنگ به رنگ شدم. توی دلم گفتم: مرده شور قیافه بد ترکیب برادرت را ببرد. به من چه که بچه دار می شود یا نمی شود. هنوز نگاهش به من بود. خندیدم و گفتم: "والله چه می دانم شوکت خانم! خدا به مرد حق داده که سه زن اختیار کند، حالا چه بچه دار بشود، چه نشود... ما از قانون خداوندی هیچ نمی دانیم."

دستم را گرفت و کنار خودش نشاند. ظرفها را هم لب حوض گذاشت. گمی حالت و رفتارش مشکوک بود. آهسته حرف می زد و مدام چشمانش چهار گوشه حیاط را می پایید.

"حاج آقا رحمان چندین حجره و خانه و باغ دارد... زنش دختر خاله ماست... دکترها گفتند که دیگر دوا و درمان فایده ای ندارد. زنش بچه دار نمی شود، ولی ما نمی گذاریم حاج رحمان بدون وارث باقی بماند... راستش چطور بگویم، او در جشن قهرمانی از... تو خوشش آمد. به من گفت پنهانی بهت بگویم و پیشنهاد بدهم که... به عقدش در بیایی و یک بچه برایش به دنیا بیاوری."

دهانم باز مانده بود. توی صورت شوکت خانم به جای دو چشم دو نقطه سیاه می دیدم.

"نمی گذاریم کسی بویی ببرد... برایتان یک خانه می خرد و شما همان جا زندگی می کنید... یک شکم که برایش زاییدی تو می شوی صاحب زندگی حاج رحمان."

شوکت خانم ریز خندید و من یاد نگاه بی شرم برادرش افتادم.

دستم را روی قلبم گذاختم. چطور جرات کرده بود این پیشنهاد را به من بدهد. یعنی تا این حد زوار زندگیمان در رفته است که هر نره خرسی از راه نرسیده حرمت احساس و عاطفه ما را بشکند؟

مثل هیبنوتیزم شده ها سرم را پایین انداختم و سبد ظرفها را بلند کردم. خواستم بروم که گفت: "چی جوابم را می دهی؟ به خدا من بد شما را نمی خواهم. یعنی برادرم بهتر از آن داماد بی غیرتتان نیست که شما را به این حال و روز انداخت؟ بخت همیشه به آدمها رو نمی کندها! حالا بهت گفته باشم... من از طرف برادرم قول می دهم که تمام زندگیتان را راحت و بی دغدغه سپری کنید. خوب چه می گویی، هان؟"

هیكل گرد و فندقى اش را برانداز کردم و آرام گفتم: "باید فکر کنم شوکت خانم، الان نمی توانم جوابی بدهم." مثل دختر بچه ها جستی زد و از روی حوض پایین پرید و صاف زل زد توی چشمانم. "آفرین دختر خوب! ان شاءالله که به فکر خوشبختی خودت هستی و این فرصت را از دست نمی دهی." مادر داشت سبزی پاک می کرد. ظرفها را سر جایشان قرار دادم و گوشه ای کز کردم. نه بغض کرده بودم و نه دلم گریه می خواست، ولی عجیب حالم گرفته شده بود.

خدای من این چه حکمتی است که مرا مجبور به تصمیم گیری کردی؟ یعنی من باید به خاطر خانواده ام زن مردی شوم که از او هیچ خوشم نم آید و سه برابر سن من سن دارد؟ چطور ممکن است؟ مگر اینکه عقم را از دست داده باشم که بخوام زن آن مرد شوم. ولی انگار بد هم نمی گوید. وقتی از نظر مالی رو به راه باشیم دیگر چه مشکلی خواهیم داشت؟ چه اشکالی دارد که خانم خودمان باشیم. مرد زندگی من هم کسی چون حاج رحمان باشد؟ آن وقت مادر دیگر مجبور نیست توی خانه این و آن کلفتی کند و ما هم کپه کپه سبزی پاک کنیم. آن وقت شاید وضع زندگی شیرین هم بهتر شود و مجبور نشود به پولهای مادرش دستبرد بزند. سرم سوت می کشید و دلم درهم می پیچید. صدای بهزاد را شنیدم که بلند گفت: مادر! چرا جلوی دخترت را نمی گیری که تنگ غروب توی کوچه ها نپلکد."

فصل یازدهم

"چیه شکوه؟ بدجوری توی خودت فرو رفتی! بلند شو بیا، این سبزیها باید تا شب تموم شده باشند. پاهای دراز شده ام را جمع کردم و نگاهی به شهلا انداختم که داشت رو به روی آینه موهایش را شانه می زد. خسته از افکار پوچ کنار شهین نشستم. شهین برگ تربچه را توی دهانش فرو برد. "دقت کن ریحانش دور ریز نشود... آکله ها رفتند چه سبزی آشغالی خریدند! پس چه مرگت شده؟ هیچ معلوم است کجایی؟"

حق با شهین بود. من در این عالم سیر نمی کردم. تمام هوش و حواسم پی حرفهای شوکت خانم دور می زد. یعنی از این همه نکبت و فقر خلاص می شویم؟ ولی حرف مردم؟ بگذار مردم هر چقدر خواستند زر بزنند و بگویند فلانی رفته با باباش ازدواج کرده... گور پدرشان! عوضش حاج رحمان پولدار است. "شکوه! تربچه ها را ریختی توی آشغال."

اگر زن حاج رحمان بشوم می دانم چه کار کنم. اول شرط می کنم ملک و داراییش را به نامم کند.

"شکوه... ریحانها..."

بله، آن وقت زندگیمان از این رو به آن رو می شود. وای!

از این بهتر ... پهلویم از نیشگون جانانه شهین چنان دردی گرفت که جیغم به هوا بلند شد. شهین راضی از نیشگون هنرمندانه اش آروغی زد و گفت: "این هم به افتخار تو. این همه صدایت می زنم معلوم نیست کدام قبرستانی سیر می کنی!"

شهلا جلوی آینه نبود. سبزیها تمام شد و شهین سبد را به دستم داد. "بیا، توی پاک کردن که زیاد کدبانو نبودی! شستنش با تو."

سبد سبزی را برداشتم و از اتاق زدم بیرون. شهلا لب حوض نشسته بود. با تعقیب نگاهش چشمم به بهزاد افتاد که پشت به حوض به باغچه و گل‌های پامچال و لاله عباسی خیره شده بود. شهلا نگاهم کرد و آهی پر سوز از سینه کشید. به شستن سبزیها مشغول بودم که شوکت خانم آمد کنار حوض. شهلا از لب حوض پرید پایین و رفت آن سوی باغچه. لابد می خواست در معرض دید بهزاد قرار بگیرد. شوکت خانم در شستن سبزیها کمکم کرد. "فکرهایت را کردی دختر جان."

زیر چشمی نگاهش کردم. روسری قرمزی به سر کرده بود و صورت گرد و تپلش زده بود بیرون. "به نتیجه ای نرسیدم، باید با مادرم هم صلاح و مشورت بکنم! فکر نکنم این قدرها هم عجله ای برای جواب شنیدن داشته باشید."

شوکت خانم فین بلندی کرد و آب دماغش را پرت کرد توی حوض. "هر چه زودتر باید کلک کار خیر را کند... تا کسی بویی نبرده." حدسم درست بود. شهلا درست در زاویه دید بهزاد قرار گرفته بود. نگاه بهزاد نمی دانم تا انتهای کدام رویای سپید می رفت و دست خالی بر می گشت.

"نگفتی! آخرش روی جواب تو حساب باز کنیم یا نه؟" سبزیها را آب کنشی کردم و گوشه لبم را جویدم. "شوکت خانم! عجولانه نمی توانم جوابی به شما بدهم! خواهش می کنم این قدر عجله نکنید... من باید با مادرم صحبت کنم." شوکت خانم آه بلندی کشید و از جا بلند شد. بی حوصله و دمق گفت: "خیلی خوب! فقط خواهش می کنم ما را نگذار سر کار!"

بهزاد به طرف حوض آمد. شهلا مثل شکارچی که شکارش را از دست داده باشد سنگی به طرف باغچه پرتاب کرد. شوکت خانم رفت و بهزاد جای خالی مادرش را پر کرد. سبد سبزیها را برداشتم! خواستم بلند شوم که نگاهم کرد. بدون هیچ کلامی مرا مسخ خودش کرده بود. پایم انگار توی زمین فرو رفته بود. نتوانستم قدمی بردارم. عاقبت کلامش تأثیر نگاهش را تکمیل کرد.

"به خواهرت بگو بهتر است به جای نامه نگاری کیف و کتابش را بردارد و برود مدرسه! روی تنها دختری که حساب باز نمی کردم همین شهلا بود... تو هم آخرین بارت باشد که به عنوان واسطه بین دو نفر نامه پراکنی می کنی!"

نگاهم به شهلا بود که غمگین و سر به زیر از پله ها پایین می رفت. بعد نگاهی به غرور چشمان بادامی اش انداختم و گفتم: "دست کم برایش چند خط می نوشتید!"

با غضب مشتتی توی آب زد و گفت: "مثل اینکه متوجه حرف من نشدی! از من دست خط می خواهی؟ به جای اینکه راهنمای خواهرت باشی و از مسیر انحرافی اش بر حذر کنی بدتر خط هم بهش می دهی! چرا برایش خط بنویسم! خودم باهش حرف می زنم. حالیش می کنم که چه کار خبطی مرتکب شده!"

رنگ از رخسارم پرید. با لکنت گفتم: "نه! خواهش می کنم این کار را نکنید. او مریض است. طاقت خشم شما را ندارد. خودم یک جواری آرامش می کنم."

سبد را برداشتم و لنگ لنگان به طرف پله ها رفتم. در پایین انگار تیری فرو رفته باشد. با هر قدم می سوخت و سکندری می خوردم. شهلا رو به روی آینه مات ایستاده بود. به گمانم مرا هم ندید که از مقابلش گذشتم. شهین داشت ملحفه شسته شده را روی بالشها می کشید. "مادر هنوز از خانه شیرین بر نگشته، دلم شور می زند. آخر پولها را با خودش برده."

"بی توجه به حرکت شهلا که توی رختخوابش می خزید با تعجب گفتم: "پولها را برای چه؟" در حالی که نخ را در سوزن می کرد شانه هایش را بالا انداخت. "چه می دانم! مادر هم کارهایش مرموز شده! دیروز توی کوچه با یوسف گپ می زد..."

دستهای شهین بی حرکت ماند و به نقطه ای خیره شد. من اندیشناک سبزی ها را در پلاستیک ریختم. شهین مثل دیوانه ها به سمتم دوید و زیر بازویم را کشید.

"بلند شو بریم! مادر پولها را برده بدهد به آن پست فطرت... سبزی ها را ولش کن... چادر... چادر کجاست!"

ترس و نگرانی شهین به من نیز سرایت کرد. چادرمان را از رخت آویز برداشتیم و بی هیچ حرفی از خانه زدیم بیرون. کم و بیش توی کوچه می دویدیم. هیچ کدام با دیگری حرف نمی زد! سر کوچه که رسیدیم با دیدن مادر که در هم مچاله شده بود آه از نهادمان برخاست. مادر وقتی ما را بالای سر خودش دید و پیش از اینکه چیزی پیرسیم زد زیر گریه شهین نوازشش کرد.

"چی شده مادر؟ چرا اینجا نشست؟"

من ناخسته بر در کوبیدم. مادر که چادر از روی صورتش پس افتاد، من و شهین هر دو وارفتیم.

زیر چشمانش به اندازه کف دست کبود شده بود. لازم به توضیح نبود. این بار شهین هم با من به در کوبید. صدای بنگی یوسف که به گوشمان خورد جری تر شدیم. در را باز نکرده به سینه اش کوبیدم و پرتش کردم زمین. در حالی که خودش را می تکاند نعره کشید.

"چه کار می کنید؟ آمدید خانه آدم و کتکش هم می زنید."

شهین تفی توی صورتش انداخت. "تو آدمی! شیرین کو؟ اگر او نتوانست پوستت را از تنت بکند ما آمدیم کمکش!"

مادر چادرش را دوباره روی صورتش کشید.

"ولش کنید! بیاید برویم. شیرین بس که کتک خورده نای بلند شدن ندارد. این بی حیا دخترم را سیاه کرده."

مادر وقتی به گریه افتاد خون در رگهایم به جوش آمد. دستهایم رافهمان دستهایی که ساعتها سبزی پاک کرده بود و رنگ سبزیها را به خودش گرفته بود دور گردنش حلقه کردم. چشمان بی حیایش هر لحظه امکان داشت از حدقه بزند بیرون! نفهمیدم شهین کی به بازویم چسبید.

"چی کار می کنی دختر! می خواهی خون کثیفش بیفتد گردنت!"

شهین به تنهایی حریف خشم دستان من نشد. مادر هم به کمکش آمد و دو نفری یوسف را از چنگال زخمی من رها کردند.

صدای خرخرش بلند شده بود. گوشه ای پرت شد و گردنش را مالش داد. شیرین مثل پیرزنی که از نا افتاده باشد به چهار چوب در چسبیده بود. شهین به طرفش رفت. "پاشو ساکت را ببند! اینجا دیگر جای ماندن نیست. ما دیگر چیزی نداریم که این زالو از چنگ ما در بیاورد و دودش کند... بلند شو برویم."

شیرین بغضش ترکید. تمام صورتش زخمی و کبود بود. تردید و دو دلی زانوان بی جانش را سست کرده بود. از پله ها بالا رفتم و نه با ترحم و دلسوزی که با خشم و غضب واقعیت تلخ زندگی اش را پیش چشمانش به رقص آوردم. "نکتب و کثیفی دارد از سر و رویت بالا می رود. تو ناسلامتی باردار هستی! این وضع خانه و زندگی است... مادر را نگاه کن! در کدام دین و آیین آمده که داماد دست روی مادر زنش بلند کند... این بد طینت فکر کرده چون مرد بالای سرمان نیست می تواند ادای مردها را برای ما در بیاورد... خبر ندارد که پایش برسد خون هر چه مرد مثل او را توی شیشه می ریزیم. بلند شو... یک بار اشتباه کردی همه ما را به خاک سیاه نشاندی. دیگر اجازه نمی دهیم که با خودت و ما بازی کنی... دیالای، یک جوری بگذارمش در خماری که سرش را به دیوار بزند و بگوید عجب غلطی کردم."

شیرین با چشمان اشک آلودش لحظه ای چشم انداز خاکستری زندگیش را از نظر گذراند. نگاهش لحظه ای بر مرد بی رحم زندگیش مات شد.

می دیدم که جرعه های خشم و نفرتش را به سوی آن موجود مفلوک روانه می کند و او را با تمام خاطرات بی رنگ زندگی به آتش

می کشد. دستهایش را روی زانوانش گذاشت و به زحمت روی پایش ایستاد. نگاهش بی رحم ترین قلبها را صیقل می داد.

فصل دوازدهم

شهلا دوباره حالش بد شد. دکتر عمومی نسخه ای معمولی نوشت و تأکید کرد که باید به پزشک متخصص مراجعه کنیم. شیرین گوشه ای چمباتمه زده بود و در رویاهای گرد گرفته خویش سیر می کرد. مادر حال خوشی نداشت. پولها را از دست داده بود و احساس می کرد آخرین میخ زوار زندگی اش از جا کنده شده است.

"خدا لعنتش کند، دو هفته است که زنش اینجاست! اصلاً یادش هم نیست که..."

"همان بهتر که یادش هم نیست! پایش برسد اینجا شقه شقه اش می کنم."

مادر نگاهی به چهره برافروخته ام انداخت. شهلا سینه اش را صاف کرد و عفونت گلویش را بلعید. "یک یوسفی بسازیمش که خودش حظ کند."

بد بخت جرأت ندارد به کلانتری شکایت کند، چون می داند که اول پای خودش گیر است."

شهیلا ناله ای کرد و از این پهلو به آن پهلو شد. آرام کنارش رفت و دستی روی سرش کشیدم. چشمان سیاهش بدون هیچ اثری از برق امید و زندگی به دیدگان پر ترحم من دوخته شدای چشمانش گود رفته بود. آرام و گرفته گفت: "آبجی! او از من خوشش نمی آید؟"

می دانستم منظورش از "او" بهزاد است. قلبم گرفت و بی جهت امیدش دادم.

"اشتباه می کنی شهلا، او هم تو را می خواهد، ولی غرورش اجازه نمی دهد که به تو ابراز علاقه کند."

سرش تکان داد. "نه! اگر این طور بود دست کم یک خط برایم می نوشت، ولی انگار نه انگار که توی نامه به او ابراز عشق کردم... شکوه... تو نامه مرا به دستش رساندی؟"

قطره اشکی آرام از گوشه چشمانم غلتید. در نگاهش معصومیتی رنگ باخته موج می زد. "البته که دادم دستش، همین روزها ممکن است جواب نامه ات را بگذارد کف دست! پس تو را به خدا غصه نخور که دوباره مریض شوی. ببین خودمان چقدر غم داریم؟"

چشمانش را بست و آهسته گفت: "یعنی می شود جواب نامه ام را بدهد؟"

دلم سوخت و دردمند از بالینش برخوردارم. بیچاره شهلا! چه می دانست که بهزاد حتی او را جزو آدم هم حساب نمی آورد. چه می دانست که با چه غروری مقابلم ایستاد و هر دومان را سرزنش کرد. آه! بیچاره قلب معصوم شهلا!

"شکوه! در را باز کن. مگر صدای در را نشنیدی؟"

در را باز کردم با دیدن شوکت خانم دلم لرزید.

"اجازه هست بیایم تو."

خودم را کنار کشیدم. مادر به استقبالش آمد. مثل یک کلفت مؤدب. "شما یید خانم! چرا به خودتان زحمت دادید؟ صدایم می زدید خودم می آمدم"

پا بوستان... بفرمایید اینجا... تو را خدا دم در زشت است... شهین زود مخده بگذار پشت شوکت خانم!"

هیچ ## متوجه مشت من بر دیوار نشد. لبم را از حرص می جویدم. شوکت خانم از احترام بیش از حد مادر بادی به غیغب انداخت. "نه! زیاد مزاحمتان نمی شوم. فقط آمدم از شکوه بپرسم جواب ما را چه می دهد؟"

مادر و شهین نگاهی به هم و بعد به من انداختند. "در چه مورد شوکت خانم!"

صورت گردش از تعجب دراز شد. "وا! مگر با شما در میان نگذاشته؟"

از نگاه توأم با سرزنش شوکت خانم گریختم. خودش به اختصار موضوع را برایشان شرح داد. با اینکه از مطرح شدن این موضوع هیچ باکی نداشتم، ولی به این فکر کردم که چرا تا به حال خودم موضوع را با خانواده ام در میان نگذاشتم. حواسم به حرفهای شوکت خانم بود. "حالا"

می بینم که شکوه مرا گذاشته سر کار... بیچاره برادرم مانده توی دو راهی! بلا تکلیف مانده! نمی داند به این موضوع امیدوار باشد یا نباشد...

"حالا آمدم و تا جواب نگیرم از اینجا نمی روم."

چند لحظه مادر و شهین در سکوت به تماشایم نشستند. هیچ ابراز عقیده ای نکردند. بدون اینکه هیچ احساس شرمندگی به من دست بدهد دیده ام را به چشمان منتظر شوکت خانم دوختم و به این فکر کردم که نباید بخت مسلم زندگی ام را از دست بدهم. چه کسی حاضر است با دختری مثل من ازدواج کند؟ ما که نباید منتظر معجزه باشیم و عمرمان را تلف کنیم. به نظر من حاج رحمان سرش به تنش می ارزد. مگر شیرین ازدواج نکرد، حالا با شکم بالا آمده کنج خانه غمبرک زده، حاج رحمان وضعیتش خوب است، اصلاً گور پدرش! من از کنارش می توانم به اوضاع آشفته خانواده ام سر و سامانی ببخشم. شهلا مریض است... ما حتی پول دوا و دکتر هم نداریم... شیرین فقط به خودش فکر کرد و همه ما را با خودش به آتش کشید، ولی من به همه فکر می کنم و فقط خودم در حریق حسرت و درد می سوزم.

"من فکرها را کرده ام، با پیشنهاد شما موافقم."

نمی دانم به نظرم رسید یا راستی هیکل بادکنکی اش را بالا و پایین برد. نیشگونی از گونه ام گرفت و گفت: "آفرین دختر خوب! می دانستم دختر عاقلی هستی، ولی نگذارید کسی بویی ببرد. فردا شب، همراه حاج رحمان می آییم و حرفهایمان را می زنیم... خدا حافظ." و به سرعت برق از پله ها را بالا رفت. تازه متوجه نگاههای پرابهام مادر و شهین شدم.

"این چه کاریست که می کنی شکوه؟ تو هم داری دستی دستی جوانی ات را به آتش می کنی! عقلت سر جایش است؟"

"من عقلم سر جایش است مادر! بهترین تصمیم ممکن را گرفتم! دست کم از این همه فلاکت نجات پیدا می کنیم. جوانی به چه دردم می خورد وقتی دلم خون است."

شهین مقابلم ایستاد، چشمانش قرمز و پر آب بود و چهره اش هم مثل دل من خون.

"لازم نیست به خاطر نجات خانواده ات خودت را فدا کنی... ما پشت یکدیگر ایستاده ایم! می توانیم کمر مشکلات را بشکنیم. زن حاج رحمان بشوی ممکن است مشکلات مالی مان حل شود، ولی تو برای همیشه نابود می شوی... بچگی نکن شکوه! عاقل باش."

پشتم را به او کردم تا ریزش اشکهایم را نبیند. "من فکرها را کرده ام... نه از روی بچگی که از روی تفکر و اندیشه. این بهترین فرصت برای رهایی از این وضع است. نمی خواهم آن را از دست بدهم."

گوشه ای خزیدم و سر در گریبان فرو بردم. مادر نچی گفت و روی زمین ولو شد.

"تا حالا همه نگرانی ما بابت شیرین بود حالا تو هم به آن اضافه شدی. معلوم نیست تاوان کدام گناهمان را این جور می پس می دهیم."

مادر بلند شد و چادرش را به کمرش بست و یک چادر دیگر را روی سرش کشید. می دانستم می رود منزل شمس خانم تا در شستن پرده ها کمکش کند. توی دلم گفتم یعنی می شود دیگر مادرم را خادم این و آن نینم؟ شهین دیگر با من حرف نزد. نگاهش سر در گم و مبهوت به گلپای رنگ و رفته قالی بود و شهلا... چقدر دلم به حالش می سوخت. به امید نامه بهزاد، آن قهرمان مغرور، به قلب بی تاب و رنجورش نوید روزهای طلایی می داد و من غمگین و نا امید به فرداهای نا معلوم خویش

می اندیشیدم.

اولین بار بود که از خانه شوکت خانم صدای داد و بی داد بلند شده بود. من و اعضای دیگر خانواده گوشه‌ایمان را تیز کرده و به در و دیوار چسبانده بودیم. صدای فریاد بهزاد از هر صدایی رساتر به گوش می رسید.

"امکان نداره بگذارم چنین اتفاقی بیفتد! این فکر را از سرت بریز دور مادر، والا..."

صدای شوکت خانم سخت به گوشمان می رسید. "صدایت را بیار پایین. کسی نباید بویی از این موضوع ببرد. خوب آخه به تو چه پسر. دختره خودش می خواهد. تو چرا کاسه داغ تر از آش شدی؟" همین که گفتم، الان می روم به آن دختره هم می فهمانم که دارد چه غلطی می کند."

نگاهی کوتاه و زود گذر بین ما رد و بدل شد. نمی دانم چرا دلم لرزید. با ترس گوشه دیوار خزیدم. صدای در که بلند شد رنگ از رخسارم پرید. از لای در نیمه باز، نیمرخ بر افروخته اش پیدا بود. با چه لحن عصبی و سرکش حرف می زد.

"می خواهم با شکوه حرف بزنم."

مادر مثل همیشه خاضع و دستپاچه خودش را عقب کشید.

"اختیار دارید، الان می آید دم در... شکوه... شکوه!"

طوری بلند صدایم می زد گویی چند فرسخی او قرار دارم. از جا بلند شدم. سر بلند و استوار... اصلا به او چه که... همین الان او را سر جایش می نشانم پسره ابله!

"بله! امری بود؟"

از لحن گستاخ من جا خورد، چشمان بادامی اش گر گرفته بودند.

"می خواهم تنها با هم حرف بزنیم."

چادرم را سرم انداختم و از اتاق زدم بیرون. "باشه، خیلی دلم می خواهد بفهمم چه حرف حسابی با من داری؟" در آن لحظه هر دو کنار حوض ایستاده بودیم. لحظه ای به تماشایم ایستاد. چنگی بر موهای صافش انداخت. می دانستم نمی داند بحث را چطور آغاز کند، از این رو به کمکش رفتم.

"نگفتید با من چه کار داشتید."

نگاهش مثل گذشته حق به جانب شد. "می خواهم بدانم صحت دارد که قرار است با... با..." به لکنت افتاد و زاویه نگاهش تغییر کرد.

با خونسردی گفتم: "بله! صحت دارد من قرار است پنهانی با دایی شما ازدواج کنم... منظور!"

با تغییر نگاهم کرد. "منظور!؟ هیچ می دانی داری چه کار می کنی؟ من اجازه نمی دهم که..."

حرفش را قطع کردم. "شما چه کاره هستید که اجازه نمی دهید؟ اصل کار منم که راضی ام... بهتر است رگ غیرتتان برای از ما بهتران بزند بیرون!"

دیدم دستش را لحظه ای مشت کرد. "همیشه زبان تند و برنده ای داشتی ولی من اگر لازم باشد زبانت را از ته می

برم."

با تمسخر نگاهش کردم و پوزخندی زدم. "شما؟ خنده دار است. این موضوع هیچ ربطی به تو... ببخشید به شما ندارد. من هر کاری که دلم بخواهد انجام می‌دهم. و چه بخواهی و چه نخواهی زن داییت می‌شوم." صورتم از سیلی ناگهانی اش سوخت. من هاج و واج و او آشفته و منقلب به یکدیگر زل زدیم. کمی آرام و پشیمان پشتش را به من کرد.

"خودت وادارم کردی. هیچ دلم نمی‌خواهد خون کسی را بریزم... ولی... اگر لجبازی کنی، اول خون تو را می‌ریزم و بعد خون خودم را." به سرعت به طرفم برگشت. چاقویی توی دستش بود که زیر نور خورشید برق می‌زد. لحظه‌ای خودم را باختم، اما نمی‌خواستم در مقابل او کم بیاورم. روی همین اصل اول سیلی ناگهانی اش را پس دادم. دستش را روی صورتش گرفت و چشمان بادامی اش از حدقه زدند بیرون. صاف و بی‌باک نگاهم را به او دوختم. "یک بار دیگر هم بهت گفتم که مردانگی بعضی قهرمانی است... بهتر است مرا از تیزی چاقویت نترسانی... ما خودمان زخمی روزگاریم... برای زخم چاقو و دشنه کم نمی‌آوریم." همان طور که با غضب نگاهش می‌کردم چادرم را روی سرم مرتب کردم و با چند گام از او فاصله گرفتم، اما ناگهان بر جا می‌خکوب شدم. حرفش مثل تیری صاف وسط قلبم را شکافت.

"شکوه! من دوست دارم."

جرات نکردم برگردم صاف و پرغرور در نگاهش بنگرم. ولوله‌ای در قلبم بر پا شد که اختیار هر کاری را از من گرفت. دور از هیاهوی قلبم، صدای پرطنین او در ذهنم منعکس شد. شکوه! من دوست دارم. یعنی چه؟ مگر می‌شود؟ مگر می‌شود بهزاد مرا دوست داشته باشد؟ نه... او باید شهلا را دوست داشته باشد. شهلا را که برایش می‌میرد. من... نه! امکان ندارد... غیر ممکن است... لابد اشتباه شنیدم. لابد او دچار اشتباه شده. خدایا، چرا این قدر گرم است... چرا قلبم آرام نمی‌گیرد چرا... چرا... دوست دارم در نگاهش نگاه کنم و بگویم من هم دوستت دارم.

پیش از اینکه تحت تأثیر احساساتی واهی حرکت غیر منطقی مرتکب شوم به خانه برگشتم. یک دستم روی سرم بود و دست دیگر روی قلبم. آرام بگیر. خجالت بکش... نگاه بی‌فروغ شهلا را ببین. او محتاج عشق بهزاد است نه تو. نه تو که حاضر شدی پنهانی زن حاج رحمان شوی. من... نه محال است دیگر قبول کنم. نه، زن او نمی‌شوم. بهزاد دوستم دارد. چطور می‌توانم این عشق را به پول بفروشم.

"شکوه، چرا دم در و ایستادی؟ بهزاد چه کارت داشت."

قلبم دوباره تند زد. خودم هم صدایم را نشنیدم. "کاری نداشت."

رفتم کنار شهلا روی بستر دراز شدم. به من چه که شهلا هم او را دوست دارد؟ شهلا کجا، بهزاد کجا؟ شهلا مریض است. او که نمی‌تواند زندگی زناشویی تشکیل بدهد. من باید به فکر خودم باشم.

"شکوه! خوش به حالت که رفتی پیش او... کاش من هم می‌توانستم او را از نزدیک ببینم."

آه... بیچاره شهلا! اگر بفهمد که معشوق رویایی اش خواهرش را دوست دارد قلبش از حرکت باز می‌ایستد. ای لعنت بر تو شکوه! تو چه خواهی هستی که شعله بی‌رمق زندگی خواهرت را فوت می‌کنی. به من چه، هیچ ## نیست که دلش به حال من بسوزد، به حال من! به حال من که بر سر دوراهی مانده‌ام و نمی‌دانم چه خاکی بر سرم بریزم.

"شکوه! امشب قرار است بیایند با هم حرف بزنیم، به آنها چی می‌خواهی بگویی؟"

می گویم گور پدرت که بچه دار نمی شوی. به من چه مرتیکه الدنگ. من ## دیگری را می خواهم... بهزاد را ... او هم مرا می خواهد.

"شکوه، دیگر داری کفر مرا در می آوری... نشنیدی چه گفتم؟"

"ها! چرا... نمی دانم... خوب یک چیزی می گویم دیگر!"

بعد سرم را میان پتو فرو بردم. بغض کردم، ولی جرأت نداشتم اشک بریزم، از هجوم افکار آزار دهنده قلبم داشت از دهانم می زد بیرون. بهزاد! کاش نمی گفتی دوستت دارم.

فصل چهاردهم

سرفه ای کرد و کمی در جایش جا به جا شد. کت و شلوار طوسی اش به تنش لق می زد. "خوب اگر اجازه بدهید برویم سر اصل مطلب."

حواسم رفت پیش بهزاد. غروب حسن آمد سراغش و با اصرار زیاد او را برد. لابد زیر سر شوکت خانم بود که می خواست بهزاد از محدوده خطر دور باشد.

شوکت خانم صدایم زد. "شکوه! نمی خواهی حرفهایت را بزنی؟"

با خودم رو راست بودم. تا پیش از اینکه بهزاد به من ابراز علاقه کند به حالم فرقی نمی کرد که زن حاج رحمان بشوم. ولی امروز همه چیز فرق کرده بود. هر چند که به خاطر حال شهلا عشق بهزاد هم پشت درهای بسته قلبم به فراموشی سپرده می شد، اما محال است که دیگر فکر ازدواج با هیچ مرد دیگری به سرم بیفتد، حاج رحمان که سهل است.

"من حرفی برای گفتن ندارم جز اینکه بگویم از تصمیمی که گرفته بودم منصرف شدم."

دهان شوکت خانم یک وجب باز ماند. حاج رحمان وردی زیر لب خواند. مادر و شهین هم سر در گم نگاهم کردند. شوکت خانم به خودش آمد و گفت: "یعنی چه؟ مگر ما مسخره دست تو هستیم. چند هفته تمام فکر و ذهنمان را مشغول کردی و بعد گفتی موافقی. حالا زیرش می زنی... ما اجازه نمی دهیم یک الف بچه ما را ملعبه دست خودش قرار بدهد."

مادر از واکنش تند شوکت خانم به هراس افتاد و آرام با دستش بر

گونه اش زد. من خونسرد و آرام چشم به شوکت خانم دوختم.

"من به شما تعهد ندادم شوکت خانم، بله، اول موافق بودم، ولی الان می بینم دچار احساسات شده بودم و یک تصمیم ابلهانه گرفته بودم. خواهش

می کنم از دست من دلگیر نشوید."

حاج رحمان مثل ماست به زمین چسبیده بود و لام تا کام حرف

نمی زد. مادر لب به عذر خواهی گشود و کلی قربان صدقه شوکت خانم رفت. در آخر آن دو با غیظ و ناراحتی از خانه ما رفتند. پس از رفتن آن دو مادر چادر را از سرش کشید و نفس حبس شده اش را آزاد کرد.

"با وجودی که شوکت خانم را از دست ما دلگیر کردی، ولی تو را سرزنش نمی کنم، کار خوبی کردی که قبول

نکردی.

"شهبین هم نگاهی از سر محبت به من انداخت." آفرین شکوه! حالشان را جا آوردی." نگاهم به شیرین افتاد که چشمان نگران چند ساعت پیش او هم اینک آرام و آسوده شده بود. آن شب یک بار دیگر صدای داد و قال از خانه شوکت خانم برخواست. شهلا از درد قلبش تا صبح نالید و ما را هم بر بالین خود بیدار نگه داشت.

روزهای بعد رفتار شوکت خانم با ما عوض شد.

"چه خبر است دم به دقیقه دم حوض پیدایتان می شود. خوش ندارم آب سبزیها را توی حوض بریزید، فهمیدید." نگاهش کردم. از طرز نگاهش پیدا بود که با ما خصومت پیدا کرده است، اما دو روز بعد فهمیدم دلش از کجا پر است. نزدیک حوض نشستیم و طرفها را می شستم. آمد و لب حوض نشست. سلامم را بی پاسخ گذاشت. رنگ و رویش هم مثل لبو سرخ بود.

"ببین شکوه، اگر فکر بهزاد به سرت زده باید بگویم که سخت در اشتباهی. من اگر سرم هم برود نمی گذارم تو را بگیرد. بهزاد باید با دختر خاله اش حدیث ازدواج کند. فهمیدی... شما لیاقت بهزاد مرا نداری... نبینم تا بهزاد از راه رسید چادر از سر افتاده جلوی اش شوی ها! آن وقت دیگر نه من و نه شما!"

خیلی خودم را نگه داشتم تا مبادا حرفی بزنم والا هیکل گرد و تپلی اش را با یک تلنگر توی آب حوض پرت می کردم. زود طرفها را جمع و جور کردم و در حال پایین رفتن با غیظ گفتم: "خاطرتان جمع باشد که فکر غزال بر سرشغال نمی افتد... این قدر حرص نخوری شوکت خانم، به حالتان ضرر دارد."

عصبی و دلق به خانه برگشتم. دلم به حال خودم سوخت. چقدر دندان روی جگر گذاشتم تا مبادا کار دست خودمان بدهم.

شهلا تکیده تر از قبل، چشمان خمار و بی فروغش را به دیده ام دوخت. خدای من! در این شرایط روحی نگاه ترحم بر انکیز شهلا هم روی قلبم مثل آهن داغ بود.

"آبجی او را ندیدی؟"

پشتم به او بود و صدایم از شدت بغض می لرزید. "چرا، قول داد همین امروز جواب نامه را به من برساند." وقتی این را شنید چهره گرفته و غمبک زده اش تا حدی باز شد و صدایش کمی جان گرفت. "راست می گویی، چه خوب! باورم نمی شود."

شهلا را با آرزوها و رویاهای قشنگش تنها گذاشتم و به اتاق بغلی رفتم. اتاق تاریک بود و فقط نور ضعیفی از دریچه کوچک و باریک به اتاق می رسید. از ترس غرولندهای شوکت خانم جرأت نکردم لامپ را روشن کنم. نمی دانم چرا دنبال کاغذ و قلم می گشتم؟ قلمم تند می کوبید. یک کاغذ معمولی و یک خودکار برای نوشتن چند خط امید کافی بود. من هم نمی دانستم چه کار می کنم، ولی بیشتر از این طاقت نگاه معصوم

و نا امید شهلا را نداشتم، دستم می لرزید و نم اشک زودتر از جوهر خودکار روی صفحه سپید کاغذ نشست.

سلام به یاس سپید زندگیم

امید من، مرا ببخش که تو را در انتظار جواب نامه ات بی تاب کردم. باور کن هنوز هم که هنوز است باورم نمی شود که تو مرا دوست داری. شاید دروغ نیست که بگویم من هم بدون تو هیچ هستم و به این زندگی تعلق ندارم.

دوست دارم هر روز و همیشه در نظرم باشی! باورت می شود که تاب یک لحظه دوری ات را ندارم؟ آری، امید من، من،

هم تنها به عشق تو

زنده ام و یادت باشد همین نزدیکی پسری هست که اگر نسیم امید تو بر او گذر نکند خواهد مرد.

دوستت دارم

بهزاد

نامه را تا کردم و توی پاکت گذاشتم. وقتی شهلا نامه را بخواند چقدر خوشحال خواهد شد! می دانم که دوباره از بستر بلند می شود و مثل گذشته به سر و رویش می رسد. ولی اگر بهزاد بفهمد... خوب بفهمد، مهم نیست. من این کار را به خاطر دل شهلا می کنم. ندایی از درونم پرسید: پس دل خودت؟ از کجا بلند شدم و گفتم: "دل خودم به درک." به آرامی از در بیرون رفتم و چند دقیقه خودم را توی حیاط معطل کردم. وقتی برگشتم خودم را خوشحال نشان دادم. "شهلا! بلند شو ببین... نگفتم نا امید نباش، آخر جواب نامه ات را داد." شهلا هاج و واج نگاهم می کرد. "راست می گویی! آخر چطور ممکن است!" کمکش کردم تا بلند شود. لحنم بیش از حد مهیج و بی تاب بود. "عاقبت تیرت به هدف خورد، بگیر نامه را بخوان، ببین چی برایت نوشته."

بلند شد و چشم در چشم من نامه را از دستم گرفت. نگاهم محو گلهای بی رنگ قالی شد و نگاه او خطوط سیاه نامه را بلعید.

فصل پانزدهم

شهلا در بستر افتاده بود. شهن عرق روی پیشانی اش را با دستمال پاک می کرد. شیرین عرق نعنا را توی استکان ریخت و به طرفمان آمد. "نفهمیدی چرا رفت بیرون و آمد تو حالش بد شد؟" نفهمیدم شهن در جوابش چه گفت. حواسم پیش حرفهای شهلا بود.

می دانستم برای آفتاب گرفتن نمی رود توی حیاط. وقتی متوجه شد که بهزاد روی پله نشسته روسری اش را سرش انداخت و از در بیرون رفت، اما وقتی برگشت از در نیامده تو بغضش ترکید. سرش را روی شانه ام گذاشت و با هق هق گفت: "چرا فریبم دادی آبی! بهزاد دوستم ندارد. به من گفت که آن نامه را او ننوشته و کار خودت است. آه قلبم... و پس افتاد. مادر هنوز از خانه حاج سلمان بر نگشته بود. شیرین دست و پای شهلا را مالش می داد.

"طفلی از درد دارد جان می کند."

دستهایم مشت شدند و دندانهایم به هم خوردند. "ای بدجنس! بی آنکه حرفی به کسی بزنم از اتاق رفتم بیرون. هنوز روی پله نشسته بود. نفهمیدم چطور جرأت کردم در آن خانه که متعلق به آنهاست سرش داد بکشم: "سنگدل! مگر بهت نگفتم بودم شهلا مریض است، گفتم بگذار دلش خوش باشد، هان؟ چطور دلت آمد ناامیدش کنی؟"

"تو حق نداشتی از طرف من برایش نامه بنویسی. من که دوستش ندارم... به من چه که مریض است. من باید به فکر خودم باشم."

آن چنان سیلی توی گوشش خواباندم که کف دستم گر گرفت. چشمانش گشاد شدند. چشمان من با دیدن شوکت خانم که بر سرش می زد گرد شد. "ای وای! کار به جایی رسیده که توی خانه خودمان به رویمان دست بلند می کنند. ای بی حیای بی شرم. کاه و یونجه ات زیاد شده به روی ما شاخ و شانه می کشی؟ همش تقصیر این پسرک نفهم و بی غیرت است.

کی جرأت می کند توی گوش بهزاد من بزند! حالا تو دختر سبزی پاک کن محل که از روی ترحم و دلسوزی توی خانه مان نگهت داشتیم روی پسر من دست بلند می کنی... برای ما مرگ بهتر از این ننگ است."

دستم را بالا آوردم و گفتم: "بیخود این قدر کولی بازی در نیا ورید. من از داد و قال هیچ ## نمی ترسم. از بچگی پدر بالای سرمان نبود، اما خوب بلد شدیم با یک مرد چطور تا کنیم."

شوکت خانم از روی ایوان قل خورد پایین. صورتش از فرط خشم سرخ بود. "بله! خوب می دانم به سرداماد بیچاره تان چه بلایی آوردید... حالا دندان برای پسر من تیز کردید... بیایید این بی ## و کارها را از خانه ام بندازید بیرون... بیچاره ام کردند..."

نگاه کینه توزانه ای به بهزاد انداختم و دوان دوان به زیر زمین برگشتم. خوب می دانستم که چه بهانه ای دست شوکت خانم داده ام. از وقتی فهمید بهزاد مرا می خواهد دنبال بهانه می گشت که ما را از اینجا دک کند و حالا... لعنتی! چطور نتوانستی جلوی خودت را بگیری. خوب نتوانستم دیگر. شهلا حالش بد است. اگر اتفاقی برایش بیفتد خون بهزاد را خواهم ریخت.

"چیه شکوه! این کدو تنبل چرا عربده می کشد؟"

"زود باشید بچه ها! جل و پلاسمان را جمع کنیم... این عجوزه خانم قصدش بیرون کردن ما از این خانه است. از وقتی جواب رد به برادر انترش دادم با ما لج افتاده است."

شیرین که رنگ به چهره نداشت مقابلم ایستاد و پرسید: "کجا برویم؟ مادر نیست، حال شهلا هم خراب است."

از روی استیصال و دردمندی چنگی بر موهایم انداختم. "چه می دانم کدام قبرستانی برویم، ولی هر جا برویم بهتر از اینجا است... مگر نمی بینی چه قشقرقی به پا کرده. الان تمام محل جمع می شوند. آهان... مادر هم پیدایش شد."

نفسش بریده بود و رنگش مثل گچ سپید شده بود. با یک دستش روی گونه اش می کوبید و دست دیگرش روی قلبش بود. "از دست تو شکوه! چرا کندوی زنبورها را روی سرمان خراب کردی... این زن که زبانش زیپ ندارد الان تن تمام مرده های ما را توی گور می لرزاند."

با تشر گفتم: "توی این شرایط به فکر مرده ها هستی! بیا به فکر زنده ها باشیم مادر... خوب کاری کردم که هوایی اش کردم."

جل و پلاسمان را جمع کردیم. وقتی ما را توی حیاط دید. جری تر شد.

"بروید به درک! این سزای دل بیچاره ماست که به حال و روز شما سوخت... بروید و این طرفها پیدایتان نشود. گورتان را گم کنید."

"شهین صدایش را بلند کرد و با خشم گفت: "هوی عفریته خانم! داریم

می رویم، لازم نیست این قدر کولی بازی در بیاوری... الهی که این خانه روی سرت خراب شود زنیکه عجوزه."

با چند ساک و چمدان توی کوچه ها پرسه می زدیم. شهین زیر بغل شهلا را گرفته بود و به آرامی او را به دنبال خودش می کشید.

بی ## و آواره به دنبال سر پناه امنی می گشتیم که زیر سقفش به دور از رگبار منت و دشنام نفس آسوده ای بکشیم. حال تک تکمان توصیف نشدنی بود. هر کدامان در دنیای خالی از شادی، به گذشته ای نه چندان دور می اندیشیدیم که زیر سقف کوچک خانه خودمان چه امنیت و آرامشی را دنبال می کردیم. حیف... که همان ثبات کم رنگ هم از دست رفت و توی کوچه های بی کسی ردی از درد و حسرت از خود بر جا می گذاریم. به مسجد رسیدیم نگاهی کوتاه و پر مفهوم بین ما رد و بدل شد. چمدان از دست مادر سر خورد پایین.

"دخترها... به گمانم در مسجد به روی ما باز باشد."

نه از روی علاقه که از روی استیصال بساطمان را گوشه ای روی هم چیدیم و همان جا ولو شدیم. شاید خواست خدا بود که مهمان او شویم. راستی چه کسی بهتر از خدا که در خانه او امنیت و آرامش موج می زند؟ آری... ای یکتای بی همتا! امروز بی ## تر از هر بی کسی به در خانه تو آمدیم... دردمند و بیچاره... تنها تو هستی که ما را از خویش نمی رانی... آری... تنها تو...

بیرون از این در، هیچ ## طاقت بدبختی و فلاکت ما را ندارد. شاید می ترسند این نکبت به آنها نیز سرایت کند.

حال که به تو پناه آورده ایم پناهمان باش که جز تو هیچ ## را نداریم. صدای اذان مغرب که بلند شد هر کدان چادر هایمان را سر انداختیم و رو به قبله ایستادیم. راستی چرا هر بار بی پناهی و بی کسی به آدم هجوم می آورد یاد خدا می افتد؟

ای مهربان ترین مهربانان از تو می خواهیم که در رحمتت را به روی ما بگشایی! آمین!

فصل شانزدهم

نمی دانم به لطف مهمانی خدا بود یا چیز دیگر، شهلا حالش کمی بهتر شد. خادم مسجد، مشتی رجب و زنش برایمان ناهار برنج و مرغ آوردند و اصرار کردند برای سکونت به منزلی برویم که انگار متعلق به پسرشان بود. زن مشتی رجب با چشمانی قرمز توضیح داد که: "پسرم رفت و ساکن اصفهان، زادگاه زنش شد." بعد اشک حسرتی از گوشه چشمش فروغلتید و گونه های لاغر و استخوانی اش را تر کرد.

ما این بخت مسلم را از دست ندادیم. مادر گفت: "خدا ما را از خودش ناامید نکرد، چون به او پناه آوردیم او هم در رحمتش را به روی ما گشود. مشتی رجب و زنش وسیله ارحام خداوند هستند."

خانه ای که به ما اجاره داده شد یک حیاط کوچک داشت که به چشم من نصف حیاط قدیمی خودمان هم نبود، ولی نمی دانم چطور به چشم مادر بزرگ تر از آن نشان می داد. اتاقها آفتاب گیر و دلپاز بودند. هر چند آشپزخانه اش پله می خورد و می رفت پایین، ولی روی هم رفته بد نبود به خصوص اینکه دارای یک حمام کوچک هم بود. انگاری اگر خدا

می خواست از دست تاس و اسباب حمام خلاص می شدیم.

وقتی شب شد ما هم اثاثیه مان را جا به جا کرده بودیم. شهین چارقد سبزش را از روی سرش برداشت و روی زمین ولو شد و نفس بلندی کشید. "هر چه باشد از آن زیر زمین نوروتاریک شوکت خانم اینها بهتر است."

شہلا کز کرد و توی خودش رفت. شیرین سینی چای را مقابلمان گذاشت. نمی دانم من احساس می کردم یا اینکه راستی گریه کرده بود.

"من خیلی خجالت می کشم توی روی شما نگاه کنم... تمام این در به دریاها به خاطر اشتباه من است... من بودم که... شہین دستش را روی شانہ ظریف و استخوانی شیرین گذاشت. من هنوز به لحن گرفته و بغض آلود شیرین فکر می کردم.

"لازم نیست خودت را سرزنش کنی! همه چیز درست می شود."

مادر از حمام برگشت. پوست صورتش از لطف آب و صابون برق

می زد. "آخیش! چه حمامی. آدم روحش تازه می شود. نمی دانم دارم خواب

می بینم یا اینکه واقعاً یک جای خوب پیدا کردیم."

شیرین اشکهایش را پاک کرد و چای را به دست مادر داد. مادر نگاه اندیشناکی بر چہرہ بی روح شیرین انداخت و

بی آنکہ حرفی بر زبان بیاورد چای داغ را نمی دانم چطور یک نفس سر کشید.

شہلا هنوز از لاک خویش بیرون نیامده بود. آن شب هر ## با افکار خودش زیر پتو رفت. صبح روز بعد سر حال تر از خواب بیدار شدیم.

شہلا از خواب بیدار نشده آہ و ناله اش بلند شد. "مادر به دادم برسید

قلبم... دارم میمیرم."

من زودتر از مادر خودم را به او رساندم. لپهایش به طرز وحشتناکی زرد شده بود. مادر چادرش را سرش انداخت و

اندک پس اندازش را توی کیفش گذاشت و رو به من گفت: "بیا با ہم ببریمش دکتر! نمی شود کہ این طفل معصوم

شب تا صبح درد بکشد و صبح تا شب ناله کند... یا الله... به جای زل زدن به من برو چادرت را سر کن."

دستپاچه و پریشان چادرم را سرم انداختم. شہلا لنگ لنگان و به زحمت خودش را میان من و مادر روی زمین می

کشید.

سوار تاکسی شدیم و خودمان را به دکتر متخصص رساندیم. دکتر نگاهی به عکسهای قدیمی انداخت و کمی لبهایش

را ورچید. بعد دستی روی موهای کم پشت جلوی سرش کشید و با مکث گفت: "جای نگرانی نیست... با مصرف دارو

قابل درمان است."

شہلا به سرفه افتاد. دکتر به مادر گفت: "ببریدش توی اتاق انتظار. شاید به بوی الکل حساسیت داشته باشد."

مادر با تردید و دو دلی شہلا کشان کشان بیرون برد. پیش از خروج برگشت و نگاهی دردمند به دکتر انداخت. خوب

می دانست آنها را دنبال نخود سیاه فرستاده است. هر چند اشکی از چشمانش فرو نریخت، اما در نگاهش رد پای

صدها غم و اندوه دیده می شد.

پس از رفتن آنها دکتر پشت میزش برگشت. قلبم دالامب دالامب

می کوبید. چرا دکتر مادر و شہلا را فرستاد بیرون. نکند... نکند شہلا زبانم لال...

"شما خواہر بزرگش هستید؟"

آب دهانم را قورت دادم. "بله، دو سال با ہم اختلاف سنی داریم..."

کمی نگاهم کرد و بعد نفس توی سینه اش را فوت کرد بیرون. "خواهر شما وضع رضایت بخشی ندارد... متأسفانه قلب او از همان لحظه تولدش کمی گشادتر از معمول بوده... خوب اگر در طی همان سالها نسبت به درمان آن اقدام می کردید الان با این مشکل رو به رو نمی شدید."

احساس کردم دمای بدنم به درجه جوش رسیده است. گر گرفته بودم و عرق می ریختم.

"یعنی چه دکتر؟ یعنی می خواهید بگویید هیچ راهی نیست که..."

دستش را بالا آورد. "هیچ وقت نمی شود به یقین گفت هیچ راهی نیست... بله، خواهر شما ممکن است هیچ وقت با هیچ درمانی سلامتی اش را به دست نیاورد، ولی لطف خدا را فراموش نکنید... اگر او بخواهد..."

نمی دانم چرا از دهانم پرید و گفتم: "و اگر او نخواست..."

دکتر به من زل زد و من به او دلم می خواست دوباره پیرسم هیچ راهی نیست؟

دکتر دوباره نگاهی به عکسها انداخت و گفت: "سعی کنید تا آنجا که می توانید دلش را شاد کنید!"

با وجودی که دمای بدنم بالا رفته بود، اما چانه ام می لرزید. "چطور هیچ راهی نیست دکتر؟ یعنی با عمل جراحی هم امکان پذیر نیست؟"

دکتر سرش را تکان داد. "اگر قلب خواهرت تنگ تر از حد معمول بود با یک جراحی به یک آدم سالم تبدیل می شد، ولی... متأسفانه خیلی کم پیش آمده که گشادی قلب را بشود درمان کرد، دست کم با علم محدود بشر در این زمان! فکر نکنم شما بتوانید هزینه یک عمل بیهوده را فراهم کنید؟"

نگاهی به چشمان بادامی اش انداختم. چرا یاد بهزاد افتاده بودم؟ آره! آن جوان بی رحم! حیف... حیف شهلا که تو را دوست دارد...

این نسخه را همیشه برایش تهیه کنید... دردش را تسکین می بخشد... فراموش نکنید به فکر شادی قلبش باشید.

از جا برخاستم. سرم سنگین بود، ولی وزن بدنم را احساس نمی کردم. صدای پرترحم دکتر هم چنان در گوشم زنگ می زد. دلش را شاد کنید.

نه مادر را دیدم و نه شهلا را! با حالی که داشتم فقط می توانست پاهای دردمند خودم را بکشم. مادر بود که به چادرم چسبید. "شکوه! کجا می روی؟ باید از اینجا برویم بیرون."

برگشتم و نگاهش کردم. در آن چهره زجر کشیده و اندوهگین هیچ نشان آشنایی ندیدم، گویی او را نمی شناختم. فراموش کرده بودم کی هستم و کجا هستم؟

فقط وقتی شهلا را مقابل خودم دیدم به خودم آمدم. "ها! چی؟ گفتمی از کجا باید رفت؟"

مادر نگاه کجی به من و بعد به شهلا انداخت. من دو قدم از مادر و شهلا پیش بودم. نسخه در دستم بود و حواسم پیش حرفهای دکتر... تا می توانید دلش را شاد کنید. جلوی داروخانه ایستادم. با دیدن صف طولانی رو به مادر گفتم: "داروخانه خیلی شلوغ است، بهتر است شما بروید خانه من هم بعد از خرید دارو برمی گردم."

مادر و شهلا نا توان تر از آن بودند که بخواهند با پیشنهاد من مخالفتی نشان بدهند. من هم پس از رفتن آن دو، چون خودم را تنها دیدم روی نیمکت ایستگاه اتوبوس نشستم و به دور از نگاههای معصومانه شهلا و مادر اشک ریختم.

نمی دانم چرا ما این قدر بی ## و تنها بودیم. تا جایی که یادم است از خانواده پدرم تنها یک عمو داشتم که او هم در کرمانشاه سکونت داشت.

مادر هم که به قول خودش بچه سر راهی بود و از سردلسوزی در خانه این و آن بزرگ شده بود. گاهی از این همه بی کسی و بی پناهی به ستوه می آمدم و ناامیدانه به روزهای بی رنگ و روی آینده می اندیشیدم. شهلا... گناهی چه بود؟ چرا باید در این سن و سال از چنین بیماری سختی رنج ببرد؟ چرا؟ چرا ما حتی یک ذره اقبال نداشتیم. اگر مادر اینجا بود می گفت داری کفر می گویی، ولی من کفر نمی گویم این واقعیت زندگانی ماست. همیشه سر بار اجتماع هستیم، کسی نیست به نگاه دردمند ما پاسخ عذوفت بدهد. دستهای سرد و ناامید از زندگیمان را بگیرد و به سوی فرداهای روشن برود.

آن از شیرین که با دست خودش بد بخت شد، این هم از شهلا که به دست سرنوشت و تقدیر گوشه ای افتاده است و ناله های سینه سوز سر می دهد. این هم از من که اینجا در انظار عمومی نشسته ام و برای قلب زخم خورده خود اشک می ریزم. ازدحام جمعیت در داروخانه کم شد. اشکهایم را پاک کردم. برایم اهمیتی نداشت که زن میان سال بغل دستی ام چه فکری راجع به من می کند یا آن مرد که کلاه پشمی سر کرده و بر و بر نگاهم می کند. برایم مهم نبود، مهم این بود که شهلا دلش شاد شود...

پس از اینکه کمی در خلوت و تنهایی ام اشک ریختم دلم سبک تر شد. وقتی با دارو به خانه برگشتم مادر اولین نفری بود که از پله پرید پایین و به استقبال آمد. "کجا بودی شکوه! نگران شده بودم." دلم نمی خواست به چشمان نگرانش دروغ بگویم، ولی گفتم: "چند تا از داروها پیدا نمی شد، چند داروخانه را گشتم تا توانستم پیدایشان کنم... شهلا کجاست؟ احساس کردم بغض کرده است." توی اتاق خوابیده.

مادر که از مقابلم گذشت من تا چند لحظه مسخ صدای گرفته مادر نای جنیندن نداشتم. شیرین رختهای شسته شده را روی بند پهن می کرد. از گوشه چشمانش نگاهی به من انداخت و گفت: "چرا ماتت برده شکوه؟ اتفاقی افتاده؟" سرم را تکان دادم و با عجله از پله ها رفتم بالا. توی بستر خوابیده بود. اگر چه رنگ پریده چهره اش چون همیشه دلم را زخم می زد، اما از صدای نفسهای آرام گرفتم. شهین داشت تنهایی سبزی پاک می کرد. وقتی مرا مقابل خودش دید کمی در جایش جا به جا شد. "خوب شد آمدی... بیا تمامش کنیم." کنارش نشستیم و پاهایم را بغل کردم و نگاهم به گلهای قالی بود. "چی؟ تا اسم کارآمد غمبرک زدی، بلند شو! حال و حوصله سبزی پاک کردن ندارم."

نگاه پراکراهی به سبزیها انداختم و گفتم: "تا حالا از سبزی پاک کردن چی نصیبتان شده جز نکبت و بدبختی؟ جز اینکه نام خانوادگیمان شده دختر سبزی پاک کن محل؟ شهلا بیچاره هر روز از درد به خود می پیچد و ما حتی پول یک مسکن ساده را هم نداریم که کمی از دردش را تسکین بدهد... تو می دانی شهلا چه دردی را تحمل می کند؟"

ریحانها از دستش افتاد. چشمانش تنگ شدند و زاویه نگاهش تا انتهای نگاه غمبار من چرخ خورد. "چه می گویی شکوه؟ مادر که گفت دکتر گفته با دارو خوب می شود..." با کف دستم روی پیشانی ام زدم. "آن بیچاره هم خودش را گول می زند و هم شما را... شهلا... با هیچ دارویی خوب نمی شود... قلب شهلا... قلب شهلا..."

توانستم حرفم را تمام کنم چون احساس کردم چیزی به سنگینی یک کوه روی قلبم نشسته و من برای نفس کشیدن به تقلا افتادم. انگار چیزی توی گلویم گیر کرده بود. آب دهانم پایین نمی رفت. شهین تا آنجا که می توانست به من نزدیک شد و آهسته پرسید: "قلب شهلا چی شکوه؟ تو که مرا نصف عمر کردی... جان بکن ببینم..."

بغض را با تمام تلخی فرو دادم و با نم اشکی که گونه هایم را تر می کرد واقعی که دکتر با من در میان گذاشته بود را برای شهین گفتم. اول جلوی دهانش را گرفت تا جیغ نکشد بعد گوشه ای غمبرک زد و سرش را روی زانوانش گذاشت. با ورود مادر و شیرین کمی خودمان را جمع و جور کردیم.

"چیه؟ شما دو تا خواهر چرا این قدر پکر و نامیزانید؟ چی شده که سردر گوش هم پیچ می کنید؟"

"چیزی نیست مادر..."

"چیزی نیست..."

مادر نگاهی دقیق به صورت هر دوی ما انداخت. بعد آه بلندی کشید. پشتش را کمی صاف کرد و گفت: "کاش راستی چیز مهمی نبود."

وقتی از پله های آشپزخانه پایین می رفت من و شهین نگاهی به یکدیگر انداختیم و از سوسوی اشک چشمانمان متأثر و پریشان نگاه از هم برگرفتیم و به سبزیها خیره شدیم.

در آن لحظه از هر چه ریحان و تربچه و جعفری و گشنیز بود بدم آمده بود. از هر چه تره و شاهی و شنبلیله بود حالم بهم می خورد... دختر سبزی پاک کن محل... وای... آخر این شغل است که ما داریم...

فصل هفدهم

شهین لگد محکمی زیر بسته های سبزی زد و با خشمی وصف نشدنی فریاد کشید: "ما دیگر سبزی پاک نمی کنیم... این همه سبزی پاک کردیم چی عایدمان شد جز نکبت و بیچارگی... ساعتها می شینیم و این سبزیهای لعنتی را برای مردم پاک می کنیم و آن وقت همانها ما را به هم نشان می دهند و می گویند: این است دختر سبزی پاک کن محل... عمراً اگر دیگر دست به سبزی بزنم... خودم می گردم و یک کار درست حسابی پیدا می کنم."

مادر روی سبزی ها افتاد و با گریه و التماس گفت: "سبزیها را له نکن دختر، خسارتش را باید بدهیم... تو الان اعصاب خرد است نمی فهمی چه کار می کنی."

من هم پشت شهین ایستادم و با لحنی جدی گفتم: "چرا نمی فهمیم مادر... بگذار برایت تعریف کنم چه اتفاقی افتاده... امروز من و شهین رفتیم طلبان را از آقای جهانگیر بگیریم، می دانی چند وقت است پول پاک کردن سبزی عروسبهایش را نداده... ولی او به جای معذرت خواهی ما را مثل سنگ از خانه اش پرت کرد توی کوچه و در محل یک قشقرقی به پا کرد تماشایی... هر چه لات و بی سر و پا بود جمع شدند توی کوچه. ما را به هم نشان می دادند و می خندیدند... این است نتیجه شرافت و آزادگی زن تو اجتماع امروز... این مردم حتی وقتی نان دست رنج خودمان را هم می خوریم هزار و یک حرف و سخن پشت سر آدم قطار می کنند. به خدا دزدی سگش می ارزد به این شغل شریف، من و شهین مثل دو مجرم سرمان را انداختیم پایین و با خجالت و شرمندگی از آنجا دور شدیم، ولی چرا

شرمندگی؟ ما مرتکب هیچ نوع عمل دوراز شأنی نشده بودیم... این مردم کاری می کنند که ما از شرافت خودمان شرمنده شویم و سرمان را پایین بگیریم. من هم دیگر دست به سبزی نمی زنم... این حرف آخر من است."

مادر به هق هق افتاد. من با دیدن چهره مترسکی شهلا قلبم درهم پیچید. او همان جا به چهار چوب در تکیه زد و دو چشم تپله ای اش را به من دوخت. "چیه آبجی؟ خیلی عصبانی هستی، دست خالی هم که برگشتی؟"

از آن حالت یاغیگری در آدمم و دوباره شرمگین شدم. من و شهین دیشب به او قول داده بودیم که پیراهن مورد علاقه اش را بخریم. مدت‌ها از پشت ویتترین لباس فروشی به آن لباس زل می زد و در رویاهای شیرین، خودش را در آن لباس می دید که دست در دست بهزاد از میان مردم

می گذرند... آخ بهزاد... لعنتی! الهی که تو مسابقات دستت بشکند، پایت شل شود...

شهین روی ایوان نشسته بود. چادر قهوه‌ای اش را روی زانوانش انداخته بود و به باغچه سرمازده بی گل زل زده بود. کنارش که نشستیم نیم نگاهی به من انداخت و دوباره در خودش فرو رفت. از روی عصبانیت ناخن کتیف و بلند شستم را می جویدم.

"حیف شد که نتوانستیم امروز آن پیراهن را برای شهلا بخریم، نه؟"

دست از ناخن جویدن کشیدم و برگشتم و توی صورت گرد و خوش ترکیبش نگاه کردم. شهین همیشه از من زیباتر بود. من فقط از او بلند تر و لاغر تر بودم، پوست صورت‌م سبزه بود و حدیث و بهناز همیشه به من

می گفتند شبیه دختران هندی هستی... و بعد شوخی یا جدی طعنه می زدند البته دختران زشت و سیاه هندی! به یاد بهناز و حدیث و جمله پر حسرت شهین آه کشیدم و گفتم: "راستی حیف شد، آن جهانگیر لعنتی تمام نقشه های ما را به هم ریخت... تو

می گویی چه کار باید کرد شهین؟"

من و او تنها یک سال با هم اختلاف سنی داشتیم، اما شهین همیشه خودش را عاقل تر می دانست. شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "مگر راهی هم مانده که به آن فکر کرد؟ وقتی بی ## و کار آفریده شدیم جز این که همیشه با فلاکت سر کنیم راهی هم داریم؟ من فکرهایم را کردم باید بنشینیم یک تصمیم درست و عاقلانه بگیریم. باید همه چیز را عوض کنیم... چرا شهلا باید تنها آرزوی محالش یک پیراهن معمولی باشد؟ ما که از پس برآوردن یک آرزوی معمولی او بر نمی آیم به درد لای جرز دیوار

می خوریم."

وقتی نگاهش کردم گوشه چشمانش از اشک برق می زد. چطور توانسته بود جلوی بغض صدایش را بگیرد؟ فکر کردم باید دلم به حالش بسوزد، ولی مگر با دل سوزاندن هم گره ای باز می شد.

"من هم با تو موافقم شهین... باید همه چیز را عوض کرد، ولی برای شروع اول باید خودمان را عوض کنیم. نباید بگذاریم هیچ ## به خودش اجازه بدهد که سبزیهایش را دم در بیاورد... همه چیز از امروز عوض خواهد شد... البته شاید با مقاومت مادر روبه رو شویم، ولی مادرا می شود راضی کرد... اصلاً چه کاری است بگذاریم مادرو شیرین سرشان به پاک کردن سبزی گرم باشد و من و تو هم به فکر نقشه خودمان باشیم... آره..."

این طوری خیلی بهتر است... تو موافق نیستی؟"

"فکر بدی نیست... من باید آن پیراهن را برای شهلا بخرم."

دست مشت شده و شمشیر نگاهش از ردیف آجرهای رنگ پریده دیوار حیاط بالا رفت و سینه ابری آسمان را درید.

شهلا داروهایش را خورد و دوباره زیر پتو رفت. شهین نگاهی به من و من نگاهی به مادر انداختم. مادر سن و سال زیادی نداشت، ولی دست روزگار چنان خطهای صورتش را عمیق کرده بود که در سن چهل سالگی شبیه بیه های پنجاه ساله می نمود.

وقتی مادر سرش به نوازش موهای شهلا گرم شد، شهین دست مرا گرفت و با خود به اتاق دیگر برد. اتاق مزبور کنج هال کوچک قرار داشت و فقط یک پنجره به حیاط داشت. غم، چشمان روشن شهین را سایه می زد.

"بین شکوه، حال شهلا هر لحظه بدتر از قبل می شود، ما باید کاری بکنیم، نمی شود که فقط خودمان را جلوی مادر و شهلا و شیرین نگه داریم و نقش آدمهای بی خیال را بازی کنیم. روی پیشنهاد دیشب من فکر کن! فکر نکنم راهی جز این برایمان مانده باشد."

به طرف پنجره رفتم و نگاهی بی روح به حیاط بی روح تر از خودم انداختم. باد دیشب تمام شاخه های خشک درخت بید را از تنه کنده و این طرف و آن طرف پراکنده بود.

"نه! ما عمری با آبرو زندگی کرده ایم، درست است که به چشم مردم دختر سبزی پاک کن محل هستیم، ولی خودمان خوب می دانیم که کاری را بر خلاف شرع و عرف مرتکب نشدیم. جیب زنی کار آدمهای بی سر و پا است، من حاضر نیستم تن به این کار کثیف بدهم و تا آنجا هم که در توانم است تو را هم از این کار منع می کنم."

بالج با پر زمین کوبید و گفت: "بله... خودم از تو بهتر سرم می شود که دزدی کار چه جور آدمهایی است، ولی تو پیشنهاد بهتری داری؟ نکند کاری، شغلی سراغ داری و من از آن بی خبرم."

"نه شهین، ولی ما که هنوز جایی را برای کار نگشته ایم، مطمئن هستم اگر خوب بگردیم..."

"این کار فقط وقت تلف کردن است شکوه! شهلا دارد از دست می رود."

به طرفش برگشتم. گوشه دیوار نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. من ناامید باید به او امید می

بخشیدم. چقدر همه چیز مسخره و مضحک به نظر می رسید. به طرفش رفتم و آهسته گفتم: "از امروز سخت می

گردیم دنبال کار... بالاخره توی شهر به این بزرگی کاری پیدا

می شود که من و تو انجام بدهیم، خدا بزرگ است شهین."

سرش را از میان دستهایش برداشت و دیده پر تردید و ناامیدش را به چشمان پر خواهش من دوخت. لبخند کجی زد و از جا بلند شد. دستهایش را درهم مشت کرد و به طرف پنجره رفت.

حواسم رفت پیش شهلا... کاش خدا به ما فرصت می داد تا قلب بیمار شهلا را شاد کنیم.

"باشه شکوه! می گردیم دنبال یک کار آبرومندانه... حق با توست، توی این شهر توی هر سوراخ و سنبه ای کار پیدا

می شود، بی جهت ناامید شده بودیم."

از اینکه با من هم عقیده شده بود خوشحال شدم. صبح روز بعد چادرهایمان را بر سر انداختیم و روانه خیابان شدیم.

اکثر شرکتها و تولیدیها به کارگر جدید احتیاج نداشتند. آنها هم که داشتند از ما مدرک و سابقه کاری خواستند. شهین

پس از پنج روز جستجو به ستوه آمد و لب به اعتراض گشود.

"دیدی هیچ فایده ای ندارد شکوه! ما لب دریا هم برویم دریا خشک

می شود."

خوب می دانستم از سر ناامیدی دوباره پیشنهاد قبلی اش را یاد آور

می شود. خوب شاید هم حق داشت، من بی جهت به او دلدارمی دادم، اما باز گفتم: "این طور نیست شهین، امروز و فردا را دنبال کارمی گردیم، اگر نشد آن وقت..."

لبم را به دندان گرفتم و سکوت کردم. از پیچ آخرین خیابان که می گذشتیم روی سر در یک تولیدی اطلاعیه ای به چشممان خورد. به چند کارگر ساده نیازمندیم.

خدایا شکر! تحت تأثیر شعف شهین لبخندی به لب آوردم و در دل به این فکر کردم که او از ته دلش هیچ وقت راضی نیست به بیراهه کشیده شود.

مدیر تولیدی لباسهای مردانه، مرد میانسالی بود که چشمهای آبی ریزی داشت و ریش و سیلش را از ته زده بود. برعکس سخت گیری های تولیدیهای دیگر خیلی راحت ما را استخدام کرد. اگر چه شرایطی که برای ما تعیین کرد سخت بود، ولی ما قبول کردیم. گفت: "دو ماه به شما حقوق نمی دهم تا اینکه راه بیفتید... اشکالی که نداره؟" بین من و شهین نگاهی کوتاه رد و بدل شد. شهین خواست اعتراض کند که من گفتم: "ولی ما به شدت به این پول نیاز داریم."

برقی در چشمان آبی اش درخشیدن گرفت. به صندلی چرمی تکیه زد و گفت: "به هر حال این شرایط کار گزینی ماست، با توجه به اینکه هیچ نوع مدرک و سابقه کاری ندارید... می توانید از همین فردا کارتان را شروع کنید." خوشحالی ما البته در سایه ای از دو دلی شور می خورد، ولی فکر یافتن یک شغل مناسب تا ساعتها من و شهین را به خودش مشغول ساخت.

مادر هم خوشحال بود که دو تا از دخترهایش صاحب شغل در خور شأنی شدند. صبح روز بعد با علاقه از خواب بیدار شدیم. صبحانه خورده نخورده از در زدیم بیرون.

"شکوه، فکر می کنی دو ماه بدون حقوق کار کردن به صلاح ماست؟"

"هر چه باشد بهتر از بی کاری است، به هر حال می توانیم امید داشته باشیم که بعد از دو ماه سر برج پول به اندازه کافی توی جیبمان هست."

"آره... ولی... شهلا چی؟ می توانیم امید داشته باشیم که تا دو ماه دیگر زنده می ماند."

لحظه ای از حرکت باز ایستادم و در تردید و دو دلی نگاهش کردم. خوب می دانستم فکر شهین در مورد مرگ و زندگی شهلا چیزی جز حقیقت نیست. با این حال خیره بر سنگفرش خیابان آهسته گفتم: "همه چیز با خداست." کار در کارگاه تولیدی در آغاز سخت و طاقت فرسا می نمود. کارگرهای قسمت بسته بندی به قدر کافی در تا کردن پیراهنها و بسته بندی کردنشان مهارت داشتند، ولی من و شهین پس از چند تا زدن و باز کردن موفق به بسته بندی یکی از آنها می شدیم. مهتری از بقیه کارگرهای زن آنجا مسن تر بود و همیشه روسری کوچکی سر می کرد. آرام زیر گوشمان گفت: "کار به کار طعنه ها و تمسخر اینها نداشته باشید، این جماعت عادتشان است که تازه واردها را دست بیاندازند و مسخره کنند. یادشان رفته که خودشان هم روزی برای اولین بار کاررا در اینجا آغاز کردند. هر چیزی بعد از تمرین زیاد آسان می شود. من هم روزهای اول روزی ده پیراهن بیشتر نمی توانستم ببندم. حالا تعریف از خود نباشد روزی دویست سیصد تا مثل آب می زنم... هیس! آقای نوری داره به قسمت می آید."

خودش سکوت اختیار کرد و به بسته بندی مشغول شد. آقای نوری بالای سر من و شهین ایستاد. نمی دانم چرا از هُرم تند نفسهایش نفس در سینه ام حبس شد. هیچ قیافه قابل توجهی نداشت، تمام کارگرهایی که آنجا کار می کردند همه رنگ و رو باخته بودند. رو به من با خنده گفت: "خواهرت از تو زبر و زرنگ تر است، تا حالا فقط توانستی دو پیراهن ببندی؟"

گوشه لبم را گزیدم. نگاهش را به شهین دوخت و با لبخند گفت: "خوب است! برای شروع بد نیست... کمی هم به خواهرت یاد بده که کارگاه جای حرف زدن و درد دل کردن نیست. بهتر است بیشتر دستهایش را به کار بیاندازد تا زبانش را."

برگشتم چیزی بگویم که شهین پایش را محکم روی پایم کوبید. یادم افتاد که با رییس نباید پرخاشجویانه رفتار کرد. سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم: "چشم! حواسم را بیشتر جمع می کنم." مهربی چنان خودش را گرم کار نشان می داد که انگار متوجه حضور آقای نوری نشده. نمی دانم باید از دست مهربی دلخور باشم یا نه؟

آن روز من ده بسته تحویل سر کارگر مهربی خانم، دادم و شهین پانزده بسته. وقتی هر دو خسته سوار اتوبوس شدیم، روی صندلی چنان فرو رفتیم که گویی به بالش پر قو تکیه زده ایم. "شکوه، از کارت راضی هستی؟"

پشتم از ایستادن زیاد درد گرفته بود و پاشنه هر دو پایم گزگز می کرد. "ای! بد نبود. فردا باید بیشتر بسته بندی کنیم، تو خیلی بهتر از من بودی."

"تو هم خوب می شوی، فقط باید دستت بیشتر از زبانت کار کند."

از اینکه ادای آقای نوری را در آورده بود هر دو زدیم زیر خنده. آن شب خسته از کار روزانه، پس از شام سر به بالین گذاشتم. شهین زودتر از من صدای خرناسش بلند شد. مادر کنار شهلا روی بستر پهن شد و مرا خطاب قرار داد. "کاری که پیدا کردید بهتر است یا پاک کردن سبزی توی خانه؟" پتو را روی سرم کشیدم و گفتم: "خوب معلوم است، کاری که پیدا کردیم بهتر است." بعد توی دلم گفتم: اگر به اوضاع عادی زندگیمان بر می گشتیم پاک کردن سبزی را به این کار ترجیح می دادم.

فصل نوزدهم

تمام شب بالای سر شهلا بیدار بودیم، به قدری حالش بد بود که مادر در نبود ما او را به اورژانس برده بود و دکتر با دو آمپول فقط توانسته بود کمی از دردش را تسکین ببخشد. صبح من و شهین با چشمانی پف کرده رو در روی هم ایستادیم.

"من می مانم تو برو سرکار. برای من مرخصی رد کن. چهل روز از استخدام ما گذشته و نباید بهانه دست آقای نوری بدهیم."

"می دانم که وجود تو توی خانه مثر مثر تر از من است، من"

می روم... مواظب شهلا باش... امروز با آقای نوری در مورد حقوقمان صحبت می کنم. از او می خواهم یک مقداری به من وام بدهد... می خواهم هر طوری شده آن پیراهن را برای شهلا بخرم... آن پیراهن... نباید آرزویش به دل خواهر بیچارمان بماند."

وقتی شهین اشک گوشه چشمش را پاک کرد من به هق هق افتادم. بعد از رفتن شهین بی حال و حوصله زیر پتو خزیدم و فکر کردم آیا دست

بی رحم مرگ این فرصت را به ما می هد که قلب دردمند شهلا را برای لحظه ای شاد کنیم؟
مادر از بالین شهلا جم نمی خورد، دلم به حالش می سوخت. دستهای زمخت و زبرش را دستکش پوشانده بود و صورت بی جان شهلا را نوازش می کرد تا مبادا زبری دستانش آن جسم نیمه جان را بیازارد. دلم به حال شیرین هم می سوخت که با شکم بالا آمده گوشه ای کز کرده بود و به جای نا معلومی خیره شده بود. چقدر زندگی بر ما سخت گرفته بود. این روزگار بی مروت... چرا از بین این همه آدم تنها دستش به ما رسیده است؟ مادر همیشه می گفت خدا به هر ## به اندازه استحقاقش

می بخشد، پس یعنی حق ما از این همه موهبت هستی همین فقر و نکبت است؟
چرا باید دو ماه تمام را بدون حقوق برای این مردم نا سپاس جان بکنیم؟ چه کسی گفته است این حق ماست؟
سرم را زیر بالش قایم کردم تا مبادا کسی صدای گریه ام را بشنود.
تا غروب شهلا مدهوش توی بستر افتاده بود. خانه بوی غریبی گرفته بود. از در و دیوار خانه غصه و ماتم سر آدم آوار می شد. شهین بر گشت. کلافه و عصبی. با هیچ ## حرف نزد، حتی جواب سلام مرا هم بی پاسخ گذاشت. فقط سری به شهلا زد و بعد بالش را زیر سرش انداخت و وسط اتاق دراز کشید.
کنجکاوی بیش از حد آزارم می داد. از این رو کنارش رفتم و با کمی این پا و آن پا کردن گفتم: "چیزی شده که این قدر پکری؟"

جواب نداد، انگار نه انگار با او بودم. پتو را روی سرش کشید. دوباره پرسیدم: "نکند با آقای نوری حرفت شده؟ نمی خواهی چیزی بگویی؟"

مات و مبهوت به آهنگ گریه هایش گوش سپردم. خدای من او برای چه این طور ضجه می زند؟ اگر هم آقای نوری ما را بیرون کرده بود او نباید این طور تلخ و غریبانه می گریست. نمی دانم چرا اشک توی چشمانم جمع شد. "حرف بزن شهین... خوب به من بگو چی شده؟ اگر اخراج شدیم... خوب مهم نیست. اینکه دیگر گریه ندارد؟
صدای گریه اش از صدای خودش بلند تر بود. "من باید آن پیراهن را هر طوری هست برای شهلا بخرم، مهم نیست چه طوری..."

"همین! خوب این که دیگر گریه ندارد... از آقای نوری تقاضای کمک کردی؟"

صدای گریه اش بلند تر شد. در حالی که بر بالش ممت می کوبید داد کشید: "دست از سرم بردار، می خواهم تنها باشم!"

از جا بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون! شهلا داشت سوپ می خورد، دلم آرام گرفت. به طرفش رفتم و با اشتیاق نگاهش کردم. چقدر سوپ خوردنش را دوست داشتم. سرش را بلند کرد و دیده بی فروغش را به نگاه من دوخت. به رویش لبخند زد. "حالت خوب است؟"

فقط سرش را تکان داد. دوباره به تماشایش نشستم. از یادم رفت که شهین چرا آن طور گریه و زاری می کرد. فقط به سوپ خوردن شهلا اندیشیدم. هر قاشق از آن سوپ انگار به بدن من فرستاده می شد. جان گرفته بودم و دلم می خواست صورت استخوانی و پریده رنگش را بوسه باران کنم. شیرین یک کاسه سوپ جلویم گذاشت.

"فکر می کنم تو هم گرسنه ات باشد، بد جوری با ولع نگاهش می کنی؟"

نمی دانم از چه خنده ام گرفت. سوپ مرغ شیرین به قدری خوشمزه بود که با خوردن یک کاسه تازه اشتها پیدا کردم.

فردای آن روز آقای نورببی آنکه غیبت روز گذشته ام را به رخم بکشد، بسیار با من خوش رفتار بود و حتی حال شهلا را از من پرسید. شهین اخمهایش توی هم بود و در حین کار حتی یک کلمه هم با من حرف نزد. پس از تعطیل شدن در حالی که چادرم را بر سر می انداختم رو به شهین گفتم: "پس چرا معطل هستی؟ بیا برویم... همه رفتند."

کمی مردد به نظر می رسید، نمی دانم چه در نگاهش بود که دل مرا هم به هراس انداخت. کمی رنگ به رنگ و دستپاچه به صندلی چسبید. "نه... تو برو... می خواهم اضافه کار کنم... دو ساعت می مانم و بعد می آیم... تو برو... مادر نگران می شود."

تعجب کردم. تا حالا هیچ وقت صحبت از اضافه کاری در میان نیامده بود. "می خواهی اضافه کاری کنی؟ خیلی به ما حقوق می دهند تو هم

می خواهی... بس کن شهین... حوصله شوخی ندارم."

دوباره رنگ باخت. "نه... شوخی نمی کنم. خود آقای نوری گفت اگر اضافه بایستم یک مقدار پول به من وام می دهد. تو برو وقت مرا هم بگیر."

شانه هایم را بالا انداختم. "آقای نوری اگر می خواست به ما پول بدهد دو ماه حقوق ما را بالا نمی کشید، به هر حال من رفتم... اگر دلواپس شهلا نبودم من هم می ماندم. کاری نداری، من رفتم؟"

در حالی که هنوز به ماندن شهین فکرمی کردم از کارگاه بیرون آمدم. سوار اتوبوس که شدم چشمانم از فرط خستگی بر روی هم افتاد. سر کوچه نان سنگک خریدم و به خانه برگشتم.

شهین که برگشت همان پیراهن که همه ما در آرزوی خریدنش بودیم در دستش بود. چشمانش به دیوار ترک خورده هال مات شد و پیراهن را به طرف من گرفت. پیش از اینکه با دیدن آن پیراهن از خوشحالی به هوا بپریم با دیدن خستگی و افسردگی نگاهش دلم گرفت.

"چیه شهین... انگار این همه مدت که کار کردیم به اندازه دو ساعت اضافه کاری تو پیش آقای نوری اعتبار

نداشته؟ باورم نمی شه آن ابلیس بابت دو ساعت اضافه کاری پولی به تو بدهد. هی... چیه؟ داری پس

می افتی؟"

شهین به گریه افتاد. معصومیت نگاهش با گریه خیس می خورد. هیچ علت خاصی برای گریه هایش سراغ نداشتم. شهین روی زمین افتاد و من پیراهن را گوشه ای پرت کردم و خودم را بالای سرش رسانیدم. شهین جلوی دهانش را گرفته بود تا مبادا جیغ بکشد. عاجز و ناچار مادر را به کمک طلبیدم. مادر و شیرین کمک کردند تا شهین به حال اولش برگردد. چشمانش به طرز وحشتناکی خون افتاده بود و از دهانش کف می زد بیرون.

شهین خیلی خفیف و آهسته سراغ پیراهن را از من گرفت. پیراهن را نشانش دادم. لبخند تلخی لبهای کف آلودش را از هم باز کرد. با صدایی خفه و بغض آلود گفت: "به شهلا بگو این پیراهن به قیمت هستی ام تمام شد... چقدر خوشحالم که آرزوی این پیراهن به دلش نماند."

شهین در مقابل چشمان حیرت زده من و مادر و شیرین روی زمین دست و پا زد و ناگهان نگاهش به پیراهن صورتی منجوق دوزی شده مات ماند.

هرگز باورم نمی شد روزی شاهد جان کندن شهین باشم. شهین آرام و بی صدا روی فرش کهنه اتاق به ابدیت پیوست، شاید آنجا به آرامش می رسید. هنگامی که مادر و شیرین بر سر یکدیگر می زدند من پیراهن را روی صورتم گرفتم و آرام حق حق کردم. وقتی سنگینی نگاهی را احساس کردم سرم را بالا بردم. شهلا بود که به چهار چوب در تکیه داده بود. صورتش سفید و نورانی به نظر می رسید. اول نگاهی به پیراهن مورد علاقه اش انداخت و بعد به جسد بی جان شهین خیره شد.

"باورم نمی شود آبجی شهین مرده باشد... مگر می شود؟ او حالش خوب بود... من این پیراهن را نمی خواهم، من آبجی شهین را می خواهم."

شهلا این را گفت و از حال رفت. من با تمام توانی که داشتم خودم را به او رسانیدم. نگاهش آرام و رنگ چهره اش روشن تر از همیشه بود. صدایش زدم، نه پلکی زد و نه تکان خورد. توی دستم پیراهنی بود به قیمت جان دو نازنین... به قیمت جان دو عزیز که ناباورانه پیش چشمانمان جان باختند و به سرای ابدی شتافتند.

چطور می توانست حقیقت داشته باشد؟ چرا هر دو هم زمان با هم؟! چرا جغد شوم بر بام سرای ما سایه افکند؟ نه! باورم نمی شود. در هیچ زمان و در هیچ کجای عالم چنین حادثه ای تکرار نخواهد شد. آری ما خوب سهممان را از بدبختی گرفتیم.

شهلا با قلب درد کشیده اش وداع گفت و شهین نمی دانم چطور دلش آمد روی زندگی خودش خط باطل بکشد. خانه بوی مرگ گرفته بود. دو نفر برای همیشه از پیش ما رفته بودند.

فصل بیستم

شب در سکوتی وحشی به تماشای سیاهی چشمانمان نشستیم. سرمای دی از درو پنجره ها به داخل خانه شیخون می زد. مادر اشهد می خواند.

شیرین چادر شب را دور خودش پیچیده بود و قطره اشکی از دیده فرو می نشاند. شاید او هم مثل من اشکهایش خشکیده بود.

رو به روی چشمان مات ما دو نفر زیر ملحفه سفید، برای همیشه آرمیده بودند. مادر می گفت در سنگینی شب نباید گریه و شیون کرد، روحشان آزار می بیند، کاشکی دستی تکانم می داد و نهیب می زد: هی... بلند شو... چقدر می خوابی... لنگ ظهر شده است... ولی دریغ و صد دریغ هیچ دستی مرا از این کابوس هولناک و دلخراش نمی رها کند. تا صبح غرق خاطرات شیرین گذشته، چشمان ماتم را به دو جسم بی روح دوخته بودم و هر آن منتظر معجزه ای بودم که آن دو نفر را از جا بلند کند. چه شب غریبانه ای را می گذرانیم. قلبم با هر نفس جان می کند و با سوزش عمیقی

همراه می شد. نمی توانستم باور کنم که دو خواهر را هم زمان با هم از دست داده ام. آه... چقدر این حقیقت کشنده بود. مادر سرش را روی زمین چسبانده بود. خدایا به او صبر عطا کن. می دانم این زخم چقدر کاری است... خوب می دانم فقدان و از دست دادن دو عزیز چه سخت است.

انگار همین دیروز بود که من و شهین دنبال هم می دویدیم و بر موهای هم چنگ می انداختیم، انگار همین دیروز بود که شهلا روسری قرمز را دزدکی بر سر می انداخت و به کوچه می رفت تا پیش چشمان محبوبش خوش بدرخشد. چرا این قدر زود همه چیز از هم پاشید؟ چرا این قدر زود؟

خورشید که بالا آمد، حقیقت زهر آلود زندگیمان روشن تر شد. آدمها بی ## و کار مردنشان هم غریبانه است. آخ کجایی پدر. ندیدی دخترهایت چه معصومانه جلوی چشمانمان پرپر شدند. اگر بودی شاید باز سرت به پرواز کبوترها گرم می شد. می دانم... می دانم که برای تو پرواز کبوترها مهم تر از پرواز دخترهایت به سوی ابدیت است. پزشکی قانونی علت مرگ شهین را خودکشی به وسیله مرگ موش اعلام کرد. هر چه فکر کردم دلیل عمل شهین را نمی فهمیدم. چرا خودش را کشت؟ آن هم پس از اینکه پیراهن مورد علاقه خواهرش را خرید؟ مادر کنار مزار دو دسته گلش چنان در خودش فرو رفته بود که در نگاه اول حال چرت رفته ها را داشت. شیرین بی امان شانه هایش را

می مالید. اندک جمعیت اطرافمان پراکنده شدند. دوباره بوی غریب

بی کسی مشامان را آزرده. این مردم حتی برای تسلی و دلداری دادن هم از خود خساست به خرج می دهند... در حالی که قلبهایمان در حریق بد عهدیهای روزگار گر گرفته است و جزغاله می شود. سرشان را پایین گرفتند و راحت از مقابلمان گذشتند.

مرگ شهین بیشتر از مرگ شهلا به من ضربه زد. هیچ گاه، حتی در محالات هم فرض نمی کردم روزی شهین دست به خودکشی بزند.

نمی دانم تحت چه شرایطی قرار گرفته بود که تصمیم گرفت خودش را به نابودی بکشانند. آیا از اینکه غرورش را مقابل رییس پول دوستش شکسته بود دچار حقارت روحی و عاطفی شده بود؟ نمی دانم... شاید همه چیز در طی آن دوساعتی که او به عنوان اضافه کاری در کارگاه مانده بود حادث شده باشد. فقط و فقط خدا به دلیل کار او آگاه بود.

پس از آن روز هر غروب سه جسم درد کشیده و زخمی به سوی مزار آن دو عزیز کشیده می شد. مادر بر سر و زانویش تازیانه می زد، شیرین آهسته هق هق می کرد و من گلهای رز را روی خاکشان پرپر می کردم. اگر چه کاسه چشمانم همیشه پر آب بود، اما هیچ گاه نتوانستم از ته دلم فریاد بکشم و عقده فرو خورده ام را بیرون بریزم. یکی از روزها مادر سر مزار از حال رفت. شیرین بی حال و رنجور نگاهم کرد و گفت: "بیا برگردیم شکوه! نمی خواهم مادر را هم از دست بدهیم."

هر چه سعی کردم خودم را راضی به رفتن کنم نتوانستم. قلبم از فرمان مغزم سر پیچی می کرد. سرم را توی سینه ام کشیدم و با بغض گفتم: "شما بروید... من هم می آیم... هنوز دلم سبک نشده است."

شیرین دست زیر بازوی استخوانی مادر برد. مادر با آن حال نزار به سختی خودش را به دنبال شیرین می کشید. پس از رفتن آن دو، چون خودم را تنها دیدم دستی روی خاک کشیدم و بغض آلود دیده اشکبارم را به مزار از دست رفته هایم دوختم.

شهین، این حقش نبود. قرار بود من و تو با هم غم فقدان شهلا را تحمل کنیم. تو زود جا زدی! رفتی و شهلا را هم با خودت بردی. آه شهلا بیچاره. لابد دیگر قلبش درد نمی کند. لابد دیگر تا صبح ناله سر نمی دهد.

تو را خدا اگر از درد قلبش بی تابی کرد به دادش برس! خوشحالم که آنجا تنها نیستی. دست کم همدیگر را دارید. هر چقدر اینجا غریب و بی ## بودید آنجا غریب نیستید. لابد پدر هم با شماست. دیشب خواب پدر را دیدم. کفترها دور سرش تاب می خوردند، ولی او اعتنایی به آنها نمی کرد، شما را در میان گرفته بود و می خندید. جای شما پیش ما خالیست!

دسته گلی روی خاک قرار گرفت. من تازه عقده دلم گشوده شده بود و بی اهمیت به دستانی که گلها را روی مزار گذاشته بود ضجه می زدم.

"شهین تو خیلی از من با غیرت تر بودی، چطور توانستی پول آن پیراهن را تهیه کنی؟ می دانی... به تو حسودیم می شود، به روح بلند تو..."

"شکوه خیلی از این واقعه متاسفم... باورم نمی شود..."

مات و مبهوت با چشمانی خیس خورده به طرف صدا برگشتم. خودش بود، بهزاد... بهزاد سنگدل و محبوب شهلا... غرور و خودخواهی نبود که چشمانش را برق می انداخت، بلکه حلقه اشک بود که آن چشمان بادامی را ستاره نشان می کرد. دلم گرفت از اینکه او می توانست قلب زخمی شهلا را برای مدتی شاد کند و این کار را نکرد.

بغضم را فروبلعیدم و سینه ام را صاف کردم. "آمدی اینجا که چی؟ هنوز یادم نرفته چطور ما را از خانه تان بیرون کردید. زنده بودنمان برای شما مهم نبود که حالا برای مرده هامان گل می آورید. مرده پرستی توی ذات شماست! از اینجا برو... گلهایت را هم با خودت ببر! شهلا بیچاره آن قدر عشق تو را توی قلبش نگه داشت تا اینکه قلبش از حرکت ایستاد. برای تو چه ارزشی داشت که کسی به عشق تو روزهای خاکستری عمرش را سایه بزند. نگاه کن... شهلا بی که می توانستی فقط برایش نقش یک محبوب خیالی را بازی کنی الان زیر این توده های خاک دستش از این دنیا کوتاه شده است، دیگر فرصتی برای تو هم نیست که زندگی را به چشمان بی فروغش رنگین کنی. شهلا خیلی تو را دوست داشت، خیلی..."

فین بلندی کشیدم و سرم را پایین انداختم و با صدای بلند گریه کردم. اشتباه نمی کردم، او هم صدای گریه اش بلند بود.

"اشتباه نکن شکوه! من از رفتارمادم خیلی شرمندم ام، ولی خوب... تقصیر من هم نبود... نمی خواستم کسی را از خودم ناامید کنم، ولی شهلا... چطور بگویم من... تو را دوست داشتم، چطوری می توانستم این عشق را به خواهرت ببخشم؟!"

نگاه تندی به سویش روانه کردم و با پوزخند گفتم: "دوستم داشتی و خواسته من برایت مهم نبود؟ این عشق خیلی خودخواهانه است... اگر دوستم داشتی به فکر رضایت خاطر و قلب من بودی. باید می فهمیدی که چقدر دلم می خواهد قلب شهلا را شاد کنم. این عشق و خود پسندی ارزانی خودت... من به این عشق احتیاج ندارم. حالا که خواهرم از دست رفت این عشق هم برای همیشه زیر این خاکها دفن شد... از اینجا برو... از اینجا برو."

وقتی دوباره هق هق گریه را سر دادم او سرش را بالا گرفت و لبهایش را به هم فشرد. پس از چند لحظه که به سکوت گذشت او بود که دوباره طنین صدای مردانه اش در دنیای پر از اندوه من پیچید.

"شکوه! قبول دارم که خیلی در حق خواهرت کم لطفی کردم، ولی... تو هم باید کمی به من حق بدهی. من از همان بچگی به تو علاقه مند بودم. دعواها و کینه هایمان همه از روی علاقه و دوست داشتن بود. من... هنوز هم به تو فکرمی کنم و از اول هم بیشتر دوستت دارم. خواهش می کنم مرا از خودت ناامید نکن."

گل‌های کوکب و رزی را که آورده بود روی خاک پُرپر کردم. نگاهم تا آخرین ذره خاک را از هم متلاشی می کرد. حرف‌های بهزاد برایم غریب بود. هرچه به قلبم رجوع می کردم می دیدم نمی توانم عشق از دست رفته شهلا را به تصاحب خودم در بیاورم. نه! اگر این کار را می کردم هرگز خودم را نمی بخشیدم.

"شکوه... بگو که توهم به من فکرمی کنی، شاید جای بهتری را باید برای صحبت کردن پیدا می کردیم، ولی... شکوه... حواست به حرف‌های من نیست؟"

می خواستم برای همیشه او را از خودم طرد کنم، می خواستم برای همیشه قلبش از تپش تند عشق من بیفتد، همان کاری که او با شهلا کرده بود. با نهایت قساوت و سنگدلی مستقیم و بی واهمه نگاهش کردم. خودم متوجه تن انزجار آمیز صدایم بودم. "من هرگز به تو فکر نکرده و نمی کنم، حتی از بابت ناامید کردن شهلا از تو بدم می آید... از اینجا برو... برو با دختر خاله ات ازدواج کن! با کسی که هم شأن خودت باشد، نه با دختر سبزی پاک کن محل... دیگر هرگز نمی خواهم نگاهم به نگاهت بیفتد... برای همیشه برو... شهلا عشق تو را با خودش به گور برد و من عشق تو را زنده زنده در قلب خودم دفن می کنم... حالم از هر چه آدم سنگدلی مثل تو به هم می خورد... هر چه زودتر از اینجا برو تا به یاد گریه های شهلا خونت را نریختم."

از جا بلند شد. نگاهش براق و غمگین بود. آهسته گفت: "باشد می روم، ولی... گمان نکن که با رفتنم فراموش می کنم... تو اگر می خواهی تمام خاطرات آن کوچه بن بست را توی ذهنت دفن کن، ولی من تا آخر عمر به یاد آنها زنده ام... همیشه بهترینها را برایت آرزو می کنم... خدا حافظ."

خورشید با چهره به خون نشسته اش پشت کوه ها قایم می شد. چراغ‌های بالای سر مزارها یکی یکی روشن می شدند... باید می رفتم، ولی در پاهایم ذره ای از احساس حرکت نبود. خیره به جای خالی بهزاد فریادی شبیه نعره پلنگی زخم خورده از سینه ام بیرون دادم. آخرین گلبرگ از گل رز را توی دستم فشردم و آهسته و پاورچین از میان گورها جسم بی روح خودم را عبور دادم. روی قلبم آهن می گذاختند. عابری بی صدا روی سنگ قبری دست گذاشت و آهسته گفت: "خدا بیامرزد." صدای خودم را شنیدم که گفتم: "خدا قلب مرا هم بیامرزد."

فصل بیست و یکم

زمستان نفس‌های آخر را می کشید. باغچه بی آنکه هرس شده باشد سر سبز و پر گل شده بود. پشت پنجره رو به حیاط نشسته بودم. هوا در این وقت از صبح به قدری لطیف و پاک می شد که خواب را از چشم آدم می زدید. مادرپای سماور نشسته بود و به سفره پهن شده نگاه می کرد.

شیرین هفت ماهش تمام شده بود و شکم برجسته اش را زیر پیراهن گشادش قایم می کرد. مادر هنوز لباس سیاه را از تن در نیاورده بود.

بی روح و کسل، مثل بیماران تالاسمی چهره اش به طرز وحشتناکی به زردی می زد.

"نرو دوباره سر کارمادر! توی خانه بمان... نمی خواهد سبزی پاک کنی، خودم که نمردم، هنوز می توانم چرخ زندگیمان را بچرخانم."

مادر با از دست دادن دو عزیز، حالا دیگر تمام نگرانی اش معطوف من و شیرین بود. از کنار پنجره گذشتم و به طرفش رفتم. "می روم برای تسویه حساب! اگر اخراج نشدم سر کار می مونم... وگرنه بر می گردم خانه."

اشتهایی برای خوردن صبحانه در من نبود. به این فکر می کردم که پس از حدود دو ماه غیبت آیا ممکن است دوباره اجازه کار به من بدهند. دلم می خواست سرم به جایی گرم باشد تا کمتر به یاد شهلا و شهین و خاطراتشان با خودم گلاویز شوم. راستی چطور می توانم بدون حضور شهین توی آن کارگاه کار کنم؟
مادر تا دم در بدرقه ام کرد. "مواظب خودت باش شکوه! مواظب ماشینها، آدمها. هنوز هوا کمی سوز دارد، می خواستی خودت را خوب بپوشانی."

با تاجر نگاهش کردم. چقدر دلم به حالش می سوخت. توی این مدت نصف شده بود.
"نگران نباش مادر! حواسم هست... خدا حافظ!"

به صندلی ای که اشاره کرده بود تکیه زدم و چشم در چشم کبود رنگش دوختم. دستهایش را درهم گره کرد و با ناراحتی گفت: "ما وقتی این خبر را شنیدیم بسیار متاثر شدیم... امیدوارم ما را در غم خودتان شریک بدانید، از دست من هر کاری ساخته باشد برای شما دریغ نمی کنم."
کمی روی صندلی جا به جا شدم و گفتم: "می دانم که مدت خیلی زیادی از کارگاه دور بوده ام، ولی... اگر شما اجازه بدهید می خواهم کارم را دوباره اینجا از سر بگیرم."

لبه‌هایش را به هم دوخت و گفت: "م... بعد به صندلی پشت داد و گفت: "اگر چه مغایر با قانون و مقررات کارگاه است، ولی قبول می کنم و اصرار دارم که من بعد کارت‌ان را جدی بگیرم."
خوشحال از تصمیم آقای نوری از جا برخاستم و لبخند کمرنگی تحویلش دادم. "از شما متشکرم. بعد به یاد چیزی افتادم و گفتم: راستی، آن روز که خواهرم برای اضافه کاری ماند شما هم بودید؟"
نمی دانم من احساس کردم یا واقعا رنگ چهره اش عوض شد؟
"چطور مگر؟"

"همین طوری! می خواهم بدانم راجع به پول با شما صحبت کرد یا نه؟ آخه به من گفت تصمیم دارد از شما مبلغی به عنوان قرض بگیرد."

نفس بلندی کشید و با کمی مکث گفت: "خوب، آره! آن روز در مورد مشکل بیماری خواهرتان و نیاز مبرم به پول صحبت کرد. من هم مضایقه نکردم و مقدار قابل توجهی پول در اختیارش گذاشتم. البته حقش بود تمام حقوق آن مرحوم را بی دریغ تقدیمش کنم."

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و حالت غمگینی به خودش گرفت. او را به حال خودش گذاشتم و سر کار برگشتم. تمام کارگراها دورم را گرفتند و هر کدام سعی می کردند با یک جمله تسلی بخش به نوعی با من احساس همدردی کنند.

جای خالی شهین به قلبم شلاق می زد. سعی کردم تا آنجا که امکان دارد سرم به کارم باشد و به حرفهای مه‌ری و ناهید گوش بسپارم.

چند روز گذشت. یک روز پس از تعطیل شدن کارگاه عازم بودم که آقای نوری با ماشین آمریکایی اش جلوی پایم ترمز کرد. سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت: "اگر مزاحمتان نیستم شما را تامل می رسانم." با تردید و دو دلی این پا و آن پا کردم، سپس با گفتن خواهش می کنم سوار ماشین شدم. وقتی از خیابانهای شلوغ و پرازحام می گذشت من به این فکر می کردم که چه کاری ممکن است با من داشته باشد. عاقبت لب از هم گشود. "شما از آخرهمین ماه مثل سایر کارگرا صاحب حقوق و بیمه می شوید... لابد خیلی از این بابت خوشحال هستید؟"

چه خوش خیال بود که فکر می کرد با چندرغاز پولی که به عنوان حقوق از آن یاد می کرد شادی و شغف به قلب عزادار من سرک می کشد. با این حال نزد توی ذوقش. "خوب همین طور است که شما می گوئید." ماشین را به سمت یک خیابان خلوت برد. لحنش به طرز عجیبی خودمانی شده بود. "نمی دانم چرا از بین کارگرایم، از تو خیلی خوشم آمده..."

دلم می خواهد روابطمان بیش از رییس و مرئوس باشد. با یک نسکافه داغ موافقی؟" توی دهان نیمه بازم یک سیب بزرگ درسته فرو می رفت. یعنی چه؟ مردک خجالت هم نمی کشد. به من اظهار محبت می کند... نسکافه؟! من کی رنگ نسکافه را دیدم که امروز با آن موافق باشم؟ قیافه جدی به خود گرفتم و گفتم: "متاسفم! مادرم الان دلوایسم شده... باید هر چه زودتر برگردم خانه." وقتی دستم را دردست گرفت احساس کردم توی کوره آجرپزی افتادم. نفس که می کشیدم بخار از دهانم می زد بیرون. احساس شرم و گناه حرارت بدنم را بالا برده بود. گفتم: "خواهش می کنم دست مرا ول کنید." به نفس نفس افتاده بودم. از اینکه تا این حد مرا معذب ساخته بود برق رضایت از چشمانش می جهید. "این قدر لجبازی نکن دختر جان! خیلی ها آرزو دارند دستشان را به دست من بسپارند."

دیگر حوصله ام را سر برده بود. صبرم به نهایت رسیده بود. دستم را پس کشیدم و با خشمی آشکار چشم در آن چشمهای بی حیا دوختم و با نفرت گفتم: "از خودتان خجالت بکشید، من کارگر شما هستم، نباید نظر دیگری نسبت به من داشته باشید... هنوز دو ماه نگذشته که من دو خواهر جوانم را به خاک سپرده ام. چطور انتظار دارید به کیف و خوشی خودم فکر کنم. نه آقا بی خودی دندان برای من تیز نکنید. کسی که دنبالش هستید من نیستم." به سرعت دستگیره را چرخاندم و از ماشین پریدم پایین.

آه، آن مردک جسورچطور توانسته بود به خودش اجازه بدهد که به من نزدیک شود؟ چطور در مقابلش تا این حد کوتاه آمده بودم. با گوشه چادرم عرق روی پیشانی ام را پاک کردم و جلوی یک تاکسی را گرفتم. قلبم را انگار روی آتیش به سیخ کشیده بودند.

هیچ نفهمیدم کی رسیدم خانه. مادر مات و مبهوت به نگاه یخ زده من می نگریست.

"چی شده شکوه؟ انگار زیاد میزان نیستی؟ چرا این قدر رنگ پریده ای؟"

نگاهی به چهره مچاله شده اش انداختم و آهی از سر حسرت کشیدم. بیچاره شهین... چقدر جای او و شهلا خالی است. اگر الان زنده بود و مادرو شیرین را در حال پاک کردن سبزی می دید گرمی زد و می گفت: کوفتشان شود، چقدر سبزی می خورند.

مقابل عکس سیاه و سفید خانوادگیمان نشستیم و با تمام وجودم به آن زل زدم. مادرمی گفت دیشب خواب هر دو تا را دیده... آه شهین... نمی دانی چه رییس چشم دریده و بی حیایی داریم. امروز با کمال بی شرمی به من پیشنهاد دوستی داد. راستی حال شهلا چطور است؟ مطمئنم که قلبش برای همیشه آرام گرفته است.

مادراشکهایش را با گوشه روسری پاک کرد و همراه با فین بلندی گفت: "بیچاره دخترهایم... شکوه... نکند پدرتان آن دنیا هم به آن ها روی خوش نشان ندهد؟"

از حق هق مادر دلم ترک خورد.

فصل بیست و دوم

روزی پنجاه پیراهن بسته بندی می کردم. همیشه حواسم به کارم بود و کمتر به پر حرفیهای مهری خانم و زنان دیگر گوش می سپردم و در مکالمات روزانه شان شرکت می کردم. پس از برخورد دوراز انتظار آقای نوری با من، دیگر از نزدیک با او برخورد نداشتم. تا اینکه دوهفته مانده به عید یک روز مرا به دفترش خواند. نمی دانم چرا دلم در التهاب گنگی دست و پا می زد؟ یعنی چه کارم دارد؟

وقتی مرا در دفتر دید لبخند به لب آورد. خیلی سعی کردم خونسرد و بی خیال مسیر نگاهش را دنبال کنم، ولی چانه ام بی اختیار می لرزید، به خصوص که به سکوت چندش آورش ادامه می داد.

"بخشید آقای نوری... امری با من داشتید؟"

چرخ روی صندلی زد و از توی کتو یک بسته پول تا نخورده در آورد بیرون. بدون هیچ واکنشی چشم به دهانش دوختم. چشمان آبی اش در آن لحظه به کبودی می زد. پول را جلوی صورتم تکان داد و بی دلیل خندید. "خوب، می خواهم تمام حقوقت را به اضافه عیدی سال نو به تو پرداخت کنم. از این بابت خوشحال نیستی؟"

در سکوت نگاهش کردم. در نگاه کبودش فکر پلیدی موج می زد.

"بهتر است برویم سراصل مطلب، اگر حرفی برای گفتن ندارید من بروم، مادرم نگرانم می شود."

چون مرا مصمم دید دستش را بالا آورد و مرا دعوت به آرامش کرد. سپس خودکاری را میان انگشتان درازو کشیده اش به گردش در آورد. نگاه کبودش پراز ابهام بود. "بین خانم شکوه همتی! من پیش از این هم با شما از مکثات قلبی ام حرف زده ام... دوست دارم خیلی خودمانی با هم حرف بزنیم... بین من... نسبت به تو توی دلم احساس علاقه و عشق می کنم. دلم می خواهد این عشق و احساس دو جانبه باشد... راستش خیلی مایل هستم من و تو رابطه سالم و دوستانه ای باهم داشته باشیم و بعد در صورت تفاهم و توافق با هم ازدواج کنیم."

دستم را روی گونه های سرد و کرخ شده ام گذاشتم. قلبم تند می زد و تنم یخ کرده بود. هیچ انتظار نداشتم آقای نوری این جور از احساس خودش با من سخن بگوید. این هیجان نا خوشایند ذهن بیمار مرا به تسخیر خودش در آورده بود. چرا من؟ چرا از این همه کارگر، او به من اظهار علاقه و دوستی می کند؟ خدای من؟ چرا دوباره دو بسته پول از توی کتو در آورده است و زیر چشمی مرا نگاه می کند... نکند فکر می کند چون محتاجیم برای پول هر کاری ممکن است انجام بدهم... آه! چه فکر خام و پوچی!

"نه!"

چنان محکم و قاطع نگاهش کردم و گفتم نه که هاج و واج مانده بود چه کار کند. چانه ام نمی لرزید و صدایم ارتعاش نداشت. من بی باکانه به سوی دوستی اش شمشیر کشیدم. "شما فکر کردید من کی هستم؟ تا به حال به هیچ احدالناسی اجازه نداده ام که به فکر گستردن دامی برای من بیفتد! من تشنه هیچ عشق و علاقه ای نیستم. این پولها را هم بهتر است به عمه ات نشان بدهی، من اونی که شما فکر می کنید نیستم."

نفسم به شماره افتاده بود. بی آنکه منتظر واکنشی از جانب او باشم از دفتر آدمم بیرون. چقدر دلم آب می خواست، ولی حاضر نشدم از مرداب او برای رفع عطش خود استفاده کنم. لعنت به آن مرتیکه بی شرم! چه خوب بلد است مراد دلش را زیر لعابی از ادب و احترام به لبان کثیف خودش جاری کند. یک مدت با هم باشیم و بعد با تفاهم و توافق ازدواج کنیم... ارواح عمه ات!

برو این قصه ها را برای یکی دیگر بخوان. من با این لالایی ها خوابم نمی برد.

چه آدمهایی توی این دنیا پیدا می شوند. حالا که داریم مثل سگ جان می کنیم تا به نان کسی محتاج نشویم باز برایمان دندان طمع تیز می کنند. پس شرافت کاری یعنی چه؟ کار سالم و شریف چرا هنوز به گوش بعضی از آدمکها چوبین ناآشناست. نفهمیدم کی و چطور سرمارشپهین و شهلا حاضر شدم. بغض خفقان آوری راه صدایم را بسته بود. دلتنگ و ملول دست سنگین و لرزانم را روی سنگ ساده و فقیرانه شهین کشیدم و آهسته اشکی از دیده فشردم. "شهین! کاش تو بودی... اگر می دانستی آقای نوری چه پیشنهادی به من کرده او را با دندانهایت تکه تکه می کردی... آخر تو خیلی با غیرت بودی. من هیچ وقت نمی توانم مثل تو باشم... آن قدر مرد بودی که نخواستی خواهرت آن دنیا تک و تنها باشد... راستی... هیچ خبر از پدر بی غیرتمان داری؟ اگر دیدی بهش بگو در حسرت چه چیز روی از دخترهایت برگرداندی و آنها را به خاک سیاه نشاندی؟ شاید اگر او بالای سرمان بود ما هیچ وقت این طور فلاکت زده و در به در نمی شدیم و هیچ کثافتی جرأت نمی کردی چپ نگاهمان کند... آره... مرد بودن فقط به ریش و سبیل نیست، غیرت و جوانمردی هنر یک مرد است، شجاعت و جسارت لازمه یک مرد است، چیزی که تو داشتی و پدرمان با وجود داشتن ریش و سبیل از آن

بی نصیب بود... آخ! فراموشم شد حال شهلا را پیرسم. دیروز شیرین می گفت توی خواب دیدم شهلا با آن پیراهن صورتی عروس شده بود... راستی رفتار آدمها آن دنیا با شما چطور است؟ مواظب پدر باشید... خودش لابد تا حالا فهمیده که موی گندیده دخترهایش به صد تا پسر نداشته می ارزید..."

بلند شدم بروم. اشکهایم را پاک کردم. نگاهم به دسته گل گلایلی افتاد که روی قبر شهلا گذاشته بودند. چرا تا این لحظه متوجه دسته گل نشده بودم؟!

گلها را بو کشیدم. بوی آشنایی می داد... عطر دل انگیز یک عشق غریب را، آری، این گلها بوی کوچه بن بست و محله قدیمی مان را می داد. بوی نفس گرم بهزاد را...

شیرین چهره کبود و بادکرده اش را به طرف من گرفت و با هراسی که در نگاه مضطربش شعله می انداخت دست و پا شکسته گفت: "خود پست فطرتش آمد... تهدیدم کرد وقتی بچه به دنیا آمد او را از چنگم در می آورد... بعد دو دستی روی زانوانش زد. "چه کنیم شکوه؟ من از آن زالو می ترسم... خوب می دانم پایش برسد چه پدر سگی است... تو را خدا جلوی مادر حرفی نزن، آن بیچاره روحش هم خبر ندارد. هنوز ازداغ خواهرهایمان قلب و روحش می سوزد. نمی خواهم غمی روی غمهایش بگذارم... شکوه... تو می گویی چه کار کنیم؟"

نگاهم به قاب عکس شهین بود و با حرص گوشه لبم را می جویدم. "هنوز تا دنیا آمدن بچه دو ماهی وقت داریم... نترس... محال است بگذارم آن مرتیکه بنگی به مقصود خودش برسد."

شیرین با دانه های درشت اشک چهره زرد و غمناک خودش را تر می کرد. "این بلاها همه از درد بی پدری است، وقتی ما صاحب نداریم هر توله سگی به پاچه ما نمی چسبید... دلم به حالش سوخت. راستی پدر چرا به فکر آینده دختران نگون بخت خودش نبود؟ یعنی ما به اندازه کفترها هم برایش ارزش نداشتیم و دلخوشش نمی کردیم."

مادر برگشت. چهره استخوانی و پریده رنگش حکایت از دل زارش داشت. دستهایش را توی آب حوض شست. یک قابلمه کوچک روحی توی دستش بود. آن را به طرفم گرفت و گفت: "این را کوکب خانم دادند، چلو مرغ است... بیچاره خیلی زن با محبتی است!"

نگاه پراکراهی به کوچکی ظرف غذایی که آن زن "با محبت" به دست مادر داده بود انداختم. دلم نیامد مثل همیشه سرش داد بکشم که ما گدا نیستیم... کوکب خانم اگر لطف و مرحمتشان زیاد بود با آن تشریفات و برو بیای عروسی اش یک قابلمه کوچک از غذا برایمان نمی فرستاد.

مادر تکیه به متکا داد و پاهایش را دراز کرد، شیرین چای تازه دمی جلویش گرفت. "خسته نباشی." نگاه بی فروغش را به چشمان پرهراس شیرین دوخت و بعد مسیر نگاهش را به طرف من عوض کرد. "امروز نرفتی سر کار! راستش را بگو، نکند از کار بر کنار شدی."

کنارش نشستم و مهره های گردنم را شکستم. سه روز بود که سر کار نمی رفتم. در واقع بعد از آن جریان هیچ خوش نداشتم چشمم به چشمان هرزه آقای نوری بیفتد. "نه... بر کنار نشدم... خودم دیگر از آن کار خوشم نمی آید، تصمیم گرفتم بنشینم توی خانه و مثل قبل سبزی پاک کنم."

لبخند محوی گوشه لبان ترک خورده اش نشست. "کار خوبی می کنی جلوی چشمانم باشی خیالم راحت تر است... راستی کیف شهین دست توست؟"

وقتی نام شهین را بر زبان می آورد کاسه چشمانش پر آب می شد. من هم خاری توی قلبم می خلید. "آره، گذاشتمش توی کمد، از آن وقت تا حالا نرفتم سراغش، دلم نیامد درش را باز کنم... راستی چرا به یاد کیف شهین افتادی؟"

مادر فین بلندی کشید و آهسته گفت: "فاکتور گوشواره هایم دست شهین بود."

"قصد فروش گوشواره هایت را داری؟ برای چه؟"

مادر نیم نگاهی به من انداخت. "می خواهم چند دست لباس بچه بخرم. تا فارغ شدن شیرین وقت زیادی نمانده." نگاهش با حسرت به گوشواره قدیمی و سکه نشان مادر انداختم. تنها یادگار پدرمان بود و از سر نیاز قصد فروششان را کرده بود. به یاد بسته های پولی افتادم که چند روز پیش آقای نوری با آنها خود نمایی می کرد. دلم لرزید. حتی از

فکر کردن به حرفهایش هم شرمم می شد. از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق. در کمد را باز کردم نگاهم به کیف چرمی قهوه ای شهین افتاد. یادم است سه سال پیش آن را با هم از مغازه ای خریده بودیم. به قدری تمیز نگهش داشته بود که انگار تازه از پشت ویترین در آمده بود. دلم تند می زد. بوی آشنای شهین را می داد. همیشه با ادای خاصی کیفش را روی شانه اش می انداخت. چشمانم پر از اشک شد. کیف را توی دست گرفتم و بعد روی سینه ام فشردم. چقدر دلم هوای شهین را کرده بود. هوای بد اخلاقیها و لجبازیهایش را... در کیف را آهسته باز کردم. سعی کردم تا آنجا که ممکن است شکل ظاهری کیف را به هم نریزد و دست نخورده باقی بماند. توی زیپ کوچک داخل کیف فاکتور مورد نظر را پیدا کردم. در کیف را می بستم چشمم به کاغذ کوچکی افتاد. وسوسه شدم آن را بر دارم. شاید یک یادداشت خصوصی بود. لابد اگر زنده بود و می فهمید بی اجازه رفتم سراغ کیفش موهام را می کشید و بازویم تا چند روز از گازدندانهای تیزش کبود می ماند. یادداشت را برداشتم، چند خط بیشتر نبود.

"حال که بابت بهای عرق ریختنم صاحب بی وجدان کارگاه، از من لذت جسمی می خواهد ناچارم بر خلاف میل و اراده قلبی ام تن عاری از هر گونه گناهم را به دستان سیاهش می سپارم... شاید بتوانم تنها برای یک لحظه قلب بیمار خواهر بیچاره ام را شاد کنم. ولی به جان مادر و خواهرانم بعد از این واقعه شوم خودم را خواهم کشت تا مبادا بوی کثیف این حقیقت تلخ به مشام عزیزانم برسد."

چشمانم سیاهی می رفت و سرم به دوران افتاده بود. برای جلوگیری از سقوط به دیوار چسبیدم و جیغ آرامی کشیدم. آه... شهین بیچاره من! چه بهای سنگینی را بابت شادی قلب بیمار خواهرت پرداختی. چطور این حقیقت امکان پذیر است؟ به یاد نگاه کبود و هرزه آقای نوری افتادم، با آن زبان چرب و شیرینش... لابد شهین نازنین ما را هم همین طوری خام کرد... آخر چه طور ممکن است تا این حد پست و پدرسوخته باشی مرد! چطور حاضر شدی بابت چندرغاز پول بی ارزش، خواهر با غیرت مرا از هستی ساقط کنی؟

خون جلوی چشمانم را گرفته بود. فکر اینکه باعث خودکشی خواهرم، کسی نبوده جز مرد بوالهوسی به نام آقای نوری آتش

می گرفتم. دردستهایم برای درهم فشردن گلویم قدرت عجیبی احساس می کردم. سرم هنوز درد می کرد. از اینکه شهین در آن موقع با چه احساسی گلاویز بوده تمام رگهای تنم متورم شد. طفلی خواهرم... بابت طلبش بدهکارم شد. حیف، حیف که او هم با وجود اینکه خیلی منطقی بود دچار احساسات کاذب شد و خودش را به نابودی کشاند.

"شکوه... فاکتور را پیدا کردی؟"

آخرین قطره شفاف اشک دردمندانه ام را از دیده فشاندم و یادداشت را لای لباسهایم قایم کردم. لازم نبود کسی بفهمد شهین از چه بی آبرویی خودش را کشت. کیف را بوسیدم و دوباره توی کمد گذاشتم و آهسته زمزمه کردم: "اگر انتقام تو را نگیرم زن نیستم شهین! حالا

می بینی... بگذار دستم به وجود پلیدش برسد آن وقت خواهی دید که از هستس ساقطش می کنم."

مادر نگاهی ژرف و بی انتها به چشمان سرخ و باران زده ام انداخت. سرش را تکان داد و مثل این چند وقت آهی پرسوز از سینه بیرون داد. فاکتور را سر و ته کرد و لبخند کجی زد. "زیاد بی ارزش نیستند، با قیمت امروز خوب می شود فروختشان."

حواسم جای دیگری دور می زد... یعنی شهامتش را دارم که یک نامرد را به سزای عملش برسانم؟ شاید بهتر باشد همه چیز را به قانو بسپارم، ولی نه... این کار فقط وقت تلف کردن است. قانون پشت ما را نخواهد گرفت. شهین به میل خودش آن مرد هوسباز را کامروا ساخته...
آه شهین... شهین بیچاره!

فصل بیست و چهارم

سیگاری گوشه لبش گذاشت و نگاهش را به چشمانم دوخت. "این چند روزه کجا غیبت زده بود؟ نگرانت شده بودم... می دانی، اینجا بی حضور تو سوت و کور بود."

با انزجار نگاهش کردم و تملق او را به حساب شعور نداشتی و ذات کثیفش گذاشتم. دندان قروچه ای رفتم و گفتم: "بابت تسویه حساب آمده ام."

"روی پیشنهاد من فکر کردی؟"

"بله، راجع به این موضوع بعد از تعطیلی کارگاه با شما صحبت خواهم کرد."

چشمانش براق شدند. "خیلی دوست دارم نظر تو را در این مورد بدانم... بعد نگاهی به ساعتش انداخت و

گفت: "بسیار خوب! تا نیم ساعت دیگر کارگاه تعطیل می شود. می توانم تا آن موقع صبر کنم."

چهره کریهش را لحظه ای از نظر گذراندم. بیچاره شهین... گرفتار چه موجود پلیدی شده بود.

"می توانم همین جا منتظر بمانم؟"

خوشحال شد. "البته! اینجا را متعلق به خودت بدان."

توی دلم گفتم ای حرامزاده لعنتی. خوب می دانم با تو چه کار کنم. روی صندلی نشستم و ساعت شماته دار کوچک

روی میز را توی دستم به بازی گرفتم. از جا بلند شد و گفت زود برمی گردد و از دفتر بیرون رفت. پس از رفتن او

نفس بلندی کشیدم و دزدکی به داخل کیفم سرک کشیدم. چاقوی براق و نوک تیز توی کیفم به من چشمک می زد. از

یاد آوری نقشه ام که طرح کرده بودم لبخند رضایت بخشی نقش لبانم شد.

او برگشت و من کیفم را بستم. احساس هیجان شدیدی دلم را فرا گرفته بود.

"خوب کارگرها رفتند، حالا من و توتنها هستیم، این خیلی خوب است، نه؟"

لبخند تحقیر آمیزی تحویلش دادم که آن را به حساب طنز از من گذاشت. از توی یخچال شیشه مشروبی بیرون

آورد و توی لیوان ریخت. بی جهت

می خندید و دور خودش می چرخید. لیوان را به طرف من گرفت امتناع نکردم. باید فکر می کرد همه چیز طبق

خواستی او پیش می رود. خودش یک نفس لیوان را سر کشید. "بنوش عزیزم، به سلامتی آغاز دوستی من و تو..."

از بیرون هیچ صدایی شنیده نمی شد. بی گمان همه رفته بودند. فقط من مانده بودم و او... چه بهتر از این. چهره

پرباشان شهین در آخرین لحظه های زندگی روی پرده چشمانم به تصویر کشیده شد. همان لحظه خودم را باختم و

خونسردی ام را از دست دادم. محتوی لیوان را روی صورتش پاشیدم. مات و بی حرکت نگاهم کرد. هیچ انتظار چنین

بر خوردی را نداشت. حالا نوبت من بود. از جا برخاستم و با نهایت نفرت و انزجار نگاهش کردم. دندانهایم از شدت

فشار عصبی به هم می خوردند. "حیوان کثیف! فکر کردی نمی دانم چرا دست دوستی به سوی من دراز کردی؟"

می خواستی نفهمم خواهر بیچاره ام چطور اسیردسیسه و نیرنگ تو ابلیس شد و خودش را فروخت. آره...می دانم تو چه سگ کثیفی هستی...حتی از سگ هم بدتری..."

رنگ از رخسارش پریده بود و گوشه دیوارمثل بید می لرزید. "اشتباه می کنی شکوه...من...کاری به خواهرت نداشتم..."

با صدای فریاد من خاموش شد. "خفه شو،اسم خواهر من نباید روی لب کثیف تو بیاید...تو باید به سزای عملت برسی."

با دیدن چاقو توی دستم به دسته صندلی چسبید و به التماس افتاد.چقدر برایم شیرین بود که او را آن طور خوار و ذلیل ببینم.وقتی مثل موش توی خودش جمع شده بود و لابه می کرد کیف می کردم. "خواهش می کنم به حرفهای من گوش کن...من خیلی با خواهرت حرف زدم.بهش گفتم که میل خودش است..."

"خفه شو این قدر پارس نکن...من این حرفها حالیم نیست...حالا تو جای خواهر نگون بخت من هستی و من جای تو...التماس کن،ولی من دلم به رحم نمی آید.خوب اول دوست داری این چاقو کجای بدن کثیفت را بشکافد؟

با یک حرکت پیش بینی نشده،به طرفم هجوم آورد و محکم به دستانم چسبید.قدرت مردانه اش به حدی بود که مرا تا پای شکست پیش برد،اما قدرت اراده و نیروی انتقام در من به قدرکافی ذخیره شده بود.درهمان گیر و دار که او سعی داشت چاقو را ازدستم بگیرد توانستم نوک چاقو را در شکمش فرو کنم.ناباورانه پا به عقب کشید و به خونی که از شکم شکافته اش می زد بیرون نگاه کرد.من هم دلم غرق در خون بود.چاقو از دستم افتاد.من چه کار کرده بودم؟نکند او را کشته باشم؟ولی به درک!ولی...ولی...مرا چه کسی مجازات خواهد کرد؟تکلیف مادر بیچاره ام چه می شود؟بعد از قصاص من...او و شیرین چطور می توانند جای خالی مرا در کنار خودشان تحمل کنند؟

آبدارچی با سینی چای وارد دفتر شد.وقتی دید رییسش توی خون غلت می خورد سینی چای از دستش افتاد. "چی شده آقای نوری؟کی این بلا را سر شما آورد؟نکند این ضعیفه..."

دستم را روی دهانم گرفتم تا جلوی جیغ بی اختیارم را گرفته باشم.در آن لحظه عقل و احساسم طوری با هم در آمیخته بود که قادر به تشخیص درستی یا نادرستی اعمالم نبودم.پاهایم بی اختیار جسم ناتوانم را به دنبال خودش می کشید.کسی توی دلم نهیب زد:فرار کن شکوه!فرار کن...

سوار اتوبوس شدم و توی صندلی چنان فرو رفتم که دلم می خواست جای فنرهای صندلی قرارمی گرفتم.چشمانم را که باز کردم احساس کردم همه مسافران یک جوربدی به من زل زده اند،ولی در حقیقت این طور نبود.هر کسی توی لاک خودش بود و بعضی هم به بلیتی که توی دستشان بود نگاه می کردند.

مادر در را به رویم گشود.چقدر در آن لحظه پر ##### امنیت آغوش پرمهرش را می طلبیدم.وقتی سرم را روی سینه گرمش احساس کردم دیوانه وار گریه سر دادم.هاج و واج میان در مانده بود چه کند؟هم صدا با من گریه سر داد. "چی شده شکوه؟چرا این همه آشفته ای؟چه کار کردی دختر؟"

سرم را از روی سینه اش بلند کردم و اشکهای جمع شده دور لبهایم را با تمام شوری اش بلعیدم. "هیچ کار مادر!فقط کاری را کردم که ممکن بود یک مرد انجام بدهد...مادر،انتقام خواهرم را گرفتم،البته نمی دانم او را کشته ام یا نه،ولی کاری کردم که من بعد روی هیچ زنی قیمت نگذارد."

مادرمرا میان بازوانش تکان داد. "این پرت و پلاها چیه که سرهم

می کنی؟ از چه کسی حرف می زنی؟ چه کسی را کشتی؟" بعد دو دستی زد توی سرش و گفت: "نکنند رفتی سراغ یوسف! ای دادا!..."

مادربه گریه افتاد و من به طرف پله ها رفتم. "نه! یوسف را

نمی گویم، آقای نوری را می گویم، صاحب کار بی رحم و حقه باز را... مادر، شهین به خاطر پول پیراهن مورد علاقه شهلا خودش را به آن پست فطرت فروخته بود."

صدای شیون شیرین از بیرون به گوشم رسید. مادر نگاه بیمار و خونینش را به دهانم دوخت. می دانستم پرده از چه حقیقت تلخی کشیده ام، اما ناچار بودم. مادر روی زمین ولو شد. از نگاه یخی اش پیدا بود که در چه عالمی سیر می کند. سراغ شیرین رفتم. شکمش به اندازه یک هندوانه بالا آمده بود. به بازوانم چسبید و با لحنی جگر خراش گفت: "شکوه... شهین مرد بود و تو از او مردتر."

آن شب با هراس و دلشوره عجیبی سرم را روی بالش گذاشتم. مادر بالای سرم نشسته بود و با تمام وجود نگاهم می کرد.

"ب خواب مادر... ساعت از دو گذشته."

"مگر خواب به سراغ چشمان خشک و آرامش ندیده من می آید؟ بگذار سیر نگاهت کنم، می دانم که فردا تو را هم از من می گیرند. می دانی شکوه... هنوز داغ شهین و شهلا توی دلم است؟ ولی از دست دادن تو سر این زخم چرکین را باز می کند. عزیز دل مادر... مگر من جز شما کسی را دارم؟ نباید خودسرانه عمل می کردی. هیچ فکر مادر بی کست را نکردی؟ فکر نکردی بعد از تو به چه امیدی زنده بماند؟"

مادر به هق هق افتاد. می دانستم هیچ کلامی نمی تواند تسلی دل زجر کشیده اش باشد. دستم را روی دستش گذاشتم و بغض آلود گفتم: "گریه نکن مادر، خدا بزرگ است... هیچ از کرده خود پشیمان نیستم... آن مردک زندگی دو خواهرم را فدای هوسهایش کرد."

مادر گوشه لبش را به دندان گرفت و بعد سرفه بلندی کرد و عفونت

سینه اش را بلعید. "می دانی شکوه... گاهی وقتها فکرمی کنم اینها همه از سر ناسپاسی ماست. آن وقتها که سبزی پاک می کردیم چقدر خوش و خرم زندگی می کردیم... یادت هست؟"

سرم را روی پاهایش گذاشتم و با گریه گفتم: "یادمه مادر... تو راست

می گویی. ناشکری کردیم. گول جوانی مان را خوردیم، ولی ما هم بی تقصیر بودیم مادر، همه جا تحقیرمان می کردند که دختر سبزی پاک کن محل هستیم. رفتار اهانت آمیز مردم کوچه و بازار عقده ای مان کرده بود. ولی مادر گریه نکن. خوشحال باش که مردانه انتقام خون بی گناه خواهرم را از یک نامرد گرفتم. مادر فقط دعا کن آن مرد نمیرد." با وجود همه نفرتی که از آقای نوری داشتم دلم نمی خواست سبب مرگ او شوم.

شب و سیاهی می رفت و ماه رقص کنان پشت پرده های نورپنهان می شد. روی پاهای مادر، به یاد عمر کوتاه

کودکیهایم چشمان پر آشوبم را به دستان مهربان خواب سپردم. به طور حتم فردا روز دیگری در زندگی من بود.

زنگ در خانه به صدا درآمد، مادر جارو از دستش افتاد و نگاه هراسناکش را به جانب من دوخت. شیرین یک دستش را روی سرش گذاشت و دست دیگرش را به دیوار تکیه داد. خودم دست کمی از آن دو نفر نداشتم، با این حال سعی کردم دانه های درشت عرقم را با گوشه آستینم پاک کنم و با قدمهای سست و نامیزان به سمت درخیز بردارم. توی قلبم غوغایی به پا بود. در را که باز کردم چشمان ماتم به دیدن دوماموری که با نگاه شکاری شان به طعمه زبون و دست و پا گم کرده خویش می نگریستند سیاهی رفت.

"با خانم شکوه همتی کار داشتیم."

لحظه ای چشمانم را بستم و آب دهانم را قورت دادم. چشمانم را که باز کردم ده ها چشم فضول و کنجکاو را دیدم که از بالای در و پنجره و دیوار منظره را تماشا می کردند. صدایم می لرزید و قلبم جاز می زد.

"خود... دم هستم..."

مامور جوان تر خیزی به سمتم برداشت و گفت: "شما به اتهام قتل بازداشت هستید!" صدای جیغ و گریه هم زمان مادرو شیرین لحظه ای حواسم را پرت کرد.

زانوی چپم خم شد و برای جلوگیری از سقوط به چهار چوب در چسبیدم. مامور میان سال دستبندی به دستانم قفل کرد.

مادر به دامنم چسبید. "شکوه... من بدون تو چه کار کنم مادر؟ هنوز جای خالی شهلا و شهین توی خانه به دلم نیش می زند... من طاقت یک داغ دیگر را ندارم."

مادر ضجه می زد. من خیره به دستبندی شدم که آزادی را از دستهایم گرفت. بغضم را فرو بلعیدم و آهسته گفتم: "خدا بهت صبر بدهد مادر... مواظب شیرین باش. ناراحتی برایش خوب نیست.

دو مامور مرا در میان گرفتند. جلوی چشمان بی انصافی که زود مرا محاکمه کردند به سمت ماشین پلیس رفتم. دلم نمی خواست شاهد گریه درد آورمادر باشم. وقتی که روی خاک کوچه زانو زد و دستهایم را به سوی آسمان گرفت، تا آنجا که توانستم صورتم را برگرداندم. خدا مرا لعنت کند که روی زخم قلب مادرم آهن گداخته قرار دادم. بازپرسی که از من بازجویی می کرد کم حوصله و پر توپ و تشر بود.

"شما اعتراف می کنید که با قصد و غرض قبلی سراغ مدیر کارگاه رفتید و پس از دعوای لفظی بر سر باج خواهی او را به ضرب چاقویی از پا در آوردید؟"

"چندین بار بگویم جناب سرهنگ، من که گفتم. من به قصد باج خواهی سراغش نرفتم... می خواستم انتقام چاقو را از او بگیرم."

"شما چه کاره هستید که برای اجرای عدالت دست به کار شده اید. از کجا معلوم که راست بگویی... پس چرا بعد از قتل مدیر کارگاه گاوصندوق را خالی کردید و از صحنه فرار کردید؟"

"نه... نه... نه... چندین بار بگویم من به پولها دست نزدم. فقط توی درگیری که بین من و او صورت گرفت نوک چاقو را توی شکمش فرو بردم."

"بله، بعد از اینکه نوک چاقو را توی شکمش فرو بردید و وقتی فهمیدید ضربه کاری نبوده با نهایت قساوت چاقو را توی قلبش فرو کردید و بعد پولها را به جیب زدید و از صحنه گریختید..."

"دروغ است، به خدا دروغ است... من چاقو را توی قلبش فرو نکردم..."

"ما شاهد داریم خانم..."

سرم را پایین انداختم و از روی استیصال به حق حق افتادم.
تا روز دادگاه از این بازداشتگاه به آن بازداشتگاه، از این بازپرسی به آن بازپرسی و از این شکنجه گاه به آن شکنجه گاه پرت شدم و هر ساعت زیر شلاق و شکنجه روحی ذره ذره جان می دادم.
با ورود رییس دادگاه که مردی پنجاه و چند ساله با چهره ای گندمگون و محاسنی سفید بود و متشخص و محترم جلوه می کرد نفس در سینه ام حبس شد. لحظه ای با تکبر و بی اعتنائی نگاهی به جمعیت توی سالن انداخت و درجایش جابه جا شد. از منشی دادگاه نام متهم را پرسید. احساس کردم روی صندلی داغ نشسته ام، تنم می سوخت، ولی صورتم یخ کرده بود.

منشی کیفر خواست را روی میز رییس دادگاه گذاشت. با ورود دادیار دلم داشت از دهانم می زد بیرون. تاکنون حتی توی خواب هم خودم را در جایگاه متهمان ندیده بودم. چه لحظه های پر آشوبی بر من می گذشت.

چانه ام می لرزید. کسی مرتب از درون به من امید می داد استوار باش، تو بی گناهی...
"خانم شکوه همتی... شما بودید که به قصد باج خواهی و سر کیسه کردن مدیر کارگاهی که در آن کار می کردید طی اقدامی از پیش طراحی شده او را با ضرب چاقو ناکار کردید؟"
دوباره خودم با آماجی از سوالات درهم و سنگین تنها یافتم. وکیل من از قدرت زبانی چندانی برخوردار نبود. گفته ها و اعترافات مرا از روی کاغذ می خواند و با وجودی که در بعضی از سوال و جوابها حق به جانب من بود، او کم می آورد و سکوت می کرد. گهگاهی که به صدای ضربه چکش رییس دادگاه سکوت محض سالن را فرا می گرفت صدای ناله دردمند مادر را می شنیدم که قلبم را سوراخ می کرد. من بهتر از وکیل از خودم دفاع کردم.
"من تصمیم داشتم باعث و بانی مرگ خواهرم را بکشم... چون بسیار مرد پست و رذلی بود، ولی چندبار باید همه چیز را از نو تعریف کنم، من به غیر از ضربه نوک چاقو که به شکمش وارد کردم هیچ جای دیگر از بدن او را هدف نگرفتم..."

به خواست رییس دادگاه شاهد ماجرا احضار شد. آبدارچی، مرد میانسال سبیل چخماقی با نگاه سنگینش در جای شاهد ایستاد.

"وقتی با سینی چای وارد دفتر شدم، آقای نوری مرحوم را غرق خون دیدم. خون از قلب و شکمش فواره می زد بیرون... اول باورم نمی شد کار این ضعیفه باشد، آن لحظه آن قدر دستپاچه بودم که نفهمیدم چه کار باید بکنم. به سراغ آقای نوری رفتم، بیچاره تمام کرده بود، وقتی به عقب برگشتم دیدم این خانم رفته و در گاوصندوق نیمه باز است..."

"دروغه... دروغه... تو دروغ می گویی... قسم خدا را خوردی و در جایگاه حق بی شرمانه شهادت دروغ می دهی..."

"ساکت باشید خانم... نظم دادگاه را به هم نزنید."

با لحن قاطع و سرد رییس دادگاه اشک توی چشمانم را از دیده فشردم. پس از شهادت آبدارچی کارگاه دو سه نفر از کارگرهای زن، از جمله مهری هم در جایگاه قرار گرفتند و از روابط سرد و کینه توزانه من با آقای نوری گفتند و مهر تایید را بر سند اتهام من پررنگ تر کردند. دلم از

بی مهری و شهادت دروغ همکاران آدم فروشم گرفته بود. حدس می زدم ضربه چاقویی که قلب آقای نوری را شکافت و باعث مرگ او شد کار کدام ابلیسی بود. مش قاسم، آبدارچی بددهان و بداخلاق کارگاه که هر غروب جلوی یکی از کارگران زن را می گرفت و با او خوش و بش می کرد... آه... آن ناکس از صحنه درگیری ما سوءاستفاده کرده و برای به جیب زدن پولهای گاو صندوق چاقو را توی قلب رییسش فرو برده بود.

"اعتراض دارم آقای رییس..."

"اعتراض وارد نیست."

وکیلی که همسر جوان آقای نوری به خدمت گرفته بود با فن بیان و سفسطه مرا زیر فشار روحی خرد می کرد.

"متهم خانم شکوه همتی، از آنجایی که در ایجاد روابط نا مشروع با رییس کارگاهش درمانده به قصد گرفتن انتقام و باج خواهی وارد دفترایشان شدند و پس از تهدیدشان به مرگ بار دیگر از او خواستند که آغاز کننده این روابط بی شرمانه باشند..."

"دروغ است... به خدا همه اینها بهتان و تهمت است... آقای نوری با اغفال خواهرم باعث خودکشی اش شد... من خودم شاکی ام... چه کسی به شکایت من می رسد؟" آنگاه چهره اشک آلودم را پنهان کردم و لبم را به دندان گزیدم تا مبادا صدای حق هقم بلند شود. رییس دادگاه ختم جلسه را اعلام کرد و ادامه دادگاه را به هفته بعد موکول کرد. وقتی میان دو مامور زن راه افتادم صدای حزن آلود مادر همچون وزنه سنگینی روی پاهایم افتاد. "شکوه... توی زندان با تو بد رفتاری می کنند؟"

سرم را تکان دادم. از هجوم درد و بغض صدای ترک خوردن قلبم را شنیدم.

"نگران من نباش مادر... شما مواظب خودتان باشید."

در بند سوم، سلول هفت، روی تخت پایین دراز کشیدم. از تمام بندها و سلولها صدای همهمه دسته جمعی زنان و دختران جوان به گوش

می رسید، ولی من به دورازهیاهو چشمانم را روی هم گذاشتم و به آینده ای نه چندان روشن

می اندیشیدم. می دانستم قتل آقای نوری تقصیر من نیست و اطمینان داشتم قاتلش کسی نیست جز آبدارچی بدجنس و حيله گر، مش قاسم...

از هرچه قانون و بند و تبصره بود حالم به هم می خورد. ما آدمهای ضعیف جامعه حتی از کوچکترین حقوق و پشتوانه قانونی هم بی بهره هستیم. آن هما از وکیل بی دست و پا و خود فروش من که معلوم نبود با چه بهای کمی رسالت خویش را فروخت و حق مرا با سکوت خویش پایمال کرد.

دادگاه دوم تشکیل شد و برخلاف اظهارات من، قاضی مرا محکوم کرد.

"خانم شکوه همتی غروب روز سه شنبه پس از تعطیل شدن کارگاه به سراغ رییس خویش رفته و وی را به اتهام واهی اغفال خواهرش با ضربه های چاقو به قتل رسانده و با سرقت موجودی گاو صندوق از صحنه فرار کرده، لذا دادگاه نام برده را با مدارک و شواهد موجود مجرم اعلام می دارد و وی را به حبس ابد محکوم

می کند..."

بهار بود و قلبم در سردترین زمستان خویش و در کولاکی ازغم و اندوه و حسرت به دنبال سر پناه امنی می گشت. من بی گناه، به جرمی نا کرده اسیر میله های آهنی قفسی شدم که در آن صدای فریاد بی گناهی ام به گوش کسی نمی رسید. قلبم بسان کوره ای آتشین آخرین امیدهای کم سوی زندگی ام را در خویش نرم نرمک می گداخت و خیلی زود مرا در مرگ آرزوهایم سیاه پوش کرد. تقدیر و آدمها دست به دست هم دادند تا موجودی ضعیف و بی پناه به جای قلب سیاهی محکوم اعلام شود... ولی سیاهی همیشه پایدار نیست.

اینجا پشت میله های آهنین زندان، اگر چه به آزادی از دست رفته ام غبطه می خورم، اما می دانم که پرنده حتی با بالهای شکسته هم عاشق پرواز است و به فکر پر گشودن. وقتی به عنوان تازه وارد داخل بند شدم، ده ها چشم بی پروا با فراموش کردن جرم و گناه خویش مرا به یکدیگر نشان می دادند و زیر گوش هم پیچ پیچ می کردند. "نگاه کن به قول خودش بی گناه است..."

"بین چه چشمان دریده و شری دارد... می گویند با صاحب کارش ریخته روی هم..."

مامور زن یک دست رختخواب رنگ و رفته به دستم داد و دو سه بشقاب و کاسه و قاشق.

"مواظب لوازم شخصی ات باش! تا آخر باید با همین ها سر کنی.."

یکی از عقب مزه انداخت. "بعد از حبس ابد به عنوان جایزه عوضشان

می کنند." و بقیه انگار شیرین ترین لطفه را شنیده باشند از خنده ریسه رفتند.

خیلی زود در انتهای خنده زندانیان بی خیال و الکی خوش بند، من ماندم و یک دست رختخواب بی رنگ و رو چند بشقاب و کاسه و لیوان لب پریده و یک دنیا تنهایی و اندوه!

فصل بیست و هشتم

زندان اوین - ده روز بعد

"هی... مترسک شالیزار... مگر با تو نیستم؟ گفتم سیگار میگارنداری یک نخ دود کنیم؟ جان تو بدجوری هوس سیگار کردم."

نگاهی از سر بی تفاوتی به چهره زرد و رنگ پریده اش انداختم و سرم را تکان دادم. عاصی شد و با لجاجت از تخت بالا رفت و غر زد. "لامصب لالمونی گرفته... همه تو بند بساط مشروب و تریاک و هرویین پهن می کنند آن وقت ما گیر یک عوضی افتادیم..."

زیاد نمی شناختمش. می دانستم اسمش محبوبه است که بچه ها توی بند محبوب صدایش می زدند. دختر قد بلند و کشیده ای بود. در چهره اش با وجود رنگ پریدگی که به زردی می زد ته مانده ای از زیبایی دیده می شد. آن شب گذشت. ما چهار نفر بودیم که توی سلول هشت تخته گاهی از این تخت به آن تخت

می شدیم. هم بندیهای دیگر من دو زن و یک دختر جوان سمانه نام داشت واسم خانمها را بلد نبودم. در واقع سعی نمی کردم با هم اتاقیهایم رابطه صمیمانه ایجاد کنم، چون هنوز در ذهن ساده و ناباثر من نمی گنجید خودم را یک مجرم و جانی بدانم که در کنار چند زندانی دزد و معتاد اسیر باشد.

"هی مجسمه بلند شو کاسه بشقابهای ناهار را بشور... نکند فکر کردی اینجا خانه عمه ات است که ناهار خوردی و رفتی کپه ... د بلند شو تا نزد پای چشمت را کبود نکردم..."

یکی از آن دو زن میانسال بود که موهای وزوزی و درهمی داشت و چهره اش زیر خالکوبی های ریز و درشت تو ذوق می زد. کسی به من نگفته بود که زبانم را توی زندان نباید دراز کنم و نباید جلوی قلدور و زورگوی سلول قد علم کنم.

"من ظرفهای خودم را شستم. خدمتکار شما نیستم که به من امر و نهی می کنی..."

گر گرفته بودم و گوشم از سیلی محکم و آنی اش تا چند لحظه گز گز می کرد. ناباورانه دستم را روی گونه ام گذاشتم و هاج و واج به آن چهره خونسرد و درعین حال عصبانی مقابل خودم خیره شدم.

"باس بهت گفته باشم توی این اتاق کسی حق نداره حرف رو حرف سوری بذاره... اینجا فقط من دستور می دم و همه باس اطاعت کنند..."

شیر فهم شد..."

از لهجه بد و تندش حالم به هم خورد. لحظه ای تیرنگه انزجار آمیزم را به سوی آن چهره مخوف و چندش آور پرتاب کردم. بی خیال و بی تفاوت روی تخت دوم رو به روی تخت من نشست و با اشاره به کاسه بشقابهای تلباری شده کنج اتاق گفت: "یالا... حوصله ندارم... زود ترتیب کارها رو بده..."

ور دل خودخواه و حق طلب من می گفت بلند شوم و بروم و بر موهای آشفته و رنگ ندیده اش چنگ بیاندازم و مثل سگ از دراتاق بندازمش بیرون... اما ور دل محتاط و منطقی ام می گفت: اینجا جای این حرفها نیست... زور را نمی شود با زور جواب داد... پایش برسد همه پشت او را می گیرند و تو می مانی یکه و تنها... سرم را پایین انداختم و چون برده ای مطیع به طرف ظرفها رفتم. او روی تخت دراز کشید و دود سیگاری را که تازه روشن کرده بود با ولع بلعید.

"بعد از اینکه ظرفها را شستی اتاق را هم جارو می کنی، حالتی شد؟"

با یک مشت ظرف توی بغل از راهرو گذشتم. با دیدن چهره های جوان و غمگین بعضی از زندانیها دلم می گرفت و جوانی و بی گناهی خودم را به فراموشی می سپردم و به حال جوانی آنان غبطه می خوردم. ناگهان از خود پرسیدم: من اینجا چه می کنم؟ میان این همه خیانتکار و مجرم؟ من؟

آیا ممکن است کسی که در محل های پایین شهر به دنیا آمده و عمری کمبودهای محسوس زندگی اش را نادیده گرفته و به دور از هیاهوی قانون و حقوق و جرم و جنایت لحظه های خاکستری زندگی اش را سایه زده، ناگهان در لباس یک جانی میان این همه مجرم نا چیز به حساب بیاید؟

با صدای شکستن بشقابی که درون حوض افتاد و خرد شد به خودم آمدم. دستپاچه و نگران، گویی مرتکب بزرگترین اشتباهات شده باشم، چهره برافروخته و عصبی سوری مقابل دیدگانم آمد که به روی من خنجر

می کشد. صدای ظریف و آشنایی را شنیدم که گفت: "شکستنیها عاقبت

می شکنند دختر... این قدر خودت را گم نکن."

به طرف صدا برگشتم. محبوب بود که با لبخندی شیطنت آمیز نگاهم

می کرد. دستهایش را زیر بغل قايم کرد و در همان حال که لبخند گنگی لبان باریک و کبودش را آذین بسته بود

گفت: "نگران سوری نباش! شکستن بشقاب را من گردن می گیرم، با من زیاد کاری ندارد، ولی اگر بفهمد تو بشقاب را

شکستی وای به حال و روزت... چرا میخ شدی و برو بر مرا نگاه می کنی، شیر آب را ببند."

رنگ باخته و مضطرب شیر آب را بستم و آهسته زیر لب به خودم لعنت فرستادم. دست و پا چلفتی... میان این همه

گرگ خودت را انداختی که چه شود؟ که هر تیز ددانی به رویت چنگ بیاندازد و جرات نطق کشیدن نداشته باشی؟

ولی من بی گناه بودم... اینجا حق من نبود، من نباید میان این همه گرگ همچون بره ای جدا مانده از گله باشم...

چهره از خشم گلگون شده سوری را هرگز از یاد نخواهم برد. چنان زد زیر گوش محبوب که او را نقش بر زمین

کرد. "لازم نکرده ادای آرتیستها را در بیاوری و از کسی حمایت کنی! هیچ خوش ندارم کسی به فکر کلک زدن به من

بیفتد..."

قیافه مظلوم محبوب و خونی که از دماغ خوش فرمش سرزیر شده بود دلم را هوایی کرد. رگ غیرتم باد کرده

بود. محبوب به خاطر من آن گونه مورد غضب آن هیولای کوچک وحشی قرار گرفته بود.

"به چه حقی دست روی این و آن بلند می کنی؟ تو اینجایی که آدم بشوی نه اینکه ادای سینه چاکها و پاشنه تا خورده

های پاچنار را در بیاوری..."

چند دقیقه در سکوت و با بهت دیده به چشمان پریغظ من دوخت بعد که از آن حالت در آمد با صدای بلند زد زیر

خنده. "بچه ها اینجا رو باش! ببین این جوجه چی جیک جیک می کنه ... تازه از تخم در آمده... حالیش نیست باس

آسته بره آسته بیاد تا گربه شاخش نزنه..."

سمانه و آن زن دیگر در حالی که تند تند آدامس می جویدند و آن را پف می کردند بیرون پوزخند زدند. عده ای هم

که نمی دانم کی خودشان را در صحنه حاضر کردند قهقهه سر دادند.

به طرف محبوب رفتم و کمکش کردم از جا برخیزد. سوری جمعیت را که دید حس قدرت طلبی اش بیشتر گل کرد

و برای اینکه زهر چشمی از دیگران هم گرفته باشد دماغش را بالا کشید و با نیشخند کریهی گفت: "به من میگن

سوری پلنگ... چون تازه وارد هستی و مرا نمی شناسی بات کاری ندارم ولی من بعد اگه جلوی من واستی و بلبل

زبونی کنی زیر پاهام لهت می کنم، حالیت شد جوجه؟"

با نفرت و کینه از گوشه چشمانم براندازش کردم و فقط دندانهایم را از حرص به هم ساییدم. چقدر دلم

می خواست با همان دندانهایم تکه تکه اش کنم.

محبوب آرام بر دستم زد و با نگاهش مرا دعوت به آرامش کرد. بدین ترتیب دوستی من و محبوب آغاز شد.

"محبوب تو چرا اینجایی؟"

"به جرم پخش مواد مخدر، ولی مرگ تو وقتی مرا گرفتند زیاد بارم نبود. یک کیلو بیشتر توی کیفم نبود که ناکسها

مرا گرفتند... حالا هم به خاطر همین یک کیلو ده سال باید حبس بکشم... مرگ تو بارها ده کیلو و بیست کیلو این ور

و آن ور می کردیم و هیچ اتفاقی نمی افتاد... خوب بد شناسی است دیگر..."

"حالا چرا مواد؟ کثیف تر از این کار پیدا نمی شد که رفتی سراغش؟"

"این شغل از پدر و برادرم به من ارث رسیده، تازه مامانم هم این کاره بود، ولی خوب دیگر، ناشیگری کرد و توی خوردهنش دست و دل بازی کرد و مرد... راستی تو چرا اینجایی؟ شنیدم سرقت مسلحانه کردی و یک نفر را هم کشتی!"

"این اتهام برای من خیلی سنگین است! من کسی را نکشتم، به قصد سرقت هم روی کسی اسلحه نکشیدم، کاریک نامرد بود که من الان اینجا هستم..."

"غصه نخور جانم! همه اول اینجا می گویند که بی گناهم، ولی بعد یک مدت می فهمی خودش ختم روزگار است... ببینم سیگار می کشی یا نه؟"

"نه... اهل سیگار نیستم... توهم نکشی بهتر است."

"بیا یک پک بزن... حال کن... اعصابت را آرام می کند."

"نه... گفتم که... تو هم اگر می خواهی با هم دوست بمانیم نکش."

"سخت می گیری ها! ولی باشد، فقط می توانم جلوی تو نکشم."

وقتی سیگار را زیر پاهایش له کرد به رویش لبخند زد. محبوب بیست و دو سالش بود و می گفت از هفت و هشت سالگی پدرش او را به قول خودش وارد صنعت پخش مواد مخدر کرده بود. معصومه و سمانه از دوستی و صمیمیت من و محبوب زیاد خوششان نمی آمد و همیشه سعی می کردند به نوعی ناراحتان کنند و هر روز بساط بحث و دعوا راه بیندازند، ولی من زیاد راه نمی دادم. بلد شده بودم از بحث و مجادله ای که بی جهت راه می انداختند خودم را نجات بدهم.

فصل بیست و هفتم

"خانم شکوه همتی، ملاقاتی دارید."

چنان از روی تخت پریدم پایین و با سرعت از راهرو و گذشتم که دیدنی بود. یک ماهی از زندانی شدن من می گذشت و خبری از مادر و شیرین نداشتم. از پشت دیوار شیشه ای، چهره لاغر و تکیده مادر را که دیدم قلبم از تپش افتاد. مادر دستانش می لرزید و وقتی گوشی را برداشت چشمانش دریایی از اشک را در خودش جا داد صدایش را شنیدم. "عزیز دل من... چقدر دلم می خواست مرده بودم و تو را این گونه معصوم و بی گناه در لباس گناهکاران نمی دیدم... هیچ می دانی این لباس بهت نمی آید؟"

خواستم حرف را عوض کرده باشم، گفتم: "شیرین چگونه؟ هنوز وقتش نرسیده؟"

لحظه ای نگاه اشکبارش در موجی از نگرانی شناور شد. "چیز زیادی نمانده... همین روزها موعدهش

می رسد... راستی برایت پول آوردم... دادم به رییس زندان... زن مهربانی است... چیز زیادی نیست، ولی

می دانم اینجا چقدر برایت ارزش دارد. راستی هم بندیهایت چطورند؟ اخلاقتان با تو خوب است؟ نخواستم دلش را

شور بیندازم. "عالی مادر! به خصوص با یکی شان خیلی صمیمی هستم."

"خوب است، برایت دعا می کنم... برایم از روز روشن تر است که تو

بی گناه هستی! خدا آن قدر بزرگ است که نمی گذارد حق بی گناهان پایمال شود. بعد از ظهر پنجشنبه رفتم سر مزار خواهرانت، یک دسته گل قیمتی روی قبرشان بود. نفهمیدم کار کی بود، ولی دستش درد نکند... حسابی به چشم می آمد. خوب دیگر من باید بروم، شیرین توی خانه تنهاست، می ترسم درد به سراغش بیاید و کسی نباشد به دادش برسد...

می دانی از کجا تا کجا را آمده ام!؟"

با وجودی که دلم می خواست بیشتر با من حرف بزند تا عقده دوری و دلتنگی هایم فروکش کند، اما من هم برای رفتن او را به تعجیل وا داشتم.

"برو مادر، شیرین بیشتر از من به تو احتیاج دارد."

مادر قطره اشکی از دیده چکاند. بغضش را به زحمت بلعید. "قلبم را چند پاره کردم. دو پاره از آن را آنجا توی قبرستان، کنار گلدسته هایم گذاشتم و یک پاره از آن توپشت میله ها زندانی است و یک پاره دیگر پیش شیرین است... بیچاره شیرین!"

من هم بغضم را به زحمت فرو دادم. "این طور حرف نزنید مادر... خدا با ماست... فقط نمی دانم چرا یکهو همه چیز از هم پاشید. روزگار همین است دیگر، مگر نه؟" وقتی نگاهم کرد از تأثر نگاه محزونش قلبم سوراخ شد.

"شکوه جان شاید پس از فارغ شدن شیرین تا چند وقت نیامدم سراغت... دلواپس نشو... با هم اتاقیهایت مدارا کن تا با تو بد تا نکنند، زندان است دیگر، مثل بیرون آدم خوب و بد زیاد دارد. تو مواظب خودت باش که بد نشوی... از دیروز یک عالمه سبزی جلویم تلنبار کرده ام که پاک کنم، ولی مثل همیشه دیگر دست و دلم به کار نمی رود... علفهای هرز را دیدی چطور با سرعت قد علم می کنند و بالا می روند؟ خوب چه فایده؟ علفهای هرز را همیشه باید از ریشه زد چون مزاحم فضای سبز اطرافش است... علفهای هرز را ولش کن... به حرفهای من زیاد فکر نکن... می دانی که بی سوادم و نمی فهمم چه دارم بلغور می کنم."

مادر خدا حافظی نکرد. گوشی را گذاشت و با کمری خمیده و پاهایی سست و بی رمق خودش را از در خروجی بیرون کشید. تا چند دقیقه پس از رفتن مادر با چشمانی که تمام اشکهای عالم را برای گریه کم می آورد به جای خالی اش چشم دوختم و از درون گریستم.

تا چند روز حرفهای ناامیدانه و سراسر اندوه مادر در گوشهایم زنگ

می خورد و خواب و آرامش را از من ربوده بود. با او بد کرده بودم. به جای اینکه جای خالی دو دختر از دست رفته را برایش پر کرده باشم اکنون اینجا، در میان تعدادی از مجرمان و جوانیان به حال سیاه و سپید زندگی ام اشک می ریختم. آن قدر دلتنگ بودم که دوست داشتم در جایی باشم که هیچ موجود زنده ای نباشد و آنجا تا نفس دارم جیغ بکشم و فریاد سر بدهم، بلکه بتوانم گوشه ای از انبار غصه و ماتم قلب کیبوم را تخلیه کرده باشم. حتی حوصله محبوب را هم نداشتم، دلم پیش مادر بود! چرا این قدر ناامید و درمانده نشان می داد.

نباید درمانده و ناامید باشد؟ من، دختری که با خون دل بزرگش کرده بود باید تمام عمرش را به سبب جرمی که مرتکب نشده بود گوشه منفوری از دنیا بیوسد. مادر چرا باید دل خوشی داشته باشد؟ هر کسی جای او بود تا به حال جشمش زیر توده های خاک پوسیده بود.

از خودم و از هر که مثل خودم بیزار بودم. به گذشته ها که فکرمی کردم

می دیدم درمقایسه با امروز چقدر خوشبخت و سعادتمند بودیم. راستی چرا قدر خوشبختی اندک را ندانستیم؟ حق با مادر است، ما نا شکری کردیم و چوب ناسپاسی مان را خوردیم.

آخ مادر، مادر، مادر، فدای قلب پاره پاره ات که هرگز رنگ خوشی را به خودش ندیده است. آری، حق با توست. علفهای هرز همیشه باید از ریشه کنده شوند. می دانی چرا مادر، چون جلوی دید نازپرورده های باغ را می گیرند، چون نا خواسته عزیزدانه های باغ را از نعمت نور خورشید محروم می کنند، ولی مادر... ما چه گناهی کرده بودیم؟ کجای زندگی محقرانه ما، جای آدمهای خوشبخت را تنگ کرده بود.

نا شکری می کنم یا کفر می گویم... ولی این حقش نبود و نیست که سرنوشت این گونه با ما تا کند؟ که خدا هم در لطف و کرامتش را به روی ما قفل کند. ما که به خودی خود از پشت بوته ها سبز نشدیم. ما آفریده خودش هستیم. پس چرا... چرا با آفریده خودش این چنین می کند. می دانم اگر الان اینجا بودی می گفתי خدا در همه حال آفریده هایش را

می آزماید، ولی چرا از بین این همه آدم، بخت برگشته هایی چون ما را برای آزمودن برگزیده است؟ ما که به دنیا آمدنمان هم چیزی جز نکبت و فلاکت نبود. می دانم اگر بودی برایم مثال می آوردی. حضرت مریم! حضرت ابراهیم! ولی مادر مگر در جهان چند نفر می توانند مثل حضرت مریم و حضرت ابراهیم باشند. مادر تو راست می گویی، این همه سختی و بدبختی چیزی جز امتحان و آزمایش نمی تواند باشد. شاید این هم اقبال ماست که باید این گونه برای آزمایش انتخاب شویم. توی کتابها خواندم که جواب هر آزمایش را توی آن دنیا می دهند... مادر پس من این دنیا را چه کنم؟ تو را با آن قلب پاره پاره و شیرین را...

فصل بیست و هشتم

مادر همان طور که گفته بود دیگر به ملاقاتم نیامد. هر دو شب، وقتی نام ملاقاتیها از بلندگو به گوشم می خورد گوشه تختم کز می کردم و به خودم تسلی می دادم که هفته بعد نام توهم توی فهرست ملاقاتیها خواهد بود، ولی هفته بعد می آمد و نام من از پشت بلندگو به گوش تیز و منتظر من نمی رسید.

"هی شکوه محبوب را ندیدی؟"

سوری بود که مرا خطاب قرار داده بود. رفتارش به نسبت روزهای اول بهتر شده بود.

"نه! بعد از اینکه برای ملاقات رفت دیگر ندیدمش."

"نمی دانم پدرش برایش جنس آورده یا نه؟ معلوم نیست کدام گوری رفته."

سوری از اتاق بیرون رفت تا به سلولهای دیگر هم سرک بکشد. وقت هوا خوری بود و من مثل اکثر روزها دلم نمی خواست از گوشه تختم پایین بیایم و به زیارت خورشید بروم. مدام نگاهم به نقطه ای نا معلوم ثابت می ماند و تا مدتها بی آنکه بفهمم چه در پیرامونم می گذرد در دنیای خودم غوطه ور می شدم. گاهی کتاب می خواندم و گاهی شعر حفظ می کردم.

"ول کن تو را به خدا، حافظ بدبخت چه گناهی کرده که تو همیشه خدا بهش گیر می دهی؟"

"بعضی از غزلهایش را خیلی دوست دارم، این بیت را گوش کن:

"در دایره قسمت، ما نقطه تسلیمیم

حکم آنچه تو فرمایی، لطف آن چه تو بنمایی "

"بلند شو برویم کمی هوا بخوریم. مدتهاست رنگ آفتاب را به خودت ندیدی! بیا، آفتاب بهاری خیلی

می چسبه. دایره مایره و نقطه مقطه را هم ول لش."

محبوب اصرار می کرد و من امتناع. پا بر زمین می کوبید، تهدید می کرد و به التماس می افتاد و من فقط سرم را به

علامت رد تکان می دادم. مرا چه به خورشید؟ سراسر زندگیم در شبی تمام نشدنی سرمی شد، در کسوفی کامل

وابدی... به نظرم خورشید هم اگر چشمش به من نیفتد راضی تر است.

"باشه... لجبازی کن... خفاشها هم مثل تو از آفتاب فرار نمی کنند."

محبوب مثل همیشه تسلیم و شکست خورده تنها به حیاط رفت و من دوباره خودم را سوار بر بال خاطره ها به دنیای

گذشته ام پرواز دادم. جایی که آرزوی قلبی ام بود فقط یک بار دیگر آنجا نفس بکشم.

آن کوچه قدیمی و آن محله با صفا، راستی آیا هنوز دستان عاشق بهزاد به یاد من روی مزار شهلا دسته گلی پرپر می

کرد؟

"بیا یک پک بزن... اگر رو به راه نشدی پای من..."

سیگار را با تفاخر و منت به طرفم گرفت. وسوسه شدم بینم این کاغذ لوله شده حاوی یک مشت علف خشک راستی

مسکن اعصاب است یا نه؟

اولین پک را که زدم دودش را با ناشیگری به حلقم فرستادم و به سرفه افتادم.

محبوب قهقهه بلندی سر داد. "غصه نخور یاد می گیری... دودش کن..."

بین چه صفایی دارد..."

با وجود نفرتی که از سیگار داشتم در آن لحظه برای تنوع و وقت گذراندن سیگار را تا ته پک زدم. محبوب به

ژست سیگار کشیدن من

می خندید و از خنده بر پاهایش می کوبید.

"تو را به خدا نگاهش کن! چه ریختی دود سیگار را قورت می دهد... نوش جان... می خواهی یک نخ دیگر برایت

روشن کنم؟"

با دیدن خانم جلالی، یکی از ماموران تند خو و بد اخلاق که نمی دانم از کجا ظاهر شد شتابزده و دستپاچه ته سیگار را

بین دو کف دستم فشردم که نزدیک بود از سوزش شدید دستم جیغ بکشم. مشهود بود که با توپ و تشر آمده

است.

"به به می بینم که خیلی داری خوشگذرونی می کنی و اینجا زیاد هم بهت بد نمی گذره."

نیم نگاهی پراز ترس و هراس بین من و محبوب رد و بدل شد. خانم جلالی مرا نزد رییس زندان برد. خانم ابطحی

چند ماهی می شد که جای رییس قبل را گرفته بود که زنی رئوف و با گذشتی بود.

"بگو سیگار از کجا آوردی؟"

چشمانم را روی هم گذاشتم و چون دروغگویی را خوب بلد شده بودم گفتم: "چند بار بگویم، توی راهرو پیدا

کردم... من چه می دانم از دست چه کسی افتاده توی راهرو..."

خانم ابطحی از جوابهای سر بالای من به خشم آمد و به خانم جلالی دستور داد بیست و چهار ساعت توی سلول انفرادی بدون غذا حبس شوم.

اعتراضهای من موثر واقع نشد و من به قفسی کوچک ترو تنگ ترافتمد وقتی خودم را در آن محیط تنگ و تاریک و نفس گیر تنها دیدم سرم را به دیوار چسباندم و به حال دل زار خویش اشک ریختم.

آن قفس محدود و بی روزنه دوباره مرا به خود آورد باعث شد یکبار دیگر از خودم بیرسم من اینجا چه می کنم؟ حقیقت دارد که به جرم قتل به حبس ابد محکوم شده ام "آره، حقیقت دارد. اینجا سلول انفرادی است... تو را برای تنبیه به اینجا فرستاده اند. آه شکوه... چقدر بی ## و بی چاره ای! چطور می توانی تمام عمرت را اینجا سرکنی، آن هم به خاطر جرمی که مرتکب نشده ای. چرا مادر دیگر به سراغم نیامد. یک سال از آخرین دیدار من و او می گذرد! یعنی ممکن است اتفاقی برایش افتاده باشد؟

نکند مادر مرا هم به گور سرد خاطره ها فرستاده است! شاید هم مرا مثل جگرپاره های دیگرش مرده می پندارد. آره، مرده پنداشتن من تحملش ساده تر از محبوس ابد بودن است. ولی نه! مادر امکان ندارد بدون دلیل به دیدارم نیاید. لابد نمی تواند. آره... مادر بیچاره من طاقت رویارویی با مرا ندارد. نمی تواند درد و اندوه تمام عالم را در نگاه معصوم دخترش تلنبار شده ببیند. اینجا توی چهار دیواری تنگ و محدود و در تاریکی مطلق، دوباره به خودم اندیشیدم.

باید باور کنم که پر و بالم را بسته اند. این قفس سزاوار دل ستم دیده من نیست. وقتی فکرمی کنم تمام لحظه های عمرم را باید پشت میله های زندان بگذرانم، روح زندگی در وجود من میمیرد... باید به انتظار معجزه ای بنشینم تا بلکه بتوانم دوباره بدون قفل و زنجیر اسارت، آزادانه در مسیر نا شناخته زندگی پرواز کنم.

فصل بیست و نهم

زندان اوین پنج سال بعد

"هی شکوه! می دانستی امروز سوری پلنگ آزاد می شود؟"

"نه! خبر نداشتم. پس سوری رفتنی شد."

"آره! بعد از رفتن سمانه، حالا نوبت سوری است. من هم تا دو ماه دیگر آزاد می شوم."

آدامس توی دهانم را پف کردم بیرون. "خوش به حالت! سوری دارد به طرف ما می آید."

سوری لوازم شخصی اش را توی ساک ریخته بود. چهره خالکوبی شده اش از خوشحالی برق می زد.

"خوش حال باش جوجه! گربه سیاه تو دارد می رود."

با خونسردی آدامس می جویدم. "خوش آمدی... دلم برایت تنگ می شود. آدرس مادرش بده شاید خواستیم ببایم دیدنت."

دستش را روی شانه ام گذاشت و نیشخندی زد. "تو اول حبس ابدت را بگذران بعد به فکر دیدن من باش جونم..." سوری که رفت خیلی از زندانیان نفس راحت کشیدند. به گمانم با رفتن سوری انگار چند سال از حبسشان را طی شده می دیدند. بیچاره ها حق داشتند، گاهی وقتها چنان مورد آزار و ضرب و شتم سوری قرار می گرفتند که از خدا می

خواستند کاش به جای حبس حکم اعدام را برایشان صادر

می کردند.

محبوب سیگاری آتش زد و به طرف من گرفت. بی باک و بی خیال پک هنرمندانه ای زدم و دودش را فرستادم. روی تخت نیم خیز شدم و گفتم: "راستی محبوب! من برایت سورپریزی دارم. "چشمان سیاهش برق زدند. "چه سورپریزی؟ بگو تا پس نیفتادم. "به آرامی در حالی که با نگاهم اوضاع بیرونی و درونی سلول را زیر نظر داشتم از لای خرت و پرتهای زیر تخت، یک شیشه مشروب بیرون آوردم چشمان محبوب با دیدن شیشه پریدند بیرون. "این را از کجا آوردی بدجنس؟" و از فرط هیجان نمی توانست دهانش را چفت کند. "هیس یواش تر! از اتاق شماره سه کش رفتم. فکرش را بکن... وقتی ناهید تمام اتاق را زیر و رو کند و گم شده اش را پیدا نکند."

محبوب از سر خوشی خندید. همه برای هوا خوری بیرون رفته بودند. محبوب لیوان را تا ته سر کشید. من فقط مزه مزه می کردم. خوب می دانستم چه زهرماری را کوفت می کنم، ولی به خیال خودم برای فراموشی و بی خیالی طی کردن روزگار بی مروت این بهترین راه مبارزه بود که البته همبندیهای مثلا دوست من پیش پام قرار داده بودند. نه سیگاری مرا به آرامش روحی می رساند و نه مشروب تسکین بخش اوضاع به هم ریخته اعصابم بود. با این خود فریبی هر لحظه خودم را تا تباهی نزدیک تر احساس می کردم. چه امیدی برای من باقی مانده بود که بخواهم خودم را به خاطر آن سالم و پاک نگه دارم؟ به امید کدام آینده؟ مگر آینده و عمر باقی مانده ام فرقی با زمان حالم خواهد داشت؟ به قول محبوب باید خوش بود و بی خیال طی کرد. ولی دریغ که از سیگار کشیدن زیادی سینه ام همیشه خس خس می کرد و گهگاهی نفس کم می آوردم.

دیگر نیامدن مادر برایم عادی شده بود. بسان عروسکی زیبا، به هر شکل که می خواستند به بازی گرفته می شدم. دزدی و کلک و نارو زدن را از هر که می دیدم یاد می گرفتم. من زندگی ام را باخته بودم، دیگر چه فرقی می کرد که چگونه باشم.

محبوب حسابی مست کرده بود. می دانستم اگر رییس زندان بفهمد کار هر دویمان به زندان انفرادی کشیده خواهد شد، برای همین قرص آرامش بخشی به محبوب خوراندم و او را روی تخت خواباندم.

همان موقع یادم افتاد پول قرصها را به خانم گشتاسبی، یکی از مأموران، نپرداخته بود. یادم افتاد که تهدید کرده بودم اگر به موقع پولش را نپردازم دیگر برایم قرص تهیه نخواهد کرد. چه دنیای عجیبی بود. وقتی می بینی کسی در لباس قانون خلاف می کند از خودت می پرسی چرا من نه؟ او که در لباس قانون پنهانی دست به خلاف می زند، من که نامم در ردیف مجرمان محکوم توی دیوانها ثبت شده راحت تر می توانم خلاف کنم. کسی نمی تواند از تعجب شاخ در بیاورد و بگوید شما چرا!!؟ آره، من یک خلافکار مجرم هستم. اگر نبودم شش سال از بهترین سالهای جوانی ام را پشت میله ها سر نمی کردم.

سوری پلنگ همیشه می گفت یک خلاف کار موفق کسی است که تمام راههای خلاف را رفته باشد! او از خودش به عنوان نمونه ای از یک خلافکار حرفه ای یاد می کرد که به قول خودش رفیقان نارفیق او را لو نمی دادند هیچ گاه سر و کارش به زندان نمی افتاد.

راستی چرا اینجا نشسته ام و به خلاف و خلافاکاری فکر می کنم؟ یعنی موضوع بهتری پیدا نمی شود که من ساعتی به آن بیاندیشم؟

محبوب تا شب خواب بود. وقتی بیدار شد هنوز کسل و خواب آلود به نظر می رسید.

"تو نمیری چه خوابی کردم دختر! پاک یادم رفت که امروز ملاقاتی داشتم. تو اسم مرا نشنیدی از بلند گو داد بزندی؟" از شنیدن روز ملاقات دلم دوباره درهم پیچید. "نه! فکر نکنم ملاقاتی داشتی والا صدایت می زدند." بعد روی تخت دراز کشیدم و با چشمانی پر آب به سقف خیره شدم. چقدر دلم هوای مادر و شیرین را کرده بود. راستی چطور دلشان آمده مرا از خودشان بی خبر بگذارند. با خودشان نگفتند من در برزخی هستم و دستم به هیچ جا بند نیست و فقط چشم به راه آمدن آنها هستم تا با عطر نگاهشان روزهای بی غصه گذشته پیش چشمانم جان بگیرند؟ نمی دانم چرا همان موقع بی اختیار این جمله از دهانم پرید بیرون، بی هیچ ریشه ذهنی. "من باید از اینجا فرار کنم محبوب. بیشتر از این نمی توانم اینجا بمونم."

محبوب با چشمانی گرد و شگفت زده به دهان من خیره شد و من شگفت زده ترازو گوشه لبم را گزیدم. راستی چرا این فکری آنکه از ذهن من بگذرد بر زبانم جاری شد؟ محبوب کم کم جرأت کرد حرف بزند. "تو که راستی نمی گویی! خیال شوخی داری، نه؟"

با لحن جدی و مطمئن گفتم: "من بی گناهم، چرا باید یک بی گناه تمام عمرش را گوشه زندان بگذراند؟ شش سال به خاطر جرمی که مرتکب نشده بودم توی این خراب شده بر من شصت سال گذشته... دیگر نمی توانم. من باید از حال مادر و خواهرم با خبر شوم، لابد اتفاقی برایشان افتاده که گذرشان به اینجا نمی افتد. والا سالی یک بار باید می آمدند به دیدن من!"

با ورود میترا و اعظم من و محبوب در سکوت به تماشای هم نشستیم. آره، باید در این قفس فلزی و سخت روزنه ای پیدا می کردم.

هیچ دوست ندارم بی گناه در این خرابه متروک خودم را به تباهی بکشانم.

نگاه شکاری محبوب تا انتهای بیشه افکار مرا دید می زد و من به فکر تازه ای می اندیشیدیم که بی هیچ زمینه قبلی ناگهان در ضمیر مشوش و آشفته ام شکل گرفته بود.

فصل سی ام

«سیگار می کشی شکوه؟»

«نه! تصمیم گرفتم لب به آن لعنتی نزنم... بدجوری نفس تنگی گرفته ام.»

«به چه فکر می کردی؟»

«هیچی! به راه حلی برای فرار. همه جای این خراب شده را مواظبت می کنند و آسمان و زمینش را سیم خاردار کشیده اند. با وجود این وضعیت نمی توانم حتی ده متر از اینجا دور شوم... تو فکری به کله ات نرسیده؟»

کنار من پشت به دیوار داد و دمپایی اش را از پا درآورد. یک روز ابری پاییزی بود. آسمان هر چه ابر را که توی دلش تلنبار شده بود روی سر ما رها کرده بود.

«چرا یک فکری به سرم رسیده.»

هول شدم و عجلانه بر بازویش چسبیدم. «چه فکری؟»

بی هوا خندیدم. حوصله بی خیالی و خونسردی او را نداشتم. «تو را خدا لوس نشو محبوب. بنال بینم چه فکر کردی

«بله.»

محبوب که دیگر بیست و هشت سالش بود و چهره اش طراوت و جوانی اش را از دست داده بود آهسته دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: «خودزنی!»

مات نگاهش کردم و پرسیدم: «خودکشی؟ یعنی من خودم را بکشم؟»

انگشتش را روی دماغش گرفت و گفت: «هیس! چرا داد می کنی؟ می خواهی خبرش به رییس زندان برسد. من گفتم خودزنی نه خودکشی. تو جایی از بدنت را زخمی می کنی، مثلاً رگ دستت را می زنی... آن وقت تو را برای معالجه به بیمارستان می رسانند... بعد...»

کف کرده بودم و هر چه تقلا کردم آب دهانم جمع نمی شد. «بعد چی؟»

«بعدش که دیگر از روز روشن تر است... از بیمارستان فرار می کنی.»

بی آنکه بدانم فکر و نقشه محبوب تا چه حد درست و منطقی است تحت تأثیر هیجان و خوشحالی آنی صورتش را بوسیدم و گفتم: «تو محشری دختر! این بهترین فکر ممکن که به من پیشنهاد کردی.»

من و محبوب تا چند روز ساعتها سر در گوش هم در این باب سخن می گفتیم و چندیدن بار نقشه را از اول تا آخر با هم مرور می کردیم.

«من با تیغی که پدرت لای بسته بیسکویتها جاسازی می کند و به دست تو می رساند رگ دستم را می زنم... و آن وقت تو...»

«و آن وقت من داد و فریاد راه می اندازم که تو خودت را کشتی. بعد رییس زندان دستور می دهد که تو را با آمبولانس به بیمارستان برسانند.»

نقشه فرار من از بیمارستان به بعد قابل پیش بینی نبود. هنوز نمی دانستیم چگونه باید از بیمارستان خودم را فراری بدهم. با وجود مأمور یا مأمورانی که پشت در اتاقم کشیک می کشیدند کار مشکلی بود. محبوب هر بار که از فکر کردن به بعد از بیمارستان خسته می شدیم نفس بلندی می کشید و می گفت: «حالا ما تا خود بیمارستان پیش برویم، بعد از بیمارستان خود به خود پیش می رود.»

هر روز که به آزادی محبوب نزدیک تر می شدیم من برای اجرای نقشه مصمم تر می شدم، فقط برای اجرا باید منتظر روز ملاقات می ماندم تا پدر محبوب طبق قرار تیغی را لا به لای خرت و پرتهایی که برایش می آورد جاسازی کند و به دست من برساند. نمی دانستم آیا قادر خواهم بود رگ دستم را قطع کنم یا نه، و این در حالی بود که هنوز نفهمیده بودم فرق خودکشی و خودزنی چیست؟ قرار شد محبوب یک ماه زودتر از موعد آزاد شود.

«بین شکوه! خیلی دلم می خواهد تو در اجرای نقشه ات موفق شوی. با وجودی که هنوز مطمئن نیستم تو بی گناهی، ولی چیزی که مرا به کمک کردن وادار می کند معصومیت نگاهت است؛ اما هیچ تا به حال به بعد از فرار فکر کردی؟»

«بعد از فرار که فکر کردن نمی خواهد!»

«اشتباه می کنی دختر! فکر کردی می توانی آزادانه و مثل گذشته راست توی کوچه و خیابان بگردی؟ نه جان من! به محض فرار کردنت سمت توی روزنامه ها چاپ می شود و عکس تو را توی تلویزیون پخش می کنند... از آن به بعد باید همیشه گمنام زندگی کنی و هیچ وقت یک جا ثابت نمایی! ببینم تو آمادگی چنین زندگی پر از تعقیب و گریزی را در خودت می بینی؟»

لحظه ای گذرا نگاهش کردم و از فکر کردن به حرفهایش قلبم گویی با زلزله ای شدید زیر و رو شد. محبوب وقتی متوجه سکوت شد از جا بلند شد و با کشیدن آه بلندی گفت: «ناشناس زندگی کردن و از اینجا به آنجا رفتن طاقت عجیبی می خواهد شکوه. قبل از اجرای نقشه ات به آن روزها هم فکر کن و بین بهای این آزادی به چه قیمتی برایت تمام خواهد شد.»

محبوب به طرف آبخوری رفت و من سنگ ریزی را از جلوی پایم برداشتم و با غیظ به سمت دیوار پرتاب کردم. لعنتی!

فصل سی و یکم

در نگاه مضطرب محبوب سایه های ناباوری و تردید خیمه انداخته بود. بسته بیسکویت حاوی تیغ جاسازی شده را ه طرفم گرفت و آهسته گفت: فکر می کنی برای اجرای نقشه ات زمان مناسبی باشد؟»
برخلاف محبوب من به موفقیت نقشه امیدوار بودم و با اطمینان خاطر سرم را فرود آوردم.
«البته باید خیلی حساب شده عمل کرد. راستی مطمئنی که تا رسیدن به بیمارستان تمام نمی کنم؟»
لبان خشک شده محبوب به خنده ای کم رنگ باز شد. «نترس برای رییس زندان خودکشی کردن یکی از زندانیان بسیار گران تمام خواهد شد... پس بدون کوچک ترین تأخیر تو را به بیمارستان می رسانند.»
بیسکویت را زیر بالشم قايم کردم و همراه محبوب از سلول بیرون رفتیم. در حیاط ناهید برای عده ای بیکار نطق می کرد. در واقع بعد از رفتن سوری پلنگ، ناهید قدرت را در دست گرفته و به زور گویبهای سوری به شیوه خودش ادامه می داد. پشت دیوار دستشویی دو نفر در حال تزریق به یکدیگر بودند. با دیدن من و محبوب چنان دستپاچه شدند و رنگ باختند که دلمان به حالشان سوخت.
«تو را به خدا به خانم ابطی گزارش ندهید.»

نگاهی به محبوب انداختم. او سرش را تکان داد. در آن لحظه نتوانستم هیچ واکنشی نشان بدهم. «ما باید به رییس زندان خبر بدهیم تا بفهمی چه در ندامتگاه به اصطلاح آدم سازش می گذرد. چرا هیچ نظارتی روی زندانیان صورت نمی گیرد. اگر بنا باشد هر غلطی که بیرون می کردند اینجا هم مرتکب شوند دیگر چرا آنها را دور هم جمع کردند و به اصطلاح زندانشان کرده اند؟»

محبوب نفس عمیقی کشید. هر روز که به موعد آزادی اش نزدیک تر می شد سر حال تر به نظر می رسید. «به ما چه مربوط است دختر؟ بگذار هر ## هر غلطی خواست بکند. فکر می کنی وقتی رییس زندان را باخبر کنیم چه اتفاقی می افتد. یک شب شکنجه شان می دهند و توی سلول انفرادی زندانی شان می کنند و بعد دوباره روز از نو روزی از نو. مثلاً همین خانم گشتاسبی... نمی دانی چه کاسبی ای توی زندان راه انداخته است.»

هر چه از او بخواهی فی الفور برایت مهیا می کند و لا مصب چند برابر قیمت بیرون به مشتریهایش می فروشد... اعتراض بکنی او را عزل می کنند و یکی دیگر را جایش می گذارند که از اولی بدتر... پس صلاح در این است که چشمهایمان باز باشند، ولی همه چیز را نبینند... سرمان توی لاک خودمان باشد و مدام با خودمان تکرار کنیم به ما مربوط نیست... اصلاً به ما چه ربطی دارد!

حرفهای محبوب منطقی به نظر نمی رسید. مگر می شود فساد و تباهی اطرافیان را که مثل تابلو جلب تماشای م کند، دید و وانمود کرد که نمی بینم؟ ولی خوب محبوب حق هم دارد! بر فرض اطلاع دادن به مسئولان زندان، این کثافت کاریها در بطن زندان به یک شکل دیگر زاده می شود. کنج دیوار نشستیم و به جمعیت توی حیاط زل زدیم. «خدا را شکر هم تو از زندان آزاد می شوی و هم من. دیگر مجبور نیستم این اوضاع و احوال را شاهد باشم، راستی بعد از رهایی چه کار می کنی؟»

توده ای از موهای سیاه و صاف محبوب روی پیشانی بلندش ریخته بود که در این حالت چهره اش نمکین جلوه می کرد و همان کار سابقم را... منتها سعی می کنم دیگر هیچ وقت سر و کارم به اینجا نیفتد.

«حیف نیست دوباره خودت را آلوده کنی؟ شاید اگر بگردی کار بهتری پیدا کنی.»

محبوب با تمسخر خندید. «ول کن تو را خدا این حرفها را. آدم که به میراث خانوادگی اش پشت پا نمی زند، در ضمن اپر کار مناسب و پردرآمدی پیدا کردم آن را به تو معرفی می کنم.»

با شنیدن نامم از بلندگو که به دفتر رییس احضار شده بودم نگاهی کوتاه و پر ابهام بین من و محبوب رد و بدل شد. «یعنی چه کارم دارند؟»

«تا نروی که معلوم نمی شود.»

خانم ابطی عینک کاجویش را روی دماغش کمی بالا و پایین کرد.

«بینید خانم شکوه همتی، همان طور که گفتم شما می توانید مسئولیت یک بند را بر عهده بگیرید. دلم می خواهد هر آشوبی توی بند به پا شد و هر کار خلافی، ولو کوچک، صورت گرفت مرا در جریان کار قرار بدهی.»

«من دوست ندارم جاسوس کسی باشم خانم.»

از لحن قاطع و صریح من جا خورد. یکی از ابروانش بالاتر از آن یکی قرار گرفت و گفت: «ما هم از شما نخواستیم به عنوان جاسوس عمل کنی. مگر بد است که آدم محیط اطرافش را سالم نگه دارد؟ تو فکر می کنی این زندانیان تن لش ارزش سکوت و اهمال را دارند؟ آنها هر جای دنیا که باشند به کثافت کاریهای خودشان ادامه می دهند.»

با پوزخند گفتم: «شاید بعضی از مسئولان راه را برای حرکتشان در مسیر خلاف باز می کنند؟»

هوم بلند گفت و با تعجب نگاهم کرد. «منظورت چیست؟ تو خیلی صریح داری به لباس خدمات ما توهین می کنی...»

فهمیدم که تند رفته ام و ممکن است کار دست خودم بدهم. نه! قصد اهانت و توهین نداشتم، ولی همه را مثل خودتان مسئول و وظیفه شناس نپندارید... بعضی در کارشان سستی و حتی کارشکنی می کنند.»

از تمجید زیرکانه من، دوباره اخمهاش درهم رفته اش باز شد. در حالی که پرونده های روی میزش را مرتب می کرد سرش را تکان داد و گفت: «در حالی که پرونده های روی میزش را مرتب می کرد سرش را تکان داد و گفت:» در هر

شغل و حرفه ای آدم کاری و نابکار پیدا می شود، ولی من اعتقاد دارم در هر شغلی حتی اگر یک فرد وظیفه شناس هم وجود داشته باشد می تواند نابسامانیهای پیرامونش را سر و سامان ببخشد. حالا بگو بینم جواب مرا چه می

دهی؟ روی همکاری تو باید حساب بکنیم یا نه؟»

راست توی چشمان پشت شیشه اش نگاه کردم و گفتم: «باید فکر کنم خانم ابطی! وظیفه سنگینی را بر عهده من می گذارید، باید بینم آمادگش اش را دارم یا نه؟»

لب پایینش را جلو آورد و شانه هایش را بالا انداخت. «تا فردا منتظر جوابت می مانم، حالا می توانی بروی.»

محبوب توی اتاق منتظر من بود. تا مرا دید دوید طرفم. «چی شد؟ چه کارت داشتند؟»

با اشاره به او فهماندم که با وجود اعظم نمی توانم برایش توضیح بدهم. پیام نگاهم را زود دریافت کرد و با تک خنده ای غیر حرفه ای موضوع را عوض کرد. «سیگار نداری یک نخ دود کنیم؟»
اعظم پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت: «پس آن کوفتی چیه که توی دستت دود می کنی؟»
محبوب محکم بر پیشانی اش زد. «راست می گویی ها!» و ته مانده سیگارش را زیر پایش انداخت.

فصل سی و دوم

«پس خانم ابطحی می خواست تو را جاسوس خودش کند... لابد از اینکه جواب مثبت ندادی عصبانی هم شد؟»
«عصبانی بشود یا نشود برای من مهم نیست. من به فکر اجرای نقشه ام هستم، بعد از اعلان خاموشی دست به کار می شوم، نظرت چیه؟»

رنگ چهره اش به زردی زد و نگاهش پر از خوف و هراس شد. «فکر بدی نیست... فقط من از این ناراحتم که ممکن است دیگر همدیگر را نبینیم.»

محبوب سرش را پایین انداخت و قطره اشکی روی گونه برجسته اش غلتید. دلم گرفت. من هم احساس او را داشتم. «آدرس بده می آیم سراغت.» و حوض چشمانم پر از آب شد.
«یعنی ممکن است دیگر مرا تحویل نگیری؟»

چشمان محبوب چرخید و روی بسته بیسکوئیت توی دستم ثابت ماند. می دانستم به زحمت جلوی بروز احساساتش را گرفته است. «فکر می کنم تو چاره ای جز موفقیت در این نقشه نداری...»

از بیرو صدای باز و بسته شدن درآمد. کم کم خودمان را برای خاموشی آماده کردیم. وقتی همه جا در تاریکی فرورفت تنها نگاه نگران محبوب بود که در تاریکی دیده می شد. آرام گفت: «وقتش رسیده شکوه معطل نکن»
دستانم می لرزید. وقتی تیزی تیغ را توی دستانم احساس کردم دلم پر ##### شد. من قصد خودکشی نداشتم، اما عملی شبیه به خودکشی انجام می دادم... آره... حالا معنی خودزنی و فرق آن را با خودکشی فهمیدم یک ساعت پس از خاموشی که احساس کردم زیر برق نگاه دلواپس محبوب گذشت، احساس کردم وقتش رسیده است. وقتی ## و پف اعظم بلند شد، محبوب دستهایش را در هم گره کرد و زیر لب دعا می خواند.

تیغ را روی رگ دستم نشانه گرفتم. قلبم تند می زد... من با خودم چه کار می کردم... اگر زنده نمانم چه؟ مهم نیست، مرگ بهتر از حبس ابد، آن هم در عین بی گناهی است... چشمانم را بستم. قلبم داشت از تپش می افتاد. در آن لحظه فقط صدای محبوب را می شنیدم: «خدایا کمکش کن... خدایا...»

ناگهان احساس کردم تمام دردهای سوزناک عالم به سراغم آمده است. وقتی گرمی خون را روی سر و لباس خودم احساس کردم فهمیدم که سخت ترین مرحله نقشه را اجرا کرده ام. محبوب دو دستی روی سرش کوبید و بی امان داد و هوار سر داد. «ای داد... کمک کنید... شکوه خودش را کشت... نگهبان... شکوه دارد از دست می رود...»

محبوب دو دستی به در چسبیده بود و جیغ زنان جلب توجه می کرد. خیلی زود چراغها یکی یکی روشن شدند و جمعیت خواب آلود پشت در اتاقمان صف کشیدند. هنوز از هوش نرفته بودم، ولی وانمود کردم که از حال رفته ام. نگهبان در را گشود و سراسیمه به طرف من آمد. سر همکارش نهیب زد: «هر چه سریع تر رییس را با خبر کنید...»

صدای درهم و هم زمان زندانیان که با قساوت هر چه تمام تر خودکشی ام را توجیه می کردند درد قلبم را به سوزش دستم افزون می کرد.

«حیوونی از اول هم با خودش مشکل داشت...»

«من هم اگر جای او بودم خودم را می کشتم، شش سال بدون ملاقاتی...»

«خوب تقصیر خودش بود، باعث آبروریزی خانواده اش شده بود حالا انتظار داشت که به ملاقاتش هم بیایند...»
محبوب بالای سرم همچنان گریه می کرد و بر دست و پایش می د. استعداد عجیبی در ایفای نقشش داشت. صدای رییس زندان را شنیدم که از محبوب توضیح می خواست. او لحظه ای دست از گریه کردن بر نمی داشت.
«از دستشویی آمدم، داشتم می رفتم توی تختم بخوابم که شکوه را غرق در خون دیدم... خانم تو را به خدا به دادش برسد...»

احساس کردم مرا روی برانکاری گذاشتند. جمعیت مقابل چشمانم شبیه سایه هایی محو و ناشناس بودند و فقط صدای گریه محبوب را می شنیدم که تا انتهای راهرو به گوشم می رسید.

وقتی مرا به بهداری زندان رساندند، دیگر توانی در من باقی نمانده بود. احساس می کردم همه جا در سیاهی مطلق گم شده است. تنها صدای پزشک را شنیدم که گفت: «اینجا کاری از دست ما ساخته نیست... باید فوری به یک بیمارستان مجهز برسد...» و ناگهان تمام دریافتهای حسی بدنم قطع شد و از هوش رفتم.

چشم باز کردم و خودم را روی تخت بیمارستان دیدم. سرم خون به دستم وصل بود و دست دیگرم بانداز شده روی تخت افتاده بود. هنوز سرم گیج می رفت. خوشحال بودم که تا این مرحله از نقشه ام را با موفقیت پشت سر گذاشته ام. هیچ ## جز من توی اتاق بستری نبود. سایه ای از پشت شیشه در گذشت. گلویم می سوخت و سینه ام گویی توی آتش افتاده باشد. احساس سرفه شدیدی به من دست داد و حالت تهوع چشمانم را سیاه کرد. در باز شد و پرستاری سپیدپوش پا به اتاق گذاشت. به رویم لبخند زد و گفت: «پس به سلامتی به هوش آمدی... حالت چطور است؟»
در سکوت نگاهش کردم. چشمان سیاه تیله ای اش توی صورت سپید او می درخشید. «خوشحال نیستی که از مرگ نجات پیدا کردی؟»

پوزخند دروغینی زدم و آهسته گفتم: «نه... از زور بدبختیهای زندگی به مرگ روی آوردم...»

به سرفه افتادم و طلب آب کردم. لبخند ملیحش را تکرار کرد که وسط گونه راستش چال افتاد. «نه عزیزم، نمی توانی آب بخوری... الان دکتر را خبر می کنم...» بعد شیطنت آمیز نگاهم کرد و چشمکی زد. «معلوم است که خیلی آدم مهمی هستی! چون برایت دو مأمور و نگهبان گذاشته اند که بیچاره ها حتی از پشت در لحظه ای جم نخوردند.»
توی دلم گفتم این هم از بخت بد من است. احساس تشنگی شدید بیشتر از درد بخیه و سوزش نای و گلو آزارم می داد.

دکتر مرد میانسال و خشکی بود که همان اول کلی سرزنش و توییخم کرد و بعد با لحن نصیحت آمیزی که رنگ و بوی خشم و تهدید هم داشت تاکید کرد که دیگر هرگز دست به چنین عمل قبیح و دور از عقلی نزنم.
«خون زیادی از بدنت رفته! دست کم ده روز باید اینجا بستری باشی تا بتوانی روی پاهای خودت بایستی... بهتر است تا فردا فکر رفع تشنگی کردن را از سرت دور بریزی... این را هم بگویم که من از بیمارانی که خودکشی می کنند و من باعث نجاتشان می شوم زیاد خوشم نمی آید، چون آنها را موجوداتی ضعیف و بی عقل به حساب می آورم که ممکن است دست به هر عمل احمقانه ای بزنند...»

از حرفهای دکتر ناراحت نشدم. به او حق می‌دادم که با من آن طور خشک و صریح رفتار کند... از پشت شیشه در اتاق شاهد قدم زدن دو مأموری بودم که یکی از آن دو نفر زن بود. ناگهان احساس درد و سوزش شدیدی امانم را برید و من آه و ناله و شیون سردادم. پرستاری سراسیمه خودش را به اتاقم رساند و نوک سرنگی را توی بدنم فرو کرد. خیلی زود با احساس آرامشی که به من دست داد چشمانم روی هم افتاد.

فصل سی و سوم

یک هفته از بستری شدن من در بیمارستان می‌گذشت. رفته رفته وضعیت عمومی ام به حال اول بر می‌گشت و من به فکر اجرای مرحله بعدی و نهایی نقشه ام افتادم. در این مدت با وجود نظارت دو مأمور دست و پایم برای هر کاری بسته بود، اما در همان لحظه‌های تحت مراقبت شدید هم لحظه‌ای از فکر فرار دست نمی‌کشیدم.

زنگ بالای سرم را فشردم. زن مأمور که قدی بلند و صورتی بیضی شکل داشت و دماغ عقابی اش چشمان خوش رنگش را تحت تأثیر قرار داده بود بی‌حوصله سرش را از لای در آورد داخل. «چییه؟ باز چه می‌خواهی؟»
«دستشویی دارم.»

چشمانش را روی هم گذاشت تا جلوی انفجار عصبانیتش را گرفته باشد «تو که همین الان دستشویی بودی!»
«اول اینکه همین الان نبود و دو ساعت پیش بود، در ضمن من باید برای دستشویی رفتن هم حساب و کتاب پس بدهم... باشد دستشویی نمی‌روم. همین جا روی تخت کارم را می‌کنم، جواب دکتر و پرستارها هم با شما.»
دستش را بالا و با غیظ گفت: «خیلی خوب! بفرمایید بروید دستشویی...»

با خوشحالی از تخت پریدم پایین. نمی‌دانم چرا ناگهان به فکر دستشویی افتادم. دو ساعت پیش که آنجا بودم لحظه‌ای پنجره بزرگ راهروی دستشویی نظر مرا به خودش جلب کرد. تا آن روز به هر سوراخ سنبه‌ای که آنجا پیدا می‌کردم فکر کرده بودم، ولی آن پنجره انگار برای اجرای مهمترین قسمت نقشه ام مورد مناسبی بود. باید می‌رفتم و این بار با دقت بیشتر آنجا را بررسی می‌کردم.

مأمور زن تا در ورودی دنبالم آمد. به دستشویی رفتم و برای ظاهرسازی چند دقیقه‌ای آنجا مکث کردم. پس از بیرون آمدنم در حالی که دستهایم را زیر آ شیر گرفته بودم نگاهم را به بیرون از پنجره انداختم. از آنجا که طبقه همکف بیمارستان بود ارتفاعش تا زمین یک متر و نیم هم نبود. دستشویی رو به حیاط خلوت بود که محیطی باز و پررفت و آمد بود. نمی‌توانستم در روشنایی روز اقدام به فرار کنم. باید این قسمت از نقشه ام را به تاریکی شب می‌سپردم.

مأمور زن نگاه پر غضبی به من انداخت و نفس حبس شده اش را آزاد کرد. من خونسرد و بی‌خیال دو قدم جلوتر از او مقابل نگهبان مرد گذشتم و وارد اتاقم شدم. وقتی روی تخت افتادم مرحله به مرحله نقشه را با خود مرور کردم. تنها نگرانی من لباس مخصوص بیمارستان بود که همه جا به چشم می‌آمد. این مشکل به نظرم حل نشدنی بود. هر قدر با خودم کلنجار رفتم نتوانستم راه حلی برای آن پیدا کنم. هوا که تاریک شد نفس بلندی کشیدم و با خودم گفتم: چون من بی‌گناه هستم، به طور حتم خدا کمکم می‌کند و نمی‌گذارد شکست بخورم.

از دلداری دادن به خودم قوت قلب گرفتم. شام را با وجود هیجان و () که به قلبم می‌انداخت با ولع تمام بلعیدم. نگاهم به عقربه‌های ساعت بود. باید ساعت کم تردد را بر می‌گزیدم. ساعت که دوازده شد دلم بی‌تابانه می‌

کوبید. زنگ بالای سرم را فشردم. مأمور این بار تمام تنش را به داخل کشید و با نگاه معنی داری گفت: «لابد باز دستشویی داری!»

خونسرد روی تخت نیم خیز شدم. «چیزی غیر از این انتظار داشتید؟ تقصیر غذای آبکی بیمارستان است... من چه گناهی دارم.» این لحن حرف زدن من بیشتر اعصابش را قلقلک می داد. دنبال من تا دم دستشویی آمد. در آنجا را که باز کردم با لحن جدی گفتم: شما که تا اینجا آمدید، بد نیست توی دستشویی هم مراقب من باشید.»

از طعنه من جا خورد و کمی رنگ به رنگ شد و عقب نشینی کرد: «نه! دم در می ایستم.» از دستشویی که بیرون آمدم او را جلوی در ورودی میخ دیدم. آب را باز کردم. زیر نگاه عقاب گونه او چطور می توانستم از پنجره بگذرم؟ همان موقع زنی میان سال وارد دستشویی شد و چادرش را روی سکو گذاشت. زود شیر آب را باز کرد. حواسم رفت پیش آن زن که سرفه می کرد و حالت تهوع داشت. حدسم درست بود، به استفراغ افتاد. از آینه نگاهم به چهره چین خورده مأمور زن افتاد که حالت تهوع در چهره اش موج می زد. دستش را جلوی دهانش گذاشت و از دم در خودش را کنار کشید تا مبادا حال او هم خراب شود. فکر مثل برق از مخیله ام گذشت. چه فرصتی بهتر از حالا. یک نگاهم به چادر آن زن در حال استفراغ بود و یک نگاهم به در ورودی. حتی سایه اش هم پیدا نبود. به آرامی و بدون جلب توجه، چادر را برداشتم آهسته از سکو بالا رفتم. از خوش اقبالی من پنجره نیمه باز بود. قلبم از شدت هیجان تیر می کشید. در کمال ناباور و حیرت از پنجره گذشتم و از ارتفاع پریدم پایین. محوطه بیمارستان خلوت و سوت و کور بود. باید هر چه زودتر خودم را از آنجا دور می کردم. می دانستم تا چند لحظه دیگر این سکوت دوست داشتنی با هیاهوی انفجار آمیزی درهم می شکند. چادر را سرم انداختم و دوان دوان از محوطه گذشتم. توان عجیبی به پاهای من تزریق شده بود. آن قدر دویدم تا مطمئن شدم چند کیلومتری از بیمارستان دور شده ام. دستم را روی قلبم گذاشتم و با چند نفس عمیق تپشهای نامنظم آن را تنظیم کردم. خدایا شکر... موفق شدم! نجات پیدا کرده بودم و دوباره خودم را آزاد و رها می دیدم. اگر چه در تاریکی و خلوتی خیابانها دلم هر لحظه از حادثه ای پیش بینی نشده درون سینه تند می تپید، اما ذوق آزادی هم چنان قلبم را امیدواری می بخشید. کوچه ها و خیابانها در سکوت به خواب رفته بودند و هیچ جنبنده ای در آن نیمه شب در خیابان به چشم نمی خورد. تنها صدای پارس سگهای ولگرد از نقطه ای به گوش می رسید. گاهی رعب و وحشت ناخواسته بر قلبم چیره می شد.

وقتی سیاهی شب رفته رفته رنگ باهت من خسته و نفس زنان کنج دیواری پناه گرفتم و کمی رفع خستگی کردم. باورم نمی شد که فرار کرده باشم. آیا ممکن است این رویای شیرین حقیقت داشته باشد؟ نمی دانستم در کدام نقطه تهران قرار گرفته ام و چقدر تا خانه فاصله دارم... آه... خانه! آیا می توانم دوباره خودم را زیر سقف خانه راحت و بی دغدغه احساس کنم؟ نه، به طور حتم دیگر نمی توانستم راحت باشم. همه جا در جستجوی من خواهند بود. چقدر این شب دراز و تاریک است؟ پس کی خورشید بر بام آسمان خواهد درخشید؟ چقدر خسته و درمانده ام. چقدر دلم آسایش و امنیت می خواهد؟ آه ای شب تار... چه از جان خسته ام می خواهی؟ می خواهم زیر روشنایی خورشید، چهره شلوغ شهرم را ببینم... با من لجبازی نکن!

با صدای بوق ممتد اتوبوسی ناگهان از خواب پریدم و نگاهی هراس انگیز به اطرافم انداختم. صبح زود بود و مردم از هر طرف به سمتی سرازیر بودند. چادرم را روی سرم مرتب کردم و به آرامی از جا بلند شدم. دلم می خواست هر چه سریع تر از مادر و شیرین خبر می گرفتم. با روشن شدن هوا فهمیدم کجای شهر قرار گرفته ام. تا محله قدیمی مان زیاد راهی نبود. باید جانب احتیاط را رعایت می کردم. آنجا اولین نقطه ای بود که احتمال می دادند آفتابی شوم. پس نباید احساسی عمل می کردم. باید می گذاشتم تا آنها از آسیاب بیفتد. جرقه ای ذهن تاریک مرا روشن کرد. باید حوالی مسجد محل می چرخیدم تا بلکه خادم را ببینم و از او سراغ مادر و خواهرم را بگیرم.

محله ای که شش سال پیش آنجا زندگی می کردم تغییری نکرده بود. وقتی نگاهم به مسجد افتاد به یاد روزی افتادم که بی پناه و ناامید از هر کس، به خانه خدا پناه بردیم، یادآوری آن روزها دلم را در هم فشرد و قطره های شفاف اشک روی گونه هایم نشست. ظهر شده بود. برای اینکه کسی به من مشکوک نشود دو سه بار بالا و پایین شدم تا عاقبت صلاة ظهر با دیدن چهره پیر خادم مسجد که کت و شلوار سرمه ای بر تن داشت و با محاسن سفیدش نورانی به نظر می رسید قلبم به تاب و تب افتاد. چادرم را جوری روی صورتم کشیدم که برای پیرمرد آشنا جلوه نکنم. وقتی مرا مقابل خودش دید جا خورد و به فکر فرو رفت که با او چه کار دارم. صدایم می لرزید و گلویم خشک شده بود. «من از اقوام دور خانواده هستم، به من گفتند که آنها در خانه شما زندگی می کنند.»

لبهای صورتی پیرمرد لحظه ای از هم باز ماند. دستش را لا به لای موهایش فرو برد و گفت: «خانواده همتی؟! ها... بله... زندگی می کردند... این موضوع بر می گردد به چند سال پیش.» این بار من دهانم باز ماند. «منظورتان چیست؟ یعنی الان پیش شما نیستند؟» چهره پیرمرد رنگ محبت و ترحم به خود گرفت. «بله... چند سال پیش از این محله و از این شهر رفتند... داماد بی مروتشان امانشان را بریده بود... هر روز تهدیدشان می کرد که دختر شیرین خانم را می گیرد... آن بیچاره ها هم از ترس اینجا را ترک کردند. به کسی هم نگفتند کجا می روند... فقط به زعم گفتند به شهرستان می روند...» فکر می کردم توی قلبم سوزن فرو کرده اند. گزگز عجیبی می کرد.

«به هر حال اگر مهمان آنها هستید بفرمایید منزل... در خانه ما به روی همه باز است.» نگاهش کردم. چهره مهربانش آرامش عجیبی را به طرف مقابلش منتقل می کرد. «منونم پدر... مزاحمتان نمی شوم.» با پاهای سست و بی رمق در کوچه هایی که چند سال پیش زیر قدمهای پر امید من گرد و خاک می کرد، پرسه زدم و ناامید از یافتن مادر و شیرین از این کوچه به آن کوچه و از این خیابان به آن خیابان رفتم.

بیچاره مادر! بیچاره شهین! معلوم نیست داماد پست فطرتان چقدر عرصه را بر آنان تنگ کرده بود که مجبور به کوچیدن شدند. آه یوسف! مگر دستم به تو نرسد. چشم من و شهین را دور دیدی و نامردی ات دوباره گل کرد... حالا چه کار کنم؟ به کجا بروم؟ چرا فرار کردم؟ شاید بهتر باشد برگردم زندان. دست کم آنجا سقفی بالای سرم است و خورد و خوراک ناچیزی همیشه در سفره ام پیدا می شود. به چه امید برگشتم، مادر که نیست. آره، بهتر است برگردم... بی وجود مادر و شیرین من هم وجود ندارم. زندان جای برای من و امثال من است. آه مادر... دختر بیچاره ات به عشق دیدار دوباره شما دست به خطری بزرگ زده است. چرا بی خبر رفتید؟ چرا سالهای سال، چشمان بی تاب مرا در انتظار دیدار دوباره خود بر عقربه های ساعت ملاقات خشکاندید؟

یعنی من برای شما مهم نبودم؟ آخه شما کجا را داشتید که بروید؟ چطور ممکن است مرا به دست میله های آهنین زندان سپرده باشید و به امان خدا رفته باشید. آه... به کجا بروم که ساعتها بدون کوچک ترین مزاحمتی گریه کنم و عقده این درد را از دلم خالی کنم.

نه احساس گرسنگی می کردم و نه احساس خستگی. بی هدف پیش می رفتم و جسم نیمه جانم را به دنبال می کشیدم. به خود که آمدم متوجه شدم حوالی قبرستان هستم. پس دل بیچاره من بی جهت جسم بی تاب مرا به دنبال نمی کشید.

عصر یکی از روزهای ماه دوم بهار بود. قبرستان خلوت و بی رفت و آمد بود. تنها من بودم که سر خورده از آدمکهای زنده دور و برم به مرده های دست از دنیا کوتاه پناه آورده بودم. دستی روی گلهای پر پر شده روی سنگ قبرها کشیدم و خودم را از آن همه فشار بغض و هجوم گریه خلاص کردم.

می دانم شما هم چشم به راه آمدن مادر و شیرین هستید... مرا هم که فراموش کرده اید... در واقع جزو آدم به حساب نمی آیم... باز هم به شماها که نیستید و خاطراتتان همیشه توی دلهای ما زنده است. آخ شهین اگر بدانی به چه روزی افتاده ایم. جگرت آتش می گیرد! وقتی مادر و شیرین بی مرد شدند هر کسی برایشان خط و نشان کشیده... آره... مرد مثل تو کجا پیدا می شود؟ حتی من هم به گرد تو نمی رسم. کاش جای شما من خاک شده بودم، نمی دانی چقدر سخت است که جای خودم باشم، بی یار و یاور و بدون هیچ سرپناه امنی... آخ... یادم رفت حال شهلا را بپرسم. بهش بگو این روزها قلب من هم آشفته است. کاش همان طور که قلب او برایابد به آرامش رسید، قلب بی طاقت من هم آرام می گرفت. این گلها بوی خاطرات کهنه را در دلم زنده می کند. برایم دعا کنید... من خیلی بی کسم! توی شهر به این بزرگی باید غریب و بی پناه عمرم را بگذرانم. بدتر از آن اینکه تحت تعقیب باشم. مجبور هستم روزهای خاکستری زندگی ام را گمنام به خاطر بسپارم...

خورشید که غروب کرد، جسم ضعیف و بیمار از تب بی کسی ام را از روی خاک بلند کردم و لک لک کنان از قبرستان بیرون آمدم. دلم ضعف می رفت، نه از گرسنگی که از زور فشار غصه و اندوه. خدای من آیا در این شهر به این بزرگی کسی هست که بی پناه تر از من باشد؟

مقابل یک فروشگاه لباس ایستادم. وقتش رسیده بود که تغییر لباس بدهم، چرا که با چادر به طور حتم شناخته می شدم. پولی همراهم نبود، از طرفی به یک دست لباس نیاز داشتم. دلم نمی خواست هیچ وقت از فن سرقت که در زندان یاد گرفته بودم استفاده کنم، ولی خوب چاره دیگری مگر بود؟

«آقا یک دست بلوز و شلوار زنانه می خواهم.»

مرد فروشنده از بالای عینک نگاهم کرد. «برای خودت می خواهی خانم؟»

«بله، یک رنگ قشنگ...»

نگاهی به قفسه لباسها انداخت و روی یکی از آنها مکث کرد.

«فکر می کنم این بلوز و شلوار برازنده شما باشد... شما قد کشیده ای دارید، بهتون می آید.»

توی دلم گفتم: «مردک چشم دریده، یک پدر ازت در بیاورم که دیگر چشم چرانی نکنی!»

بلوز و شلوار را به دستم داد و به اتاق پرو اشاره کرد. «کلید برق پشت در است.»

بلوز و شلوار را پوشیدم و نگاهی توی آینه انداختم. چقدر با شش سال پیش فرق کرده بودم. طراوت و شادابی شانزده سالگی ام خیلی زود از دست رفته بود. حال من یک دختر بیست و دو ساله بودم که چهره سبزه ام تیره تر شده بود و

چشمان سیاهم توی قاب مژگان بلندم برق می زد. چادرم را روی سرم انداختم و بیرون آمدم. «دستتان درد نکند، خوشم آمد، یک دست کت و دامن هم به من بدهید... برای مادرم می خواهم.»

فروشنده نگاهی به قفسه ها انداخت و گفت: «کدام کت و دامن مد نظرتان است؟»

به بلندترین قسمت فروشگاه اشاره کردم و گفتم: «همان که از آن بالا آویزان است، همان که رنگش شکلاتی است.»

مرد فروشنده نردبان فلزی را در ردیف همان کت و دامن گذاشت و در حالی که شمرده از پله ها بالا می رفت دوباره شیرین زبانی کرد. «به به! خوش به حال مادرتان... این کت و دامن مخصوص دختران زیبا و جوانی مثل شماست...»

من بی توجه به حرفهای او آهسته و پاورچین خودم را به در خروجی رساندم و از آنجا با آخرین سرعت ممکن جیم شدم. حتم داشتم مرد فروشنده وقتی از نردبان پایین بیاید و مرا توی فروشگاه ببیند چشمان هرزه اش از پشت شیشه عینک می زد بیرون!

خوشحال از داشتن بلوز و شلوار کرم رنگم چادر را تا کردم و گذاشتم توی پلاستیکی که سر راهم پیدا کرده بودم. جلوی آرایشگاه زنانه ای ایستادم و به تابلویش چشم دوختم. «آرایشگاه رز.» رفتم داخل.

زن جوان آرایشگاه که خودش را به طرز زیبایی آراسته بود موهایم را شانه زد. «حیف این موهای بلند و فر نیست که می خواهی کوتاهشان کنی؟ این روزها همه موهایشان را بلند می کنند.»

نگاهی به موهای تابدار و خوش حالتم انداختم و آهی از سر افسوس کشیدم. توی دلم گفتم: موهایی که دیگر شهین نیست بر آنها چنگ بیندازد به چه دردم می خورد؟

«از دستشان خسته شده ام... آخه من خدمتکار بودم... در خانه ای کلفتی می کردم، اما صاحبخانه ورشکست شده و بدون اینکه تسویه حساب کند من و دو سه تای دیگر را جواب کرده! حالا با کدام پول به فکر بهداشت این همه مو باشم؟»

از دروغی که گفتم خرسند بودم. از آینه نگاه ترحم آمیز آن خانم زیبا را زیر نظر داشتم.

«طفلی! لابد کسی را هم توی این شهر نداری؟»

آهی سینه سوز کشیدم و گفتم: «نه! هیچ کس، من پرورشگاهی هستم.»

خان آرایشگر سرش را تکان داد. «خیلی متأسفم! هم برای تو و هم برای موهای به این خوشگلی که تو از دستشان خسته شده ای... ولی خوب غصه اش را نخور، هر وقت وضع مالی ات خوب شد دوباره بلندشان کن!»

چشمانم را بستم تا شاهد درو کردن موهایم نباشم. موهایم کپه کپه روی زمین می ریخت.

«گفتی پسرانه... نمی خواهی چتری بگذارم؟»

«نه! پسرانه پسرانه!»

«باشد... فکر می کنم پسرانه هم بهت خیلی بیاید...»

فکر کنم این جمله را برای دلداری من ادا کرد. نگاهم که به آینه افتاد لحظه ای حسرت از دست دادن موهای بلندم در تمام وجودم شعله کشید. سرم به طرز عجیبی سبک شده بود.

«خانم، احساس می کنم سرم را از بدنم زده اند، نه فقط موهایم را...»

لبان خوش فرمش به خنده از هم باز شد. «نگفتم این مدل هم بهت می آید... نگاه کن... چقدر مو... می توانی

جمعشان کنی و با آنها یک بالش کوچک به عنوان یادگاری برای خودت درست کنی!»

نگاهم روی کپه موهایم خیره ماند. «فکر بدی هم نیست... این کار را می کنم.»

حرف مرا زیاد جدی نگرفت. دوباره که خودم را در آینه دیدم می زدم دیدم صورتم جمع و جورتر شده. زیاد هم بد

نشده بودم، ولی حیف آن همه مو! وقتی از او خواستم پلاستیکی به من بدهد با شگفتی نگاهم کرد.

«راستی می خواهی با آنها بالش درست کنی؟ ولی اینها اندازه یک بالش کوچک هم نمی شدند. فقط خواستم شوخی

کرده باشم.»

«ولی من این شوخی شما را یک ایده مناسب دیدم... راستی باید بگویم که از پرداخت مزد شما معذورم، ولی می توانم

در عوض دستمزدتان اینجا کار کنم.»

از لحن صریح و رک من کمی جا خورد، ولی بعد لبخندی زیبا گوشه لبش نشست. «مهم نیست عزیزم! احتیاج به کار

کردن نیست. دستمزدم را به حساب دوستی مان می گذارم.»

از روی صندلی بند شدم و به طرفش رفتم. نگاهم را به چشمان عسلی رنگش دوختم که برق مهربانی و عاطفه نور

صدها فانوس را در خودش گم می کرد.

«متشکرم خانم! شما خیلی با محبت هستید، ولی نمی خواهم زیر بار منت کسی باشم... این طوری راحت ترم.»

لبخند زد و گفت: «هر طور که دوست داری دختر خوب... خوب حالا بگو بینم اسمت چیست؟»

خواستم بگویم شکوه که یادم افتاد با تغییر شکل و قیافه باید نام خودم را هم عوض کنم. بدون ذهنیت قبلی

گفتم: «سایه.»

«سایه، چه اسم قشنگی.»

«این اسم را رییس پرورشگاه برای من انتخاب کرده، آخه می گفت پوست بدنم خیلی سبزه است...»

چشمان خودم هم از شگفتی گرد شدند. چطور این همه دروغ پشت سر هم ردیف می کردم؟

مهربان تر از چند لحظه پیش به رویم تبسمی کرد و گفت: «خوب سایه، مثل من گرسنه هستی یا نه؟»

چقدر سنجیده سعی می کرد با من حرف بزند که به من برنخورد. نمی دانم چرا با او احساس دوستی و راحتی می

کردم.

«چرا، اتفاقاً خیلی هم گرسنه ام... من دختر پررویی هستم نه؟»

«نه عزیزم، من هم مثل تو زیاد اهل تعارف نیستم.»

از یخچالی که کنج سالن بزرگ و زیبایش قرار داشت، تخم مرغ آب پز و کالباس بیرون آورد و روی میز گذاشت. من

موهایم را از روی زمین جمع کردم و توی پلاستیک ریختم. همان موقع به این فکر کردم که با لباس بیمارستانی که

زیر بلوز و شلوار تازه ام پوشیده بودم برای بالش کوچک خودم می شود روکشی تهیه کنم.

چشمان گرسنه ام غذای روی میز را می بلعید. می دانستم خودش گرسنه نیست و فقط به خاطر راحتی من، مرا

همراهی می کرد.

با پیدا شدن سر و کله سه چهار مشتری، آن فرشته زیبا و مهربان که خودش را نازنین معرفی کرد از جا بلند شد و با

گفتن تو راحت باش سراغ مشتریهایش رفت.

سکوت و آرامش سالن با سر و صدای آن چند نفر به هم ریخت.

«نازنین، پس شاگردانت کجا رفتند؟ خودت دست تنهایی؟»
«مثل اینکه شاگرد تازه گرفتی... بابا وضعت خیلی خوب شده!»

نازنین که به نظر می رسید لحظه ای لبخند ملیح و شیرین لبان گوشت آلودش را ترک نمی کند مشتریها را دعوت به نشستن کرد و برایشان توضیح داد که شاگردانش آن روز دیرتر می آیند. به قدری گرسنه بودم که دلم نمی خواست حواسم این طرف و آن طرف پرت شود.

فصل سی و پنجم

"بین سایه، من از کار کردن تو ناراحت نیستم، فقط خودت می دانی من سه شاگرد دارم و هیچ احتیاجی به آدم جدیدی ندارم."

"خانم نازنین، باور کنید من از شما مزد زیادی نمی خواهم، فقط اجازه بدهید شبها همین جا بخوابم، باور کنید در این صورت به نان خالی هم راضی ام."

نازنین موهای روی پیشانی اش را عقب زد و دوباره روی پیشانی اش ریخت. "می فهمم چه می گویی، ولی برای من هم مسئولیت دارد، تنها توی محل کار خوابیدن شجاعت می خواهد... می ترسم..."

وقتی نگاه ملتمس مرا دید به حرفهایش ادامه نداد. بعد از لحظه ای مکث با لحنی درمانده گفت: "خیلی خوب، بعد در این مورد با هم صحبت

می کنیم، حالا برو میز را خلوت کن که الان مشتری از راه می رسد."

شادمانه به طرفش رفتم و صورتش را بوسیدم. متحیرا از این حرکت من دستم را فشرد. احساس علاقه عجیبی به اومی کردم. سراسر مهربانی بود و گذشت. سی سال بیشتر نداشت. گردنی بلند و پوستی لطیف داشت. رفتارش به قدری موقرانه بود که آدم را مجذوب خودش می کرد و این طور به نظرمی رسید که دلش راضی نمی شود کسی را از خودش برنجاند.

یک هفته می شد که آنجا به عنوان نظافتچی کار می کردم و شبها هم همان جا می خوابیدم. او زنی متاهل بود و یک پسر هفت ساله داشت. شوهرش بنا بر اجبار شغلی اش یک پایش ایران بود و پای دیگرش خارج.

مشتریهای خانم نازنین همه از طبقه مرفه و ممتاز بودند، به طوری که به عنوان انعام مبلغ قابل توجهی به من می دادند. شاگردان خانم نازنین دختران لوس و بزک کرده ای بودند که زیر چهره آراسته و رنگ آمیزی شده خود، سیرتی بدجنس و بد خواه داشتند. رفتارشان با من طوری بود که گویی جایشان را تنگ کرده ام، ولی من سعی می کردم نسبت به رفتار تحریک آمیزشان بی تفاوت باشم و فقط به کارم فکر کنم.

پادشاهای روزانه ام را پس اندامی کردم و تا آنجا می توانستم در خورد و خوراک صرفه جویی می نمودم. بالش کوچکی را با موهایم پر کرده بودم که با لباس بیمارستان روکش کرده بودم. نازنین از سلیقه و ذوق من خوشش آمد و تشویقم کرد.

شبها، اگر چه در آن سالن بزرگ از فکر و خیال و واژه چشمانم روی هم نمی آمد، اما خوشحال بودم از اینکه دست کم سقفی بالای سرم است و جایی هستم که پلیس دستش به من نمی رسد. گاهی کلاه مشکی ای سر

می گذاشتم. چهره ام حالت جدیدی پیدا می کرد که گاهی خودم را توی آینه به جا نمی آوردم. در یادگیری کارهای محول شده از خود علاقه و کوشش عجیبی نشان می دادم. دوست داشتم همه کارها را یاد بگیرم. یک بار خانم نازنین گفت: "تو استعداد خوبی برای یادگیری داری، نمی گذارم فقط در حد یک نظافتچی باقی بمانی! من از تو یک آرایشگر خوب می سازم..."

قدن توی دلم آب شد، اما شاگردان دیگر از حرص لب و لوچه هایشان را جویدند. دو ماه را پرازجنب و جوش گذراندم. نازنین به قولش عمل کرد و مرا زیر دست خودش به کار گرفت. کماکان نظافت آنجا به عهده من بود. همیشه سعی می کردم رضایت خاطر او را جلب کنم. "فاصله نخ با صورت را باید طوری تنظیم کنی که مشتری زیاد دردش نگیرد و پوستش آسیبی نبیند... آره، همین طوری خوب است... ببینم این کار را قبلا بلد نبودی؟" خندیدم. "نه خانم نازنین، مربی خوبی مثل شما، چند روزه شاگردش را خبره می کند."

یک ماه دیگر گذشت. پس از اصلاح صورت به سرعت مشغول یادگیری اصلاح ابرو شدم. البته درحین کارهای دیگر حواسم به دستهای لطیف نازنین بود. علاقه عجیبی برای آموزش درمن بود که خودم را هم به شگفتی وا می داشت.

خیلی کم از سالن بیرون می آمدم. اگر هم چیزی می خواستم اول هفته خانم نازنین مرا سوار ماشینش می کرد و به بازاری برد تا احتیاجات یک هفته ام را خریداری نمایم. در یکی از همان خریدها بودم که یک دست بلوز و شلوار صورتی برایم خرید و توضیح داد: "بلوز و شلوار خیلی بهت می آید. توهمیشه باید یک دست لباس تمیز داشته باشی!"

آن روز ساعت هفت از خواب بیدار شدم به نظافت سالن مشغول شدم همیشه با روزنامه باطله روزهای قبل شیشه ها و آینه ها را تمیز

می کردم. وقتی سراغ روزنامه ها رفتم نگاهم به تیتردرشت آن افتاد. شکوه همتی، محکوم به حبس ابد از بیمارستان متواری شده، لذا پلیس از همشهریان عزیز خواستار است که صاحب عکس مزبور را شناسایی و پلیس آگاهی را مطلع کنند...

سرم مثل وزنه سنگین روی گردنم افتاد. نگاهی به عکس انداختم. ابر سپیدی روی چشمانم را پوشاند و لحظه ای همه جا را تارومبهم دیدم.

بی حال و بی روح روی صندلی نشستم و نگاه ماتم به تاریخ روزنامه دوختم. تاریخ برمی گشت به یک هفته پس از فرار من از بیمارستان! یعنی ممکن است نازنین این را دیده باشد؟ نه، اگر می دید تا به حال این موضوع را به رخم می کشید، چون او مرا پیش از کوتاه کردن موهایم دیده بود، مثل همان عکسی که توی روزنامه ها چاپ کرده بودند. به فکرافتادم. اگر خانم نازنین بفهمد چی؟ اگر به پلیس اطلاع بدهد؟ ولی او قلبش بزرگ تر از این حرفهاست. شاید خطر بزرگی برای او محسوب شوم... شاید کسی مرا با این قیافه جدید هم شناسایی کند، آن وقت برای خانم محترم و متشخصی مثل او خیلی گران تمام می شود که با تحت حمایت قرار دادن یک قاتل محکوم می شود. نباید جواب خوبی هایش را این گونه می دادم. باید

می رفتم... آنجا دیگر جای من نبود. باید هرچه سریع ترمی رفتم، پیش از اینکه شناسایی شوم و با دستبند مرا از اینجا ببرند. آه... لعنت به این بد اقبالی! تازه داشتم کار یاد می گرفتم.

حیف شد که جایی به این خوبی و حامی بی نظیری مثل نازنین را از دست می دادم.

وسایلم را جمع و جور کردم. باید تا پیش از ساعت نه، ساعت کاری، آنجا را ترک می کردم. تصمیم گرفتم بالشم را به عنوان یادگاری برای نازنین بگذارم. تنها یادگاری با ارزشی که می توانستم گوشه ای از محبتهایش را جبران کنم. یادداشت کوچکی برایش روی میز گذاشتم.

مرا ببخش که بدون خدا حافظی می روم. بنابر دلایلی دیگر نمی توانم اینجا بمانم... از شما به خاطر همه چیز ممنونم. هیچ وقت فرشته مهربانی چون شما را فراموش نخواهم کرد.

ابر دلگیر نگاهم دوباره باریدن گرفت و قلبم دردمند تر از همیشه درون سینه نالید.

فصل سی و ششم

دوباره در به دری و پرسه های بیهوده در کوچه پس کوچه های شهر، بی پناهی و وحشت از تعقیب و گریز و فصل دیگری از بی کسی شروع شد.

وقتی از مقابل آدمهای کوچه و خیابان می گذشتم، دلم می خواست جای یکی از آنها بودم. چه چهره های شاداب و نگاههای امیدواری داشتند. با دیدن آدمهایی که به چشم من خوشبخت می آمدند، دلم به حال خودم می سوخت. من، دختری که به جرمی نا کرده شش سال از بهترین سالهای جوانی اش در خطهای سیاه بر جا مانده بر دیوار خلاصه شد، حالا با وحشت از تعقیب، حتی از سایه خودش نیز می گریزد. دلش به وجود خسته مادرش خوش بود که آنها هم بنا بر اجبار، به دیاری نا شناخته کوچیده بودند. بیچاره مادر! بیچاره شیرین و بیچاره من!

مقابل یک کارگاه خیاطی توقف کردم. صاحب کارگاه زن ترش رو و بد خلقی بود.

"کسی را داری که ضامن تو شود؟"

"نه! کسی را توی این شهر نمی شناسم."

"برو جانم! حوصله در دسر ندارم."

از لحن تند و صریحش دلم ترک خورد. این بار ناامیدانه چشم دوختم به تابلو یک بافندگی. صاحب کارگاه که به محض دیدن من ابروان باریکش را داد بالا. "ما به کسی که شناختی ازش نداریم کار نمی دهیم. اگر از شهرستان آمدی، مادرانه بهت بگویم که برگرد، این شهر جای تو وامثال تو نیست."

چه دنیای کوچک و محقری بود. همه مثل نازنین قلب رئوف با گذشتی نداشتند. چه ساده و بی تکلف مرا به سالنش راه داد، بی آنکه از من ضامنی بخواهد... کاش همه مثل نازنین بودند و همیشه نیمه پر لیوان را می دیدند، نه نیمه خالی آن را.

از جستجو برای کار خسته و بریده روی نیمکت اتوبوس نشستم. تصمیم داشتم برای رفع خستگی طولانی ترین مسیراتوبوس را انتخاب کنم تا بلکه بتوانم چشمهای دردمندم را چند دقیقه ای بر هم بگذارم. اتوبوس که حرکت کرد چشمانم برهم افتاد.

زندگی بازی غریبی را برای من برگزیده بود. روزها به دنبال کارازاین شرکت به آن شرکت و ازاین کارگاه به آن کارگاه می رفتم، ولی دریغ، هیچ ## حاضر نبود مرا بدون ضامن مطمئن، حتی برای پست ترین کارها هم به کاربگیرد. شبها گوشه پارک، درپناه شاخه های سبزنارونها دیده مضطربم را به دست کابوسی بی انتها می سپردم و با طلوع دوباره خورشید یک روز بیهوده را آغاز می کردم.

"هی خوشگل خانم! تنهایی؟"

وحشتزده به طرف صدا برگشتم. پسر جوانی با موهای بلند و نا مرتب و لباس کهنه و رنگ و رو رفته مقابلم ایستاده بودم. یقه پیراهنش را تا

سینه اش باز گذاشته بود و نخ مشکی ای دورگردنش گره زده بود. او سرتا پای مرا برانداز کرد و من قیافه درهم و زنده او را، نباید به ترس درونی ام آگاه می شد و گستاخ ترمی گشت.

"که چی؟"

دستهایش را توی جیب شلوار کثیف و رنگ آب ندیده اش فرو کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

"همین طوری، آخر من هم تنها هستم!"

از روی نیمکت بلند شدم. فهمیدم گیر چه کنه ای افتادم. با چشمان ریزو پرغرورش از آن بالا به من نگاه می کرد.

"بهتر است به راه خودت بروی... تنهایی من هیچ ربطی به تنهایی تو نداره."

جای خالی مرا روی نیمکت پر کرد و گفت: "اینجا جای من است و تو به حریم من تجاوز کردی!"

لبخند تمسخر آمیزی بر لب نشاندم و گفتم: "چه بامزه! لطفا دور ملکتان را حصار بکشید تا کسی به آن تجاوز نکند."

بی خیال پا روی پا انداخت. "اول فکر کردم پسری... ولی بعد فهمیدم اشتباه فکر کردم... راستی اسمت چیست؟"

نگاه نفرت آمیزی به سویش روانه کردم و گفتم: "به اسم من چه کار داری؟ فکر کردی من هم مثل تو بی سو پا

هستم؟"

"نه، این چه حرفی است خوشگل خانم. شما هم سردارید و هم پا..."

بعد خودش غش غش خندید.

کلافه و عصبی نگاهش کردم و تصمیم گرفتم از آن معرکه خودم را خلاص کنم. بلند شد و جلویم ایستاد.

"کجا جانم... تازه داشتیم با هم اختلاط می کردیم."

با وجود چهره خونسردی که برای خودم ساخته بودم احساس کردم رنگ به رخمانده است. همان موقع صدای

گیرا و جذابی از پشت سرم به گوش هردویمان خورد.

"چه کارش داری لات بی سرو پا؟"

وقتی برگشتم مرد جوان و خوش سیمایی را دیدم که بسیار شیک لباس پوشیده بود و عینک آفتابی بر چشم

داشت. فکر کردم او یک ناجی است و باید به او پناه ببرم. به سمتش رفتم و با اشاره به آن مرد جوان مزاحم در مقام

اعتراض گفتم: "این جوان مزاحم من شده، من کاری به اونداشتم."

بی دلیل سر راه من قرار گرفته و قصد اذیت و آزار مرا دارد."

جوان مزاحم تفی روی زمین انداخت. جوان ناجی چند قدمی به طرف او برداشت. "می خواهی کت بسته تو را تحویل پلیس بدهم؟"

سکوت جوان مزاحم کمی برایم ابهام برانگیز بود. سرش را پایین انداخت و چون یک مجرم صد در صد محکوم با قدمهایی نا مرتب از ما فاصله گرفت. من و جوان ناجی تنها شدیم. "خیلی از لطف شما ممنونم. اگر شما نمی رسیدید معلوم نبود آن جوان بی سرو پا با من چه کار می کرد."

"یک دختر جوان و تنها، در مکان خلوتی مثل اینجا طعمه بسیار دلچسبی برای امثال آن جوانک به حساب می آید."

دستم را گرفت و مرا روی همان نیمکت نشانده. دلم تند می زد. نمی دانم از ترس بود و یا برخورد دستم با دست گرم او! خون سرد و آرام برای خودش نطق می کرد. "اینجا شهر بزرگ و بی رحمی است. همه جور آدم پیدا می شود، آدمکش، قاچاقچی، دزد ناموس... نمی دان باید خودت را برای روبه رو شدن با کدامیک آماده کنی... اینجا اگر دیر بجنبی تیکه پاره ات می کنند... بعد گویی یاد من افتاد. "خوب، سمت چیست؟" نفس بلندی کشیدم و گفتم: "سایه."

لبخند کجی روی لبش نشست. "چه اسم قشنگی، اسم من هم تورج است، جایی را نداری نه؟" از گوشه چشمم نگاهش کردم. زیاد ترکیب صورتش جالب نبود، اما در یک نگاه جذاب به نظر می رسید. "بله! هیچ ## را ندارم و دنبال کار می گردم. متأسفانه کار برای امثال من پیدا نمی شود."

سیگاری کنج لبش نشانده و با لبخند گفت: "اگر دنبال کار می گردی من کار خوبی برایت سراغ دارم... خوب... حالا بهتر است با هم برویم رستوران و غذایی بخوریم. بد جوری پریده رنگ به نظر می رسی!" شرمگین سرم را پایین انداختم. نمی دانم چرا به او اعتماد کردم و سوار ماشین مدل بالایش شدم. "من هم ## و کاری ندارم، ولی وضع زندگی ام زیاد بد نیست. این هم رستوران دلگشا... حالت که خوب است؟" تورج خودش صورت غذا را دید زد و دستوردو پرس چلوکباب مخصوص داد. مهربان و دلسوز به نظر می رسید. در برقراری رابطه دوستانه موفق بود و لحن و رفتار خودمانی اش به من اعتماد به نفس می بخشید. همین باعث می شد که احساس راحتی کنم و هیچ به این فکر نکنم که او یک مرد غریبه و ناشناس است. بعد از چند روز گرسنگی با چلوکباب حسابی اوضاع شکمم رو به راه شد.

"دسرچی میل داری؟"

"هیچی"

از جا بلند شد و بعد از تسویه حساب دستم را گرفت و دوباره مرا به سمت ماشین برد. "حتم دارم جایی برای خوابیدن هم نداری... خانه من بزرگ نیست، ولی من و خدمتکارانم تویش گم می شویم. اگر مرا همراهی کنی خوشحال می شوم."

نمی دانم این مرد جوان غریب روی چه حسابی به من روی خوش نشان می داد. این را هم نمی دانستم چرا دوباره دعوتش را پذیرفتم.

"اگر مزاحمتان نمی شوم..."

زود حرفم را قطع کرد و گفت: "باعث خوشحالی من است... از این که طعمه خوبی مثل تو را از دست گرگهای به کمین نشسته نجات دادم احساس رضایت قلبی به من دست داده..."

خوشحال بودم از اینکه دیگر مجبور نیستم در پناه درختان پارک و زیر هجوم بی امان پشه ها با ترس از مزاحمی بی رحم، خواب که نه کابوسی را به جان بخرم. خدا را شکر که یک ناجی مهربان و خوش قلب را سر راه من قرار داده بود.

خانه ای که می گفت زیاد هم بزرگ نیست به چشم به سان قصری طلایی می درخشید. حیف که نتوانستم جلوی هیجان درونی ام را بگیرم.

"وای! چه قصر با شکوهی!"

وقتی نگاه او را متوجه خودم دیدم خجل گوشه لبم را گزیدم و پیش خودم گفتم: "خفه شو مایه آبروریزی نباش!"

آن خانه بزرگ و بی سروصدا لحظه ای مرا ترساند. من اینجا چه

می کردم. توی قصری به این عظمت! این مرد چه نقشه ای برای من کشیده است؟ پس خدمتکارهایش کجا هستند؟

"خبی خسته به نظر می رسی! به ژوزف می گویم اتاقت را آماده کند."

نفس آسوده ای کشیدم، پس تنها نبود. راست می گفت که خدمتکارم دارد. یک آن از اینکه به او به او شک کرده بودم از خودم بدم آمد. از روی میز شیشه مشروب را برداشت و دو لیوان آماده روی میز را از محتوای آن لبریز کرد.

"خیلی می چسبد... بخصوص به تو که بعد از مدتها به خواب بروی!"

با امتناع سرم را تکان دادم. "ممنونم. اهل مشروب نیستم."

با اصرار زیاد لیوان را به دستم داد. "تنهایی نمی چسبد... از صد تا مسکن هم قوی تر است."

خودش لیوان را تا ته سر کشید. به یاد خاطره زندان افتادم. احساس مسخره ای به من می گفت: بگیر کوفت کن!! از ادب دوراست که دست صاحبخانه مهربانی مثل توریج را رد کنی.

با همه تلخی اش محتوی لیوان را سر کشیدم. پس از چند لحظه احساس کردم ابرسفیدی جلوی چشمانم را گرفته است. حتی ابرسفید روی صورت توریج را هم پشاندن بود.

"حالا می توانی با خیال راحت بروی و بخوابی... ژوزف... ژوزف... اتاق خانم را آماده است؟"

صدای ژوزف را نشنیدم. تلو تلو می خوردم و احساس سر گیجه شدیدی می کردم. او بود که به دستم چسبید. "چی شده عزیزم؟ حالت خوب نیست؟"

دستم را روی سرم گرفتم و با عجز گفتم: "نمی دانم، هیچ جا را به درستی نمی بینم... همه جا تاریک و مه گرفته است..."

همان طور که به بازویم چسبیده بود مرا از پله ها بالا برد. "ناراحت نباش بعد از اینکه بیدار شوی هیچ اثری از این احساس در تو دیده نمی ماند."

دری را باز کرد و پشت سرمان بست. از پشت ابرهای سپید و مزاحم چشمانم اتاق مرتب و تختی دو نفره را دیدم و دیگر هیچ.

سرم را روی بالش گذاشت. حواسم هر چند زیاد سر جایش نبود، اما حس گنگی به من علامت خطر می داد. یک آن فکر کردم او در حال درآوردن لباسهایم است. خودم توجه لحن مستانه و بی حال خودم شدم.

"چی کار می کنی... می خواهم بخوابم..."

باهم می خوابیم عزیزم... اینجا که بهتر از پارک است! تصورش را بکن، الان به جای اینکه توی این اتاق به این زیبایی کنار من باشی شبت را توی پارک، زیر درختها و پیش آن جوانک بی سرو پا صبح می کردی."

دستهای ناتوانم را روی سینه اش کوبیدم و گفتم: "ولم کن... من اهل این حرفها نیستم. راحتم بگذار..."

دستهای او که از مغز بی رحمش فرمان می گرفت مرا همچون عروسکی بی جان در آغوش فشرد. در این میان دست و پاهایم را تکان می دادم و عاجزانه به فکر نجات خویش بودم..."

خواب سیاهی پنجه هایش را بر وجود مست و بی حالم فرو برد و من تسلیم محض لشکر سیاهی و گناه شدم. لعنت بر آن خواب سیاه... لعنت به آن خواب کثیف و لعنت به من... به من که خیلی راحت گول شیطانی به نام تورج را خوردم.

فصل سی و هفتم

تورج در لباس یک ناجی محترم به راحتی گمراهی را به چشمان بهت زده من تحمیل کرد و مهر سیاهی را بر شناسه جدیدم کوباند. نه گریه هایم راه به جایی می برد و نه ناله و نفرینهایم اثر می کرد. تورج دست نشانده گرگ فرمانده بود و من بره ای لذیذ و احمق که زود خودم را به آنها باختم.

"بلند شو برویم... رییس از صبح منتظر ماست... به ژوزف می گویم

آماده ات کند."

ژوزف مردی میان سال، با موهای کم پشت بود که چشمانی پر برق و ابهام داشت. دیگر چه از من باقی مانده بود که برای آن از خودم مقاومت نشان دهم. حال که باز یچه داستان بی رحم تقدیر بودم پس بگذار هر طور که می خواست بازی ام بدهد.

کسی توی دلم می گفت: تو خودت عروسک شدی... گناه تقدیر چیست؟"

ژوزف سر و رویم را آراست. در تمام مدتی که او کرم پودر و ماتیک را بر صورت مترسکی ام می مالید، من چون جسمی بی روح به مرثیه قلبم گوش سپرده بودم. آه مادر... کجایی بیینی که با دخترت چه کردند؟ بگو مادر... سبزیها را کجا قایم کردی. می خواهم هر چه سبزی توی باغها سبز می شود را من پاک کنم... آه مادر... نفرین سبزیها مرا گرفت، من ناسپاسی

کردم... مادر... رفتی سر مزار به پدر بی غیرت مان بگو حق با تو بود که از دختران بی گناهی روی بر می گرداندی... دختر یعنی عروسک... یعنی مترسک... یعنی فقط غذای جسم لاشخوهای کثیفی چون تورج. مادر... سبزیهایت کجا هستند؟

لباس اندام نمایی تمام هیکلم را به نمایش گذاشته بود. دلم می خواست بر وجود شیطانی آن ناجی بی رحم چنگ ببندم و گلویش را چنان درهم بفشارم که چشمان هرزه اش از حدقه بیرون بزنند، ولی در من دیگر حتی نای نفس کشیدن هم نمانده بود. از آن شکوه پر قدرت به قول خودش مرد که داماد بی غیرتشان از ترس

ضربه های کاری او خودش را مدتها در خانه شان آفتابی نمی کرد جسمی نحیف و درد کشیده و قلبی مالمال از غم و افسوس باقی مانده بود که به زحمت روی پاهایش می ایستاد.

"باید برویم پیش رییس... این قدر اخمهایت را در هم نکش... برخوردار اول خیلی مهم است."

نگاهش کردم. یک لحظه از عجز و ناتوانی خودم بیزار شدم. چطور

نمی توانستم بر وجود کثیفش چنگ ببندم؟ به وقتش به حسابت خواهم رسید. ای موجود پست! ای ملعون! ضربه

حاصل از خود باختگی به زودی از من موجودی ضعیف و قابل تصرف ساخت. تورج همچون کاردانی مجرب چنان

اختیار از کفم ربود که ناگهان همه چیز خودم را ازدست رفته دیدم. احساس گنگی به من

می گفت باید از او اطاعت کنم.

سوار بر ماشین مدل بالایش، نمی دانم کجا می رفتیم. خاموش و متفکر به خیابانها و آدمهای در حال رفت و آمدش می

نگریستم و به حال خودم افسوس می خوردم. چرا حتی قدرت دفاع و جنگ و جدال هم از من گرفته شده بود؟ او با من

چه کرده بود که این گونه خام و مطیع مرا به مقصدی که مد نظرش بود

می برد؟ چرا جیغ نمی کشیدم و طلب کمک

نمی کردم. شاید از میان این همه آدم که مثل مور و ملخ ریخته شده اند و بالا و پایین می کنند فرشته مهربان و پاکی

چون نازنین پیدا شود و دست محبتش را بر سرم بکشد... ولی داد و هوار کشیدن چه دردی از من دوا می کرد؟

به محض طلب کمک، به اداره پلیس کشانده می شدم و آنجا به عنوان قاتل فراری کت بسته روانه زندان

می شدم. من دیگر هیچ وقت نمی توانستم شاکی باشم. خوب می دانستم که جای مرا برای همیشه در زندان خالی نگه

داشته اند، با این تفاوت که اگر دوباره پایم به زندان برسد این بار دختری فریب خورده و از دست رفته هم به حساب

می آیم.

تورج ماشین را مقابل باغ بزرگ و درندشتی متوقف کرد. نگهبانی در را گشود. نگاهم به چشم انداز آن باغ وسیع

بود، ولی هیچ چیزش را

نمی دیدم. گویی سحر و جادویی قوی نیروی اراده و حواس شش گانه مرا به تسخیر در آورده بود. ساختمان دو طبقه با

نمایی از سنگ از پشت درختان سر بر آورده. تورج در سمت مرا گشود و گستاخانه دست زیر بازویم گذاشت. کاش

می توانستم با آهنی گداخته آن قسمت از دستم را جزغاله کنم.

ریسی می گفت منتظر ماست، پیرمردی شصت ساله به نظر می آمد

که موهای رنگ کرده اش او را اندکی جوان تر از سن و سالش نشان

می داد. با دیدن من لبهای سیاه و بد ترکیبش را ورچید. چشمان قرمز و پر آبش مرا به یاد چشمان بنگی یوسف می

انداخت، همان داماد نامردمان که باعث و بانی این در به درها شد.

"زیبایی چندانی ندارد، ولی خوش اندام است. موهایش را هم که از ته زده... پوست بدنش هم چندان تعریفی

ندارد. تنها امتیازش چشمان سیاه و هیکل زیبایش است، روی هم رفته بد نیست... کجا پیدایش کردی؟"

"توی پارک. هوشنگ چند روزی او را زیر نظر گرفته بود تا اینکه دیروز به کمک هم به تورانداختیمش."

حواسم رفت پیش آن جوان بد ترکیب ژنده پوش. پس او هم با آن چهره غلط اندازش با اینها هم دست

بود. آه... چقدر ابله بودم که نفهمیدم چطور گول این دو گفتار را خوردم؟"

"بیینم دختر جان، اسمت چیست؟"

نگاه انزجار آمیزی به طرف آن خوک پیرانداختم و گفتم: "چرا مرا اینجا آوردید؟ من از این بازیهای کثیف هیچ سر در نمی آورم. اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟ این پست فطرت کیست؟ من اینجا چه می کنم؟" پیرمرد عصبانی شد. از لحن بی ادبانه من بدش آمد. سیگاری آتش زد و با غیظ به دندان گرفت. "ما مجبور نیستیم به سوالهای تو پاسخ بدهیم. تو یک دختر د به در وبی ## و کاری و ما از روی ترحم و انسان دوستی به تو پناه داده ایم. جواب مهربانی ما این است؟"

تازه داشتیم به خودم می آمدم. گفتم: "دست از سرم بردارید. ولم کنید بروم... چه از جان من می خواهید، من که هر چه داشتم این گراز وحشی از من گرفت. دیگر به دنبال چه هستید؟"

پیرمرد نچ بلندی کشید و خودکاری را لای انگشتش فشرد. "تو سرمایه بسیار بزرگی در اختیار داری که به خودی خود قادر به استفاده از آن نیستی... ما اینجا را برای بهره برداری از این سرمایه عظیم باز کرده ایم تا هم شما به نوایی برسید و هم جیبهای ما بی نصیب نماند... باز هم توضیح بیشتری می خواهی؟" از شدت خشم و کینه آب دهانم را توی صورتش تف کردم. به خشم آمد و روی صندلی نیم خیز شد. "هرزه بی چشم و رو بد کاری کردیم نخاله ای مثل تو را از خیابانها جمع کردیم و به یک جای مجلل آوردیم؟ حقت بود همان گوشه خیابانها هرات بی سرو پایی مفت و مجانی از وجود ملعونت فیض می برد و تو جرات نطق کشیدن هم نداشته باشی..."

تورج از پشت دستهایم را گرفته بود. هر چه تقلا کردم نتوانستم خودم را برهانم. "ای لاشخور کثیف... مثل گرگ کمین کردی تا دخترهای بدبخت و ساده و ابلهی چون مرا یک لقمه کنی و آن وقت در کمال بی شرمی اسم این عمل حیوانی را انسان دوستی می گذاری؟ ننگ بر تو که چنین شغل کثیف و پستی را برای خودت و هم دستان رذل تر از خودت دست و پا کردی."

او نعره کشید و گفت: "از اینجا ببریدش... توی اتاق حبسش کنید تا یاد بگیرد با صاحب خودش درنده خویی نکند." تورج با زور و قدرت نامردانه اش مرا از پله ها بالا برد. میان داد و فریادهایم سرو صدای چند زن دیگر هم به گوشم خورد. نهیب تورج گویی با آنان بود. "بروید توی اتاقتان..."

تورج مرا روی تخت پرت کرد و درحالی که نفس می زد انگشت تهدیدش را به سمتم گرفت. "کسی تا به حال با چنگیز خان با این لحن حرف نزده. شانس آوردی که فقط به زندانی کردن تو رضایت داد. اینجا منزل ابدی توست و هیچ راه گریزی نداری. مجبوری خودت را با اینجا وفق بدهی. همه کسانی که اینجا هیستند روز اول مشکل تو را داشتند، ولی بدون هیچ اعتراض و گله ای به راحتی اینجا پول درمی آورند و زندگی می کنند. ما قصدمان خیر است. به جای اینکه توی خیابانها طعمه گرگهای گرسنه بشوید اینجا مثل یک شاهزاده با شما رفتار می شود. آدمهای پولدار زیادی پیدا می شوند که حاضرند به خاطر یک شب خوش گذرانی کلی پول به پایتان بریزند. حالا مقایسه کن... اینجا بهتر است یا ان بیرون!"

سرم را میان دستانم گرفته بودم و عاجزانه می گریستم. باورم نمی شد این کابوس حقیقت داشته باشد. یعنی ممکن است تمام این صحنه های اسفناک در بیداری حادث شده باشد و من به عنوان یک تن فروش درامر تجارت ناموس، به یک دسته حیوان وحشی و درنده پیوسته باشم؟

تورج به سمت در رفت و گفت: "خوب فکرهايت را بکن، دو راه بیشتر نداری، یا اینکه خودت را بکشی یا اینکه زندگی جدیدت را بپذیری... در مقایسه با خودکشی، زندگی جدیدت زیاد هم بد نیست..."

به طرفش دویدم و بی تصمیم قبلی به پاهایش چسبیدم و با لحنی التماس آمیز و بغض آلود گفتم: "خواهش می‌کنم به من رحم کنید... من شکار خوبی برای شما محسوب نمی‌شوم. من به درد پول درآوردن نمی‌خورم... بگذارید بروم... به تمام مقدسات عالم این ظلم حق من نیست!"

التماس و خواهش‌های من، آن جوان سیه دل جسور را جسور تر کرد. لب کثیفش را بر لبهایم فشرد و با خنده‌ای مستانه روی زمین پرتم کرد.

"نمی‌دانی وقتی به التماس می‌افتی چقدر خواستنی می‌شوی..."

به سمت در رفت. پس از خروج او صدای چرخش کلید را شنیدم. لبهای آلوده به بوسه هرزه اش را چنان به دندان گزیدم که خون قرمزی از ترکهای آن بیرون زد. با آه و ناله روی تخت افتادم و تنها توانستم درد درونم را با گریه بروز بدهم.

نمی‌دانم با خودم چه کرده‌ام؟ اینجا پایان تاریک زندگی من است؟ نقطه سیاه و تیره‌ای که اندک سوسوی نور امید را در شاهراه قلبم خاموش کرد. آرزو می‌کردم کاش این لحظه، نه جای بهتری بلکه در زندان بودم.

فصل سی و هشتم

دو روز بدون خوردن و آشامیدن همان جا روی تخت افتاده بودم. گاهی آهی از سر حسرت از سینه بیرون می‌دادم. روز دوم با چرخش کلید توی قفل حواس رفته‌ام سر جایش برگشت. زن جوان و خوش لباسی وارد اتاق شد و پشت سرس پیرمردی زوار در رفته و لق لقا، در حالی که قدمهایش را بر زمین می‌کشید داخل آمد. زن زیبا خودش را فریبا معرفی کرد. پیرمرد به گوشه‌ای از اتاق رفت که رو به تلویزیون بود. فریبا دستم را در دست گرفت و لبخند ملیحی زد. این لبخند مرا به یاد لبخند‌های زیبا و دلنشین نازنین انداخت. نه... خدای من! چرا فرشته‌ای معصومی مثل او را با این شیطان مقایسه می‌کنم؟ صدایش نرم و لطیف بود و به دل می‌نشست.

"فکر می‌کنم بخت بلندی داشته باشی سایه. امروز کلی مشتری برایت پیدا شده... هر چند چنگیز خان برایشان توضیح داد تو آمادگی اش را نداری، ولی این آقا حاضر شده مبلغ سنگینی را بابت تو بپردازد... ما اینجا زن و دختر زیبا و طناز زیاد داریم، ولی نمی‌دانیم چرا تو این همه شانس داری؟"

چقدر از آن قیافه زیبا که با لحنی وقیح از مشتریهایشان یاد می‌کردم بدم آمده بود.

"این پیرمرد را از اینجا ببرید... کار دستش می‌دهم."

دستم را گرفت و با لحنی مودبانه سعی داشت رای من را عوض کند. "این قدر بد اخلاق نباش سایه! یک شب تحمل کردن این پیرمرد به بهایش می‌ارزد..."

فریبا از نگاه توام با خشم و غضب من گریخت. از جا بلند شد و گفت: "من می‌روم، سعی کن دختر عاقلی باشی." رفت و در را پشت سر خودش بست.

پیرمرد به طرفم آمد. احساس تنفر شدیدی بر تمام وجودم سنگینی می‌کرد.

دلم می‌خواست آن پیرمرد بی‌جان و بی‌رمق را با یک مشت به دیوار بکوبم، تا من بعد هوس خوشگذرانی به سرش نزنم. وقیحانه دستهایش را به سویم گشود.

"گلناز من! نمی خواهی از مهمانت به گرمی پذیرایی کنی؟ من از راه درازی آمده ام... از اصفهان آمدم تا چند روزی در تهران خوش باشم!"

پوزخند طعنه آمیزی بر لبم نشست. گلناز من را طوری ادا کرد گویی مرا به اسم صدا زده است. روی تخت نشستم و با خونسردی گفتم: "از این اتاق برو بیرون پیر خرفت! تن و بدن استخوانیت به درد دندانهای تیز من نمی خورد... راهت را بگیر و برو... نکنند می خواهی اقوامت را در اصفهان سوگوار خودت کنی!"

پیرمرد حرفهای مرا به حساب شوخ طبعی ام گذاشت. "چه دختر با نمکی هستی! حتم دارم شب فراموش نشدنی را با تو خواهم گذرانم."

به طرفم آمد و لبان کبودش را جمع کرد و نزدیک لبان من آورد. گر گرفته و مبهوت از ذات پلیدش، سیلی محکمی زیر گوشش خواباندم. پیرمرد مات و مبهوت دستش را روی صورت سرخش گذاشت و بعد که به حقیقت امر واقف شد مرا به باد فحش و ناسزا گرفت. من بی تفاوت و خونسرد نگاهش کردم و گفتم: "شب فراموش نشدنی ای را با من گذرانیدی... حالا برو گورت را گم کن... سگ پیری مثل تو که حتی قادر به واق واق کردن هم نیست نباید به فکر خوش گذرانی باشد... امیدوارم درس خوبی بهت داده باشم!"

پیرمرد با چهره گلگون و عصبی به طرف در رفت. "به حسابت می رسم دختر هرزه! دست روی من بلند می کنی؟! اگر من یک شب را با تو نگذرانم خودم را زنده زنده چال می کنم... حالا می بینی..."

چند لحظه بعد صدای داد و فریادش در راه پله پیچید. پس از رفتنش نفس بلندی کشیدم و خشنود از کار خودم روی تخت دراز شدم.

کمی بعد چنگیز خان همراه مرد میانسالی که سرش از طاسی برق می زد و کمربندی در دست داشت پا به اتاق گذاشت. چنگیز خان عصبی و درنده به نظر می رسید. وقتی دید خونسرد به او نگاه می کنم صدای عربده اش بلند شد. "خوب! دلت خنک شد که مشتری خوبمان را پراندی؟ تو فکر کردی کی هستی دختر؟ به چه حقی روی مشتری دست بلند کردی؟"

می دانی آن پیرمرد حاضر شده بود چه قیمتی برایت پردازد."

دندانهایم به هم می خورد. چقدر دلم می خواست تیکه پاره اش کنم. "من کالا نیستم که برایم مشتری می آورید و رویم قیمت می گذارید... من آدمم! نه تنها این پیرمرد، هر سگ کثیفی پایش را اینجا بگذارد با اردنگی پرتش می کنم بیرون..."

پوزخند کریهی چروک صورتش را از هم گشود. "فکر کردی! اگر آن پیرمرد بلد نبود رامت کند من استاد رام کردن امثال تو هستم." رو به مردی که همراهش بود کرد و گفت: "شروع کن جمال، دو روزه حالیش می کنم اینجا کجاست و من کی هستم و خودش کیه. درسی بهش بدهم که تا مشتری پا به اتاقش گذاشت پایش را لیس بزند."

مردی که جمال خوانده شده بود و تا آن لحظه مثل مجسمه حتی پلک هم نمی زد کمربندش را بالا برد. خودم را نمی دیدم، اما فکر می کنم رنگم از دیوار هم سپید تر شده بود. با هر ضربه ای که آن جلاد بر بدنم فرود می آورد نعره ای زخمناک از گلویم خارج می شد. از پا که افتادم چنگیز خان با اشاره دست، جلاد را از زدن ضربه باز داشت.

از شدت درد و سوزش ضربه هایی که بر بدنم وارد شده بود چشمانم روی هم افتاد. صدای باز و بسته شدن در را شنیدم. فکر کردم هر دو نفر رفته اند، ولی در آن سستی و بی حالی نفسهای گرمی را بر صورتم احساس کردم. گویی مشت مشت نمک روی زخمهایم می پاشید. صدای منجر کننده ای آرام در گوشم گفت: "چرا اینقدر لج بازی می کنی دختر؟ کجا را بهتر از اینجا سراغ داری؟"

بدون کوچک ترین مقاومتی بی آنکه رمقی برای تکان خوردن در من باقی مانده باشد بر تخت چسبیدم و از شدت اندوه و درد ناله ای دلخراش کشیدم، اما دریغ که ناله هایم به جایی نرسید و برای دومین بار زالویی خون آشام را به کام رسانیدم.

آنگاه که احساس کردم کنج تختی که محل رخ دادن فحیح ترین صحنه زندگی ام بود با دردهایم تنها ماندم آرام و بی صدا به هق هق افتادم. چطور ممکن است این روزگار نا مرد از من دختری تن فروش بسازد و مرا در اتاقی بنشانند که تمام زرق و برقهایش بوی کثافت و لجن می داد. چطور ممکن است من دو بار احساس لذت را به قلبهای شیطانی دو تمساح بخشیده باشم؟ مرگ بهتر از این زندگی نیست؟ چرا از زندان گریختم؟ بابت کدام امید واهی چنین بهای سنگینی را می پردازم. کاش از زندان نگریخته بودم. زندان برای آدمهای بی ## و کاراز بهشت هم بهتر است. آخ... من اینجا چه می کنم؟ در کدام قانون و شریعت به عنوان انسان دوستی دختران و زنان بی پناه و در به در را فریب می دهند و

دراختیار خوکهای شکم گنده پولدار قرار می دهند؟

همه جای بدنم می سوخت. گویی شعله های آتش در من زبانه می کشید. آه نه، خدایا... فقط از درد زخمهای به جا مانده از شلاق نیست که

می سوزم. این سوزش شدید قلب آزرده من است که به حال زار خویش می سوزد و دم بر نمی آورد. خدایا این چه طاقتی است که به من داده ای؟ به کجا بگریزم که این ننگ و بد نامی تعقیبم نکند. آه مادر... کجایی که از حال دختری با خبر شوی. بگو سبزیها کجا هستند؟

فصل سی و نهم

خیلی سخت و دردناک است که کسی از روی تدبیر خودش را از زندان بزرگ و تو در تویی نجات بدهد و از روی حماقت و سادگی به قفس بیفتد. قفسی که گویی در متروک ترین نقطه زمین برای پرنده های بی بال و پری چون من ساخته شده بود. در سرزمینی ناشناخته نقش سایه ام بر دیوار رنگ می باخت. اینجا همه روزهایش شبیه به هم خطی و سیاه می گذرد. گاهی از صداقت آینه نفرت پیدا می کنی و دلت می خواهد با یک مشت آن حقیقت تلخ را خرد کنی و از صدای شکسته شدنش لذت بر کام تلخ تو شیرینی ببخشد.

از سلولهای دیگر خبر نداشتم. دریغ و افسوس که فرق اینجا با زندان، مبلمان مدرن و شیک آن بود. رختخواب رنگ و رو رفته و فضای رقت آمیز سلولهای واقعی به دنیای مدرن این اتاق که بوی لجن از آن بر می خاست می ارزید. چهار ماه از ورود ناخواسته من به آنجا می گذشت. که گاهی که به قول چنگیز خان رم می کردم چنان با جلاذ بی رحمش ادبم می کرد که تا چند روز نای جنبیدن در من می مرد. خیلی دلم می خواست از اتاقهای دیگر باخبر می

شدم، ولی در اتاقم همیشه به روی من قفل بود. فقط گاهی خدمتکاری می آمد و چند مجله خارجی روی میز می گذاشت که پر از تصاویر ##### و وحشتناک بود.

روزها کلافه و سر در گم در فکر طرح نقشه ای برای فرار بودم. گاهی وقتها از خودم می پرسیدم کجا بروم که بدتر از اینجا نباشد. یک روز به امید صبح آزادی بر شب اسارتم شبیخون زدم و پرچم آزادی را بر بلندای قلبم بر افراشتم، اما همان غرور کاذب ناشی از فتح آزادی مرا در گردابی پست فرو برد که دیگر نمی توانستم خودم را از آن بالا بکشم. ب فرض محال اگر از این گودال تباهی جسم آلوده ام را بیرون می کشاندم کجای این زمین خاکی جای زنی مثل من خواهد بود. زنی با کارنامه سیاه خودش طی دوران فساد و تباهی اش، در هیچ کجای عالم دری به رویش باز نخواهد شد و شاید تا ابدیت مجبور باشد این ننگ و بدنامی را به دنبال خودش یدک بکشد. ولی گناه من چیست؟ من ناخواسته آلوده شده بودم.

فریبا تنها کسی بود که گهگاهی قدم به اتاقم می گذاشت و به قول خودش مثل یک مشاور عمل می کرد. گاهش در اعماق زلال چشمان روشنش اندوه گذاخته یک درد کهنه را می دیدم. نمی دانم، شاید این فکر و گمان بود، ولی چشمان سرمه کشیده فریبا گاهی از نم اشک خیس می شد. فکر کردم می توانم از او کمک بگیرم، از او که شاید چون من فریب خورده باشد. روزی به او گفتم: «فریبا تو که این قدر زیبا هستی اینجا چه می کنی؟ یعنی آن بیرون موقعیت بهتری برایت پیدا نمی شد؟»

لبهای خوش فرمش به گلوله خنده تلخی از هم باز شد. «چه جایی بهتر از اینجا! بهترین لباسها را می پوشم و بهترین غذاها را می خورم و بهترین تفریحا را می کنم... آدم به غیر از این چی در زندگی اش می خواهد؟» حرفهای فریبا برایم قابل درک نبود. می دانستم دارد نقش یک آدم خوشبخت را بازی می کند. «فریبا! خودت می دانی این بهترینها که تو گفتی از هر نکبت و بدبختی ای بدتر است... می دانم که تو هم مثل من به اجبار اینجا هستی... پس نگو که بیشتر از این چه می خواهی!»

دستی روی سرم کشید، در آن لحظه شفقت و ترحم در دیای چشمانش موج می زد. «تو دختر فهیم و پاکی هستی... اینکه می گویم پاک، منظورم جسم آلوده ات نیست که هر شب به یک نفر می سپاری، بلکه قلب و روح دست نخورده ات را می گویم سایه! همین که هر روز احساس شرم و گناه به تو دست می دهد نشان از پاکی گوهر وجودت است... بعضی از ما آدمها ناچاریم خودمان را با شرایط پیش آمده وفق بدهیم.»

«فریبا تو چقدر خوب خوب حرف می زنی... مثل آدمهای با سواد و تحصیل کرده! به من بگو چه جوری شکارت کردند. خواهش می کنم.»

فریبا نگاهش به من بود، اما خوب می دانستم من را نمی بیند. تصویر یک خاطره تلخ جلوی چشمانش بود. دهانش باز و بسته شد، گویی می خواست قفل سکوت را بشکند، اما از جا برخاست و به طرف پنجره رفت و گفت: «من به میل خودم اینجا هستم.»

لحنش به قدری مایوسانه و بی روح بود که دلم به حالش سوخت. عصبانی شدم و به طرفش دویدم. «هیچ ## نمی تواند به میل خودش جایی مثل اینجا را برای زندگی اش انتخاب کند. هیچ ## نمی تواند به میل خودش معشوقه آدم پستی چون چنگیز خان شود...»

به طرفم برگشت و هراسناک انگشتش را به دماغش چسباند. «هیس! صدايت را بلند نکن. اگر بشنوند راحت نمی گذارند. من نمی فهمم تو چه جور آدمی هستی. این همه امکانات در اختیارت است، از شان استفاده کن! مگر نشیدی

که می گویند زن را بهر عشرت آفریدند. خوب این طبیعت زندگی زن است... نه تو می توانی عوضش کنی و نه هیچ ## دیگر.»

از زور فشار عصبی رگهای پیشانی ام متورم شدند. دستم را مشت کردم و گفتم: «پيروان این قانون مسخره و من در آوردی، آدمهای بوالهوس و شهوت پرستی مثل چنگیز خان هستند که هر روز عطششان سرکش تر و سوزناک تر می شود. خدا زن را نیمه و مکمل مرد آفرید، نه فقط برای لذت مرد... متأسفم که تو را هم شستشوی مغزی داده اند و این فرضیه پوچ و بی ریشه را به قلب و روح دیکته کرده اند... من تو را موجودی بی گناه و معصوم می دیدم که چون من فریب خوردی و به این قفس تباهی افتادی، ولی افسوس... فکر من غلط از آب درآمد... انگار از روز اول هم تو را برای این قفس ساخته اند.»

قطره اشکی از گوشه چشمان کشیده اش روی گونه های سرخ فامش غلتید. من با شدیدترین لحن ممکن فریبا را دچار عذاب وجدان کرده بودم. گویی زلزله ای قوی سراسر وجودش را تکان داده بود. هق هق کنان خودش را را آغوشم فرو برد. چنان پرسوز می گریست که دل به خشم آمده مرا به رحم آورد. دستش را گرفتم و با هم روی صندلی نشستیم. فریبا هنوز گریه می کرد. به او اجازه دادم تا آنجا که می تواند اشک بریزد. وقتی لب به سخن گشود حرفهای شنیدنی بسیار داشت.

«سال سوم ریاضی تحصیل می کردم که با تورج آشنا شدم. هر روز با اتومبیل مدل بالایش دم مدرسه سواری می کرد و نقطهای بلند بالای عاشقی را زیر گوشه هایم دکلمه می کرد. به من می گفت که استعداد فوق العاده ای برای هنر پیشگی در من نهفته است. می گفت ترکیب زیبای صورتت به زودی باعث می شود تمام پوسترهای نقش اول زن را از روی سر در سینماها جمع کنند و عکس تو را بچسبانند و همه جا شهرت زیبای بی مثال تو ورد زبانه شود. من در خانواده ای شهرستانی، مرفه و پایبند بزرگ شدم که به شدت با احساس علاقه من به سینما و هنرپیشگی برخورد می کردند.

تب ستاره شدن و اوج گرفتن عقل و منطق مرا ربوده بود، تا جایی که احساسات آنی و گذرا در قلبم رسوخ کرد و من از تمام امکانات رفاهی خود دست کشیدم و در اوج خوشبختی سرنوشتم را به دست تورج سپردم.

«تورج برای تعطیلات تابستانی به شمال آمده بود و قصد داشت مرا با خودش به تهران بیاورد. طی یک تصمیم کودکانه و ابلهانه از خانه فرار کردم و با تورج به تهران آمدم، اما متأسفانه ... وقتی پا به تهران گذاشتم تورج تمام وعده و قرارهایمان را زیر پا گذاشت و مستقیم مرا به اینجا آورد و به دست کارفرمای قسی القلب و شهوت پرستی مثل چنگیز خان سپرد و پاداش قابل ملاحظه ای از او دریافت کرد. از رویای هنرپیشگی و ستاره شدن، تنها کابوسی سراسر وحشت و درد نصیبم شد و یک دنیای پشیمانی. وقتی دیدم دیگر نه راه پس دارم و نه راه پیش، تصمیم گرفتم این ننگ و بدنامی را بپذیرم و گمنام به حیات خاکستری ام ادامه بدهم. سه سال از آمدن من به اینجا می گذرد. چنگیز خان از من به عنوان سوگولیش یاد می کند، ولی تنها لطفی که در حق من روا داشته این است که مرا مثل تو توی اتاق نینداخته و در را به روی من قفل نکرده است، اما خوب می دانم به محض اینکه برایش تکراری و کهنه شوم مثل دستمالی چرکین و بدبو مرا هم به یکی از این اتاقها پرت می کند و در را به روی من می بندد. آدم بوالهوس به هیچ احدی پایبند نیست. در این میان فقط می توانم همانند آدمهایی که حافظه بلند مدتشان را از دست داده اند عمل کنم و چیزی از گذشته ام را به خاطر نیاورم و مرتب به خودم تلقین کنم از اول همین بودم که هستم... ولی تو

نمی دانی چقدر دلم می خواست الان کنار خانواده ام بودم و لذت یک زندگی سالم و دوست داشتنی قلب مرا در هم می فشرد...»

فریبا صورتش را میان دستهایش گرفت و به آرامی به هق هق افتاد.

خواستم حرفی بزنم تا خاطرش را تسلی ببخشم، ولی احساس کردم چیزی شبیه گلوله را گلویم را بسته است. من هم همپای او به گریه افتادم و این بار نه فقط برای خودم که برای معصومیت از دست رفته فریبا هم گریستم. کمی بعد فریبا چشمان سرخ و بارانی اش که هراس در آن موج می زد به سویم دوخت و شتابزده گفت: «ساعت چند است؟ الان چنگیز خان از غیبت طولانی من عصبانی می شود.»

فریبا به طرف دستشویی دوید و صورتش را شست و بعد جلوی میز توالت ایستاد و یک مشت کرم پودر و ماتیک را بر سر و صورتش مالید. «نباید بفهمد گریه کرده ام...»

دلم بیشتر به حالش سوخت. چهره اش زیر لایه های کرم و پودر هنوز افسرده و غمگین به نظر می رسید. رو به رویم ایستاد. لبخند کم رنگی زد و آهسته گفت: «درد دل‌های مرا در دلت نگه دار، می دانی... بدترین و تلخ ترین درسی که من باید به امثال خودم بیاموزم این است که به آنان تلقین کنم چه جایی بهتر از اینجا که همه چیز به صورت رایگان در اختیار آدم است.»

بعد دهانش را نزدیک گوشم آورد و گفت: «سیاهی همیشه پایدار نیست. من اعتقاد دارم حتی در اعماق گردابها هم پرتو روشن و طلایی خورشید می تابد.»

فریبا دستگیره در را پایین کشید. صدایش زدم، به طرفم رگشت. برق اشک در نگاهش حالت زیبایی پدید آورده بود که فقط توی بعضی از فیلمها دیده بودم.

«باز هم به من سر بزن! من به کمک تو احتیاج دارم.»

چشمهایش را لحظه ای باز و بسته کرد و رفت. هنوز از حال و هوای حرفهای او بیرون نیامده بودم که در باز شد و پیرمرد آشنایی قدم به داخل اتاق گذاشت. نگاه هرزه و شیطانی اش شمشیری زهرآلود به قلبم پرتاب کرد.

«این همه راه را از اصفهان آمده ام تا به وعده ام عمل کرده باشم.»

نگاه اکراه آمیزی به آن چهره خبیث و کریه انداختم و در دل به خودم لعنت و نفرین فرستادم.

فصل چهلم

اینجا کثیف ترین گنداب روی زمین است. هنوز باور نمی کنم که جسم آلوده ام هر لحظه رو به فساد و پوسیدگی می رود و تا تجزیه کامل این جسم فاسد و گندیده چیز زیادی باقی نمانده است. فریبا تنها همدم من در آن متروکه بود که گهگاهی پنهانی به من وعده آزادی می داد. هر چند گاهی بنابر به اجبار شرایط موجود به کل امید به آزادی را فراموش می کردم و تمام افکار مرا برای آزادی منحرف می ساخت. اما خوب

می دانستم که اوهم چون من پرنده قلبش تا آن سوی میله های نامریی این سیاه چال بی مرز پر می گیرد.

"فریبا این طور که پیداست تو دررفت و آمدهایت آزاد هستی و هیچ کدام از محدودیت های ما را نداری، پس چرا خودت را از این مرداب نمی کنی بالا و فرار نمی کنی؟"

لبخند محزونی گوشه لبان ماتیک زده اش نشست. در این حالت اوافسون کننده تربه نظرمی رسید.

"بارها و بارها این فکربه ذهنم رسیده، ولی آخر به کجا پناه ببرم؟ فکر

می کنی با این همه آبروریزی و بد نامی می توتتم به آغوش خانواده ام برگردم؟ نه؟ محال است دیگر مرا میان خودشان بپذیرند، خوب حق هم دارند، من با آبرو و حیثیت خانوادگیمان بازی کرده ام، بیچاره پدرم... لابد از درد این بی آبرویی دق کرده است... با این وجود چرا به فکر فرار باشم؟ این تاوان حماقت و سادگی من است، باید این تاوان را تا نفس

می کشم پس بدهم..."

فریبا به گریه افتاد و من تحت تاثیر اشکهایش آه بلندی کشیدم و دستم را روی دستش گذاشتم. "می فهمم چه می گویی فریبا، خودم من هم اگر چه خانواده ای ندارم که آبرو و حیثیتشان را ریخته باشم، ولی به خودم می گویم اگر حتی از اینجا بگریزم نمی توانم مثل قبل در جامعه زندگی کنم... با تمام این احوال، به نظر من جامعه هر طور که دلش خواست به ما نگاه کند و ما را جزو ازدست رفته ها بداند، ولی به جهنم... همین جامعه و آدمهایش هستند که هر روز آدمهای بی گناهی مثل ما را به بیراهه های مسدود و بن بست

می کشانند و اسم این عمل حیوانی را انسان دوستی

می گذارند و با افتخار از آن یاد می کنند. من و تو باید به خودمان وبه

بی گناهان دیگر که اینجا اسیر دست چنگیز خان هستند فکر کنیم... یک بار فدای جامعه شدیم بس است، آره، باید به قلب دشمن شیبخون زد. من به تنهایی قادر به انجام کاری نیستم. من به کمک تو احتیاج دارم. حاضری به من کمک کنی؟"

فریبا نگاهی توام با ترس و تردید به من انداخت و سرش را تکان داد: "تو چنگیز خان را نمی شناسی، به هر کجای عالم بگریزی پیدایت می کند و خونت را می ریزد..."

با لحنی مطمئن و پر صلابت گفتم: "نمی گذاریم آن کفتار لجن این کار را بکند، پایش برسد خودمان خونس را می ریزیم... همان طور خون آن تورج شیاد را... آه فریبا، می دانی با این کار چه خدمت بزرگی به دختران و زنان بی پناه و ساده دل می کنیم؟ شش ماه تمام اسیر موجودات پلید این گرداب لعنتی بودم... دیگر نمی توانم اینجا بمانم، حتی برای یک ساعت دیگر."

"این قدر عجول نباش و احساسی عمل نکن، ما برای اجرای نقشه فرار باید ساعتها و حتی روزهای سیاه زیاد دیگری را تحمل کنیم."

ناباورانه نگاهش کردم و گفتم: "یعنی کمکم می کنی؟"

شادمانه دستهایم را در دست گرفت و گفت: "البته، نه فقط خودمان را نجات می دهیم که تمام زندانیان اینجا را با خودمان می بریم، منتها باید خیلی حساس شده و دقیق عمل کنیم. کوچک ترین اشتباه یعنی خودکشی محض!"

بی تاب و بی قرار نگاهش کردم و گفتم: "چه نقشه ای داری فریبا؟"

"این قدر بی تاب نباش! گفتم که به این سادگیها نیست... یک وقت دیگر بیشتر در موردش بحث می کنیم."

از شدت خوشحالی او را در آغوش کشیدم و گفتم: "ممنونم فریبا! این لطف تو راهیج وقت فراموش نخواهم کرد." فریبا دست نوازشگری روی سرم کشید و گفت: "نمی دانی چقدر دلم

می خواهد تورج را با دستهای خودم خفه کنم! او با نیرنگ و دروغ مرا از خانه و خانواده ام جدا ساخت و به این خرابه وحشتناک آورد...

من و فریبا هر دو در اندیشه های دورخویش فرو رفتیم. هر دو به یک چیز می اندیشیدیم، رهایی تا پای جان. برای ما مهم نبود بیرون از این مکان

چه حسابی برایمان باز کنند، مهم از قفس پریدن و رها شدن بود.

روزهای دیگر راههای زیادی با یکدیگر مرور کردیم و در اجرای هر راهی با موانع و مشکلات زیادی مواجه

شدیم. گاهی فکرمی کردیم هیچ راه حل ممکنی برای فرار از آن زندان لعنتی پیدا نخواهیم کرد.

یک روز فریبا سر قرار همیشه نیامد. دلشوره عجیبی پیدا کرده بودم. هیچ وقت نشده بود که بدون اطلاع به من

سرنزند. یک هفته دیگر را بی آنکه فریبا را ببینم با دنیایی ازدلهره و افکاری عجیب و غریب پشت سر گذاشتم.

غروب روز هشتم، در باز شد و فریبا افسرده و پکر پا به درون اتاق گذاشت. به محض ورودش به طرفش دویدم. او را

در آغوش کشیدم. در انتظار دیدارش لحظه ای دلم راحت نبود.

"معلوم هست کجایی دختر؟ خیلی نگران شده بودم."

دستم را فشرد و خیره به پنجره اتاقم با لحنی گرفته گفت: "می دانم که چشم انتظار آمدنم بودی، متاسفم که بی

خبرت گذاشتم."

لحن مرتعش فریبا بوی بغض می داد. بیشتر دلوایس شدم و پرسیدم: "چه اتفاقی افتاده فریبا؟ چرا این قدر درهم و

آشفته ای؟"

دستش از روی دستانم لغزید و به آرامی روی تخت نشست. بالای سرش ایستادم و به چهره درهم و نگاه اندیشناکش

خیره شدم. دوباره دستهایش را در دست گرفتم. "چی شده فریبا؟ دارم ازدلشوره می میرم! بعد از یک هفته بی خبری

آمدی و هیچ حرفی نمی زنی؟"

در نگاه روشنش امواج متلاطم دردی عمیق دیده می شد. در آن چشمان

شبم زده حس غریبی را مشاهده کردم که شباهت به هیچ چیز دیگر نداشت.

عاقبت سکوت را شکست. "متاسفم سایه... من دارم از اینجا می روم! با پرواز نیمه شب برای همیشه به پاریس می

روم."

مبهوت و حیرت زده به دیده اش چشم دوختم. روی ازم بر گرداند و با صدایی که از بغض می لرزید ادامه داد: "تمام

نقشه های ما نقش بر آب شد."

خودم را از بهت و حیرت خلاص کردم و پرسیدم: "آخر چرا؟ پاریس برای چی؟ واضح تر حرف بزن ببینم!"

فریبا لبان خشکیده اش را با آب دهانش تر کرد، بعد پوزخند تلخی زد و گفت: "چنگیز خان به قیمت خوبی مرا

فروخته... به یک آدم پولدار و

سرشناس... او هم می خواهد مرا به پاریس ببرد... چون برای همیشه به آنجا می رود..."

مشت محکمی به کف دستم زدم و با خشم گفتم: "یعنی چی فریبا؟ ما تمام فکرهایمان را کرده بودیم... تمام راه حلها

را بررسی کرده بودیم پس چطور شد یکهو همه چیز عوض شد؟!"

"من هم نمی دانم، شاید این شانس مسخره ماست که به هیچ قیمتی عوض نمی شود."

"نه... ربطی به شانس ندارد، تو عوض شدی... تا اسم پاریس آمد خودت را باختی، عشق پاریس تو را کشته... در تمام این مدت فقط داشتی مرا دور سر خودت تاب می دادی."

صورت من از سیلی ناگهانی فریبا داغ شد. لحظه ای هر دو هاج و واج به هم خیره شدیم. فریبا شرمگین و نادم دست نوازشی روی صورت من کشید و با بغض گفت: "معذرت می خواهم، ولی این انصاف است که در مورد من اینطوری فکر کنی. عشق پاریس مرا کشته..."

دلم به حالش سوخت و از بی رحمی خودم بدم آمد. چه خصمانه رویش خنجر کشیده بودم و او را بی دلیل محکوم کرده بودم. نگذاشت برای دلداریش حرفی بزنم.

"تو فکر کردی من کی هستم سایه؟ دختری که در آرزوی سفر به اروپا حاضر است بابت آن به هر کاری تن بدهد؟ نه عزیز ساده دل! یک هفته تمام با چنگیز خان سنگدل کلنجار رفتیم و التماسش کردم که از این معامله چشم پپوشد و در عوض هر کاری بگوید برایش انجام بدهم، ولی بدبختانه، رقم قابل ملاحظه پیشنهادی طوری وسوسه اش کرده که حتی حاضر به شنیدن حرفهای من هم نشد. سعی و تلاشم را کردم، ولی خوب زندگی ما را از روزاول توی یک بن بست پی ریخته اند، هر چقدر تلاش کنیم از این بن بست نمی توانیم خلاص شویم... قبول کن سایه؟"

هنوز ناباورانه نگاهش می کردم. دلم می خواست از آن لبان خوش فرم جمله ای شبیه به این فقط یک شوخی بود بزند بیرون، ولی فریبا

معصوم تر از همیشه در نگاهش اشک غلت می خورد.

"باور نمی کنم فریبا! پس تکلیف رهایی من و زندانیهای دیگر چه می شود؟"

سروش را تکان داد با این حرکت قلبم بیشتر گرفت. "با این شرایط آزادی و فرار دسته جمعی که سهل است، حتی قادر به نجات دادن خودمان هم نیستیم."

بغضم ترکید. "نباید می گذاشتی تو را بفروشدند... آخه هیچ فکر نکردی با این معامله چند نفر برای همیشه از دست می روند... آه فریبا... تو همه امیدهایم را مثل یک شیشه بر دیوار زدی و به صدای شکسته شدنش با لذت گوش سپردی... هیچ وقت تو را نخواهم بخشید."

فریبا آهسته از جا برخاست و در حالی که بازوانش را درهم می فشرد گفت: "حق داری مرا نبخشی، ولی سایه کمی منطقی فکر کن، اگر در مقابل چنگیز خان قد علم می کردم به طور حتم مثل یک سوسک مرا زیر پاهایش له می کرد..."

"مرگ بهتر از این ننگ و بد نامی است. فکرمی کنی رفتن تو به پاریس می تواند زندگیت را عوض کند. نه... اگر تو را مثل یک سوسک زیر پاهایش که کنند بهتر از این است که عروس مجله های لجنشان باشی. تو خیلی ترسو هستی فریبا... آن قدر خودباخته و بزدل هستی که با یک توپ و تشر تو خالی پا پس کشیدی! خوشحالم که این را فهمیدم، چون اگر نقشه فرار را اجرا می کردیم تو وسط راه جا می زدی و برمی گشتی."

فریبا به طرفم برگشت. خوب می دانستم با حرفهای تکان دهنده ام چقدر او را متاثر ساخته ام. لبش را ورچید و خیره به من زل زد. پس از چند دقیقه که در سکوت گذشت فریبا با صلابت و اطمینان خاصی جلویم ایستاد. "باشد، ترتیب فرار تو را می دهم..."

با ناراحتی از او رو برگرداندم. "نه! من بدون تو جایی نمی روم."

فریبا لبخندی زد که از صد گریه هم سوزناک تر بود.

"من هم خلاص می شوم سایه... نگران نباش! می دانی... تورج پایین است، ولی چنگیز خان هنوز برنگشته است."

از نگاه براق فریبا دلم به ##### افتاد. "چه کار می خواهی بکنی فریبا؟"

دستش را در کیف چرمی اش فرو برد و چاقوی تیز و برنده ای را از آن بیرون کشید. دستم را روی دهانم گرفتم تا

مبادا جیغ بکشم. فریبا لبه چاقو را بوسید. این حرکت بوی جنون می داد. به بازوانش چسبیدم و با التماس گفتم: "این

کار را نکن. برایت گران تمام می شود."

بازوانش را از چنگالم رها کنید. "تو کارت نباشد سایه! به محض اینکه صدای جیغ و فریاد شنیدی از اتاق بیا بیرون! من در

را مطابق معمول قفل نمی کنم. از شلوغی می توانی کمال استفاده را ببری."

از شدت بغض صدا از گلویم در نمی آمد. "پس خودت چی فریبا؟"

قطره اشکی از زلالی چشمانش سرازیر شد. "مطمئن باش، پیش از رهایی تو خلاص می شوم."

فریبا کلام دیگری بر زبان نیاورد و شتابان از اتاق بیرون رفت. آن قدر مشوش و پریشان بودم که نمی دانستم چه

باید بکنم. هر لحظه منتظر شنیدن صدای فریاد و ناله ای دلخراش بودم، کاش فریبا بتواند هر چه سریع تر خودش را به

من برساند. شمارش معکوس شروع شده بود. هنوز به چهار نرسیده بودم که صدای فریاد تورج در راه پله ها

پیچید. در اتاق را باز کردم و هراسان و پاورچین از پله ها پایین رفتم. از اتاقهای دیگر صدای مشت

می آمد که بی محابا به در کوفته می شد.

"در را باز کنید چه خبر شده!"

"ما را نجات دهید..."

"به ما هم بگویید چه خبره..."

از انحنای پله ها به طرف سر و صدا و همههمه سرک کشیدم. چندین خدمه زن و مرد از این طرف به آن طرف می

دویدند. روی زمین جسم به خون غلطیده مردی افتاده بود که معلوم نبود چند زن و مرد و دختر بی پناه را سیاه بخت

کرده بود و کمی آن طرف تر... آخ خدای من... صیاد شجاع من این گراز وحشی را برای همیشه از پای در آورده و

گویی از شوق این شکار بزرگ، در قلب ترک خورده و نابسامانش جشنی از خون به راه افتاده بود. فریبای بیچاره

زودتر از من خودش را از بند اسارت خلاص کرده بود. حس غریبی به من می گفت هر چه سریع تر از اینجا فرار کن.

واپسین نگاهم را بر جسم بی جان فریبا انداختم که چاقوی آلوده به خون فاسقش را در قلب خودش برد تا تباهی اش

دیگران را آزاد ندهد.

در آن هوا که هر کسی به سمتی می دوید، فرصت را مغتنم شمردم و پاهای سست و کرختم را به دنبال کشیدم. این

فرار به قیمت جان عزیز می تمام شده پس نباید بیهوده این فرصت را از دست می دادم. کسی متوجه من نبود و یا

اگر هم بود در آن بازار شلوغ نمی فهمید من که هستم و چرا گریه کنان به سمت خروجی باغ می روم. قلبم گویی

درون سینه ام موجودیتی نداشت، جای خالی اش درون سینه ام می سوخت. آتشی در جانم افتاده بود که لحظه ای تا

خاکستر شدنش فاصله نداشتیم. نگهبانی جلوی در بزرگ باغ نبود. هنوز باورم نمی شد که پس از ماهها در فضای باز و آزاد در حال گریز باشم. از باغ که گذشتم نفس راحتی کشیدم و با آخرین نفسهای باقیمانده نا معلومی پیش رفتم. آه فریبا، چطور می توانم باور کنم که تو خودت را فدای آزادی و رهایی من کرده ای. خوش به حالت فریبا! تورج حقیق بود که به سزای اعمالش برسد چه سعادت بیتر از اینکه به دست تو کشته شود. کاش جای تو بودم فریبا، جرات و شهامت تو را داشتم، ولی حیف، حیف که قلب نازنینت را دریدی. تو آزاد شدی، زودتر از من... دیگران دوه بی پناهی و ترس از گرگهای به کمین نشسته دلت را نمی لرزاند... مثل من که حتی با صدای پریدن گربه از روی دیوار به هوا می پرم و قلبم بسان خرابه ای متروک درون سینه ام فرومی ریزد.

فصل چهل و یکم

می گویند هر چه مصیبت و بدبختی است سر آدمهای بی ## و بی پناه و بیچاره آوار می شود و یکباره همه چیز را به تلی از خاک تبدیل می کند. من، دختری فریب خورده و دست از همه جا کوتاه بودم که در به در و آواره در آغوش خیابانهای شلوغ و پرتردد شهر تنها مانده بودم. حالم شبیه موج سرگردانی بود که می خواست با شدت تمام خودش را بر صخره ای بکوبد و آرام بگیرد. گرسنه و خسته روی نیمکت اتوبوس نشستم. دو روز از فرارم می گذشت. فرار از آن جهنم که تمام داشته ها و هستی وجودم را دود کرده بود مثل یک کابوس باور نکردنی بود. وقتی فکرش را می کردم که به خاطر این فرار کسی خودش را قربانی کرده تمام وجودم در حریق سردرگمی می سوخت. دیدم نسبت به آدمها عوض شده بود. از هر نگاه ساده ای دلم می لرزید و تصویر وحشتناکی از حادثه آشنایی با تورج در نظرم مجسم می شد.

سوار اتوبوس شدم. بی آنکه بفهمم کدام مقصد را دنبال می کنم روی صندلی خالی کنار یک زن جوان و زیبارو نشستم. خوب می دانستم بدون بلیت سوار شده ام، اما چاره ای جز این کار نداشتم. بس که راه رفته بودم و بی جهت خودم را به این طرف و آن طرف می کشاندم پاهایم تاول زده بود.

حواسم رفت پیش زن جوان که کیف قرمزش را باز کرد و کیف پولش را از توی آن بیرون آورد. چشمانم با دیدن اسکناسهای تا نخورده ریز و درشت برق زدند. زن جوان پولهایش را شمرد و دوباره سر جایشان گذاشت. کیف پول را داخل کیفش می گذاشت که زن دیگری که در صندلی هم ردیف او نشسته بود از او ساعت را پرسید. او یک نگاه ملیح به ساعت انداخت و من یک نگاه حسرت آمیز به داخل کیف. پیش خودم گفتم: خدایا مرا ببخش! می دانم که کار اشتباهی می کنم، می دانم که در محضر تو دست به عمل خلافی می زنم، ولی چاره ای ندارم... ته دلم لرزش عجیبی احساس کردم. کیف پول را با تر دستی قابل ملاحظه ای از داخل کیف دستی زن جوان قاپیدم. زن بی آنکه نگاهی به داخل کیف بیندازد زیپ کیف را بست و با ملاحظه خاصی از جا بلند شد و در ایستگاه مقصدش پیاده شد.

گویی به جای کیف پول توی دستم، آهن گذاخته ای بود که هر لحظه سوزش و درد عمیقی بر جانم می انداخت. اشک به دیده آوردم و از خدا طلب عفو کردم.

ایستگاه بعدی، با پاهایی ناتوان پیاده شدم. هنوز دلم نیامده بود کیف را باز کنم. خدایا، دست خودم نبود... مرا ببخش... من به این پول احتیاج داشتم... تو که می دانی هیچ جا نمی توانم برای خودم کاری دست و پا کنم... آخ چقدر دلم برای پاک کردن سبزی تنگ شده است!

چند روزی را با آن پول گذراندم. روزها بیکار و علاف در میان جمعیت و شلوغی خیابانها گم می شدم و تنگ غروب در خلوت پارکها جای دنج و خلوتی آرام می گرفتم. از آن همه اندوه و بی کسی و در به دری جانم به لبم رسیده بود. آن دزدی ناخواسته توی اتوبوس مقدمه سرقتهای کوچک و بزرگ من شده بود. هر وقت پولم ته می کشید توی شلوغی اتوبوسها و پیاده روها، بدون سابقه قبلی، جیب آدمهای خوش لباس و پولدار را چنان خالی می کردم که هیچ ## بویی نمی برد.

به نظر من به اجتماعی که مرا به لجن کشیده بود نباید رحم می کردم. اگر کمی از پولهای سرمایه داران بزرگ را که معلوم نبود از کجا آمده بر می داشتم به هیچ جایی بر نمی خورد. چه گناهی کرده ام که باید در این اجتماع عاطل و باطل راه بروم و حتی از سایه خودم بر دیوار مو بر تنم سیخ شود؟

این مردم بودند که صداقت و دوستی ما را مضحکه دست خودشان قرار دادند و چنان عقده حقارت را در دلمان ته نشین کردند که از هر چه پاکی و صداقت بود بیزار شدیم. همین اجتماع و مردمش بودند که یک روز از در دوستی دستم را فشردند و چون مرا ساده انگاشتند بر دستهایم دستبند اسارت و بندگی زدند و در این میان چنان مرا به لجن کشانده بودند که بوی تفعن و کثافت تنم از فاصله دور هم مشام ها را می آزد.

چرا من باید به آنان رحم می کردم؟ در این اجتماع باید گرگ بود نه میش! از اول تاریخ تا به حال همیشه این گرگها هستند که پیروز بوده اند؛ همیشه همیشه باید طعمه باشند. این قانون جنگل را خود آدمها بر خودشان تحمیل می کنند. ما هم جز همین آدمها هستیم. چرا فقط من باید به فکر پاکی و اصلاح خودم باشم؟ من هم مثل آنها، مثل تورج، مثل چنگیز خان، من و امثال فریبا باید به خومان بیاییم. اینجا نباید به کسی رحم کرد، که به تو رحم نمی کنند؟ سر چهار راهی ایستاده بودم. بی آنکه احساس کنم در آن شلوغی و همه جمعیت و میان سر و صداها آدمها من هم وجود دارم. ماشین مدل بالایی جلوی پایم متوقف شد. با دیدن جوان خوش سیمایی به یاد گرگ کثیفی به نام تورج افتادم. جوان صدای ضبط را کم کرد و سرش را از شیشه آورد بیرون. «خوشگل خانم، اگر منتظر کسی نیستی بیا با هم باشیم.»

نمی دانم چرا لبخند به لب آوردم. از تب تند آن جوانک بود و یا از شیرینی یک انتقام دلچسب. جوان وقتی مرا کنار خودش روی صندلی دید پا روی پدال گاز گذاشت.

«اول با هم می رویم رستوران و یک پرس چلو کباب می زنیم توی رگ و بعد... به نظر تو خواب بهتر می چسبد یا ...»
«یک لحظه ماشین را کنار بزن ...»

«آه برای چی؟ اینجا که نه رستورانی هست و نه هیچ چیز دیگر... بگذار چند کیلومتر بروم جلوتر...»

«خواهش می کنم نگه دار... با شما کار دارم.»

لحن ملیح و پر تمنای من جوان خوش بر و رو را وادار کرد پا روی ترمز بکوبد و گوشه یک خیابان خلوت و کم تردد پارک کند. وقتی با تعجب نگاهم کرد با لبخند گفتم: «متشکرم که نگه داشتی! سرم یک کمی داشت گیج می رفت...» دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: «حالا بهتری عزیزم؟»

دستم توی جیب شلوارم بود و هر لحظه تیزی چاقو و سوسه ام می ساخت. وقتی جوان وحشی لبهایش را نزدیک لبهایم آورد چاقو را به طرفش کشیدم. یک آن احساس کردم قبض روح شده. رنگ چهره اش بدجوری به زردی می زد، اما لرزش چانه اش به من می گفت که فقط ترسیده است.

«چه کار می کنی دختر... کار خطرناکی داری می کنی...»

با تشر و تحکم سرش داد کشیدم: «هر چی داری زود بیار بیرون والا شقه شقه ات می کنم.»
از توپ و تشر من چنان بر خودش لرزید که جرأت هر نوع مقاومتی از او سلب شده بود. از توی داشبورد دو بسته پول بیرون آورد و گردنبنند طلایش را روی آن گذاشت.
«به غیر از این چیزی ندارم.»

می خواستم بیشتر اذیتش کنم. ضبط ماشین را در آوردم و محکم کف خیابان کوبیدم. تا چند لحظه صدای خرد شدنش توی گوشم بود. او نگاه حسرت آمیزی به آن انداخت. چاقو را چنان توی دستم فشردم که چشمانش زدند بیرون.

«من بعد... برای هیچ زن بی دفاعی دندان تیز نمی کنی... اگر زنی تسلیم تو بشود فقط از سر نیاز و احتیاجش است، ولی من نه محتاجم و نه از کسی مثل تو می ترسم.»

هنوز چشمانش به حالت عادی برنگشته بود که صورتش از سیلی آن چنانی من داغ شد. پولها و گردنبنند را برداشتم و در همان حال که هنوز نوک چاقو به طرفش بود از ماشین پیاده شدم. می دانستم چه ضربه شدیدی بر او وارد کرده ام و این را هم می دانستم که آن جوان حقش بیشتر از اینها بود که تنبیه شود.

فصل چهل و دوم

داشتم پولهای سرفقت شده از یک رهگذر را می شماردم که با دیدن چند لات بی سرو پا مو بر تنم سیخ شد. یکی از آنها جلو تراز بقیه بود و تند تند آدامس می جوید. پولها را توی جیبم گذاشتم و خواستم راهم را عوض کنم که همان جوان بادی به غیغب انداخت و خطاب به من گفت:
"کجا؟ رد کن بیاد..."

نباید می فهمیدند که تا چه حد از قیافه های ژولیده و لباسهای نامرتبشان ترسیده ام. با تظاهر به خونسردی شان هایم را بالا انداختم.

"کدام پول؟ شماها کی هستید؟"

باز همان جوان بود که آدامس توی دهانش را تف کرد بیرون و تشر محکمی زد. "خودت خوب می دانی کدام پولها! کسی که پولها را ازش دزدیدی طعمه ما بود..."

با پوزخندی گفتم: "هر چیزی عرضه می خواهد جانم... خوب که چی؟"

دوباره با لحن تهدید آمیزی گفت: "یا پولها را می دهی یا..."

با تحکم گفتم: "بیخودی خودتان را معطل نکنید... من به آشغالهایی مثل شما باج نمی دهم... هری..."

نگاهی مشکوک و پرمفهوم بین ارادل رد و بدل شد و تا به خودم بیایم مثل موروملخ به سرو رویم پریدند و بی رحمانه مرا زیر آماج کتکهایشان غافلگیر کردند. سرانجام در حالی که تمام تنم سیاه و کبود شده بود و درد عجیبی استخوانهایم را می لرزاند دست از کتک زدن کشیدند. همان جوانی که به نظرمی رسید رییس آن ارادل واوباش باشد پولها را شمرد و با خنده کرهیی گفت: "آفرین دختر خوب، هم کتک خوردی وهم پولها را به ما دادی... معلوم است که دختر با عرضه ای هستی... عزت زیاد..."

با چشمانی خیس از اشک رفتنشان را تماشا کردم. بی جان و بی رمق بدن کوفته و کبودم را آهسته روی زمین کشیدم. خسته بودم. از هر چه زن و دختر مثل خودم حالم بهم می خورد. من چرا اینجا هستم؟ چرا نفس می کشم؟ مگر نباید به عنوان یک موجود زنده حقی برای زندگی داشته باشم، پس این حق لعنتی کو؟ مردم بس که عذاب کشیدم و جیکم در نیامد. چرا بین این همه آدم بدبختی فقط سراغ من می آید. آخ چقدر درد دارم. همه جای بدنم می سوزد، کاش می مردم. کاش همین الان به جای تمام آنهایی که مرگشان فرا رسیده است من می مردم. به خدا دیگر طاقت ندارم. طاقت این همه درد و بلا را ندارم. چقدر تحمل؟ چقدر صبوری؟

می رفتم و ناله کنان بربخت بد خویش لعنت می فرستادم. دو سال از فرارم می گذشت و جز تباهی و فلاکت چیزی نصیبم نشده بود. هر روز در به در ترازدیروز ره بسوی فرادایی نا معلوم می سپردم. می دانستم که فردایم تاریک تر از امروز است. در این تاریکزاری تپش زندگی چاره ای جز انزوا و فساد و بی چارگی برای من باقی نمانده است. این زندگی هر لحظه مرا زیر فشار غمهای بی حدش له می کند و از صدای شکستن و خرد شدن استخوان تحمل لذت می برد. می دانم با این همه جرم و تباهی راهی به جز زندان برای من باز نیست. می دانم میان این همه گرگ و روباه به کمین نشسته بره بی دفاعی بیش نیستم. به کجا بروم که دندانان برای من تیز نشود. آره... همان بهتر که پشت میله های زندان روزهای حبس و تنهایی ام را پشت سر بگذارم. اینجا بودنم جز ننگ و بد بختی چیز دیگری نثارم نمی کند. دلخوش هستم که آزادم، ولی این چه آزادی است که آرزو می کنم کاش هنوز در زندان بودم.

به خاطر مادرو شیرین خودم را از آن قفس رها نمودم و اسیر قفس دیگری شدم که مرا تا انتهای یک سقوط سخت پیش برد. حال با انواع و اقسام سرقتهای مسلحانه و غیر مسلحانه پرونده سیاهم را تکمیل کردم. آره، راهی جز زندان پیش رویم نیست. می روم آنجا بلکه لحظه ای آرام و بی خیال چشمانم خسته ام را به دست فرشته خواب بسپارم. چقدر درد دارم، چقدر خوابم می آید.

دو روز بعد که هنوز بدن کوبیده ام درد می کرد تصمیم گرفتم خودم را به پلیس معرفی بکنم. برای زن تنها و بی پناهی چون من جایی در این اجتماع وجود نداشت. چه جایی بهتر از زندان که هم جای خواب داری و هم بی آنکه دزدی کنی غذا برای خوردن. برای من که روزی آرزویم گریزاز زندان بود حال هیچ جای امن و راحتی جز زندان باقی نمانده بود.

خودم را به اولین کلانتری سر راهم معرفی کردم. دو روز بعد دادگاهی تشکیل شد و دوباره راهی زندان شدم. وقتی مرا به سلولم بردند، بی آنکه اهمیتی به نگاههای پرسشگر دیگران بدهم، روی تخت دوم خزیدم. تو گویی قوی ترین داروی بیهوشی دنیا را خورده باشم در یک چشم به هم زدن، بیهوش شدم. از خواب که بیدار شدم هنوز بدنم احساس کوفتگی

می کرد. گرسنه و بی حال نگاهی به ساعت انداختم، تا وقت شام زمان زیادی باقی نمانده بود.

"هی تو... چطور از زندان در رفتی و دوباره برگشتی؟"

نگاهش کردم. زن صورت گرد و جمع و جوری داشت و نگاهش سست و بیمار بود. بی تفاوت مسیر نگاهم را عوض کردم. با سماجت مقابلم آمد و گفت: "جوابم را ندادی؟ چه چیزی باعث شد که تو دوباره برگردی اینجا؟" چشمانم را لحظه ای روی هم گذاشتم و از یادآوری دو سال آزادی پر از کثافت خودم قلبم ریش ریش شد. صدایم زیر فشار بغضی بی امان خفه

می شد. "کاراشتباهی نکردم و هیچ پشیمان نیستم از اینکه برگشتم... آن بیرون برای من و امثال من جایی وجود ندارد."

قهقهه تمسخر آمیزی سرداد و روی تخت نشست. "به نظر من تو از نظر روانی مشکل داری. اگر توی دادگاه کسی به این مسئله پی می برد به جای اینکه تو را بفرستند زندان، روانه تیمارستان می شدی. من اگر جای تو بودم می رفتم و هرگز نگاهی به پشت سرم نمی کردم. من هر لحظه در آرزوی رهایی و نجات هستم و آن وقت تو... راستی چطور فرار کردی... باید یاد من هم بدهی..."

پوزخندی زد و گفتم: "خواستم فرار کنم و این کار را چون خودم را موجودی بی گناه می دانستم که در دادگاه حقم را پایمال کرده بودند، با وجود این بازگشت دوباره ام نیز چیزی جز خواسته خودم نبود، چون این بار خودم را گنهگار می دیدیم... اگر سوال دیگری نیست می خواهم بروم دستشویی." چشمان بیمارش برق می زدند. من بی اعتنا به شب ستاره باران چشمانش، از جا بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم.

فصل چهل و سوم

رزوهای اول ورودم به زندان کسی باورش نمی شد که من در عین سلامتی روحی و فکری با پای خودم برگشته باشم به آن مکان به قول خودشان خراب شده و متروک! چه می دانستند آن بیرون بهای آزادی را با چه قیمتی پرداختم. چه می دانستند زمین از بی مهری شدید یخ بسته و قلبم دنبال سرپناه امنی، ناامیدانه قندیل بسته است، چه می دانستند از گرسنگی کشیدن و زخم معده امانم بریده بود. چه می دانستند هر لحظه از تعقیب نگاه هرزه ای درون خویش جان می سپردم.

من به جای امنی رسیده بودم، مهم نبود که زندانیان بی کار مرا دختری دیوانه و بی عقل بدانند و همه جا مرا به هم نشان بدهند و بگویند: «بدبخت آن بیرون، جایی بهتر از زندان گیرش نیامده...»

قصد ندارم لحظه به لحظه آن روزها را برای کسی تعریف کنم، خلاصه روزهای حبسم، خط شمارشی بود روی دیوار. همه روزهای مانده به آزادی خود را می شمردند، من روزهای اسارت و زندانی شدنم را. گاهی از خودم می پرسیدم: چقدر مانده تا پایان حبس ابد؟ صدایی ناشناس و ضعیف از قلبم فریاد می کشید: مهمان جاوید زندان هستی! ناراحت نبودم، آن بیرون آن قدر سختی و عذاب کشیده بودم که محیط بسته و نکبت زندان برایم از هر قصری باشکوه تر بود و حاضر نبودم به هیچ بهایی آن امنیت بی هراس خود را از دست بدهم. مرجان، همان دختری که روز اول مرا دیوانه خوانده بود، در دادگاه محکوم به مرگ شده بود، اگر چه بنابر مقتضیات روحی و روانی روابط سردی بین ما حاکم بود، ولی گهگاهی از خودش می گفت: اینکه مجبور شده مادرش را بکشد چون با نامزدش رابطه نامشروع برقرار کرده بود. گاهی دلم برایش می گرفت و به این فکر می کردم که چطور دلش آمد عزیزترین کسش را به قتل برساند؟ و ناخواسته به یاد مادر خودم می افتادم که معلوم نبود در کدام نقطه از این زمین خاکی برای گذراندن این زندگی کچه لعنتی کچه کچه سبزی پاک می کند.

چند روز مانده به روز اعدام مرجان دستم را گرفت و مرا به گوشه ای دنج برد. در نگاهش هراس عجیبی غوطه می خورد. «بین شکوه! من هیچ دلم نمی خواهد بمیرم... تو باید برای فرار با من همکاری کنی... من آروزهای قشنگی دارم که هنوز به هیچکدامشان نرسیده ام... خواهش می کنم نقشه ای طرح کن که ردخور نداشته باشد...»

نمی خواستم در مقابل خواهش و تمنایش از خودم ضعف نشان بدهم، لذا با لحن سردی گفتم: «تو از عمد مرتکب قتلی شده ای و باید تاوان این کارت را پس بدهی!»

خیره نگاهم کرد و بی توجه به جبهه گیری من دوباره گفت: «بعد از اینکه از اینجا فرار کردی تا مدتها این عمل زیرکانه تو وارد زبانها بود و بعد دهان به دهان برای تازه واردینی چون من هم نقل شد. تو رگ دستت را زدی نه؟ چطور زدی که تا بیمارستان تمام نکردی؟»

از یادآوری آن لحظه خون در عروقم یخ بست. «ولم کن... من اشتباه کردم که فرار کردم. دیدی که دوباره با پای خودم برگشتم. تو باید مجازات شوی تا دیگر کسی را به ظن خودت تنبیه نکنی...»

خواستم از جا بلند شوم و بروم که او محکم به دستم چسبید. جرقه ای توی نگاهش شعله می انداخت. لبان گوشت آلودش به لبخندی از هم باز شد: «همانطور که تو موفق شدی، من هم موفق می شوم... ولی اگر از این خراب شده بروم دیگر محال است اسمی از زندان در نهانخانه ذهنم باقی بماند...»

مرجان دستم را رها کرد و رفت. دو روز بعد ولوله ای در راهروها پیچید که فهمیدم مرجان رگ دستش را زده است. وقتی خودم را از میان جمعیت به او رساندم نگاهم روی جسم در خون غلتیده اش خشک شد. چنان رگ دستش را ناشیانه زده بود که در جا تمام کرده بود. دلم می خواست فریاد بکشم و ناله کنان عقده دلم را خالی کنم. بیچاره مرجان که به قصد آزادی خودش را به کام مرگ فرستاد. هم زمان این ترس و دلواپسی بر وجودم خیمه انداخت که نکند با الگو از نقشه من، جان زندانیهای دیگری هم گرفته شود؟

چند روز با عذاب وجدان سر کردم. جای خالی مرجان به قلبم نیشتر می زد. گاهی به خودم دلداری می دادم که اگر هم زنده بود باید قصاص می شد... اگر چه در زندان خودم را آزاد می دیدم، ولی آن روزها احساس می کردم که تمام دردهای عالم به روی من قفل شده است و حتی خورشید هم در شبی طولانی سیر می کند.

چیزی شبیه به یک بغض کهنه و مزمن در قلبم سرباز کرده بود. یک هفته پس از خودکشی مرجان گریه جنون آمیزی سراغم آمد. گریه ای که شاید گرد و غبار اندوه و درد را از چهره سیاه قلبم پاک می کرد، اما نکرد!

فصل چهل و چهارم

دو سال و نیم از بازگشت دوباره ام به زندان می گذشت که یک روز نام خودم را از بلندگو شنیدم. مرا به دفتر خوانده بودند. بی آنکه حدس بزنم در آن وقت صبح چه کاری با من دارند شتابان از درهای خروجی گذشتم. گفتم شاید به عنوان ارشد، می خواهند از من گزارش بگیرند.

خانم ابطحی نگاهی به چهره پر از سوال من انداخت و با لبخند بی سابقه ای گفت: «وسایلت را جمع کن، تو آزاد هستی!»

پیش از آنکه خوشحال شوم دچار بهت شده بودم. «چرا؟»

خانم ابطحی به صندلی تکیه زد و با همان لبخند پرمهرش گفت: «یک بی گناه همیشه به حق خودش می رسد، حتی اگر سالها بگذرد.» ترس از بی پناهی و آزارمردان شهوت پرست، غوغای عجیبی در دلم بر پا کرده بود.

با لکنت گفتم: «آخر چرا... من یک قاتلم... یک نفر را کشتم... شما نباید مرا آزاد کنید...»

این بار خانم ابطحی با شگفتی نگاهم کرد. "قاتل اصلی آقای نوری که به اتهام قتل همسرش در دادگاه به اعدام محکوم شده به قتل آقای نوری و

بی گناهی تو اعتراف کرده... چاقویی که به قلب آقای نوری اصابت کرده و منجر به مرگش شده توسط آبدارچی کارگاه، قاسم زعفرانی، زده شده. حالا باز هم اصرار داری تو قاتل هستی؟"

افسون شده و مات به سالهای از دست رفته و سیاه خویش اندیشیدم. حال که سالهای زیبای جوانی ام پشت میله های آهنین زندان به خاطراتی خاکستری و حسرت بار تبدیل شده بود به من می گویند بی گناهی... پس این همه سال را به کدام جرم و گناه در این گوشه متروک از زمین تباه شدم؟ چه کسی باید تاوان بی گناهی مرا پس بدهد؟ در کدام دادگاه کسی را به خاطر اعلام گنهکاری من محکوم می کنند؟ آه! چه سالهای قشنگی را به خاطر رای اشتباه دادگاه از دست داده ام. حال با کوله باری از حسرت و افسوس به کجا باید برگردم تا گذشته خود را جستجو کنم، هیچ نشانی از خودم ندارم، پس ره به کجا ببرم؟ "نه خانم ابطحی، من به این آزادی احتیاجی ندارم. خواهش می کنم بگذارید همین جا بمانم. ## دیگری را به جای من آزاد کنید، خواهش می کنم."

چشمان سبز خانم ابطحی گرد و گشاد شدند. ناباورانه در حالی که عمیق نگاهم می کرد تا نشان از دیوانگی در من پیدا کند گفت: "من که از کار شما زندانیها سر در نمی آورم. یک روز به قصد فرار و رهایی دست به خودزنی کردی و امروز با شنیدن خبر بی گناهی و آزادی ات مثل چوب خشک ایستادی و می گویی احتیاج به این آزادی نداری و می خواهی همین جا بمانی... ببین خانم شکوه همتی! در طول این سالهایی که تو به عنوان زندانی و من به عنوان رییس زندان اینجا بودم کسی را ندیدم که از شنیدن خبر آزادی اش تا این حد افسرده و پکر شود. حالا زودتر برو و وسایلت را جمع کن، جای تو دیگر اینجا نیست..."

دلم می خواست گریه کنم، ولی اشکم در نمی آمد. آیا در این دنیا و این همه زندانی کسی هست که به او بگویند آزادی و از خوشحالی نمیرد؟ کسی از شنیدن حکم اعدامش تا این حد از خود بی خود نمی شود که من با شنیدن خبر آزادی ام نزدیک بود مشاعرم را از دست بدهم.

هم بندیهای من، بعضی ها اشک شوق و بعضی با تحسر مرا بدرقه کردند.
"خوش به حالت شکوه... آخرش به حقت رسیدی..."

"شکوه رفتی بیرون ما را فراموش نکن... دلمان برایت تنگ می شود."

"شکوه من محکوم به مرگم. پس به جای من و همه محکومان به مرگ زندگی کن."

"شکوه دیگر نمی خواهیم تو را اینجا ببینیم... حتی اگر بی گناه باشی..."

"شکوه پس چرا داری گریه می کنی؟ نگاه کن همه برای بدرقه ات آمده اند... دیالا... بخند... ما باید گریه کنیم که نمی کنیم... بابا ناسلامتی آزاد شدی... بچه ها موافقید دوستان را بدرقه کنیم؟

و در یک چشم به هم زدن صدای طبل و سوت و کف از همه جا بلند شد و یک صدا خواندند:

میروم تا این دل بیمارمو دوا کنم

خوش به حالت، خوش به حالت

می روم فکری به حال این دل رسوا کنم

خوش به حالت خوش به حالت

چیزی نداشتم به عنوان یادگاری به کسی ببخشم، فقط در جشن باران چشمها خودم را می دیدم که پیشاپیش جمعیت از درهای خروج می گذشتم. یکی جلویم ایستاده بود که نمی شناختمش. صورتم را بوسید و شیشه عطری به دستم داد، لبخندی زد و گفت: "شاید اگر من هم یک روز از زندان فرار کردم دوباره برگشتم اینجا." به رویش خندیدم و یکدیگر را بی آنکه بشناسیم تنگ در آغوش کشیدیم. اولین بار بود که می دیدم مورد توجه محبت قرار گرفته ام.

آن بدرقه گرم و صمیمی از داخل زندان تا دفتر هم کشیده شد. خانم ابطحی و نگهبانان زن دورم حلقه زدند و هر ## می خواست با کلامی کوتاه به من امیدی تازه تزریق کند.

وقتی اولین انوار خورشید آزادی بر من تابید احساس غریبی پیدا کردم. حس می کردم جای امن و راحتی را از دست داده ام و باز باید در گوشه پارکها و پیاده روها آواره و سرگردان شوم. باز باید برای رفع گرسنگی دست به خلاف بزنم، ولی دل خوش بینم به من می گفت حال که به عنوان یک مجرم فراری تحت تعقیب نیستم چرا باید پی خلاف و در دسر بگردم.

می توانم کار کنم و از دست رنج خودم استفاده کنم.

از همان اولین روز آزادی در جستجوی کار از این طرف به آن طرف سرک کشیدم. باز از من مدرک و تضمین و سوء سابقه می خواستند و باز من مستاصل و اندوهناک از این سو به آن سو می رفتم. از خودم و تنهایی ام دلم گرفته بود. یک روز در پارکی با افکار پراکنده خویش دست و پنجه نرم می کردم که صدای فریاد زنی مرا به خودم آورد. تا به خود بیایم زن بسته ای را زیر نیمکت من انداخت و پا به فرار گذاشت.

هنوز رابطه بین فرار آن زن و تعقیب دو پلیس که سوت زنان در پی اش می دویدند پیدا نکرده بودم که یاد آن بسته مشکوک افتادم. با ترس و هراس سرم را پایین بردم و نگاهی به بسته زیر پایم انداختم. خدای من! یعنی این بسته چه می توانست باشد؟ لابد چیز خطرناکی بود که آن را به طرف من پرتش کرد و خودش پا به فرار گذاشت! احس کنجکاوای بدجوری قلقلکم می داد. نگاهی به دور و برم انداختم تا مطمئن شوم کسی متوجه من نیست. دستهایم می لرزیدند، اما بسته را از روی زمین برداشتم. صدای دالامب دولومب قلبم را به وضوح می شنیدم و هر لحظه به هیجان و تنش درونی ام افزوده می شد. چیزی به باز کردن آن بسته مشکوک نمانده بود که صدای زنانه ای پرده هراس مرا درید. "هی، چه کار می کنی؟ به آن بسته دست نزن!"

نگاهش کردم. نفس بریده نشان می داد و کمی زیبا به نظر می رسید. هر چه بیشتر نگاهش کردم به نظرم آشنا تر آمد.

او بی توجه به نگاههای خیره من، بسته را از دستم قاپید. "متشکرم که صدات در نیامد... با اجازه."

ناخواسته اسمی روی لبم جاری شد. "محبوب!؟"

با تحيرو شگفتی دهان نیمه بازش را بست. "تو اسم مرا از کجا می دانی؟"

این با او بود که خیره بر اندازم کرد. عاقبت حافظه به یاری اش شتافت و با خوشحالی در آغوشم کشید. "تویی

شکوه! هیچ باورم نمی شود... یعنی درست می بینم این تو هستی؟"

چند دقیقه من و او در آغوش هم اشک ریختیم و بر سر و روی هم دست نوازش کشیدیم.

"بعد از اینکه خبر متواری شدنت در زندان پیچید مطمئن بودم که دیگر هیچ وقت من و تو رو در روی هم

قرار نخواهیم گرفت، ولی دیدی... دیدی چطور سر راه هم قرار گرفتیم؟ امروز نزدیک بود گیر بیفتم، ولی تو

نا خواسته باعث نجات من شدی..."

محبوب مثل همان وقتها پر چانه و وراج بود. دیگر داشت کلافه ام می کرد. "خوب... حالا بگو بینم توی این بسته

چیست که آن طور تو را به دویدن واداشته بود؟"

محبوب بسته را توی دستش فشرد. "هرویین..."

رنگ ازخسارم پرید. "چی گفتی؟ هرویین؟ یعنی زندان برای تو درس عبرت نشده؟ چند سال به خاطر این کوفتیها عمرت را هدر دادی؟"

لبخند تلخی زد و گفت: "ده سال ناقابل را، خوب چه می شود کرد... راستی بگو بینم امروز وقتی پلیسها را دیدی نترسیدی؟"

اخمهایم را درهم کشیدم و گفتم: "نه، چرا بترسم؟ من دیگر به عنوان یک مجرم فراری تحت تعقیب نیستم." و بعد شرح مختصری از جریان بازگشتم به زندان و چگونگی آزاد شدنم را برایش شرح دادم. محبوب چشمانش هر لحظه گشادتر می شد. در پایان محکم برپشتم زد و گفت: "بابا تو دیگه کی هستی؟"

بی توجه به لحن هیجان زده اش گفتم: "چرا سعی نکردی دست از این کارهایت بکشی؟ این کثیف ترین کار خلاف است و تو به آن رو آورده ای. می دانی این کارت چندین نفر را به خاک سیاه می نشاند؟" محبوب تک خنده ای عصبی کرد و گفت: "وقتی دنیا آمده ام این کاره نبودم، همین آدمها بودند که وادارم کردند دست به خلاف بزنم."

"ولی تو این کار را از خانواده ات یاد گرفتی؟"

"خانواده من هم وقتی به دنیا آمدند خلافکار نبودند... شرایط زندگی وادارشان کرد این راه را پیشه کنند. می دانی... برادرم را رییس باندی که برایش کاری کنیم کشت... چرا؟ فقط به خاطر دو کیلو جنس که مفقود شده بود. این یعنی انصاف کارما... به ما چه ربطی دارد که چند نفر آلوده می شوند ما فقط باید به فکر خودمان باشیم."

با لحنی عصبی گفتم: "این قدر راحت در مورد سرنوشت آدمها حرف نزن! توهنوز داری در کمال افتخار برای قاتل برادرت کاری کنی؟! هر لحظه هم خطر این هست که دوباره دستگیر شوی و سر و کارت به زندان بیفتد. تا کی می خواهی توی این مرداب دست و پا بزنی؟ این مرداب راهی به دریا ندارد، پر از لجن است... تا از دست نرفتی باید هر چه زودتر به خودت بیایی."

محبوب لبهایش را جمع کرد و داد جلو. بعد سرش را روی زانوانش پایین آورد. "تو چه شاعرانه و رمانتیک حرف می زنی دختر؟ این حرفها را توی زندان یادت دادند؟" لحنش به قدری تلخ و گزنده بود که دلم را به درد آورد. محبوب از جایش بلند شد و چند گامی از نیمکت فاصله گرفت. به تنه درخت تنومندی تکیه زد و با بغض گفت: "تو از زندگی من چیزی نمی دانی! فکر کردی از روی میل و علاقه این بسته های لعنتی را جابه جا

می کنم؟ نه... حتی یک لحظه هم نمی توانی جای من باشی و این سرنوشت شوم را تحمل کنی..."

توی دلم گفتم توهم از سرنوشت من بی خبری... نمی دانی پس از فرارم از زندان گرفتار چه منجلابی شده بودم، اگر می دانستی تحملت را به رخم نمی کشیدی. کمی به سکوت گذشت. او به آرامی حق می کرد و من در اندیشه های بی سروته خویش دست و پا می زدم. بسته را برداشتم و قصد رفتن کردم. آهسته گفتم: "توهم بهتر است از این شهر

بروی... اینجا هیچ ## به یک دختر بی پناه و بی ## رحم نمی کند."

"هرجا بروم آسمان همین رنگ است، از کجا معلوم که توی یک شهر و دیاردیگر سرنوشت بدتری انتظار مرا نکشد؟"

برگشت و نگاه کرد. نیشخندی زد و گفت: "هرچه شهر بزرگ ترو

پر جمعیت تر باشد گرگ و شغال بیشتری در خود جمع کرده است. فکرنمی کردم تا این حد احمق و کودن باشی!" نا خواسته به روی هم لبخند زدیم. به سمتش رفتم و با لحن دوستانه ای گفتم: "خواهش می کنم بیا با من همراه شو... اگر قرار باشد در شهر و دیاردیگری زندگی تازه ای را آغاز کنم دوست ندارم تنها باشم... می خواهم تو همراهم باشی!"

نگاهی به دستان درهم قفل شده مان انداخت و با خنده اشک آلودی گفت: "این ممکن نیست! من از راهی که رفته ام نمی توانم برگردم و راه مرا برای همیشه بسته اند... از طرف دیگر من یک پدر پیر و از کار افتاده دارم که چشم امیدش به دستهای من است تا هر غروب برایش مقداری از این کوفتی ببرم تا چند ساعتی را با نشنگی سر کند. نه شکوه بگذار همینی که هستم باشم."

محبوب آخرین قطره اشک را از چشمانش چید. نگاهش به من بود و لبخند محزونی گوشه لبش را پر کرده بود. "از اینجا برو شکوه... این شهر جای امنی برای تو نیست، البته متاسفم که خانواده ات را گم کرده ای، ولی خوب... شاید بهتر باشد در شهر و دیار دیگری خانواده ات را جستجو کنی... آخ من باید بروم... از تاخیر من نگران می شوند." دستپاچه و آشفته در آغوشم کشید و با سرعت دور شد. می دانستم صدایم را می شنود. "فرداهمین ساعت، همین جا منتظرت هستم. فکرهایت را بکن... شاید بهتر باشد باهم از اینجا برویم."

محبوب پشت درختان ناپدید شد. من با دلی غمگین و پژمرده، بی آنکه مقصد خاصی مد نظرم باشد به راه افتادم. تا به خودم آمدم کنار قبر خواهران بیچاره ام ایستاده بودم که غریبانه در آغوش خاک آرمیده بودند. دستی روی سنگ رنگ و رو رفته و پراز گرد و خاک شهلا کشیدم و با بغض گفتم: "سلام خواهر! کاش جای تو من اینجا خوابیده بودم. آخ..."

می دانم کنار شهین خوابیدن چه امنیتی به آدم می دهد... آخ سلام خواهر جوانمردم... راستش با آنهمه گناه و آلودگی خجالت می کشیدم بیایم به دیدنتان، در حالی که هر لحظه در حسرت این دیدار دلم پر پر می زد. آخ شهین... نمی دانی چه دردی می کشم از دست این آدمهای مظلوم کش روزگار... می دانی چه بلایی بر سر من آورده اند؟ می دانم که می دانی و به روی من نمی آوری؟ به پدر بگو حق داشت به خاطر دختر بودنمان به ما پشت کرد. بهش بگو حق داشت دلش به کفترها خوش باشد... آخ شهین... شهین..."

سرم را روی زانوانم گذاشتم و ساعتی را در آرامش و سکوت قبرستان در عالم خواب و بیداری سر کردم. با شنیدن صدای پایی سرم را بلند کردم. در نگاه اول چشمم به دسته گل زیبایی خیره ماند. با سرعت به طرف صدای پا برگشتم. خودش بود. با هر قدم که برمیداشت عط محله قدیمی مان را به اطراف پراکنده می کرد. متوجه من نشده بود؟ یعنی پس از گذشت ده سال هنوز هم دسته گلی به رسم یاد بود بر سر قبر خواهران بی گناهم می گذاشت. یعنی مرا شناخته بود؟ آخ! این عطر چه خاطرات شیرینی را در ذهنم زنده می کند. آخ بهزاد، کاش می ماندی تا از عطر نگاهت سیراب شوم، چون نگاهت مرا به یاد برق چشمان مات شهلا می اندازد.

سر قرارم با محبوب حاضر شدم. روی نیمکت پاکتی بود که وسوسه ام کرد به سمتش بروم. بازش کردم. خط محبوب بود. پر از غلط املایی و کج و کوله.

سلام شکوه، معذرت می خواهم که دیروز تو را با حرفهایم ناراحت کردم. روزگار مرا بی رهم بار آورده است... من فکرهايم را کردم، نمی توانم تو را همراهی کنم، اگرچه دلم خیلی می خواهد با تو بیایم، ولی... هیچ وخت فراموش نمی کنم.

آه اندوهباری از سینه بیرون دادم و با پاهایی ناتوان که برای رفتن کم آورده بود به سمت خیابان گام برداشتم. با دیدن محبوب که یکهو مقابل چشمانم سبز شد شگفت زده و ناباورانه بر جا میخکوب شدم. با خواندن آن نامه دیگر برای همیشه از دیدن محبوب ناامید شده بودم، ولی حالا با دیدن غیر مترقبه اش با تحیر به هم زل زدیم.

«گفتم برای همیشه با من خداحافظی کردی دختر!»

«من همین دور و برا بودم و داشتم نگاهت می کردم... راستش یکهو تصمیم عوض شد. من هم با تو می آیم... برای خودم هم خیلی عجیب است که چرا این تصمیم را گرفته ام.»

به سمتش رفتم و با خوشرویی از تصمیمش استقبال کردم. «خوشحالم که می آیی... باور کن با خواندن نامه ات خودم را از همیشه تنهاتر احساس کردم.»

در آن غروب دلگیر پاییز، دو تنها و بی پناه به قصد پیدا کردن مکان امنی به سمت ترمینال رهسپار شدیم. محبوب بیشتر از من هیجان داشت.

«من یک مقدار پول دارم. می دانی، توی شهر غریب پول بیشتر از هر چیز دیگری به درد م می خورد، این طور نیست؟»

دستم را توی شلوار مشکی ام فرو بردم. فراموش کردم بگویم رییس زندان یک مانتوی پاییزه بلند و یک شلوار جین مشکی به من هدیه کرده بود. حتی یک دو ریالی هم ته جیبم باقی نمانده بود.

«درست می گویی محبوب، راستش اگر با من نمی آمدی معلوم نبود برای تهیه بلیت چه کار می کردم.»

ترمینال شلوغ و پر رفت و آمد بود. صدای شوهرها از هر صدایی رساتر به گوش می رسید. «شیراز... چهار نفر... پیر بالا...»

«تبریز... بدو بدو... چهار تا صندلی خالی داریم...»

«اصفهان... نصف جهان... بدو که فقط دو صندلی خالی داریم...»

«کرمان... بدو سوار شو که حرکت کردیم...»

اگر محبوب بر پشتم نمی کوبید صدایش را نمی شنیدم. «به نظر تو کجا بریم شکوه؟ تبریز؟ شیراز؟ کرمان چطور است؟ او نه... می گویند گرمایش کلافه کننده است.»

صدای شوهر اتوبوس با صدای محبوب درهم آمیخت. «اصفهان... نصف جهان... بدو که فقط دو صندلی خالی داریم...» نمی دانم محبوب صدایم را شنید یا نه؟ می رویم اصفهان... و دستش را گرفتم و با عجله به طرف اتوبوس اصفهان دویدیم. شوهر دو صندلی خالی را در اختیارمان گذاشت. محبوب که هنوز از آن دوییدن ناگهانی نفس نفس می زد سرش را به شیشه چسباند.

«چطور شد آمدیم توی اتوبوس اصفهان؟»

گره روسری ام را کمی شل کردم و با لبخند گفتم: «این اتوبوس فقط دو جای خالی داشت که فکر می‌کنم سرنوشت و تقدیر آن را برای ما خالی گذاشته بود... مطمئن هستم غیر از این چیز دیگری نمی‌تواند باشد!»
محبوب پوزخند زد. «تو هم عجب فکر و خیالهایی می‌کنی! امید انم چرا همین که روی صندلی اتوبوس می‌نشینم خوابم می‌گیرد...» بعد خمیازه بلندی کشید.

نگاهی گذرا به تک تک مسافران انداختم. اغلب خانواده بودند و به نظر می‌رسید تنها من و محبوب هستیم که دو نفری سفر می‌کنیم. از مسافر جلویی ساعت را پرسیدم. ساعت ده شب بود که ما از تهران حرکت کردیم. محبوب به گفته خودش به زحمت بیدار مانده بود. شوفر تنقالات پخش کرد. من و محبوب با دو بسته بیسکویت و دو آب میوه شکممان را سیر کردیم. خمیازه های بی‌امان محبوب مرا هم خواب آلود کرده بود. پلکهایم سنگین شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

آن قدر خسته بودم که اگر صدای شوفر نبود محال بود چشمانم از هم باز شود.
«اصفهان... جمع مسافران پیاده...»

با مشت به ##### محبوب کوبیدم که هنوز داشت خرناس می‌کشید. محبوب نگاهی به بیرون از پنجره انداخت و با صدای خواب آلودی گفت: «هنوز که هوا روشن نشده... چه وقت رسیدن است؟»
دستش را گرفتم و سریع از اتوبوس پیاده شدیم.

صبحدم خنک و دلچسبی از ما دوم پاییز بود. محبوب هنوز از شدت خواب آلودگی تلو تلو می‌خورد.
«کجا می‌ریم شکوه! گوشه ای پیدا کن کمی بخوابیم...»

دستش را فشرد و با تشر گفتم: «این قدر غر نزن دختر! ما الان توی یک شهر غریب هستیم، باید حواسمان سر جایش باشد...»

یک تاکسی جلوی پایمان ترمز کرد. سرکی به داخل ماشین کشیدم. پیرمرد مهربانی به نظر می‌رسید و با لهجه قشنگی خطاب به ما گفت: «شاهپور می‌روید یا چهار باغ یا سی و سه پل؟»

با من و من گفتم: «ما مسافر هستیم، به نظر شما کجا برویم بهتر است پدرجان؟»
پیرمرد با عطوفت گفت: «شما سوار شوید تا بگویم کجا بروید بهتر است!»

من و محبوب نگاهی به هم انداختیم. هنوز هم از اعتماد کرد به غریبه‌ها می‌ترسیدم، ولی در نگاه آن پیرمرد چیزی جز راستی و صداقت برق نمی‌انداخت. سوار شدیم. لب به سخن گشود و از زیباییها و بناهای تاریخی اصفهان

گفت. «همین منارجنبان... تمام دنیا صحبتش هست که چه جوری خودش تکون می‌خورد... وقتی روی سی و سه پل قدم می‌زنی فکر می‌کنی با کدام علم و دانش و معماری در قدیم چنین بنای کم نظیری ساخته شد؟»

محبوب زیر گوشم آهسته گفت: «بشمار بین چند تا اس به حرفهای اضافه می‌کند؟» بعد خودش ریز خندید.
اخمی کردم و آهسته گفتم: «بی‌مزه نباش دختر! لهجه به این قشنگی که مسخره کردن ندارد.»

محبوب خودش را جمع و جور کرد. پیرمرد هم باقی راه را در سکوت رانندگی کرد. وقتی به خیابانها و نوع معماری ساختمانها نگاه می‌کردم. احساس کردم آنجا را دوست دارم. به یک خیابان پر از درختهای چندیدن ساله و پر شاخ و برگ رسیدیم.

«اینجا کجاست؟»

«اینجا چهار باغس، آن باغ بزرگ و عمارت زیباییش هم چهل ستونس... لابد تعریفش را شنیدید... من خودم رانندگی در این خیابان را خیلی دوست دارم... حالا شما را می برم به یک مسافرخانه مطمئن و تمیز... البته تمام مسافرخانه های اینجا تمیز و خوبند، ولی...»

حواسم رفت پیش محبوب که گفت: «ناز نفسش... چقدر پرچانه است...»
این بار با دیدن اخمهای درهم کشیده ام خنده اش را قورت داد.

فصل چهل و ششم

اینجا اصفهان، نصفه جهان، یکی از زیبا ترین شهرهای ایران و جهان است. با وجودی که اولین شهری بود که بعد از تهران می دیدم، ولی مطمئن بودم که هیچ شهری به زیبایی اصفهان نیست. روزهای اول همه چیزش برایم تازه گی داشت. هر غروب از مسافرخانه ارزان قیمت و تمیز که انتهای یک کوچه بن بست بود پیاده از چهارباغ تا سی و سه پل می رفتم. محبوب هر چند ذوق و علاقه مرا در درک زیباییهای اطرافش نداشت، ولی با دیدن هر چیز تازه ای مثل یک بچه کوچک به هوا می پرید و دستهایش را برهم می کوبید. به نظرمی رسید این شهر هیچ آدم بدی در خودش جا نداده است. همان روز اول بدون شناسنامه وارد مسافر خانه شدیم، آن پیرمرد مهربان راننده ضامن ما شد. صاحب مسافر خانه که مرد چهل ساله خوش مشربی به نظر می رسید در کمال سخاوت یکی از اتاقهایش را در اختیار ما گذاشت.

روی پل خواجو، محبوب شال گردنش را روی زمین پهن کرد و پولهای خرد توی جیبش را روی آن گذاشت. چشمان من با دیدن اسکناسها و سکه های چند تومانی از حدقه زدند بیرون.

محبوب خونسرد و بی خیال پولها را شمرد و دوباره توی جیبش ریخت. "حداقل خرج دو روزمان می شود، ناهار برویم بریانی بخوریم؟ جان تو بریانی دیروز با نارنج تازه و نان سنگک خیلی به دلم چسبید... توهوس بریانی نکرده ای دختر؟"

چشمانم را بستم و به یاد ناهار دیروز افتادم. دو بریانی خوشمزه و پر آب و روغن و با کمی سبزی و نارنج تازه... من به محبوب گفته بودم تا به حال غذایی به آن خوشمزگی نخورده بودم. دوباره دهانم پر آب شد. ناگهان از فکر بی پول شدن دهانم تلخ و بی مزه شد. "آه محبوب! من و تو چه خوش خیال مثل توریستها این چند روزه فقط خوردیم و گشتیم... به جای اینکه فکر کار و درآمد باشیم اندک پس اندازمان را هم خرج کردیم... آه دختر... نمی دانی چقدر از بی پولی می ترسم... ترسم از بی پولی بیشتر از ترس از رویارویی با عزرائیل است."

محبوب غش غش خندید. در آن حال و هوا که بودم بدترین ضربه خنده

بی خیال محبوب بود که چون ترکش توپی تا مغز استخوانم را سوزاند:

"بس کن محبوب، تو را به خدا این قدر بی خیالی طی نکن... من در به دری و بی پولی کشیده م... اگر جای من بودی به جای قهقهه زدن سوگواری می کردی!"

محبوب هیچ از تشرمن ناراحت نشد. "بی خیال شکوه... این قدر بد اخلاقی نکن، بگذار خوش باشیم. چیزی که فراوان است پول است، باید عرضه به دست آوردنش را داشته باشی."

دستش را گرفتم و از روی پل پایین آمدم. وقتی روی سبزه های حواشی پل خواجو نشستیم نسیم ملایمی از آب زاینده رود به طرفمان پرکشید. محبوب زود شالش را دورگردنش پیچید. "چه کیفی دارد... نگاه کن... مرگ تو اگر هوا سرد نبود می پریدم توی آب و یک شنای جانانه می کردم... تو نمیری خیلی به آدم حال می دهد و ذوق شاعرانه را در آدم کوک می کند."

من فارغ از آب زاینده رود و پل خواجو و سبزه های زیبا اطرافش دنبال مقدمه ای می گشتم که ذعن خواب آلود محبوب را بیدار کنم.

"بین محبوب! ازمن نپرسیدی چرا این قدر از بی پولی می ترسم."

محبوب پاهایش را دراز کرد و نفس عمیقی کشید. "چرا می دانم... پول را ولش کن... بیا از طبیعت لذت ببریم." عاجزانه نگاهش کردم و با صدای که می لرزید گفتم: "تو باید به حرفهای من گوش کنی... محبوب من روزهای خیلی دردناکی را پشت سر گذاشتم. چطور بگویم..."

هیچ گاه فکر نمی کردم بتوانم عمق فاجعه آن روزها را برای کسی تعریف کنم، آن هم کسی همچون محبوب، اما برعکس، محبوب خیلی زود کاسه چشمانش پر آب شد و با هق هق در آغوشم کشید. "آه بیچاره شکوه... پس به خاطر همین زندان را به آزادی ترجیح دادی... چقدر از این بابت متاسفم دختر... مرا ببخش که مثل عقب افتاده های ذهنی این قدر بی خیال و بی حواس طی می کنم. همیشه فکر می کردم هیچ ## به اندازه من طعم بدبختی را نچشیده... ولی تو... آخ شکوه... چطور دوام آوردی... من به جای تو بودم همان وقت دق کرده بودم..."

نخستین بار بود که کسی به خاطر من اشک می ریخت و برایم اظهار تاسف می کرد. تازه فهمیدم چقدر قابل ترحم هستم. دوباره دردهای کهنه ام تازه شد و من هم به حال خودم گریستم.

وقتی به مسافر خانه برگشتم هر کدامان دردنیای خویش سیر می کردیم. به نظرمی رسید محبوب دچار ضربه روحی شده است. سرش را روی بالش گذاشت و چشمانش را به سقف دوخت. بعد از ظهر خنکی بود و اگر سر حال بودیم تا غروب می خوابیدیم.

صدای گرفته محبوب مرا دچار سرگیجه کرد. "شکوه! فریبا خیلی دختر شجاع و با دل و جراتی بود، نه؟"

یاد فریبا چون تیغی زهر آلود در قلمم فرو رفت. "آره خیلی شجاع بود..."

محبوب کمی سکوت و دوباره چیزی از من می پرسید و هر بار مرا بی قرارتر و دلسوخته تر می کرد.

"خانم همتی، اجاره دو شبستان عقب افتاده. من بهترین اتاق را در اختیارتان گذاشته ام... بنابراین انتظار دارم کرایه این اتاق عقب نیفتد..."

کمی لبهایم را ورچیدم و با شرمندگی به طرف آقای تابانی، صاحب مسافر خانه، برگشتم. "بله... ظرف یکی دو روز آینده تسویه حساب می کنیم."

آقای تابانی با چشمانی فراخ نگاهش را روی من میخکوب کرد. "شما پول شام و نهارتان را هم نپرداختید... من تا همین الان با پذیرفتن شما بدون کارت شناسایی قبول خطر کرده ام... پس نگذارید رفتارم با شما عوض شود."

سرم را پایین انداختم و با گفتن چشم شتابان از پله ها بالا رفتم. محبوب روی تخت افتاده بود. گریه کنان به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم.

"چی شده شکوه؟ چرا گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟"

هر چه آقای تابانی به من گفته بود برایش تکرار کردم.

محبوب عصبانی و خشمگین دستهایش را درهم مشت کرد. "فقط دو روز کرایه اتاقمان عقب افتاده! می خواهم ببینم کی حاضر است پایش را به یک همچین جای نکبتی بگذارد؟ بیشتر اتاقهایش خالی و بدون مسافر است... چقدر آدم باید حریص باشد؟ چقدر؟"

دو روز بعد.

ساعتی پس از نیمه شب، با شنیدن صدای در، زودتر از محبوب به سمت در رفتم. میان خواب و بیداری مرد میانسالی را پشت در دیدم که به نظرم در یکی از اتاقهای طبقه پایین اقامت داشت. بی آنکه تعارفی بشنود با عجله داخل اتاق شد. وحشتزده از این حرکت او، با فریاد گفتم: "نصف شبی آمدی توی اتاق ما برای چی؟" محبوب هم بلند شده و با حیرت به مرد میانسال که صورتش سه تیغه شده بود چشم دوخت. مرد که ترکیب ناجور صورتش او را وحشتناک جلوه

می داد خودش هم با دیدن ترس و هراس ما رنگش پرید. "آقای تابانی خودش گفت شما حاضر هستید در ازای بدهکارتان..."

محبوب مثل قیچی برنده ای حرفش را برید. "آقای تابانی غلط کرد... یعنی بهای ما این قدر پایین است که به خاطر چهار روز عقب افتادن کرایه اتاق خودمان را بفروشیم؟" به طرف مرد خیز برداشت. او با آخرین توانش در را باز کرد و از پله ها سرازیر شد. شجاعت محبوب برایم قابل تقدیر بود. ما هم به سرعت برق و باد از پله ها پایین رفتیم. آقای تابانی پشت میز با ژست همیشگی اش چرت می زد. با شنیدن سروصدا ی ما به هوا پرید. "چه خبر شده؟ این سر و صداها مال چیه؟"

زودتر از محبوب به او پریدم. "مرتیکه عوضی! خجالت نمی کشی نصف شبی آدم می فرستی بالای سر ما؟ فکر کردی مثل خودت پست و رذلیم و حاضریم خود فروشی کنیم؟"

مرد که رنگ به رخسارش نموده بود با التماس رو به آقای تابانی گفت: "خواهش می کنم پولم را پس بدهید، شما درازای گرفتن پول از من، مرا توی قفس دو ببر درنده انداختید... به خدا اگر فرار نمی کردم این دو تا پوستم را می کردند و زیر پای خودشان فرش می کردند."

محبوب بی توجه به ترس و وحشت مرد بد قیافه سیلی محکمی زیر گوشش خواباند. مرد بیچاره پشت سر آقای تابانی خودش را قایم کرد، ولی آقای تابانی هنوز صاف ایستاده بود و در کمال گستاخی نگاهمان می کرد. "این قشقرق چیه به پا کردید؟"

من و محبوب مقابلش ایستادیم و در نهایت خشم و غضب که در وجودمان شعله می کشید به آن چشمان گستاخ و بی حیا زل زدیم. محبوب زودتر از من سرش فریاد کشید. "به چه حقی از این آدم پول گرفتی و ما را به او فروختی؟" در کمال بی شرمی روی صندلی اش نشست. "شما به من بدهکار هستید. خوب می دانم به هیچ طریق نمی توانید بدهکارتان را بپردازید... من هم از روی خیر خواهی اینجا را باز نکرده ام که هر

بی سر و پایی را اینجا جمع کنم..."

"بی سر و پا خودت هستی مرتیکه بی شعور. تو اگر شعور داشتی تک تک این اتاقها نباید خالی

می ماند..."

رو به من با تشر گفت: "این قدر کولی بازی درنیاورید... یا باید بدهکارتان را بپردازید و یا اینکه به عنوان دو دختر فراری شما را تحویل پلیس می دهم."

محبوب کوتاه آمد، من نیز ترمز کشیدم. آن شب تا صبح به ما فرصت داد فکر کنیم و تصمیم بگیریم.

فصل چهل و هفتم

محبوب از پنجره سرکی به خیابان کشید. در آن وقت صبح خیابان خلوت و سوت و کور بود. محبوب پنجره را بست و در حالی که چانه اش هنوز از نسیم خنک صبحگاهی می لرزید رو به من بانامیدی گفت: «شکوه چاره دیگری هم باقی مانده؟ آقای تابانی با ما اتمام حجت کرد... من که هیچ خوش ندارم دست پلیس بیفتم، لابد پدرم تا حالا به پلیس خبر داده که من... شکوه... حواست نیست؟»

من جای خالی محبوب را کنار پنجره پر کرده بودم. نگاهم به سینه سرخی بود که لب پنجره نشسته بود و به شیشه نوک می زد. صدای محبوب دوباره بلند شد. «هی... گفتم حواست نیست مجسمه؟»

«حق با توست محبوب، بی جهت فکر می کردیم اینجا شهری است که هیچ آدم بدی ندارد. چه اشتباه دردناکی. بهت گفته بودم هر جا برویم آسمان همین رنگ است، ولی خوب... یادت هست تا وقتی پول توی جیبمان بود این آقای تابانی چقدر به ما احترام می گذاشت؟ راستی محبوب جایی را سراغ داری که آدم بدی نداشته باشد؟»

محبوب خودش را روی تخت انداخت و چشمهای خواب آلودش را مالید. «آره، بهشت! ولی ما را که به بهشت راه نمی دهند. خیلی در حق ما لطف کنند یک جایی ته جهنم را اختصاص می دهند به ما.»

بعضی وقتها، حرفهای بی سر و ته و خارج از محدوده محبوب مرا به فکر فرو می برد. ناخودآگاه تصویر وحشتناکی از جهنم جلوی چشمانم شکل گرفت. «یعنی راستی ما جهنمی هستیم؟ آخ... میان آن همه آتش... وای... سوختم...» تمام تنم به یکباره گر گرفته بود. محبوب برایم آب ریخت.

«نکند خودت را بهشتی می دانستی خانم؟»

دهان باز کردم تا حرفی بزنم. صدای در مثل یک مشت کاری خفه ام کرد. محبوب به طرف در رفت. آقای تابانی بود. با چهره ای مصمم و حق به جانب نگاهش به محبوب بود و صدایش گویی از پشت بلندگو در می آمد. «خوب، فکرهایتان را کرده اید؟»

محبوب برگشت و نگاهم کرد. نمی دانستیم در جوابش چه بگوییم تمام شب را بیدار مانده بودیم و پیرامون این موضوع بحث کرده بودیم. اما به هیچ نتیجه مثبتی نرسیده بودیم.

«من خوب می دانم که شما توی این شهر غریب هستید و کسی را هم ندارید... شما احتیاج به پول و یک جا برای زندگی دارید... خوب من شما را جایی معرفی می کنم که هم آنجا کار کنید و هم جا برای خوابیدن داشته باشید...» محبوب زل زد توی چشمان تابانی و من نگاهم به محبوب بود که چطور لحظه به لحظه چشمانش فراخ تر می شود. عاقبت صدایی خفه از گلویم آزاد شد.

«چه کاری آقای تابانی. باید خاطر نشان کنیم که ما به خاطر پول تن به هیچ کار خلافی نمی دهیم.»

تابانی کمی نرم تر از چند لحظه پیش صدایش را پایین آورد و گفت: «البته خانم های عزیز... من هم منظورم کار خلاف نبود. شما می توانید توی یک رستوران کار کنید. صاحب رستوران به دو کارگر زن توی آشپزخانه اش احتیاج دارد... من با صاحب رستوران که از اقوام نزدیک من است در مورد شما صحبت کردم، او هم مثل من آدم خوش قلب و سخاوتمندی است...»

محبوب به سرفه افتاد و من پوزخند زدم. تابانی بی توجه به حالت تمسخر آمیز ما به نطقش ادامه داد. «شما غیر از کار کردن و پول درآوردن دیگر چه می خواهید؟ به شما قول می دهم که از کارتان راضی باشید.» محبوب در حالی که سرش را با دو انگشتش می خاراند آهسته زیر گوشم نجوا کرد. «قسم می خورم صاحب آن رستوران از خودش پدرسوخته تر باشد.»

من مثل چوب خشکی توی زمین فرو رفته بودم و به این فکر می کردم که چه تصمیم عاقلانه تر است؟ اینکه توی آن رستوران کار کنیم، هم درآمدی داشته باشیم و هم جایی برای خوابیدن و یا اینکه به عنوان دو دختر فراری گیر پلیس بیفتیم؟ محبوب هنوز داشت پیچ پیچ می کرد و من هیچ صدایی را غیر از صدای خودم نشنیدم. «باشه قبول است، ما توی آن رستوران کار می کنیم.»

محبوب محکم به بازوانم چسبید و به آرامی گفت: «شکوه... ما نباید به او اعتماد کنیم...» بی توجه به لحن مضطرب محبوب با قاطعیت روی تصمیم پافشاری کردم.

تابانی مقتدرانه ایستاده بود و با لبخندی که نیشش را تا بناگوش باز کرده بود به طرف در رفت. «آفرین دختر... معلوم است که تصمیم عاقلانه ای گرفته ای... خوب... من پایین منتظر شما هستم.» پس از رفتن تابانی محبوب در حالی که سرش را تکان می داد روی تخت ولو شد. در صدایش بیش از همیشه نگرانی و ناراحتی موج می زد.

«چرا قبول کردی شکوه... من به این یارو... تابانی اعتماد ندارم... ندیدی چطور آن مردک را فرستاد بالای سر ما...» به طرفش برگشتم و سعی کردم با دلایل منطقی روحیه آشفته اش را سر و سامان بخرم.

«بین محبوب، ما الان در وضعیتی قرار گرفته ایم که مجبوریم بین بد و بدتر، بد را انتخاب کنیم. تابانی هر لحظه که دلش بخواهد می تواند ما را تحویل پلیس بدهد، ولی در مکان جدید ما حق انتخاب داریم، می توانیم بعد از یک مدت کار کردن از آنجا برویم، دیگر به کسی مثل تابانی بدهکار نیستیم که مجبور باشیم تن به خواسته اش بدهیم. حالا فهمیدی من بی گذار به آب نمی زرم.»

محبوب به ظاهر متقاعد شده بود، چون نگاهش چیز دیگری می گفت.

«شاید تو درست بگویی، آره بد فکری نیست... خوب بهتر نیست وسایلمان را جمع کنیم؟»

خوشحال از همراهی محبوب در عرض چند دقیقه آماده رفتن شدیم. تابانی چشمان ریز و خاکستری اش را تنگ تر کرد و با لبخند موزیانه ای گفت:

«خوب خانمها، من با مدیر رستوران هماهنگی لازم را کرده ام... راننده شما را تا مقصد می رساند. فقط سفارش نکنم

که دختران خوبی باشید... من کلی از شعور و انضباط شما تعریف کرده ام.»

محبوب نیشخندی زد و با لحن کینه توزانه ای گفت: «خیلی دلم می خواهد بفهمم از این عمل خیر خواهانه چی به تو می رسد هالوی کثیف...»

دست محبوب را محکم فشردم و او را دعوت به آرامش نمودم. از شدت خشم و تغییر چهره اش گلگون شده بود. تابانی لبخند کجی زد و با خونسردی دروغینی نگاهی به من کرد و گفت: «من این بی ادبی شما را نادیده می گیرم... راننده بیرون منتظر شماست.»

وقتی روی صندلی نشستیم، محبوب سرش را بیخ گوشم آورد و غر زد. ما رو باش که اختیاریمان را دادیم دست کی؟ شکوه تو داری دیوانگی می کنی...»

دوباره دستش را میان انگشتان کشیده و استخوانی ام فشردم. نیم نگاهی به من انداخت و بعد سرش را تکان داد. خیلی خوب... می دانم که بی گذار به آب نمی زنی فقط...»

باقی حرفش را خورد. شاید ملاحظه مرا می کرد که حرفش را ناتمام گذاشته بود. راننده استارت زد. محبوب چشمانش را بست. از چهار باغ بیرون آمدیم. از شکل ظاهری ساختمانها و مغازه ها پیدا بود که به محله های پایین شهر می رویم. از ظاهر رعب برانگیز راننده که چشمان سیاه و درشتش میان ابروان پرپشت و پیوسته اش گم شده بود ترسیدیم بپرسم که کدام سمت از شهر می رویم. بعدها فهمیدم آن محله فقیر نشین جنت آباد نام دارد.

فصل چهل و هشتم

صاحبان رستوران زن و شوهری بودند که از حیث قیافه هیچ با هم متناسب نبودند. مرد لاغر و بلند با چانه ای دراز و پوستی سوخته و موهای کوتاه و کم پشت که حدود پنجاه سال داشت و زن چاق و کوتاه قد بود، صورت بیضی شکلی داشت و چشمان درشت عسلی رنگش هیچ زیبایی خاصی نداشت. چهل به بالا نشان می داد. یک چیز که در هر دو چهره مشترک بود خشونت و بی رحمی بود که از چشمان آن زن و شوهر برق آسا بیرون می جهید.

در برخورد اول زیاد نا مهربان نشان ندادند. زن پیشاپیش و مرد عقب تر از من و محبوب ما را به سمت آشپزخانه بردند. آشپزخانه چند پله پایین تر از رستوران قرار داشت. بیش از هر چیزی از تاریکی و نم زیرزمین چندشمان شده بود. محبوب با دل و جرات پرسید: «چطور اداره بهداشت در اینجا را تخته نکرده... با این وضعیت آشپزخانه...» نگاه محبوب را دنبال کردم. خواستم ببینم چه علتی باعث شد که حرفش را نیمه تمام بگذارد و دهانش همین طور باز بماند. فهمیدم ابروان درهم کشیده و نگاه بیرحم زن، محبوب را وادار به سکوت کرده بود.

"دخالت دراموری که به شما مربوط نمی شود مجازات شدیدی دارد."

محبوب نگاه کرد و من نگاهم را دزدیدم. مرد به اتاقکی که چند پله پایین تر از آشپزخانه قرار گرفته بود اشاره کرد

و گفت: "شب راهمین جا

می خوابید..."

این بار من شهامت پیدا کردم و گفتم: "پس کارگران دیگر کجان؟"

زن چشم غره ای رفت و گفت: "پس شما را برای چه خواستیم؟"

محبوب زد به سیم آخر و گفت: "ما اینجا کار نمی کنیم... بیا برویم شکوه."

پیش از هر حرکتی، زن و شوهر چون دیواری مستحکم مقابلمان ایستادند. زن شلاقی در دستش داشت و مرد آماده

حمله و یورش نشان

می داد.

"شما تا هر وقت ما بخواهیم اینجا کار می کنید...تابانی این را به شما نگفت؟"
نگاهی پراز نفرت و خشم به سمتش حواله کردم و گفتم: "نه، اگر می گفت ما را به دست آدمهای پست تر از خودش می سپارد با پای خودمان به اینجا نمی آمدیم."
صورت من از سیلی محکم و آبدارش یکباره آتش گرفت. احساس کردم نیمی از بدنم را روی آتش به سیخ کشیده اند. محبوب جلوی زن ایستاد و با فریاد گفت: "حرامزاده ابلیس... به چه حقی دست روی شکوه بلند کردی؟"
زن شلاق را بالا برد. محبوب که رنگ به سیمایش باقی نمانده بود پا پس کشید. زن نگاه معنی داری به شوهرش انداخت. همگام با هم به طرف در رفتند. زن از آخرین پله بالا رفت و گفت: "آشپزخانه را ظرف چند ساعت برق می اندازید، سرپیچی از فرمان من مساوی است با شلاق خوردن!
شیر فهم شد؟"

صدای در که با غضب بسته شده بود تا چند دقیقه توی گوشما زنگ می زد. محبوب خودش را در آغوشم انداخت. صدای ضربان قلبش مرا هم پریشان کرده بود. "شکوه! دیدی چه بلایی سر خودمان آوردیم؟ اینجا دیگر چه خراب شده ای است؟"
دستم سست و بی رمق بود و روی موهای بلند محبوب به جای نوازش می لغزید. نگاهم مات شد به کوهی از ظرفهای نشسته گوشه ظرفشویی. صدایم گویی از گودترین حفره زمین بیرون می آمد.
"خدا بزرگ است."

اشک من هم از زلال چشمانم جوشید. خدایا... این دیگر چه بازی دردناکی است که ما بدان دچار شده ایم؟ ما اینجا، توی این آشپزخانه نمود و تاریک که کثافت از در و دیوارش بالا می رود چه می کنیم.
آه... هنوز لذت قدم زدن توی خیابان چهار باغ و شوق دویدن روی سی و سه پل و عشق خوردن ناهار روی سبزه های اطراف زاینده رود در دل ما زبانه می کشید. هنوز یادم نرفته که محبوب با چه شادی کودکانه ای سوار کالسکه شده بود و وقتی دور میدان تاپ می خورد برایم دست تکان می داد و من خیره به عمارت عالی قاپو خودم را در سرزمینی رویایی تصور می کردم. آه چه می گویم... هنوز هم معتقدم که زیبا ترین شهر جهان اصفهان است. این گناه آدمهاست که ذات حیوانی و پستشان آنها را تا اعماق سیاهی زمین به تباهی کشانده است. محبوب هنوز داشت گریه می کرد. چه تاریکی بدی آشپزخانه را فرا گرفته بود. تنها از دو دریچه کوچک بالای دیوار نور ضعیف و کم رنگی به زمین می رسید، که آن هم در مقایسه با وسعت آشپزخانه و عمق زمین هیچ به نظر می رسید.

محبوب همچنان به ستون وسط آشپزخانه تکیه داده بود و گوشه و کنار آشپزخانه را از نظر می گذراند. صدایش چون ملودی غمگینی بر روحم چنگ انداخت. "بیا از اینجا برویم شکوه، این زن و شوهر نقشه هایی توی سرشان است که من و تو از آن بی خبریم. آخ... چرا با تو آمدم به این خراب شده... بهت که گفته بودم این آدمها لایق رحم و شفقت نیستند. به خدا قسم اگر از اینجا بروم برمی گردم سرکار قبلیم... تو راهم با خودم می برم. دو برابر جنس پخش می کنم... حالا می بینی..."

سرم را به سرش چسباندم و در حالی که صورت خیس از اشکش را نوازش می کردم با بغض گفتم: "خیلی متاسفم که تو را هم گرفتار کردم. آخ محبوب... مگر چه ظلمی کرده ایم که باید این جور می توانی پس بدهیم... آن وقتها که با مادرو خواهرانم جمع می شدیم و کپه کپه سبزی پاک می کردیم و هر بار به مادر غرمی زدیم، مادر فقط یک چیزی می

گفت. خدا بزرگ است؛ ما نفهمیدیم مفهوم این جمله یعنی چه. ده سال تمام به خاطر این نادانی درد و بدبختی کشیدم. خانواده ام از هم متلاشی شد و مادروخواهرم را گم کردم. یک روز تصمیم گرفتم موجود ابلیس و گنهکاری را که ناخواسته در وجودم شکل گرفته بود و می رفت تا من حقیقی ام را در خودم دفن کند در خودم بکشم. من نیتم خیر بود... می خواستم خوب باشم... یا دست کم همان دختر معمولی که قبلا بودم باشم، ولی... نمی دانم چرا همه چیز برخلاف تصورات من پیش رفت. حالا تو را درک می کنم. دختر آزادی که به هیچ قید و بندی پایبند نبود حالا خودش را توی سیاهچال اسیر

می بیند. آخ محبوب... با وجودی که هنوز مفهوم جمله مادرم را نمی فهمم، اما می گویم حوصله کن، صبور باش... خدا بزرگ است. خدا بزرگ است."

صدای گریه ام از صدای گریه محبوب بلند تر شده بود. در این لحظه محبوب بود که سرم را در آغوش کشید و با صدای که به زحمت از زیر فشار بغض بیرون می آمد گفت: "خودت را ناراحت نکن شکوه... می دانم که تو قصدت نیکبختی ما بود. تو هیچ مقصر نیستی... تقصیر این آدمهای نامرد زمانه است."

در فضای تاریک و نور آشپزخانه من بودم و محبوب و مهمانی آه و اشک. من بودم و محبوب و تنهایی. من بودم و محبوب و یک دنیا حسرت و درد بی فردایی... من بودم و محبوب و سیاهی و دیگر هیچ!

فصل چهل و نهم

«هنوز که اینجا بهم ریخته و کثیف است؟ پس شما دو تا نکبت اینجا چه کار می کردید؟ شب شد و اینجا هنوز آماده نشده است. کلی مشتری داریم که باید از آنها پذیرایی کنیم... این آشپزخانه کثیف و گند به درد خودتان می خورد! یالا به خودتان تکان بدهید.»

صورت غمگین و بی روح محبوب زیر نور ضعیف لامپی که از وسط سقف آویزان شده بود به زردی می زد، صدایش می لرزید، مثل قلب من... بسان برگی از وزش باد پاییزی بر زمین می لغزید.

«نکبت تویی که ما را اینجا نگه داشتی. زنیکه گور به گور شده... یالا در را باز کن. می خواهیم از اینجا برویم.»

زن خودش را کنار کشید و مرد لاغر اندام و پریده رنگ که جبار خوانده شده بود با شلاقی در دست نمایان شد.

«جبار! حالیشان کن با کی طرف هستند.»

چشمان زاغ جبار از برق می درخشید. صدایش دو رگه بود. وقتی حرف می زد چانه درازش کج و کوله می شد. «چشم ثریا خانم... شما کنار بایستید... خودم حالیشان می کنم...»

من و محبوب هرگز گمان نمی بردیم آن مرد با بدجنسی هر چه تمام تر ما را زیر شلاق بی رحمی خویش کبود کند. من به دفاع از محبوب و محبوب به دفاع از من در آغوش هم فرو رفتیم و ضربه های جانکاه شلاق را به جان خریدیم. ثریا نه اینکه دلش به رحم آمده باشد، اما گفت: «بس است دیگر... به گمانم درس خوبی گرفته باشند.»

پیدا بود که از بابت آسیب دیدگی ما نگران نبود. از بابت آشپزخانه بهم ریخته و به گند کشیده اش ناراحت بود. جبار دست نگه داشت. خودش هم به نفس افتاده بود. با آستین پیراهن یقه بازش عرق روی صورتش را پاک کرد. ثریا اشاره ای به در کرد و جبار با این اشاره از در بیرون رفت.

من و محبوب از درد به هم پیچیدیم. جای شلاق بر تتمان چون کوره ای آتشین می سوخت. ثریا خوب می دانست چه زهر چشمی از دو طعمه بی نوایش گرفته است. دو چشم درشت و عسلی اش از برق پیروزی و غرور ستاره نشان شده بود. «از این به بعد یاد می گیرید که از دستورات من سرپیچی نکنید. این قدر هم آه و ناله سر ندهید... می خواهم اینجا را تا شب تمیز و مرتب ببینم... دیالو... بلند شوید...»

از در بیرون رفت و صدای بسته شدن در تا چند لحظه توی گوش من و محبوب زنگ زد. از شدت درد و کوفتگی نای جنبیدن در ما نمانده بود صدای پرا التهاب و غمناک محبوب دلم را زخم زد. «دیدی به چه بلایی گرفتار شدیم شکوه... دارم از درد می میرم... چرا نگذاشتی آن بیرون دمار از روزگار این آدمها دریاورم... لعنتی... کی گفته مرا با خودت همراه کنی... آخر تو به چه پشتوانه ای دست مرا گرفتی و آوردی توی این خراب شده... مردم از این همه درد...»

میان گریه و درد گفتم: «تو راست می گویی محبوب، من مقصر بدبختی تو هستم... من تو را با خودم همراه کردم، ولی به من بگو... چه کسی مقصر بدبختیهای من است؟ هان؟ من چه کسی را باید سرزنش کنم و مقصر بدانم! من هم دارم از درد می میرم... نگاه کن، این قسمت از پای مرا ببین... مثل بخت من و تو سیاه شده... کاش می توانستی ببینی که حال و روز قلبم تیره تر از کبودیهای بدنم است. آه محبوب... دست روی قلبم نگذار. بگذار به آرامی بسوزد و خاکستر کند.»

محبوب سرم را در آغوش کشید. آشپزخانه کثیف و گندزده انتظار ما را می کشید. به یقین من و محبوب هیچ دلمان نمی خواست دوباره طعمه شلاق بی رحم جبار شویم. محبوب به شست و شو مشغول شد و من به نظافت آشپزخانه! آنجا به قدری کثافت تلنبار شده بود که من و محبوب به زحمت از پس تمیز کردنشان بر آمدیم. هر چند گهگاهی از سوز زخمهای عمیق شلاق گوشه ای می خزیدیم و به مداوای یکدیگر مشغول می شدیم. اما ترس از شلاق جبار و ادارمان می کرد از جا برخیزیم و سر کارمان بر گردیم.

وقتی شب از پنجره کوچک زیرزمین به ما سلام گفت، درمانده و مفلوک به ستون وسط آشپزخانه تکیه زدیم و از سوز خستگی چشمانمان را برهم گذاشتیم. محبوب دوباره لب به سخن گشود، ولی دیگر مرا به باد ملامت نگرفت. «آخ شکوه! به نظر تو می شود از اینجا گریخت؟»

به فرار خودم از زندان اندیشیدم و فکر کردم گریز از این جهنم غیر ممکن به نظر می رسد، ولی بی جهت محبوب را به جشن امید دعوت کردم. «البته اینجا فقط یک زیرزمین ساده و معمولی است... یادت نیست چطور از پشت آن میله های آهنین زدم به چاک... در رفتن از اینجا به مراتب آسان تر است... فقط باید قدری صبوری به خرج بدهیم تا یک راه فرار پیدا کنیم.»

محبوب سرش را چرخاند. چشمانش درست مقابل چشمانم میخ شد. بابت حرفهایی که چند ساعت پیش زدم متأسفم... همه را به حساب خیریت من بگذار... باشه؟»

حتی از یک لبخند زدن معمولی هم عاجز بودم، چون گوشه لبهایم چاک خورده بود و می سوخت. با این حال دستم را روی شانه اش گذاشتم و احساس کردم او چشمانش را از فشار درد بر روی هم گذاشت. دستم را برداشتم. زخمی عمیق روی شانه راست محبوب اینجا شده بود. هنوز صورتش از تماس دستم با زخم شانه اش درهم بود. دلم شیون و ناله سر داده بود. با بغض گفتم: «متأسفم... شاید تو راست می گفتی!»

ثریا آمد. هیکل گرد و قلقلی اش را از این سو به آن سو کشاند. برق رضایت چشمانش را روشن کرده بود، اما حرفی نزد. تکه نانی جلویمان پرت کرد. محبوب خیز برداشت او را به باد دشنام بگیرد که محکم بر دستش

چسبیدم. محبوب عاجزانه نگاهی به دستم انداخت. من در نگاهش نیش شلاق را می دیدم و هراس مبهمی که رفته رفته بر چهره اش به تخت سلطنت جلوس می کرد. ثریا قدرتمندانه خندید، به ضعف و بیچارگی من و محبوب و به تنهایی و بی پناهی من و محبوب و شاید به هراس من و ترس او می خندید و لذت می برد. اینجا دیگر اصفهان نصف جهان نبود، اینجا آشپزخانه ای متروک بود در زیرزمینی پست و نمور با زوایای رنگ و رورفته و خاکستری و با یک عالمه ظرف نشسته و زمین همیشه کثیف. بغضم در انتهای یک سکوت ابری ترکید و آهسته گفتم: بیچاره محبوب! بیچاره من!

فصل پنجاه

دو سال بعد.

"زود باش محبوب! الان ثریا می رسد و من و تو هنوز به کارهایمان نرسیده ایم. وای! نگاه کن... پس داشتی چه کار می کردی... هنوز که ظرفهایت را نشستی؟ من رو باش که خیال می کردم می توانی در آبکش کردن برنج کمک کنی... هی... دختر! معلوم هست کجایی؟ محبوب با تو هستم." محبوب گیج و منگ نگاهم کرد. گویی از دنیای دیگری به سمت پرتاب شده بود. "خودم می دانم که هنوز ظرفها را نشسته ام... راستش تمام دستم ترک برداشته... این آب لعنتی وحشتناک سرد است... وقتی دستم را زیر آب

می گیرم احساس می کنم دستم توی آتش افتاده است." بی توجه به دگرگونی چهره اش به طرف قابلمه برنج رفتم. "خیلی خوب! این قدر خودت را لوس نکن... من حوصله سین جین کردن ثریا را ندارم... اگر نگران دستت هستی تو بیا آشپزی کن... من حاضرم هرچی ظرف هست رو بشورم."

دانه های برنج روی آب آمده بود و علامت موقع آبکش کردن برنج بود. محبوب از جایش جم نخورد. پس از آبکش کردن برنج، به طرفش رفتم و با تشر گفتم: "بلند شو محبوب! چرا می خواهی آن زنیکه بد دهن را به جانمان بیندازی... این قدر تنبل نباش! من هم کمکت می کنم."

محبوب لحظه ای عمیق نگاهم کرد. "به نظر تو وقتش نرسیده از اینجا فرار کنیم؟" هروقت که صحبت از فرار به میان می آمد تنم می لرزید. ترس از آوارگی و بی پناهی چون چنگال تیزی بر قلبم خراش می انداخت. "هنوز نه... در فرصت مناسب تری در موردش صحبت می کنیم." محکم بر دستم چسبید. زبری دستش بسار محسوس به نظر می رسید. "به نظر تو این زمان مناسب کی فرا می رسد؟"

از نگاه سمج و حق به جانبش گریختم. "چه می دانم... الان کار داریم... بگذار برای زمان فراغتمان... باشه؟" چشمانش حالت تمسخر به خود گرفت. "کدام وقت فراغت را

می گویی؟ بعد از آماده شدن ناهار که باید به فکر شام باشیم... تازه بعد هم باید اینجا را تمیز کنیم." نگاهم روی شعله های آبی گاز رقصید. محبوب راست می گفت. همیشه آن قدر کار داشتیم که فرصت نمی کردیم لحظه ای به فرار و رهایی فکر کنیم. صبح تا شب باید می شستیم و می پختیم و

می رفتیم... نیمه های شب هم چون جنازه ای بی روح گوشه ای می افتادیم بی آنکه به هیچ چیز خاصی فکر کنیم و چشمانمان حریصانه خواب را در آغوش می فشرد.

محبوب دوباره به دستم چسبید. این بار زبری دستانش که چون تیغی بر روی دستم می لغزید احساس ترحم و غمی عمیق در دلم قل می زد و نم اشکی توی چشمان من نشست. گاهی وقتها مثل بچه ها سمج و لجوج می شد. "شکوه من خسته شده ام... نمی دانم امروز چه روزی است و ما الان چند وقت است توی این خراب شده اسیر هستیم... ولی باور کن دیگر طاقت ندارم. راستش جبار به من قول داده مرا از اینجا ببرد.."

یخ زد و توی جایم ماسیدم. "جبار! با او قرار و مدار گذاشته ای؟"

مثل مستی که حافظه کوتاه مدتش را از دست داده باشد قهقهه سر داد و بعد رو به روی چشمان بهت زده من ایستاد. "آره... چند روزه پنهانی به من ابراز علاقه می کند. به من گفته به شرطی حاضر است مرا با خودش ببرد که هر کاری که او خواست برایش انجام بدهم... تازه قول داده تو را هم فراری بدهد."

نفهمیدم کی و چطور دستم بالا رفت و برگونه زرد و بیمار محبوب فرود آمد. هر دو از پشت پرده های اشک به هم نگاه کردیم. غم در سراسر وجودم شیون و ناله سر داده بود. محبوب پکی زد زیر گریه و سرش را به دیوار چسباند. من اما غرق در اندوه و گذشته خویش سر جایم میخ شده بودم. پیش چشم چهره کریه تورج و چنگیز جان گرفته بود و پرنده اسیری چون خودم را می دیدم که برای رهایی خودش را به در و دیوار و پنجره می کوبید. آه محبوب، محبوب بیچاره من! سکوت چند دقیقه ای ام را شکستم. بغض پنجه بی رحمش را بر گلویم می فشرد و اشک بی امان در چشمان ماتمزده ام می جوشید.

"به وعده جبار دلت را خوش نکن... ما اینجا کار می کنیم و به وقتش راهی برای فرار پیدا می کنیم."

محبوب اشکهایش را پاک کرد. صورتش سرخ و خیس بود. "من یک بار اختیارم را دادم دست تو و دو سالی تمام توی این نکبت خانه شب و روز جان کندم و به مرگم راضی شدم، ولی دیگر نمی گذارم تو به جای من تصمیم بگیری... من راه خودم را انتخاب کرده ام... برای من مهم نیست که بیرون از اینجا از من چه چیزی خواسته شود. ما جزو آدمها بد بخت و فلاکت زده جامعه خویش هستیم. همه به چشم یک انگل و سر بار نگاهمان می کنند، شرافت و پاکی به چه دردمان می خورد وقتی حتی برای خودمان هم بی ارزش هستیم؟ به قول خودت یک بار طعم تلخ تن فروشی و به حراج گذاشتن وجودت را چشیدی... به امید روز و حالی بهتر خودت را از آنجا فراری دادی، اما اگر کوری نیستی به خودت نگاه کن... ببین چه تفاوتی با گذشته ات پیدا کردی. خجالت نکش با خودت روراست باش... حالا یک جور دیگر کثافت از سر و رویت می بارد. این قدر ادای آدمهای با تجربه را در نیآور... من دلم می خواهد مثل تو خودم را فریب بدهم... همین امروز از اینجا

می روم... حالا می بینی."

محبوب پشتش را به من کرد و روی زمین نشست. سیل اشک امان حرف زدن را از من گرفته بود. حرفهای محبوب به قدری تلخ و گزنده بود که تا چند دقیقه از زهر حرفهایش نای جنبیدن در من نبود. می دانستم تا چه حد راست می گوید. چیزی که بیشتر از همه این تلخی را گزنده می کرد این بود که من خودم را مقصر بدبختی محبوب می دانستم. آره، من او را به این راه نا معلوم کشانده بودم و باعث و بانی تمام این افکار تهی و چوچ او بودم. دستم را روی شانه اش گذاشتم. آن را پس زد و اخمهایش را درهم کشید. باید با او حرف می زد. شاید دوباره به خودش می آمد.

"می دانم تو راست می گویی محبوب! ولی این راه جبران خطای ما نیست، راهی که تو انتخاب کردی سیاه تراز نقطه ای است که الان من و تو در آن هستیم. بیا بچگی نکنیم و در وقت مناسب تری در مورد آن بحث کنیم. من هم دلم می خواهد از اینجا فرار کنیم. نکنند فکر کردی آن قدر پست و حقیر شدم که همه آرزوهایم در همین آشپزخانه دودزده و نمدار خلاصه می شود؟ نه.. نه.. اشتباه نکن، جبار به فکر آزادی و رهایی تو نیست، او می خواهد تو را توی یک قفس قشنگ و بزک کرده دیگری اسیر کند و تا آنجا که می تواند از وجودت بهره ببرد، بعد هر وقت به دردش نخوردی مثل یک لاشه بدبو جلوی دماغش را بگیرد و پرتت کند بیرون... عاقل باش محبوب! نگذار احساسات کودکانه تو را دچار ندامت ابدی بکند."

افسوس که حرفهای دلسوزانه من در دل یخ زده محبوب اثری نکرد. چشمانش به سقف سیاه و دودزده آشپزخانه چسبیده بود. "من فکرها را کرده ام... مهم نیست به چه سرنوشتی دچار شوم، من از اینجا می روم، تو هم تا هر وقت که دوست داشتی آشپزی کن و ظرف بشور و کتک بخور... سبزی پاک کردن بهتر از این نبود که مثل کلفت برای ثریا خانم کار کنی؟"

جمله آخرش بدجوری دلم را داغ کرد. احساس کردم روی قلبم اسید پاشیده اند. با دلخوری به طرف ظرفشویی رفتم و به شستن ظرفها مشغول شدم. به نظر من محبوب آن قدر احمق و ابله شده بود که حرفهای دوستانه مرا به حساب غرض و دشمنی می گذاشت و به خیال خودش فکر می کرد آنچه او برگزیده درست ترین است.

با پیچیده شدن صدای پای ثریا که از پله پایین می آمد محبوب از جا بلند شد و جای من جلوی ظرفشویی ایستاد. ثریا چشمان سرمه کشیده اش را تنگ تر از حد معمول کرد و فریاد زد: "ظهر شده و هنوز به کارهایتان نرسیده اید؟!"

محبوب آهسته زیر گوشم نجوا کرد: "مردیم بس که هر روز توپ و تشر این بوزینه خانم را تحمل کردیم. من دیگر نیستم..."

ثریا بلند تراز چند لحظه پیش فریاد زد: "شما دو تا تن لش از صبح تا شب چه غلطی می کنید که هیچ وقت کارهایتان به موقع تمام نمی شود؟"

محبوب آرام تراز چند لحظه پیش دوباره توی گوشم گفت: "زنیکه بی چشم و رو انگار از ما طلبکار است." دستهای خیس را با گوشه دامنم پاک کردم. چند گام به طرف ثریا خانم برداشتم و کمی دستپاچه گفتم: "محبوب حالش زیاد خوب نبود، والا کوتاهی نمی کردیم..."

ثریا نگاه پرطعنه ای به محبوب انداخت و با تمسخر گفت: "این شلخته خانم حالش خوب نیست؟! خوب می دانم چه مرگش است... می خواهد فقط از زیر کار در برود، ولی من آدمش می کنم، تا یابو را به شلاق نکشی پی حرفت نمی رود."

چشمان نگران من منتظر واکنش تند او بود. محبوب مثل پلنگ به طرفش پرید و بر صورتش چنگ انداخت. "یابو جد و آباد گوربه گور شده توست... یابو پدرسگ توست که توله سگی مثل تو را بی قلاده ول کرده به امان خودش..."

ثریا جبار را به کمک طلپید. خشم محبوب مهارنشدنی به نظر می رسید. ثریا به زمین افتاده بود و محبوب به یقه اش چسبیده بود. من هم مثل مجسمه سر جایم خشکیده بودم، حتی نتوانستم پلکهایم را روی هم بگذارم. ثریا با آن هیکل گرد و تپلی اش چنان زیر دست و پاهای محبوب قل می خورد که باور کردنی نبود. عاقبت سروکله جبار پیدا شد. هر بار او را می دیدم به یاد چنگیزی افتادم و خاطره تلخی در گور آرزوهایم زنده می شد. ثریا حقیر و ذلیل خطاب به شوهرش با لحنی عصبی داد کشید: "پس چرا وایسادی و نگاه

می کنی اسکلت؟ دوست دارم با کمر بندت سیاهش کنی."

محبوب با دیدن جبار دست از زدن ثریا کشید. ثریا کبود و باد کرده روی زمین غلت می خورد. "پدرت را در می آورم، بی حیای گیس بریده... نان مرا می خوری و هار شدی... دندانهایت را از ته می کشم، بی چشم و روی کثافت." محبوب بی خیال غرولندهای زیر لب ثریا، نگاهش به پرنده نجاتش، جبار بود. جبار بی توجه به نگاهای معنی دار محبوب به کمک ثریا شتافت و کمکش کرد از در بیرون برود. صدای ثریا توی راه پله ها پیچید.

"پدر سوخته هیچی ندار... با من در می افتی؟ حالا ببین چه کارت می کنم..."

نگاهم به محبوب بود. نفس نفس می زد و عرق از سر و رویش می چکید. به طرف من برگشت، لبخند سردی زد و به طرف ظرفشویی رفت. من هنوز بی تکلیف به زمین چسبیده بودم. نمی دانستم چه کار باید بکنم.

دوباره صدای قیژی از دربند شد. جبار بود که زنجیری را توی دستش تاب می داد و وقیحانه می خندید. "آفرین دختر... حظ کردم... بنامم به دست بزنت... حالش را جا آوردی... کدو تنبل نای جنبیدن ندارد برای این و آن شاخ و شانه هم می کشد... حال کردیم محبوب... مثل سگ ازت ترسیده... حالا هم مرا فرستاده تا با کمر بندم کبودت کنم... آماده ای؟"

از آن لبخند کریه و لحن بی حیای جبار دل و روده ام داشت به هم می خورد. محبوب نسبت به این رفتار سبکسرانه جبار نمی توانست

بی تفاوت باشد، چرا که به قول خودش کلید رهایی دردستان کثیف او بود.

محبوب به طرفش رفت و گفت: "برنامه ما سر جایش است؟ من دیگر نمی توانم توی این خراب شده بمانم." جبار دستهایش را روی شانه های ظریف محبوب گذاشت و برق نفرت انگیزی توی چشمانش جرقه انداخت. "آره عزیز... همه چیز ردیف است..."

دیگر نمی توانستم مثل یک تماشاچی فقط به پرده نمایش زل بنم. یکباره مثل فنراز جا پریدم و در یک آن محبوب را به سمتی هل دادم و سیلی محکمی زیر گوش جبار خواباندم. صدای اعتراض آمیز محبوب و جبار هم زمان بلند شد. رو به محبوب با لحن جدی گفتم: "تو خفه شو! والا دهانت را گوش تا گوش جر می دهم."

جبار با دستش به سینه ام کوبید، ولی من مثل میخ فولادی از جا جم نخوردم. چشم در چشمان سرخ و خیس جبار با نهایت نفرت و انزجار گفتم: "فکر نکن ما دو نفر حاضریم به خاطر رهایی و پول تن به هر کثافتی بدهیم... زود گورت را از اینجا گم کن والا برای ناهار

مشتری هایت تو را آب پزمی کنم... زود... همین حالا لاشه بد بوی خودت را از اینجا ببر بیرون... پس معطل چی

هستی؟"

جبارهاج و واج و بی آنکه حتی پلک هم بزند، پا به عقب کشید. مثل اسکلتی که تازه از قبر درآمده باشد به این طرف و آن طرف کشیده می شد. پس از رفتن جبار، نگاه تندی به محبوب انداختم و به طرف ظرفشویی رفتم. صدای محبوب توجهم را جلب کرد، ولی بی اهمیت به شستن ظرفها مشغول شدم. محبوب محکم به دستم چسبید. "چه از جانم می خواهی دختر؟ من از اینجا می روم و تو نمی توانی مانع رفتنم بشوی... حالیت شد؟" دستش را از روی دستم برداشتم و با تحکم گفتم: "تو از این غلط ها نمی کنی." محبوب خشمگین شد و با دو دستش بر سینه ام کوبید و من نقش بر زمین شدم. محبوب از زور عصبانیت نعره می کشید. "آشغال عوضی! این همه دربه دربی بس نیست؟ باز هم می خواهی مرا توی این لجن نگه داری... آخه چه دیدی از این همه شرافت و به قول خودت نجابت... من دیگر به نصیحتهای کثافتی مثل تو گوش نمی دهم... فهمیدی؟" حرفهای محبوب کاری تراز ضربه ای بود که بر سینه ام کوبید. دردی که حرفهایش به من تحمیل کرد به قدری سنگین بود که احساس کردم خرد شده ام. اشک بی آنکه بخواهم مهمان چشمان بی گناه من شد. به هر زحمتی بود خودم را از زمین بلند کردم. محبوب از گوشه چشمش مرا می پایید. از زورگریه نمی توانستم خوب حرف بزنم. "باشه برو... تو راست می گویی... من آشغال کثافت هستم... تقصیر من بود که تو به این حال و روز افتادی... خیلی خوب برو من دیگر جلویت را نمی گیرم... ولی امیدوارم تو هم مثل من از بهای سنگینی که به خاطر آزادی می پردازی پشیمان نشوی... حالا برو کنار... می خواهم شر این ظرفهای لعنتی را بکنم!" محبوب مثل هیپنوتیزم شده ها آرام تر از همیشه به گوشه ای خزید و در پناه ستون وسط آشپزخانه سرش را روی زانوانش گذاشت.

فصل پنجاه و یکم

«شکوه! می خواهی کمکت کنم؟ بده سالاد را من درست کنم... لیج نکن... بگذار قابلمه ها را بشورم... آه... شکوه... حرف بزن... حوصله ام را سر بردی!» دو روز با محبوب قهر بودم و یک کلمه هم با او حرف نزد. می دانستم این بدترین تنبیه برای اوست. محبوب از سکوتی که اختیار کرده بودم کلافه می شد و گاهی عقده اش را سر بشقابها و کاسه ها خالی می کرد. هر چه بیشتر تلاش می کرد با من آشتی کند، بیشتر از او فاصله می گرفتم و روی بر می گرداندم. خودم خوب می دانستم آزادی چه لذتی دارد. بیشتر از دو سال بود که در آن زیرزمین تاریک و دودزده اسیر بودیم و از دنیای آزاد بیرون دور مانده بودیم. ماه به ماه اجازه داشتیم از حمام خرابه کنار آشپزخانه استفاده کنیم. لوازم شخصی مان با التماس و خواهش و کلی منت و گاهی وقتها شکنجه روحی از طرف ثریا مهیا می شدند. بهار می دیدیم و نه لذت پاییز را می چشیدیم. حتی دلمان برای گرمای تابستان و سوز و زمستان بیرون هم لک زده بود. اگر مثل ## صبح تا شب کار می کردیم اجازه داشتیم از ته مانده غذای مشتریان شکم صاحب مرده مان را سیر کنیم و گرنه می بایست به جای همان ته مانده غذاها کتک نوش جان می کنیم. محبوب حق داشت بابت رهایی اش به جان من بیفتد. من که یک بار همه چیزم را باخته بودم چه فرقی می کرد کجا و زیر دست چه کسانی بیگاری بکشم، ولی او... آخ... محبوب... هنوز هم دلم نمی آید بگویم حق داری به خاطر این آزادی تنت را به حراج بگذاری!

در با صدای گوشخراشی باز شد. تمام کارهای بعد از ظهر را انجام داده بودم و آشپزخانه را برای شام آماده کرده بودم. جبار بود. آدامس می جوید و تند تند باد می کرد. محبوب مثل این چند وقت از دیدن فرشته نجاتش به وجد نیامد و از جا تکان نخورد. جبار نگاه کینه توزانه ای به من انداخت و بعد خطاب به محبوب گفت: «چیه خوشگل خانم؟ اخمهایت را توی هم کشیدی... امشب قرار است تو را از اینجا ببرم... چیه... پس چرا خوشحال نشدی...» نگاه محبوب از روی در و دیوارهای کثیف آشپزخانه بالا رفت. جبار بی اندازه از حالت بی تفاوتی که محبوب به خودش گرفته بود خشمگین به نظر می رسید. رگهای روی پیشانی اش متورم شده بود. محبوب دستهایش را در هم گره کرد و لب پائینش را داد بالا. جبار با مشت بر دیوار کوبید. «د حرف بزن لعنتی! این ادا و اطوارها چیه که از خودت نشان می دهی...»

محبوب چشمهایش را تنگ کرد و با جدیت تمام گفت: «من با تو نمی آیم. ترجیح می دهم تمام عمرم توی این زیرزمین نفرین شده اسیر باشم و به دست تو یکی آزاد نشوم.» جبار یخ کرده بود و من ناباورانه به دهان محبوب زل زده بودم. «درست شنیدی جانم! حالا هم برو و آن وعده های پوچت را زیر گوش آشغالی مثل خودت دکلمه کن... من... اهل این حرفها نیستم. هری!»

دست جبار محکم به کمر بندش چسبید. مثل سگ زیر لب غرولند می کرد. «آدمت می کنم دختره گستاخ!» نگاهی کوتاه و پرپیام بین و محبوب رد و بدل شد. جبار بدون کمر بندش زیر دست و پاهای ما له می شد. او با آن جثه لاغر و نحیفش نمی توانست حریف من و به خصوص محبوب شود که دو سه روز پیش نزدیک بود ثریا را با دستهای خودش خفه کند. نمی دانم محبوب فکر مرا خواند یا نه. جبار اولین ضربه را به صورت محبوب کوبید. محبوب سفت سر جایش ایستاد. جبار دومین ضربه را حریصانه تر بر پشت محبوب خواباند. ماهی تابه بزرگی توی دستم بود. محبوب هم چنان زیر ضربه های شدید جبار از خودش مقاومت به خرج می داد. آره... تا کی باید زیر شکنجه این زن و شوهر ابلیس و جلاد می ماندیم. حق با محبوب بود. چند بهار و پاییز باید بگذرد و ما فصلی جز بیگاری و تنبیه و گرسنگی را به خود نبینیم. ماهی تابه را محکم به پشت سر جبار کوبیدم. تا جبار خواست به عقب برگردد محبوب با تمام قدرتش به کمر بند جبار چسبید. اتحاد و همکاری ما طولی نکشید و جبار را به شکست واداشت. محبوب با کمر بند به جان آن اسکلت خون آشام افتاده بود و من با ماهی تابه هر جایی از بدنش را که دستم می رسید می کوبیدم. صدای داد و فریاد جبار ثریا را هم به پایین کشاند. صحنه کتک خوردن جبار زیر دست و پاهای دو کنیز گرسنه برای ثریا چیز قابل درکی نبود. ثریا اول بر صورتش کوبید. «ای وای! ببین، چطور هارشان کردیم...» بعد دو نفر از یکه بز نهایش را صدا زد. «... سالار... رشید. کجا یید! بیایید که جبار را کشتند.»

دوبار پیغام نگاه همدیگر را دریافت کردیم و جبار له و کوبیده شده را به حال خودش رها کردیم و سراغ ثریا رفتیم. محبوب موهای بلند و رها شده ثریا را دور دستانش پیچاند و تا آنجا که می توانست بر سر و صورتش سیلی زد و چون وقت را تنگ دیدیم و فکر کردیم هر آن امکان دارد رشید و سالار با شنیدن سر و صدا خودشان را به ما برسانند رو به محبوب که گویی صاحب نیروی خارق العاده شده بود آهسته گفتم: «ولش کن محبوب! فرصت را از دست نده... باید همین الان از اینجا برویم!»

محبوب ثریا را از گوشه ای پرت کرد و با چشمانی خون گرفته نگاهم کرد. فرصت هر گونه حرف و سخنی را از او گرفتم. دستش را کشیدم و دنبال خودم از زیرزمین بالا بردم. چند نفر مشغول چای نوشیدن و قلیان کشیدن

بودند. رشید و سالار تازه از در ورودی داخل شده بودند. با تمام سرعت از میان آن دو نفر رد شدید و فرصت هیچ گونه تجزیه و تحلیلی را به آنها ندادیم.

نور زیبای خورشید پاییز چشمان عادت کرده به تاریکی ما را آزار می داد. من و محبوب تا چند دقیقه نمی توانستیم چشمانمان را باز کنیم. مثل دو کور عاجز چسبیده به دیوار حرکت می کردیم. محبوب دستم را فشرد و گفت: «آفرین دختر! کیف کردم. نور این خورشید لعنتی مثل آتش چشمانم را می سوزاند...»

آهسته گفتم: «بهتر است تا در توان داریم از این محل دور شویم. می ترسم آدمهای جبار و ثریا ما را پیدا کنند.»
رفته رفته چشمان کور من و محبوب به دنیای روشن و نورانی بیرون عادت می کرد و همه جا را به خوبی می دیدیم. وقتی حسابی خودمان را از آن مهلکه دور دیدیم کتل بچه های کوچک دور خودمان چرخیدیم و آواز خواندیم و بعد همدیگر را در آغوش کشیدیم.

«من این آزادی را مدیون تو هستم شکوه! اگر تو نمی زدی توی سرش، الان ما اینجا نبودیم.»
«نه محبوب! وقتی دیدم تو با شهامت تمام مقابل خواسته جبار ایستادی من هم جسارت پیدا کردم، ولی خوب، فکر می کنم این رهایی حاصل تلاش هر دو نفر ما باشد.»
محبوب هورا کشید. «زنده باد آزادی...»

من هم به تبع از او فریاد کشیدم: «زنده باد هوای آزاد، زنده باد اتحاد و دوستی من و تو، زنده باد آزادی!»
از میان اتومبیل های رنگارنگ گذشتیم و روی سبزه های میدان نشیتم. به قدری خوشحال بودیم که فکر نمی کردیم در آن لحظه کسی از ما خوشبخت تر باشد. محبوب سر از پا نمی شناخت. روی سبزه ها دراز کشید و با لبخند گفت: «هیچ نعمتی بالاتر از آزادی و بهره بردن از نور خورشید نیست. الهی آن زیرزمین لجن مال شده و هر چه زیرزمین مثل آنجاست روی سر هر چه ثریا و جبار است آوار شود.»

فصل پنجاه و دوم

خیلی زود گرسنگی طعم دلچسب آزادی را از یادمان برد و فهمیدیم نباید گرسنگی را دست کم بگیریم. از هر رستوران و ساندویچ فروشی که رد می شدیم عطر و طعم غذاهای دلچسب احساس گرسنگی را در ما تشدید می کرد. "شکوه دارم ضعف می روم... چه کار کنیم؟"
"من هم بدتر از تو، ولی با کدام پول؟ تازه با این سرو وضع کثیف هر جا برویم بیرونمان می کنند."
"پس چه کار باید کرد... هی... مگر تو جیب بری بلد نیستی؟ خوب از همین فن استفاده کن دیگر."
"نه من این کار را نمی کنم."

"خوب من این کار را می کنم... می دانی اگر گرسنگی بکشیم زخم معده می گیریم و آن وقت باید گوشه همین خیابان جان بکنیم و کسی به دادمان نمی رسد."

چون نگاهم را خیره بر خود دید چشمکی زد و گفت: "ترس، از پشش بر می آیم. زیاد هم مرا دست کم نگیر."
ترس از گرفتاری دیگر وادارم کرد از این کار برحذر کنم. "نه محبوب! کار درستی نیست، ممکن است گیر پلیس بیفتیم! شاید بهتر باشه دنبال کار برویم."

محبوب تک خنده تمسخر آمیزی سر داد. "کار، تو چقدر خوش خیالی دختر! با این ریخت و قیافه کی اعتماد می کند به ما کار بدهد؟ در ضمن دنبال کار دوییدن هم زور و قوت می خواهد که جان تو من اگر شکم سیر نباشد محال است بتوانم یک قدم بردارم... ببین نظرت در مورد آن آقا پیره چیست؟ ببین چه ژستی گرفته... من رفتم به حسابش برسم. تو از دور حواست باشد."

محبوب فرصت نداد بیشتر او را نسبت به عاقبت کارش آگاه کنم. در یک چشم به هم زدن خودش را به پیرمردی رساند که کت و شلوار شکلاتی بر تن داشت و از آنجا که هر چند دقیقه یک بار نگاه به ساعتش می انداخت به نظر می رسید منتظر کسی باشد. محبوب چیزی به او گفت. پیرمرد با تکان دادن دست چیزی را توضیح داد و محبوب تشکر کرد و لبخند زنان به طرف من برگشت. نرسیده دستم را گرفت و گفت: "باید بز نیم به چاک! تا پیرمرد نفهمیده..." با حیرت و تعجب گفتم: "چطور جیش را زدی که من متوجه نشدم."

محبوب مرا به سمتی هدایت کرد. "نگفتم مرا دست کم نگیر!"

"حالا کجا می رویم؟"

"یک رستوران دنج و شیک."

"با این هیبت! این جوری به ما مشکوک می شوند..."

محبوب از حرکت باز ایستاد و با کمی تفکر گفت: "راست می گویی! با این پیراهن وصله پینه ای و کتیف هیچ کجا راهمان نمی دهند!" بعد بشکنی زد و گفت: "خیلی خوب، اول می رویم لباس فروشی و یک دست لباس شیک برای خودمان دست و پا می کنیم... چطوری... موافقی!"

"مگر توی آن کیف چقدر پول است که هم لباس شیک بخریم و هم غذای خوب بخوریم."

محبوب کیف چرم خوشگلی را از زیر لباسش بیرون آورد و موجودی آن را شمرد. چشمانش برقی زد و گفت: "پنج هزار تومان داریم. با این پول

می توانیم چند روزی آسوده باشیم. حالا بیا برویم لباس فروشی. آهان... این یکی خیلی باکلاس است، نگاه کن... چه لباسهای قشنگی... جان... بزن برویم دختر!"

محبوب یک لباس بلند راسته برای خودش خرید و من بلوز قرمز و شلوار جین مشکی خریدم. دلم نیامد به محبوب بگویم که این پیراهن راسته بلند به اونمی آید، ولی گفتم: "محبوب، فکر نمی کنی توی این فصل سرما انتخاب درستی نکرده باشی... این پیراهن به درد مجالس رقص و عروسی می خورد... من جای تو بودم این پالتو را می خریدم و این شلوار جین را..."

محبوب دوباره خودش را در آینه اتاق پرو برانداز کرد و گفت: "نه... همین خیلی خوشگل است... ببین، مثل خانمهای مشخص شده ام... راستی این بلوز و شلوار خیلی بهت می آید... چطور است شال هم بخریم!"

"تو چی می خواهی عزیزم، لازانیا یا خوراک میگو... من که هوس یک پیتزای خوشمزه کردم، لطفا برای من پیتزا بیاورید و برای این دوستم..."

وسط حرفش پریدم و گفتم: "من خورشت قورمه سبزی می خورم..."

محبوب لبهایش را از حرص ورچید! پس از رفتن پیشخدمت رو به محبوب که هنوز اخمهایش را باز نکرده بود آرام گفتم: "این اداها چیه از خودت در می آوری... لازانیا یا پیتزا چیه سفارش می دهی؟ بدبخت تا حالا پیتزا خوردی؟ بلد هستی بخوری؟"

محبوب دستهایش را درهم گره کرد و با دلخوری گفت: "بلدم... لازم نیست تو نگران غذا خوردن من باشی." نمی دانم چند سال بود که قورمه سبزی نخورده بودم، ولی آن شب به قدر به من چسبید که از یاد بردم پول آن را از چه راهی به دست آورده بودم. دلم به حال محبوب بیچاره می سوخت.

آه... لعنتی، چقدر کش می آید. با چنگال هم نمی توانم بخورم..."

احساس می کردم دوباره همه چیز در حال تکرار شدن است. بی پناهی و ترس از تمام شده پول به اضافه هراس از گرفتار شدن در بند امثال ثریا و جبار دلم را پر آشوب می ساخت. محبوب اگر چه خودش را بی خیال نشان می داد، اما خوب می دانستم که با تجربه کردن آن روزهای تلخ و کشنده به فکر سر پناهی امن برای هر دویمان است.

"راستی محبوب شب را کجا سر کنیم؟ هوا هم خیلی سر شده است! تعجب می کنم چطور توی این پیراهن قندیل نبسته ای؟"

"بی خیال بابا، هوا هم زیاد سرد نیست، اما برای خواب... خوب... پارک بد جایی نیست!"

"پارک جای امنی نیست."

"پس پیشنهاد بهتری داری!؟"

"نمی دانم... اسارت و زندان بودنمان یک مصیبت بود، آزادیمان صد مصیبت. به خدا دیگر حتی از سایه خودم هم می ترسم. فکر نمی کنم هیچ وقت بتوانم به کسی اعتماد کنم."

"من هم عین تو پاک بی اعتماد شدم... هی... آنجا را داشته باش، ببین ناکس سوار چه بنزی شده..."

چشمانم مسیر نگاه محبوب را دنبال کرد. مرد جوانی را دیدم که همراه زن میانسالی وارد یک قنادی بزرگ شدند. محبوب چشمو از آن ماشین و قنادی بر نمی داشت.

"بیا برویم... معنی ندارد من و تو اینجا خشکمان بزند."

"نگاه کن تو را به خدا... ببین کارگر قنادی از پس آن کیک لعنتی بر

نمی آید. وای خدا تولد ننه شان است که کیک به این بزرگی خریده اند..."

راست می گفت. جعبه کیک که کارگر تا اتومبیل حمل می کرد بزرگ و سنگین به نظر می رسید. زن و مرد که به نظر مادر و فرزند می آمدند به قدری با ابهت بودند که توجه هر رهگذری را به خودشان جلب می کردند. اتومبیل که راه افتاد محبوب محکم بر کف دستش کوبید.

"جل الخالق، مردم این همه پول دارند که نمی دانند با آن چه کار کنند، آن وقت من و تو برای سیر کردن شکمان ناچاریم جیب بزنیم... جان من خدا را خوش می آید؟"

دستم را دور کمرش انداختم و او را با خودم همراه کردم. "به ما چه که کی چقدر پول دارد و چه جور خرج می کند. ما باید به فکر خودمان باشیم."

دوباره صدای اعتراض محبوب بلند شد. "هروقت خواستم حرف بزنیم مثل خرمگس پریدی وسط... بابا جان این قدر نزن تو حال ما... خوب راست می گویم. اینها که دارا هستند از کجا آوردند، ها؟ تا حق من و امثال من و تو ضایع نکنند

که نمی‌توانند جاه و مقام بدست بیاورند. جان خودت، اگر قدرت داشتی یک گروه تشکیل می‌دادم و هر چه آدم ثروتمند توی شهر را به گلوله می‌بستم... باور کن این کار را می‌کردم." پوزخندی زد و با تمسخر گفت: "خوب است که قدرت نداری والا ثروتمند که سهل است، فقیر بیچاره‌ها را هم به توپ می‌بستی که چرا فقیر شده‌اند. ببین عزیزم، تو مخت یک کم قاطی دارد. بعضی وقتها می‌زند به سرت... به جای این حرفها به فکر شبران باش."

دوباره بی‌قید شانه‌هایش را بالا انداخت. "فکر کردن ندارد، امشب در جوارزاینده رود صبح می‌کنیم... هیچ یادم نرفته نسیم زاینده رود چه لذتی را به آدم تزریق می‌کند." وقتی نگاهش کردم صورت رنگ پریده‌اش را موجی از لذت و خوشی فرا گرفته بود. پرسیدم: "و فردا شب!" به طرفم برگشت. نیشخندی زد و گفت: "تا فردا شب خدا بزرگ است!"

فصل پنجاه و سوم

روی سبزه‌های کنار رودخانه خواب بودیم که با شنیدن صدای رعد و برق و بارش تند باران پاییزی از خواب بیدار شدیم. هر دو دستپاچه و خواب‌آلود بودیم. باران به قدری تند بود که فرصت هر نوع چاره‌اندیشی را از ما سلب کرده بود. طولی نکشید که سر تا پایمان خیس شد و من و محبوب بی‌آنکه متوجه باشیم بی‌هدف به سمتی دویدیم. «بدو محبوب، الان از سرما یخ می‌زنیم... مواظب ماشینها باش!» «خیلی خوب، این قدر زرن... یعنی هر چه باران بود باید روی سر ما خالی بشود!؟» «به جای این حرفها دنبال یک جای امن باش! باران شدیدتر شده... آخ...» «چی شده شکوه؟ تو هم توی این گیرودار فیلم شدی‌ها... چه مرگت شده...» پایم توی چاله پر از آب خیابان فرو رفت و با سر روی زمین افتادم.

محبوب کمک کرد از جا برخیزم. هر دو از طی مسافتی که با سرعت دویده بودیم سست و بی‌رمق، به نفس نفس افتادیم. پای راستم درد می‌کرد و نمی‌توانستم به خوبی راه بروم. بیچاره محبوب که مرا روی شانه‌اش می‌کشید و بیشتر از حد توانایش بار می‌کشید.

با شنیدن صدای ترمز اتومبیلی هر دو وحشت زده به سمت صدا برگشتیم. مرد جوانی از ماشین پیاده شد و به سمت ما دوید. محبوب نیم‌نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت: «مزاحم است، خودم ترتیبش را می‌دهم.» دست محبوب توی کفشش رفت. می‌دانستم همیشه چاقویی را آنجا جاسازی کرده است. مرد جوان در حالی که نفس نفس می‌زد با لحن دلسوزانه‌ای رو به ما گفت: «این وقت شب دو دختر جوان زیر باران چه می‌کنید؟ آخ... فکر می‌کنم پایتان دررفته باشد... بگذارید ببینمش.»

مرد خم شد تا وضعیت پایم را بررسی کند. چهره مرد به قدری مهربان و نگران به نظر می‌رسید که فکر نمی‌کردم جز کمک کردن به دو دختر بی‌پناه در آن وقت شب اندیشه دیگری در سرش باشد. «بله، درسته، می‌چ پایش دررفته است. بیایید سوار شوید تا شما را به دکتر برسانم.»

محبوب به سرعت چاقو را زیر چانه اش گذاشت. من دستهایم را روی دهانم گرفتم تا جلوی جیغ بی اختیارم را گرفته باشم!

مرد از ترس به لکنت افتاده بود. «من... من... من... هیچ قصدی ندارم... باشد... اگر احتیاج به... کمک ندارید... من... می روم...»

چشمان محبوب با هاله ای از خشمی ریشه دار پوشانده شده بود. چشمان آن مرد نیز از حدقه زده بود بیرون. سعی کردم محبوب را آرام کنم، ولی او در یک چشم به هم زدن چاقو را تا ته در شکم مرد ناشناس فرو کرد. مرد ناباورانه نگاهی به خونی که از شکمش جاری شده بود انداخت و در مقابل چشمان حیرت زده من و نگاه منقلب محبوب روی زمین افتاد. فریاد بغض آلودی کشیدم و گفتم: «چه کار کردی لعنتی! تو او را کشتی... به خدا آدم بدی به نظر نمی رسید...»

محبوب دستم را گرفت و با وجود مقاومت مرا به سمت ماشین برد.

هنوز چشمان مرد نگون بخت را می دیدم که غرق در خون، زیر باران الهی غسل داده می شد. محبوب پا روی پدال گاز گذاشت. چهره اش عصبی و سرخ بود. من گریه می کردم و به بخت بد خویش نفرین می فرستادم. «محبوب تو اشتباه کردی... نباید او را می کشتی... آن بیچاره قصد بدی نداشت.»

محبوب محکم بر فرمان کوبید و فریاد زد: «تو از کجا می دانی... تا حالا خلیپها مهربان به نظر می رسیدند و در عوض ما را تا حد مرگ شکنجه دادند. از کجا می دانی قصدش خیر بود، شاید من کار درستی کردم... حالا خفه شو بینم کجا دارم می روم!»

خیابانها خلوت بودند و بارش باران هنوز هم ادامه داشت. من چسبیده به شیشه اتومبیلی که صاحب بیچاره اش قربانی ترس و بی اعتمادی ما شده بود بی صدا می گریستم. محبوب هم گاهی بیش از حد گاز می داد و گاهی بر فرمان می کوبید و زمانی گوشه ای توقف می کرد. اشکهایش را پاک می کرد و دوباره پایش را روی پدال گاز می فشرد. شب بارانی سختی بر ما گذشت. شبی که هر ثانیه اش به سنگینی یک کوه روی قلبمان فشرده می شد، شبی که به نظر می رسید. به هیچ صبح سپیدی ختم نمی شود. رفتار عصبی محبوب بیشتر ناراحتی می کرد. شاید او هم در عمق افکارش به بی گناهی آن مرد می اندیشید و از شدت عملی که به خرج داده بود عذاب وجدان داشت. برف پاکنها بی امان کار می کردند. محبوب کسل و خسته گوشه ای نگه داشت و چشمان خواب زده اش را بر هم گذاشت، ولی من در کابوسی سیاه دست و پا می زدم. عاقبت آن شب سیاه به سر رسید و چهره شهر از نقاشی آدمهای محترک باشد وقتی چشمهایم را گشودم محبوب بین ماشینها حرکت می کرد.

«کجا می رویم؟ شاید ماشین شناسایی شده باشد! نباید بی احتیاطی کرد.»

محبوب لبخند بی روحی بر لب نشانده که چهره رنگ پریده اش را شبیه شبهی سرگردان می ساخت: «این قدر نگران نباش... به این سرعت شناخته نمی شویم.»

از بی خیالی محبوب حوصله ام سر رفته بود. محکم به فرمان چسبیدم و فریاد زدم: «نگه دار، این قدر بچگی نکن... هیچ ## نباید من و تو را توی این ماشین ببیند... می فهمی!»

لجبازی من و محبوب در تصرف فرمان ماشین، باعث شد که اتومبیل منحرف شود و به ماشین کناری برخورد کردیم.

به زودی جمعیت زیادی اطراف دو ماشین جمع شد. رنگ از رخسار هر دو نفرمان پریده بود. محبوب زودتر از من پیاده شد. من هم لنگ لنگان پایین رفتم. صدای محبوب را شنیدم که آهسته زیر گوشم گفت: «از لای جمعیت می زنیم به چاک...»

دو دستم را گرفت و با خودش از میان جمعیت عبور داد. به نظر می رسید که نتوانم او را در این فرار همراهی کنم. پایم به طرز وحشتناکی درد می کرد. «تو برو محبوب... من خودم را یک جوری از اینجا دور می کنم... ولی تو هر چه زودتر باید بروی... فرصت باقی نمانده...»

محبوب دستم را کشید و سعی کرد مرا با خودش همراه کند. «بیا... بیا برویم دختر... تا اینجا با هم آمدیم، باقی راه را هم با هم می رویم... بدون تو جایی نمی روم.»

دستش را پس زدم و گفتم: «نه... تو برو... چرا متوجه نیستی... تو آدم کشتی... نباید گیر بیفتی... می دانی که مجازاتش چیه... نگران من نباش...»

«اگر ما را با هم نبینند زیاد مشکوک به نظر نمی رسیم... پس معطل چی هستی... دِ یاالله...»

محبوب اشک به دیده آورد. «نمی توانم تو را با این حال تنها بگذارم... نه... من این کار را نمی کنم...» بی حوصله سرش داد کشیدم: «گفتم برو... این قدر لجبازی نکن... الان ما را پیدا می کنند... برو... فرصت را از دست نده...»

محبوب دستش را به دهانش گرفت و گریه کنان از من دور شد. به قدری تند دوید که خیلی زود لا به لای جمعیت و ماشینها گمش کردم. خودم را هر طور که بود به سمت مخالف خیابانی که در آن تصادف کرده بودیم رساندم و توی پارک چشمانم را روی هم گذاشتم و به کابوسی که بر من و محبوب گذشته بود فکر کردم. ناگهان حباب بغض ترکید و با صدای بلند گریه سر دادم.

فصل پنجاه و چهارم

خسته و درمانده، تن نزار خویش را به دنبال می کشیدم. تمام فکرو ذهنم پیش محبوب بود. خدایا نکند گیر بیفتند... نکند باز کار دست خودش بدهد. نباید تنهائش می گذاشتم. حتم دارم که از بابت آن جریان اعتماد به نفسش را از دست داده. بیچاره محبوب! می دانم که تا آخر عمر با فکر

بی گناهی مقتول عذاب وجدان خواهد کشید و روحش همیشه ناراحت و سر درگم خواهد بود. نگاهی به چهره شهر انداختم. یعنی او در کدام نقطه از این شهر قرار گرفته بود؟ یعنی می شود دوباره او را ببینم. خدای من... تقصیر من بود که محبوب این چنین آواره و دربه در شد. نباید او را با خودم همراه می کردم، نباید به او نوید یک زندگی سالم و نیک می دادم اوه خدای من! چقدر دلم گرفته است و این همه در به دری و بیچارگی... آخر چرا؟ تا آنجا که ذهنم یاری می کند تمام سالهای عمرم به پوچی و اندوه گذشت. به کدامین گناه؟ آن از خانواده نگون بختم که معلوم نشد چطور به یک باره از هم پاشید، این خودم که بهترین سالهای عمرم را پشت میله های آهنین زندان، به دلیل یک اتهام پوچ به تباهی گذشت و این هم از تنها دوستم که از خودم مفلوک تر و بدبخت تر بود.

سه روز است که از او بی خبرم، من و او دو سال تمام نکبت و سختی کشیدیم به امید رهایی و آزادی، اما زهی خیال پوچ، آزادی کجا و ما کجا؟ آن قدر پست و ذلیل بودیم که آزادی ننگش آمد به ما روی آورد.

با محبوب که بودم همیشه احساس امنیت می کردم، اما حالا حتی از صدای ورزش باد هم به هراس می افتم و مو بر تنم راست می شد. به نظر می رسید روزهای اول ماه دی را پشت سر می گذارم. هوای اصفهان رفته رفته سرد و سردتر می شد و من دیگر نمی توانستم زیر طاق مغازه ها و یا گوشه پیاده روها شبم را به صبح برسانم. در یکی از فرعیهای خیابان لوکس و اشرافی چهار باغ پرسه می زد. خدای من، من اینجا چه می کنم، توی این خیابان که از تمام ساختمانهای رفاه و مقام جرقه می زد، من حتی آن پایین ها هم جایم نیست... می دانم... می دانم نباید در این دنیا باشم. خدایا... محبوب را به تو می سپارم. به تو که می دانم پناه بی پناهی...
صدای ترمز شدید اتومبیلی مرا از دنیای پرانده خودم به دنیای دیگری پرتاب کرد. تعادلم را ازدست دادم و سرم به آسفالت برخورد کرد و از هوش رفتم.

گویی از یک شب تاریک و بی پایان باز می گشتم. چشمانم رو به هر چه نور و زیبایی بود باز شدند... روی یک تخت تمیز در اتاقی که از تمیزی در و دیوارش برق می زد دراز کشیده بودم. پایم توی گچ بود و دور سرم نیز باندپیچی شده بود. در باز شد و پرستاری سفید پوش قدم به داخل اتاق گذاشت. وقتی چشمان مرا باز دید لبخند زنان گفت: "بیداری عزیزم... احساس درد که نمی کنی!"
لحن مهربان و دلسوزانه پرستار برای من بوی غریبی داشت. هیچ به یاد ندارم کسی به راستی و از سر صدق با چنین لحن قشنگی با من حرف زده باشد. چشمانم را روی هم گذاشتم و باز کردم. "خوبم... فقط کمی سرم درد می کند... پایم چی شده؟"

پرستار به آرامی سوزن را از دستم در آورد. "هیچی... خورد به ماشین و شکست... مثل اینکه خیلی حواست پرت بوده... من می روم دکتر را خبر کنم... چیزی لازم نداری؟"
"چرا... خیلی تشنه هستم... یک لیوان آب خنک می خواهم... راستی محبوب کجاست؟"
چشمانش گرد شدند. "محبوب دیگر کیست؟"

دستم را روی سرم فشردم و با ناراحتی گفتم: "هیچی، معذرت می خواهم..."
پرستار از در بیرون رفت و من به یاد محبوب نگاهم از سنگهای براق دیوار بالا رفت. خوب شد که تصادف کردم والا معلوم نبود الان به جای این اتاق گرم و تمیز، کجا بودم و چه می کردم. پرستار با دکتر برگشت.
دکتر جوان، لبخندهای مهربان پرستار را امتداد بخشید و درحالی که فشارم را می گرفت با خنده گفت: "خوب، مثل اینکه باید رفع زحمت بکنی! چون فکر می کنم مشکل خاصی نداشته باشی..."

می ترسیدم آن اتاق گرم و سرپناه امن را از دست بدهم و یک بار دیگر، زیر سقف آسمان نگران سرما و گرسنگی باشم. مثل بچه ها وسط حرفش پریدم. "نه دکتر... سرم هنوز درد می کند."
دکتر فشار سنج را جمع کرد. "من هم نگران شدت ضربه ای هستم که به سر شما وارد شده، از این روش ماه تا یک سال باید مرتب تحت نظر باشید. شاید علایم ضربه ای که به سرتان وارد شده به مرور زمان، خدای ناکرده، خودش را نشان بدهد."

"یعنی باید همین جا بستری باشم؟"

دکتر آرام خندید. "نه... عزیزم! آقای نیک نام مسئولیت شما را پذیرفته اند و موظف هستند یک سال تمامهزینه درمان شما را پردازد..."

با لکنت گفتم: "آقای نیک نام! آقای... نیک نام دیگر کیست؟"

دکتر در حال یادداشت کردن بود. "صاحب همان ماشینی که شما با آن تصادف کردید." بعد رو به پرستار گفت: "آپولهایش را سر موقع تزریق کنید."

دکتر خداحافظی کرد و رفت. پرستار هم با گفتن می روم برایت آب میوه بیاورم از اتاق بیرون رفت. احساس عجیبی داشتم. دلم می خواست تمام عمرم روی همان تخت تمیز بستری باشم و چشمم دیگر به دنیای بیرون نیفتد. پس از نوشیدن کمی آب میوه چشمانم سنگین شدند و دوباره خوابیدم. وقتی بیدار شدم چند نفر توی اتاق بودند. دکتر و پرستار و یک زن جوان و یک مرد مسن که به محض بیدار شدنم او به سمت تخت آمد. "آه خانم... حالتان خوب است؟"

کت و شلوار مشکی بر تن داشت و کروات قرمزی روی پیراهنش زده بود. جلوی سرش لخت و بی مو بود. "شما آقای نیک نام هستید؟"

چهره سپید مرد با تبسم باز شد. "نه... من پیشکار ایشان هستم... خودشان مسافرت بودند مرا برای مرخص کردن شما فرستاده اند..."

چهره مرد به قدری متشخص و محترم می نمود که خجالت کشیدم اندیشه بدی در مورد شخصیت او توی ذهنم بیافرینم. زن جوان عصایی چوبی نشانم داد و با لبخندی شیرین گفت: "حالت چطور است؟ تا مدتی مجبوری با این عصا راه بروی! اولش سخت است، ولی خوب... یاد می گیری."

چند لحظه نگاهش کردم. صورت گرد و کک مکی اش مرا به یاد محبوب می انداخت. به نظر می رسید از نگاه خیره ام متعجب شده است. مرد مسن که خودش را پیشکار آقای نیک نام معرفی کرده بود نگاهی به من و آن خانم جوان انداخت و توضیح کوتاهی داد. "خانم رستگار، پرستار شخصی شما هستند."

در ذهنم صدها سوال شکل گرفت. پرستار شخصی؟ برای من؟ مگر من چه شخصیت مهمی هستم. تا دیروز که حتی توی خیابانها هم جایی برای من نبود! پرستار شخصی دیگر چیه؟ نکند باز نقشه ای در میان باشد. چقدر مهربانی چهره هاشان زنده است... خیلی مضحک به نظر می رسد که به موجود مفلوکی مثل من این گونه محبت شود. رو به دکتر با لحن

التماس آمیزی گفتم: "آقای دکتر خواهش می کنم مرا همین جا نگه دارید... من نمی خواهم جایی بروم... تعجب و شگفتی تک تک چهره ها را فرا گرفت. پیش از همه دکتر بود که به حرف آمد. "چرا عزیزم؟ یعنی اینجا را به یک خانه شیک و مجلل ترجیح می دهی؟"

"بله آقای دکتر... از شما خواهش می کنم اجازه ندهید مرا با خودشان ببرند."

دکتر به لحن کوهانه من لبخند زد. "تو دیگر نمی توانی اینجا بمانی! مطمئن باش آقای نیک نام نمی گذارد به شما بد بگذرد... پس به حرفهای پرستارت خوب گوش کن... همه اینها سلامتی و شادی شما را می خواهند و وظیفه ای جز جلب رضایت شما ندارند! پس بی جهت مخالفت نکنید..."

پرستار چون حالت تسلیم را در نگاه من دید عصای چوبی را به دستم داد و کمک کرد تا از تخت پایین بیایم. راه رفتن با آن چوب دستیها مسخره به نظر می سید.

یک ماشین آمریکایی کشیده جلوی در انتظار ما را می کشید. نگاهی به راننده انداختم. کچل و چاق بود و خشن به نظر می رسید. با اینکه از نظر قیافه هیچ شباهتی به جبار نداشت، ولی نمی دانم چرا مرا به یاد او انداخت. پرستار طرف دیگر من نشست. موهایش را دور سرش جمع کرده بود. هیچ عضو زیبایی در چهره اش دیده نمی شد، ولی لحن مهربان و دلنشینی داشت. وقتی حرف می زد انگار تمام حرفها را هجی می کرد. دوباره همه چیز به نظرم مشکوک آمد و خوفی درد آور سراپای وجودم را لرزاند.

"نگه دارید... مرا پیاده کنید."

پرستار محکم به دستم چسبید. "چرا عزیزم؟ وسط خیابان می خواهی پیاده شوی؟"

پیشکار سرش را به طرف ما چرخاند و با تعجب گفت: "چی شده دخترم؟ چرا این قدر پریشان به نظر می آیی؟"

عرق می ریختم و رفتارم دست خودم نبود. داد کشیدم: "گفتم نگاه دارید... مرا کجا می برید؟"

پیشکار از راننده خواست ماشین را کنار بزند. بعد رو به من، با لحن وملاطفت آمیزی گفت: "مشکل چیه دخترم؟ چه ناراحتی پیش آمده که..."

"هیچی! مرا همین جا پیاده کنید... خواهش می کنم."

چهره جبار و چنگیز و تورج از مقابل دیدگانم عبور کرد. تورج بود که دستش را روی دستم گذاشت. جیغ کشیدم و به گریه افتادم. از پس توده اشک چهره نگران پرستار جوان را می دیدم که دستش روی دستم بود. "عزیزم! چی شده؟ تو که نمی توانی با این پای گچ گرفته توی خیابان بروی... در ضمن ما اجازه نداریم شما را به حال خود رها کنیم... حالا آرام بگیر!"

این بار حتی در چشمان آن راننده کچل هم برق مهربانی سوسو می زد. هق هقم را بلعیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم.

اتومبیل پس از طی مسافتی، در یک خیابان عریض، جلوی در نرده ای بزرگی متوقف شد. خانه ای که از پس شاخ و برگهای درختان سرو و چنار پدیدار شد یک ساختمان گرد و سپید دو طبقه بود که زیبایی اش از دور مرا مسح کرد. خانه ای که هرگز، حتی توی خواب هم نمی دیدم. گویی یکباره یک نقاش هنرمند، آن را روی پرده چشمانم نقاشی کرده بود. وقتی با دو عصای چوبی از ماشین پیاده شدم هنوز جلال و شکوه بیرونی ساختمان چشمان مرا به خود مشغول ساخته بود. چند نفر در این خانه بزرگ و مجلل زندگی می کردند؟ خوش به حالشان... من چرا به اینجا آمده ام؟

پرستار زیر بغلم را گرفته بود. از آن همه ابهت و تجمل سرم سوت کشید و دچار گیجه عجیبی شدم. دور تا دور ساختمان آینه کاری شده بود و عکس درختهای اطراف به زیبایی روی ساختمان منعکس می شد. صدای ظریف خانم رستگار مرا به خود آورد. "برویم عزیزم..."

وقتی قدم به درون آن ساختمان رویایی گذاشتم احساس کردم از یک دنیای تاریک و سیاه به سرای نور و روشنایی رفته ام. زیر آن همه نور لوستر و چراغهای زیبا، مبلمانی از چوب آبنوس خوش می درخشید. تابلوهای قدیمی و مجسمه های سنگی چنان از خود بی خودم ساخته بود که فکر می کردم پا به کاخ سلاطین گذاشته ام. چند نفر به استقبال آمدند که اول فکر کردم اعضای خانواده صاحبخانه هستند، اما بعد فهمیدم همه خدمتکار و پیشخدمت هستند.

« اینجا اتاق شماسست... بهترین و دلبازترین اتاق این خانه را آقای نیکنام به شما اختصاص داده اند... از آن خوشتان می آید. این اتاق زمانی متعلق به خانم نیکنام بزرگ بود.»

نگاهی بهت زده به گوشه و کنار آن اتاق بزرگ و زیبا انداختم. یک دست مبل چوب گردو در زاویه راست اتاق چیده شده بود. یک میز تحریر کنده کاری شده رو به روی یکی از شش پنجره اتاق قرار داشت. چیزی که بیشتر از همه موجب شگفتی من شده بود، تخت خواب صدفی شکلی بود که با روتختی ساتن سپید بسیار رویایی جلوه می کرد. نتوانستم جلوی هیجانانگیز درونی ام را بگیرم. من که در تمام عمرم چنین اتاق راحتی را توی خواب هم نمی دیدم، حالا توی بیداری قدم به زیباترین اتاق مبله ای می گذاشتم که به نظر می رسید در دنیا نظیر نداشته باشد! پرستار جوان از نگاه مشتاق و دهان نیمه باز من به هیجانانگیز درونی ام پی برد و سکوت اختیار کرد تا در دنیای خودم از این همه عظمت و شگفتی به وجد بیایم.

« خانم... بهتر است استراحت کنید... شما را برای صرف شام خبر می کنم.»

با لبخند دلنشینی کمکم کرد تا روی آن تختخواب راحت که گویی از پر قو درست شده بود دراز بکشم.

« اگر به چیزی احتیاج داشتید زنگ بالای سرتان را فشار بدهید... یا... یادم رفت، لباس راحتی تنتان می کنید یا با این لباس راحت هستید؟»

دیگر داشتم از آن همه توجه و مهربانی از هوش می رفتم. «بله... راحتی.»

پرستار دستم را فشرد و در حالی که هنوز لبان باریکش به تبسمی شیرین از هم باز بود از در اتاق بیرون رفت.

یک بعد از ظهر دلچسب ماه اول زمستان بود. من که هرگز فصلی جز سرمای بیدادگر بدبختی به خود ندیده بودم، حال در یکی از روزهای سرد زمستان به سرسبزی و شکوفایی بهار می اندیشم. خدایا نمی توانم باور کنم که بعد از آن همه بدبختی و در به دری راحت و آسوده روی این تخت افسانه ای آرمیده باشم. کاش محبوب هم اینجا بود... بیچاره محبوب... یعنی او هم مثل من جایش گرم و نرم است. گمان نمی کنم چنین باشد... لابد در کوچه پس کوچه های این شهر بزرگ، با آن لباس نامناسب خودش را در هم می فشارد تا ذره ای احساس گرما کند.

فکر تنهایی محبوب نمی گذاشت به خوبی از آن همه نعمت و سعادت که به یک باره به من روی آورده بود لذت ببرم. چشمانم به سبکی پر قو به آغوش خواب فرو رفت. خوابی که امیدوار بودم پس از بیدار شدنم همه چیز را سر جایش ببینم.

خانم رستگار مرا برای شام بیدار کرد. در یکی از کمد ها را باز کرد و با لبخند پر مهری گفت: «دوست دارید چه لباسی بپوشید؟»

نگاهی مات به آن همه لباس خوش رنگ و خوش دوخت آویزان شده در کمد انداختم. من حق انتخاب داشتم. این همه لباس زیبا به من تعلق داشت.

خانم رستگار که تردید مرا دید یک پیراهن کلوش صورتی رنگ انتخاب کرد و با خنده گفت: «به پوست سبزه صورتت خیلی می آید.»

برایم عجیب بود. تا حالا کسی از رنگ سبزه صورتم تعریف کرده بود. خانم رستگار لباسم را عوض کرد و آن پیراهن خوش دوخت را بر تنم پوشاند. بعد خودش چند قدم عقب رفت و سر تا پایم را برانداز کرد. دستهایش را

برهم کوبید و گفت: «فوق العاده شدی دختر... انگار این لباس را برای تو دوخته اند... تا حالا کسی بهت گفته که چه چشمهای درشت و تپله ای خوشگلی داری؟ انگاری هر چه سیاهی بوده خدا ریخته توی چشمهای تو.»

از تعریفی که در مورد چشمانم کرده بود شرمگین شدم. به یاد تعریف و تمجیدهای اطرافیانم افتادم. بچه که بودم مادرم می گفت: چشمهایت آدم را یاد زغال دونی می اندازد.

خانم رستگار یکی از عصاها را به دستم داد و کمکم کرد خودم را برای شام به طبقه پایین برسانم. یک میز بزرگ پر از غذاهای رنگارنگ آماده پذیرایی از من بود. چشمانم آن میز رنگین را بلعید. این همه غذا... تنها برای من و خانم رستگار؟

«چی دوست داری عزیزم، سوپ قرقاول یا جوجه سرخ شده یا کباب بختیاری؟»

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «سوپ... لطفاً»

دوباره میز غذا را از نظر گذراندم. او برایم سوپ قرقاول ریخت و برای خودش سالاد و کمی کباب گذاشت. سوپ قرقاول به قدری خوشمزه و دلچسب بود که نتوانستم بیشتر از دو قاشق بخورم. به یاد روزهایی افتادم که از فرط گرسنگی نای راه رفتن در پاهایم نبود. به یاد مبوب افتادم که نمی دانستم شکمش سیر است یا دوباره از زور گرسنگی مجبور شده جیب عابر بیچاره ای را خالی کند!

«چرا نمی خوری عزیزم؟ دوست نداری؟»

نگذاشتم برق اشک شب چشمان مرا روشن کند. «نه... گرسنه نیستم. با اجازه می روم توی اتاق!»

خانم رستگار دور لبش را پاک کرد. «برای اینکه زودتر از دوران نگاهت در بیایی، باید حسابی خودت را تقویت کنی... حالا خواهش می کنم بنشین و تمام سوپت را بخور!»

فشار بغضی بی امان، اجازه نداد بیش از آن جلوی هجوم اشکهای بی قرارم را بگیرم.

خانم رستگار ناباورانه نگاهم می کرد. «چی شده؟ من که حرف بدی نزدم... معذرت می خواهم...»

دستم را بالا آوردم و بغض آلود گفتم: «تقصیر شما نیست... من... می روم بالا...»

از جایش بلند شد. «پس بگذار کمکت کنم!»

عصا را زیر بغلم گرفتم و فین بلندی کشیدم. «نه... متشکرم... خودم می روم... اگر ناراحتتان کردم معذرت می

خواهم.»

خدای من... محبوب معلوم نبود در چه حال و روزی سر می کند، آن وقت من چه ساده پشت میزی رنگین و پر غذا نشسته بودم. محبوب... کاش تو به جای من بودی.

نفهمیدم کی خودم را به تخت رساندم. سرم را توی بالش فرو بردم و به آرامی اشک ریختم. چه سخت است آدم خودش را در جایی ببیند که به آن هیچ تعلق ندارد. من مال این زندگی پر جلال و پر هیبت نبودم. کمی بعد خوابم برد. وقتی آدم در جایی گرم و نرم با غذاهای دلچسب پذیرایی شود چه خوب خواب به آغوش چشمانش پناه می برد، همین خواب لعنتی که گاهی تا نیمه های شب چشمان پر سوز و غم آلود مرا سر کار می گذاشت و اگر هم منتهی روی چشمانم می گذاشت خیلی زود خودش را از شر چشمانم می رها کند... چه دنیای خنده داری! تا دیروز در آرزوی یک سقف مطمئن و ساده دلم پر پر می زد و حالا توی این اتاق دلباز و گرم احساس پوچی و بی پناهی می کردم.

پس از چند سال به خواب شیرینی فرو رفتم. خوابی که در آن مادر و خواهر بیچاره و گمشده ام را دیدم که در حال پاک کردن سبزی هستند.

- مادر... باز که سبزی جلوی خودت کپه کردی...
- چه عیبی دارد دخترم... کار کردن عار نیست... تو دوست نداری دست به سبزیها نزن.
- بیا برویم مادر... من یک جای خوب و راحت سراغ دارم... هیچ احتیاجی نیست دیگر سبزی پاک کنی.
- نه عزیزم... جای خوب و راحت به ما نمی سازد... همین جا از سر ما هم زیاد است... با دست خودمان کار می کنیم و شکممان را سیر نگه می داریم تا محتاج هیچ احدی نباشیم...
- مادر... این سبزیها شما را به جایی نمی رساند... نه یک زندگی بی دغدغه دارید و نه می توانید به آینده امیدوار باشید... مادر این سبزیها اگر چه سبزند، ولی عاقبت تیره ای پیش پایتان خواهند گذاشت...
- خدا بزرگ است دختر جان... سبزی همیشه نشان زندگی است... فراموش نکن دخترم.

فصل پنجاه و ششم

یک هفته پس از ورود من به آن خانه رویایی وضعیت خانه تغییر کرد. از صبح زود خدمتکاران کار نظافت را آغاز کردند و پیشکار آقای نیکنام از همه خواست هر چه سریع تر خانه را برای ورود او آماده کنند. خانم رستگار مرا به حمام برد و پس از استحمام، پیراهن کرب آستین بلندی را بر تنم پوشاند. موهایم را شانه زد و بعد با دقت و ظرافت تمام از فرق سرم تا پایین آنها را بافت.

«وای خدا جان... نمی دانی چه زیبا شده ای.»

در آینه نگاهی به خودم انداختم. او بین تمام حلقه ها یک سنجاق سر کوچک به شکل گل فرو کرده بود. بعد از موهایم، صورتم را هم آرایش ملایمی کرد. در آخر لبهایم به تسمی باز شد.

«مرا به یاد هنرپیشه های هندی می اندازی... چقدر با یک آرایش ملیح فرق کرده ای.»

خانم رستگار راست می گفت. خودم را توی آینه نمی شناختم. باور نمی کردم این من هستم که توی آینه زیبا به چشم

می آیم. خانم رستگار میز توالی را خلوت کرد. «امروز آقای نیکنام از مسافرت برمی گردند... می دانی... شاید در

لحظه اول او را آدمی خشک و بد خلق ببینی، ولی قلب رئوف و سخاوتمندی دارند... پس اگر احساس کردی ایشان

نسبت به تو کم لطف و نامهربان هستند صبوری کن، چون به وقتش آدم فوق العاده مهربان و خوش قلبی می شوند.»

لبخند کجی زدم و گفتم: «باید آدم عجیبی باشد... این طور نیست؟»

خانم رستگار در امتداد یک لبخند مبهم لباسها را جمع کرد و برای شستن از اتاق بیرون برد. من رو در روی آینه

بست نشسته بودم. از پشت پرده های شک و تردید خودم را برانداز می کردم. یعنی این من بودم؟ باورم نمی شد به

یکباره تا این حد فرق کرده باشم. تصویر دیروزی خودم، درست مثل تابلو روی چشمانم میخ شده بود. نمی توانستم با

مقایسه آن تابلو و تصویر امروز باور کنم که همه چیز عوض شده است. دیگر با لباسهای کهنه که از کثیفی رنگ

عوض کرده بود، لا به لای زباله ها و آشغالها به دنبال غذا نمی گشتم، دیگر با غروب خورشید بر خود نمی لرزیدم که

ای وای امشب را کجا صبح کنم... آه چه مصیبتی بر من گذشت... یعنی با اطمینان خاطر باور کنم که این مصیبتها، حتی

به طور موقت، تمام شده؟

با شنیدن صدای آقای معینی، پیشکار آقای نیکنام، که برای استقبال از او به فرودگاه رفته بود فهمیدم موعد رویارویی

من با ناجی مهربانم فرارسیده است. دوباره خودم را توی آینه دیدم. خانم رستگار لبخند زنان پا به اتاق گذاشت.

«آقای نیکنام از راه نرسیده می خواهند تو را ببینند... بینم آماده هستی که؟»
خونسرد نگاهش کردم و سرم را به نشان تأیید فرود آوردم. خانم رستگار عصا را زیر بغلم گذاشت و کمکم کرد تا بیرون بروم، اما ناخواسته نیرویی مرموز مرا از حرکت بازایستاند. خانم رستگار با تعجب نگاهم کرد شاید علت ایستادن مرا از نگاهم بخواند.

«چی شده خانم؟»

غرور کاذبی توی لحنم ریختم و با تفاخر گفتم: «ایشان می خواهند مرا ببینند... پس خودشان باید به اتاق بیایند... فراموش نکنید که ایشان با ماشین به من زدند.»

دهان خانم رستگار نیمه باز ماند. به گمانم انتظار شنیدن چنین حرفی را از زبان من نداشت. پس از لختی سکوت با لکنت گفت: «شاید... شما درست... بگویید... ولی... ولی... آقای نیکنام خودشان دستور داده اند که...»
با تحکم وسط حرفش پریدم. «من نمی آیم پایین. عین حرفهای مرا به گوش آقای نیکنام برسانید.» آنگاه او را با تمام بهت و حیرت رها کردم و لنگ لنگان خودم را به تخت رسانیدم.

خانم رستگار چاره ای جز تسلیم نداشت. با نیم نگاهی معنی دار از اتاق بیرون رفت. هیچ از تصمیمی که گرفته بودم پشیمان نبودم. نباید خودم را حقیر جلوه می دادم. باید همیشه آقای نیکنام فکر کند که سرپرستی و پرستاری از من وظیفه اش است و کاری جز انجام وظیفه نمی کند. در انتظار واکنش آقای نیکنام نگاهم به ساعت بود. درست ده دقیقه از رفتن خانم رستگار گذشت. دیگر از آمدنشان ناامید شده بودم که در به صدا درآمد. در را باز کردم و با دیدن خانم رستگار خودم را کنار کشیدم. سایه قامتی از لای در توی اتاق افتاد.

خیلی جوان تر از آن بود که فکر می کردم. قامت بلندی داشت و پوست سپید صورتش، چشمان درشت عسلی رنگش را ابهت بیشتری بخشیده بود. موهایش سیاه و بلند و خوش حالت بود. کت خردلی و شلوار جین مشکی پوشیده بود. بدون کراوات هم ابهت و جذبه از سر و رویش سرک می کشید. سلامم را با کمی مکث و تأخیر جواب داد. به طرز عجیبی نگاهم می کرد. شاید انتظار داشت با آن پای گچ گرفته به احترام ورود او از جا برخیزم و لابد تعظیمی هم بکنم. صدایش خوش آهنگ و لحنش محکم و صریح بود.

«حالتان چطور است؟»

لحظه ای غرور چشمانش را به جان خریدم و گفتم: «خوبم...» بعد آب دهانم را قورت دادم.
دوباره طنین صدایش همه جای اتاق پیچید. «به چیزی احتیاج ندارید؟»
بیش از اندازه خودخواه و از خودراضی به نظر می رسید. نگاهم را به سمت پنجره سوق دادم و با لحن بی تفاوتی گفتم: «همه چیز فراهم است...»

شاید انتظار تشکر و قدردانی داشت، چون چند لحظه به دهانم خیره ماند و مکث کرد تا جمله نیمه کاره ام را تمام کنم، ولی چون حرفی نشنید نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «هنگام صرف ناهار دوباره شما را خواهم دید.» سپس نگاه گذرایی به خانم رستگار انداخت و از در اتاق بیرون رفت. من همچنان تا چند دقیقه پس از رفتن او، مسخ جذبه نگاه و تأثیر صدایش بودم. تا به حال کسی را با این همه ویژگی تفاخر آمیز از نزدیک ندیده بودم.

«خانم... قصد بدی ندارم... ولی ناچارم رفتار سرد و کمی دور از ادب شما را گوشزد کنم.»

به طرف صدا برگشتم. هنوز کنار در ایستاده بود و دلخور نگاهم می کرد.

«کجای رفتارم دور از ادب بود خانم رستگار؟»

تکیه به در داد و گفت: «تا حالا کسی جرأت نکرده با آقای نیکنام این طور برخورد کند. اگر واکنشی نشان نداد به این دلیل بود که شما تازه او را دیده اید.»

«مرا از واکنش ایشان نترسانید... من اهل تظاهر و چاپلوسی نیستم. نقش هم بلد نیستم بازی کنم. همین آقای نیکنام که شما از غرور و ابهت ایشان دفاع می کنید باعث شکستگی پایم شده اند. خواهش می کنم مرا تنها بگذارید.»
کمی از لحن تند و غضب آلود من جا خورد. صدایش آرام و ضعیف به گوشم رسید: «چشم خانم.» و از اتاق بیرون رفت.

«خانم... آقا منتظر هستند. میز ناهار ده دقیقه ای ست که چیده شده.»

«من ناهار را توی اتاقم می خورم.»

چرخ می زد و روی لبه تخت نشست و با لحنی التماس آمیز گفت: «خانم، آقا ناراحت می شوند... خواهش می کنم بچگی نکنید.»

سر جایم صاف نشستم و بی هیچ تزلزلی گفتم: «من بچه نیستم خانم رستگار... اگر به ظاهر نمی آید باید به عرضتان برسانم که من دارم بیست و نه سالگی را طی می کنم.»
خانم رستگار سرش را پایین انداخت و با گفتن نمی دانم چرا لجباز شده اید به طرف در رفت. پیش از اینکه در را باز کند دوباره به طرفم برگشت. با عجز نگاهم کرد. «دوباره متذکر می شوم... آقا از دست شما دلگیر می شود.»
سرم را توی بالش فرو بردم و با خونسردی گفتم: «مهم نیست!»

پس از رفتن خانم رستگار لبخندزنان روی گچ پایم با خودکار نوشتم: جمال هر چه با معرفت را عشق است... یک گوشه دیگر نوشتم: کاش زندگی هم دنده عقب داشت... کنار همین جمله با فاصله کمی نوشتم: خیلی نامردی دنیا!
تمام گچ روی پایم خط خطی و سیاه شده بود. ضربه محکمی به در نواخته شد. تا به حال در با چنین ضربی به صدا در نیامده بود. با گفتن بله کمی خودم را از روی تخت بالا کشیدم. در باز شد و من به جای خانم رستگار آقای نیکنام را دیدم. چشمانم از فرط تعجب گشاد شدند. سراسیمه و منقلب نشان می داد. صدایش با لرزش خفیفی همراه بود.
«چرا برای صرف ناهار نیامدید پایین!» در عین ادای این حرف خودش را به تخت نزدیک کرد. هر چه تقلا کردم آب دهانم پایین نرفت.

«کار داشتیم.»

نگاهی تمسخرآمیز به خودکار توی دستم انداخت و نوشته های روی گچ پایم را یک به یک با صدای بلند خواند. آنگاه با لحن تحقیرآمیزی گفت: «منظورتان از کار، نوشتن این جمله های داش مشتکی و بی سروته است؟»
به قدری تند و صریح حرف می زد که نتوانستم در پاسخ واکنش مشابهی بروز بدهم. چون لکنت مرا دید جسورتر شد و ادامه داد: «شاید خانم رستگار به شما نگفته اند که چقدر مقررات حاکم بر این خانه برای من مهم است. به هنگام صرف شام و ناهار و صبحانه، کسی توی اتاقش نمی ماند و دیگران را در انتظار نمی گذارد... من این بی ادبی را به حساب بی اطلاعی شما می گذارم و این بار چشم پوشی می کنم.»

حیرت زده نگاهش می کردم. این دومین برخورد کوتاه من و او بود، پس چطور می توانست آن طور بی پرده و سخت با من حرف بزند. دوباره از سکوت استفاده کرد و حکم آخر را قرائت کرد. «من در سالن ناهارخوری منتظر شما هستم و هیچ گونه تأخیری را نمی پذیرم.» آن گاه با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت.

با ناباوری به جای خالی اش در کنار تخت زل زدم. چطور می توانست این گونه با من برخورد کند؟ دستم را روی گونه یخ زده ام فشردم و از شدت خشم سیلی محکمی به صورتم زدم. از روی تخت که پایین می آمدم به این فکر کردم که نباید در گستاخی و بی تفاوتی زیاده روی کنم. همین که خودش را تا بالا کشاندم کافی است.

روی یکی از صندلیها، صاف و با شکوه نشسته بود. چهره اش از ترکیب زیبایی برخوردار بود. انگار خدا هنگام شکل بخشیدن به او، حوصله زیادی از خودش به خرج داده بود. آنقدر نگاهم کرد تا پشت میز نشستم. خیلی سعی کردم بی تفاوت جلوه کنم، ولی نشد. زیر میکروسکوپ نگاهش، در حال ذوب شدن بودم. دیدم اگر سرم را با شرم پایین بیاورم بی فایده است، روی همین اصل اقدام به عملی متقابل کردم. او چون نگاه خیره مرا متوجه خودش دید کمی دستپاچه ظرف غذایش را پیش کشید. توی دلم به حالت دستپاچگی اش خندیدم. برای خودش استیک گذاشت. من هم تکه ای مرغ توی بشقابم گذاشتم. تا چند روز پیش بلد نبودم با کارد و چنگال غذا بخورم. احساس می کردم یا دستم را می برم و یا غذایم به هوا پرتاب می شود. اگرچه خانم رستگار مستقیم اشکالاتم را متذکر نمی شد، ولی حرفهایش را در هاله ای از احترام و دوستی قایم می کرد و تحویل من می داد. حال می توانستم با اعتماد به نفس بیشتری کارد و چنگال را توی دستم بگیرم و مرغ را تکه تکه کنم و به دهانم بگذارم.

آقای نیکنام اگرچه گاهی از گوشه چشمانش دزدانه مرا می پایید، ولی من هیچ به روی خودم نمی آوردم و توی عالم خودم سیر می کردم. دور دهانش را با دستمال پاک کرد. احساس می کردم با یکی از قهرمانان داستانهای عشقی قدیمی رو در رو هستم، با یکی از شاهزاده های خوش قیافه و خواستنی... ولی نه... به نظرم با وجود چهره خوش ترکیب و اندام متناسبش هیچ خواستنی نبود... بد اخلاق بود و زورگو.

« دسر چی میل دارید؟ »

یک لیوان نوشابه برای خودم ریختم. «هیچی! عادت دارم بعد از غذا فقط یک استکان چای بنوشم.»

یکی از چشمانش تنگ تر از آن یکی شد از پشت میز بلند شد و رو به من با لبخندی که هیچ به چشم نمی آمد گفت: «برای صرف چای به اتاق نشیمن بیایید.»

بی جهت اعتراض کردم. «نمی شود همین جا چای را بنوشیم؟ چیز مهمی که نیست، یک استکان چای که این حرفها را ندارد.»

انگار از لحن حرف زدنم خوشش نیامده بود. سگرمه هایش توی هم رفت. «با من بحث نکنید...»

پس از رفتنش با دست دور دهانم را پاک کردم. چشمم به دستمال کاغذی مچاله شده توی بشقاب او افتاد. اگرچه جایش پشت میز خالی بود، ولی احساس کردم با سرزنش عمل مرا نظاره می کند.

زیر لب گفتم: «بی خیال بابا...»

عصا را زیر بغل گذاشتم و به طرف اتاق نشیمن رفتم. روی یک مبل راحتی رو به شومینه نشسته بود و فنجان در دستش بود. متوجه آمدمم شد. برگشت و نیم نگاهی به من انداخت. به مبل کنار دستش اشاره کرد که بنشینم. من هم نشستم. اشاره ای به فنجان روی میز عسلی کرد و گفت: «به جای چای گفتم برایتان قهوه بیاورند.»

«قهوه؟»

چون تعجب را توی نگاهم دید کمی گیج شد. نگاهی به فنجان انداختم. تا به حال فقط چند بار نام قهوه به گوشم خورده بود. نمی دانستم بلد هستم بخورم یا نه؟ او که تردید مرا دید فنجان را به لبش نزدیک کرد و پیش از نوشیدن گفت: «تلخ می خوری یا شیرین؟»

چه می دانستم تلخ باید بخورم یا شیرین.نگاهی به میز مقابلش انداختم.هیچ نشانی از شکر و قاشق نبود.پس لابد باید تلخ می خوردم،با کمی مکث گفتم:«تلخ می خورم.»

لبخند مرموزی کنج لبش نشست.او قدری از محتوی فنجان را نوشید و با آرامش عجیبی از گلویش پایین فرستاد.وسوسه شدم و من هم فنجان را با دو دستم به لبم نزدیک کرد.طوری نگاهم می کرد که گویی عجیب ترین صحنه ها را می بیند.نخستین جرعه را هورت کشیدم.احساس کردم یک کاسه زهر را به دهان برده ام.چشمانم داشت از حذقه در می آمد،نه می توانستم آن را فرو بدهم و نه اینکه توی دهانم نگه دارم،بنابراین چاره ای جز تف کردن توی فنجان برای من باقی نمانده بود.

هاج و واج نگاهم می کرد.غضبناک و عصبی،فنجان را روی میز کوبیدم و رو به او که هم چنان حیرت زده نگاهم می کرد گفتم:«مرده شور... زهر می ریزی توی چای من؟»

چشمانش گشادتر شدند و گفت:«متوجه نشدم؟»

از جا برخاستم.در حالی که از زور عصبانیت داغ کرده بودم داد کشیدم:

«به شما اجازه نمی دهم برای تفریح و سرگرمی خودتان مرا دست بیندازید.»

او هم از جا برخاست و انگشت تهدیدش را به طرف من گرفت.«من هم به شما اجازه نمی دهم تا این حد گستاخانه و دور از ادب با من حرف بزنید.»

از این همه ادعا و رفتار غرورآمیزش بیشتر به خشم آمدم.فنجان روی میز را برداشتم و محتوایش را روی صورتش خالی کردم.لحظه ای خودم شگفت زده به چهره کثیف و پیراهن لک شده اش خیره شدم.در نگاهش خشمی به وسعت یک کوه آتشفشان فوران می کرد.خودم هم از کاری که کرده بودم سخت پشیمان شدم.لحظه ای بعد صدایش مثل صاعقه پرده گوشهایم را درید.

«خانم رستگار... بیایید و این دختر خانم بی ادب و بی نزاکت را به اتاقش ببرید.»

خانم رستگار به سرعت خودش را به اتاق نشیمن رساند.با دیدن نگاه منقلب من و چهره قهوه ای و لباس کثیف آقای نیکنام دستش را روی دهانش گرفت و وحشتزده گفت:«چی شده آقای نیکنام؟»

او هم چنان انگشتش به طرف من بود.«هر چه سریع تر این خانم را به اتاقش ببرید... نمی خواهم بینمش!»

دلم مثل عصایی که از زیر بغلم پایین لغزید،ریخت.اگر کمی بیشتر می ماندم اشکم در می آمد.خانم رستگار عصا را زیر بغلم گذاشت و دستش را پشت کمرم حلقه کرد.وقتی مقابل آقای نیکنام می گذشتم صدای تند نفسهایم را شنیدم.لحظه ای نگاهم با نگاه غضب آلودش در آمیخت.زود سرم را پایین انداختم.نزدیک بود از شعله غضب چشمانش وجودم در حریق آن خشم بسوزد.نفهمیدم چطور از پله ها بالا رفتم.خانم رستگار مرا روی تخت خواباند.کلامی با من حرف نزد.شاید او هم با من قهر کرده بود.دلم می خواست ملامتم کند،ولی او پس از کشیدن ملحفه ای روی من، بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

فصل پنجاه و هشتم

یک دسته کلاغ در گوشه ای از زلال آبی آسمان در حال پرواز بودند.خورشید رفته رفته تا نیمه های آسمان خودش را

بالا

می کشید. نگاهم به چنارهای بلند و شبنم زده ای بود که به ردیف در کنار هم صف کشیده بودند. یک لحظه پنجره را گشودم. نسیم خنکی برگونه هایم نواخت.

باغ در آن وقت از روز زیر سایه روشنی تماشایی، خوش

می درخشید. خدای من! باغ به این بزرگی به چه درد یک آدم می خورد؟ یادم است یکی دو شب را از درد

بی خانمانی، پناه به مسجد بردیم، آن وقت این آقا...

محبوب راست می گفت نمی دانم بعضی از کجا این قدر سرمایه و ملک دارند؟ اگر ارث پدری شان محسوب

می شود، پدرهایشان از کجا آورده اند؟

تازه داشت تنم می لرزید که پنجره را بستم. اصفهان هنوز برف نباریده بود. یادم است همیشه تهران در این موقع سال

یک دست سپید می شد و ما از ترس اینکه با کفشهای ساییده توی خیابان لیز نخوریم از خانه بیرون نمی آمدیم. یک

لحظه به فکر مادر و شیرین افتادم. یعنی الان کجا هستند؟ چه می کنند؟ مرا از یاد برده اند؟

در با تلنگری خفیف به صدا در آمد. می دانستم این وقت صبح کسی جز خانم رستگار نیست که به سراغ من آمده

است. خانم رستگار با سلام وارد اتاق شد. برعکس روزهای دیگر آن هفته میز چرخدار صبحانه را ندیدم. یک هفته از

جریان قهوه خوردن گذشته بود و تمام آن مدت آقای نیک نام حکم کرده بود من توی اتاقم شام و ناهار و صبحانه

بخورم. آن قدر عصبانی اش کرده بودم که به قول خانم رستگار به نظر نمی رسید دیگر هیچ وقت حکمش را عوض

کند.

خانم رستگار به طرف کمد لباسهایم رفت. حرفی نزدم تا ببینم چه می کند. لباسهایم را یک به یک کنار می زد. فکر می

کرد و به سراغ دیگری می رفت. سرانجام یک سارافون مشکی با پیراهن آستین کوتاه که دور سینه اش چین داشت

و از جلو باز بود نظرش را به خودش جلب کرد. لبخند ملیحی زد و لباس مورد نظر را روی دستش گذاشت و به طرف

من آمد. هنوز نمی دانستم منظورش از انتخاب لباس چیست.

"چی شده خانم رستگار؟ امروز از صبحانه خبری نیست؟"

لبخند معنی دارش را تکرار کرد و نیم چرخشی به دور خودش زد. "چرا... امروز آقا حکمشان را عوض کرده اند و می

خواهند با شما صبحانه بخورند."

با شگفتی نگاهش کردم و گفتم: "چی شده که تصمیمشان را عوض کرده اند؟"

شانه هایش را بالا انداخت. "نمی دانم... به هر حال پایین منتظر شما هستند." دوباره کله شق شدم. "نه... مثل روزهای

قبل همین جا صبحانه را می خورم."

اخمهایش را درهم کشید و با ناراحتی گفت: "شما را به خدا دوباره لج نکنید... خیلی کم پیش می آید آقا نظرش

برگردد... حالا پاشو لباست را عوض کن... آفرین دختر خوب."

پیدا بود دارد ناز مرا می کشد. دلم نیامد ناراحتش کنم. صاف و بی حرکت ایستادم تا او لباسم را عوض کند. بعد

موهایم را شانه زد و همه را روی شانه هایم ریخت. یک تل سپید را هم لای موهایم فرو برد. لحظه ای تماشایم کرد و

گفت: "چقدر بهت می آید."

از عصا خوشم نمی آمد. پایم شکسته بود، ولی با آن عصا احساس می کردم کور هستم. چون مرتب باید مواظب بودم به جایی نخورم.

تصمیم گرفتم برخلاف رفتار بی نزاکت هفته پیش آرام و متین برخورد کنم. او سر جای قبلی اش با ژست پر جاذبه ای نشسته بود. ربدو شامبر قرمزی به تن داشت و موهای صافش تا روی شانه هایش می رسید. سلامم را با یک نگاه طولانی پاسخ داد. با آرامشی که در خودم سراغ نداشتم روی صندلی نشستم. خدمتکار برایم چای ریخت. او لیوان آب پر تقال توی دستش بود. زیر چشمی نگاهم می کرد. تکه ای از نان برش خورده توی ظرف را برداشتم و کمی از مربای توت فرنگی را روی آن مالیدم. وقتی نگاه من را متوجه خودش دید لیوان آب پر تقال را تا نیمه سر کشید. به نظر می سید حرفی برای گفتن ندارد. از جا بلند شد و به طرف آکواریوم رفت. خم شد. نگاهی به تک تک ماهی ها انداخت. با اینکه پشتش به من بود انگار متوجه نگاه خیره ام شده بود. عاقبت سکوتی که فکر می کردم شکسته نخواهد شد ترک برداشت.

"صبحانه تان را که خوردید بیایید توی اتاق کارم... با شما حرفهایی دارم که فکر می کنم ارزش شنیدن داشته باشد." بعد تلنگری ظریف به شیشه آکواریوم زد و از سالن نهار خوری بیرون رفت. با بی تفاوتی لیوان را سر کشیدم و در حالی که لحن و ژست حرف زدنش را تقلید می کردم از جا برخاستم. به عصا چسبیدم و لنگ لنگان به طرف اتاق کارش رفتم. اتاق توی یک راهروی عریض قرار داشت که تا به حال پا به درون آن نگذاشته بودم. پس از شنیدن صدای بفرمایید با سرفه کوتاهی قدم به داخل اتاق کارش گذاشتم. آن قدر با کنجکاوی دور اتاق را دیدم که یادم رفت در حضور او قرار گرفته ام. چیزی که در اتاقش به وفور یافت می شد کتابهای حجیم با جلد های قدیمی بود که توی قفسه های چوبی به ترتیب قد و حجم می درخشیدند.

سرفه کوتاهی کرد، گویا می خواست مرا به خود بیاورد. وقتی نگاه نافذش را خیره به خود دیدم با کمی دستپاچگی دوباره سلام کردم. این بار لبخند خوش فرم لبانش را نیمه باز کرد. داشتم فکر می کردم که به آن چهره جدی و خشک لبخند نمی آید که صدایش به سنگینی پتک توی گوشم نشست. "امروز نوبت ویزیت شماست... دکتر برای معاینه به اینجا می آید."

ساکت ماندم تا بینم دیگر چه حرف شنیدنی برای من دارد. به صندلی تکیه زد و همان طور که مستقیم نگاهم می کرد ادامه داد: "از بودن در اینجا راضی هستی؟"

شانه هایم را بالا انداختم. "نمی دانم! چشمان روشن عسلی اش گرد شدند." نمی دانی؟" تا چند لحظه با این علامت سوال که در مردمک چشمانش پیدا شده بود به من زل زده بود. خودم هم می دانستم حرف بی ربطی زده ام. خوب معلوم است که راضی بودم. چه جایی بهتر از اینجا. خورد و خوراک به وفور یافت می شد. هر چه وسایل تفریح که مورد نیازم است با یک اشاره در دسترس من قرار می گیرد. از نظر پوشش هم روزی یک دست لباس بر تن می کنم. دیگر چه

می خواهم؟ کمی این پا و آن پا کردم و پس از کشیدن یک نفس عمیق گفتم: "چرا می دانم! اینجا همه چیز برای من فراهم است."

از جوابی که داده بودم تا حدودی راضی به نظر می رسید. خودکاری را توی دستش گرفت و چیزی روی کاغذ یادداشت کرد. فضولی بدجوری قفلکم می داد. کمی سرم را بالا گرفتم و روی کاغذ سرک کشیدم. متوجه نشدم که سرش را بلند کرده و این حرکت مرا با نگاه ملامت آمیزش دنبال می کند. وقتی نگاهم درگیر چشمان درشت و خوش حالتش شد شرمگین سرم را پایین انداختم و پایم را روی زمین کشیدم. انتظار داشتم به خاطر این کار سخت سرزنش شوم، ولی او هیچ نگفت.

"کسی را اینجا ندارید؟ کسی که الان نگران غیبت شما باشد و دنبالتان بگردد؟"

از سوالی که کرده بود احساس کردم درد کهنه و غریب

بی کسی بدجوری روی شانه هایم سنگینی می کند. از سکوت غم انگیزی که اختیار کرده بودم همه چیز را فهمید. دستهایش را روی میز گذاشت و با لحنی عطف آمیز گفت: "مهم نیست... نمی خواهد خودت را ناراحت کنی!"

بغض غریبی که گلویم را درهم مچاله کرده بود ناخواسته با شنیدن این جمله پا پس کشید. وقتی نگاهش کردم انگار هر چه مهربانی و سخاوت بود توی نگاه او جا خوش کرده بود. این بار آه کوتاهی کشیدم و گفتم: "با تمام این احوال من خیلی اینجا نمی مانم... دوست ندارم سربار کسی باشم... سالهاست که رد بی کسی ام را دنبال می کنم و هر جور که بوده گلیم خود را از آب بیرون کشیده ام..."

دستش را بالا آورد و نگذاشت به حرفهایم ادامه بدهم. "شما اینجا سربار کسی نیستید... شما با اتومبیل من تصادف کرده اید و من وظیفه دارم تا هر وقت لازم باشد از شما حمایت کنم. دکتر تایید کرده تا یک سال مرتب باید تحت نظر باشید..." بعد مثل اینکه یاد مطلبی افتاده باشد حرفش را عوض کرد. "من با شما حرفهای دیگری داشتم... راستش من خیلی دلم می خواهد شما با احساس راحتی از تمام امکاناتی که برای شما مهیا است استفاده کنید، مثلا موسیقی یاد بگیرید... زبانهای مختلف آموزش ببینید... درس بخوانید... ورزش مورد علاقه خودتان را ادامه بدهید... خلاصه در هر زمینه ای می توانید فعالیت داشته باشید، من همیشه با پیشرفت موافق هستم... پیشرفت در هر زمینه و و در هر سن و سالی باعث تکامل آدم می شود."

من موسیقی یاد بگیرم... چند زبان بلد بشوم... درس بخوانم... آخرمگرمی شود؟ مرا چه به موسیقی؟ چه به زبان؟ آن وقتها که باید درس می خواندم از فشار مشکلات زندگی، کیف و کتاب را بوسیدم و گذاشتم کنار... حالا این آقای محترم، روی صندلی راحتش نشسته و چه اردهایی می دهد... دلش خوش است. فکر می کند ما هم دل صاحب مرده مان سرزنده و شنگول است... نفسش از جای گرم بلند می شود.

"حواست نیست؟ خانم شکوه... من با شما هستم."

"چی... با من... بله... ببخشید... من از زبان و موسیقی و این چیزها خوشم نمی آید، یعنی حوصله اش را ندارم... یعنی فکر نکنم استعدادش را داشته باشم..."

خودکارش را روی نوشته هایش گذاشت و با تبسمی کوتاه گفت: "هر استعدادی اگر زمینه اش فراهم باشد پیدا می شود و در یک چشم به هم زدن به شکوفایی می رسد... من برنامه کلاسهای شما را تنظیم می کنم و از امروز به دنبال اساتید به نام می گردم... پس از اینکه پایتان از گچ باز شد به ورزش هم خواهیم پرداخت."

آن قدر قاطع و صریح ایده هایش را مطرح کرد که فرصت هر نوع مخالفتی را از من سلب کرد. با این حال وقتی از جا بلند شد و مرا تا دم در بدرقه کرد هر دو چشمش چراغانی بود و روی لبش سایه یک لبخند غریب جا مانده بود.

فصل پنجاه و نهم

رو به روی شومینه نشسته و پا روی پا انداخته بودم. به شعله های سرخ و آبی آتشی نگاه می کردم که گاهی صدای جلز و ولز هیزمهایش را می شنیدم. گرامر زبان فرانسه توی دستم بود و گهگاهی نگاهی سرسری به اولین درس می انداختم که مادام لیزی به من دیکته کرده بود. بی آنکه چیزی از آن بفهمم دوباره نگاهی روی شعله های آتش رقصید. مادام لیزی زن کوتاه قامت و میان سالی بود که برعکس سن و سالش خیلی پر حوصله و با نشاط بود. خوب بلد نبود فارسی صحبت کند و گاهی من به یاری اش می شتافتم و کمی فارسی یادش می دادم. میسز ماریا کار تدریس زبان انگلیسی را بر عهده داشت و درست نقطه مقابل مادام لیزی بود. بلند و کشیده بود و فارسی را از من هم بهتر حرف می زد. گاهی از خنگی و کندی من حوصله اش سر می رفت و با مشتت بر پیشانی صاف و بلندش می زد. آن موقع منتظر استاد مازیار بودم که قرار بود پیانو یادم بدهد! پیانو... تا امروز نمی دانستم آن شیء بزرگ و سیاهی که کنج تالار بزرگ قرار گرفته و درش نیمه باز است و دارای شستیهای سیاه و سپید است و همیشه از تمیزی برق می زند اسمش پیانو است. خیلی خنده دار است. من با این همه معلومات و استعداد آقای نیکنام را شرمندة خواهم کرد... آقای نیکنام! چرا این همه لطف در حق من می کند؟
«خانم... استاد مازیار تشریف آورده اند.»

نگاهی به مستخدمه جوان و خوش بر و رو انداختم. یاد خودم افتادم که در زیر زمین لعنتی جبار و ثریا خدمتکار بودم. چقدر ظاهر من با این خدمتکار جوان فرق می کرد. سر و لباسش تمیز و شیک بود... از ظاهر خیلی از آدمهایی که آن موقع دور و برم بودند بهتر و سرترا بود.

دفتر گرامر را همان جا روی مبل گذاشتم و همراه مستخدمه جاون به سمت تالار رفتم. مرد جوان پالتو پوشی که عصای زینتی در دست داشت، با چهره ای معمولی و قد متوسط رو در رویم ایستاده بود. حدود سی و پنج سال سن داشت. با دیدنش با کمی تردید توی دلم گفتم این استاد است؟ اینکه هنوز خیلی جوان است. نمی دانم چرا فکر می کردم استاد به کسی می گویند که سن و سالی از او گذشته باشد و با محاسن سپید و کت و شلوار اتو کشیده اش متمایز از دیگران است.

چند قدم به طرف من برداشت و دستش را با لبخند پیش آورد. حال بدی به من دست داد. سرم را کج کردم و محکم به عصای زیر بغلم چسبیدم. گویی حالت معذب من را در نگاه مضطربم دید. دستش را که همچنان در هوا مانده بود پایین انداخت و با متانت سلام کرد. «سلام... من مازیار هستم... با آقای نیکنام آشنایی دیرینه دارم...» احساس می کردم لبخند کریه و چشمان دریده تورج را دارد... همان که روزی با زبان چرب و نرمش مرا به دام انداخت، همان که مرا به خاک سیاه نشانند.

به صندلی اشاره کرد و گفت: «بفرمایید بنشینید.»

هم چنان با حالت نامطمئنی نگاهش می کردم. پشت پیانو، روی صندلی بی پشتی نشستم و عصایم را روی زانوانم گذاشتم. یک دستش را روی پیانو گذاشت و دست دیگرش را به گمانم خیل داشت بگذارد روی پشتم... که با نگاه منقلبم گویی پشیمان شد و با همان لبخند بی معنایش دوباره گفت: «تا حالا با دستت این شاستیهای زیبا را لمس کرده ای؟»

محکم و تند گفتم: «نه»

دستم را در دست گرفت و روی آنها گذاشت. به جای صدایی که از شستیههای بلند می شد دای تند ضربان قلبم را شنیدم که گویی می خواست از قفسه سینه ام بزند بیرون. احساس کردم توی یخچال هستم و دارم قندیل می بندم. با چه جراتی دست مرا در دست گرفته بود. با آخرین توانم از جا بلند شدم و سیلی محکمی توی گوشش خواباندم. آن چنان محکم و خشمناک زدم توی گوشش که فکر می کنم صدای آن در تمام خانه پیچید. مات و مبهوت نگاهم می کرد. دستش روی گونه اش بود و گویی از سوزش درد می خواست به گریه بیفتد، در همان حال که نفس می زدم گفتم: «جناب استاد مازیار... من به شما اجازه ندادم دست کثیفتان را روی دست من بگذارید... بهتر است بدانید معنی این لبخندهای به ظاهر مهربان و با محبت شما را می دانم و تمام راز و رمزهای نگاه وقیح شما را می خوانم. تا با همین دستهایم زندگی را از شما نگر فتم گورتان را گم کنید.»

از صدای بلند من بود که آقای نیکنام سراسیمه به تالار آمد. چند لحظه بی آنکه توضیحی بخواهد به نیم رخ گلگون استاد و چهرهٔ برافروخته و خشم آلود من زل زد، بعد رو به استاد مازیار که مثل مار به دور خودش می پیچید گفت: «چی شده استاد؟»

استاد مازیار در حال جمع کردن وسایلش بود و زیر لب غرولند می کرد. سوال آقای نیکنام را بی پاسخ گذاشت و دکمه های پالتویش را بست و بی آنکه هیچ حرفی بزند با نهایت غضب و عصبانیت به طرف در خروجی رفت. پس از رفتن او، نگاه پر از سوال آقای نیکنام متوجه من شد. از دست او هم عصبانی بودم، دلم میخواست فرصتی به من بدهد تا به او هم درسی بدهم.

«چی شده خانم شکوه؟ اگر اشتباه نکرده باشم شما بهترین استاد پیانو را با یک سیلی داغ روانه کردید... چرا؟»
با لحن بی تفاوت و خشمگینی گفتم: «درست است... اگر پایم توی گچ نبود طوری می زدمش که نه فقط از اینجا بلکه از این دنیا برود...»

صدایش کش دار و عصبی شده بود. «نگفتید چرا؟ من از شما توضیح خواستم.»
«به خاطر اینکه خیلی گستاخ و بی تربیت بود. بی آنکه از من اجازه بگیرد دستم را توی دستش گرفت... آخ... چقدر منزجرم کرد... تقصیر شماست... شما از آوردن ایشان منظور خاصی داشتید... دوست مثلاً استادتان خیلی ابله بود که فکر می کرد من ساده و احمق هستم و دستش را نمی خوانم... حالا من از شما توضیح می خواهم.»

گویی عجیب ترین حرفها را شنیده باشد، چنگی بر موهای صافش انداخت و گفت: «فقط به این دلیل که دستش به دست شما خورد زدید توی گوشش؟ مسخره است... جدی که رفتار شما بی شرمانه و دور از شأن بود. استاد مازیار به ما افتخار دادند که ساعتی از وقت خودشان را در اختیارمان گذاشتند... اصلاً باورم نمی شود شما با این دلیل احمقانه او را از اینجا رانده باشید.»

حرفهایش رفته رفته رنگ ملامت به خودش گرفت. برای اینکه او را در جبهه ای که گرفته بود شکست بدهم گفتم: «بله... شاید برای شما دلیل من احمقانه باشد، چون شما اشرافزاده هستید و بی بند و باری را افتخار خود می دانید... من نمی توانم طرز فکر شما را سرمشق خود کنم. اگر ناراحت هستید از اینجا می روم.»

به عصا چسبیدم و لنگ لنگان از مقابلش گذشتم. بغض کرده بودم و دلم می خواست در تنهایی خودم با صدای بلند گریه کنم. این آقای محترم چه می دانست که من چه کشیده ام و از تمام لیبخندها و نگاه های دل فریبانه تا حد مرگ بیزارم. اشک آن قدر تحمل نکرد تا از پله ها بالا بروم و خودم را به اتاقم برسانم. صحنه های کثیفی که به سقوط و تباهی من منجر شده بود جلوی چشمانم می رقصید و من گریه کنان سعی می کردم به آنها فکر نکنم.

خودم را که توی اتاق دیدم با صدای بلند گریستم. به خاطر بدبختی و بداقبالی خودم... به خاطر در به دریهای که هیچ نمی دانم به کدامین گناه کشیده بودم. کسی چه می دانست که توی دلم چه می گذشت؟ حال که لباس و قیافه ام عوض شده بیشتر از همیشه نگران گذشته بودم... تازه زهر تلخیهای گذشته توی دلم اثر بخشیده بود.

صدای در بلند شد. لابد خانم رستگار است. آه... چه می گویم... او از دیروز برای دیدار مادر مریضش رفته است. پس لابد خدمتکار دیگری است. آمده که بگوید بروم پایین و عصرانه بخورم. به آرامی به سمت در رفتم. پیش از باز کردن در، اشکهایم را پاک کردم. پشت در، با کمال تعجب آقای نیکنام را دیدم که با چهره ای مهربان و آرام نگاهم می کرد، هول شدم و سرم را پایین انداختم.

«اجازه می دهی چند دقیقه ای مزاحمت بشوم؟»

لحنش به قدری دوستانه و پرتما بود که دلم نیامد مخالفت کنم. تازه فهمیدم باید خودم را عقب بکشم و به او بفرمایید بگویم. پشت سرم وارد اتاق شد. به طرف تخت رفتم، ولی او همان جا ایستاده بود. روی تخت نشستم و نگاهش کردم. هنوز از کنار در جم نخورده بود. خجالت کشیدم در اتاقی که متعلق به خودش بود تعارفش کنم؟

«نمی خواهی تعارفم کنی بنشینم؟»

وقتی نگاهم با نگاهش تلاقی کرد احساس کردم چیزی در قلبم فرو ریخت. احساس گنگ و ناشناخته ای وجودم را در برگرفت. عاقبت پس از چند لحظه تفس گیر به او تعارف کردم بنشیند. روی مبل نشست و نگاه معناداری به من انداخت. نگاهی که حکم کرد از تخت پایین بروم و روی مبل بنشینم. به ناچار همین کار را کردم. رودررویش نشستم و سرم را پایین انداختم.

صدایش خوش آهنگ تر از صدای شاستیهای پیانو توی گوشهایم طنین انداخت. «پیش از اینکه حرفی بزنم باید از رفتار چند دقیقه پیش خودم معذرت بخواهم... راستش شما دختر عجیبی هستید. با اطمینان خاطر می گویم که تا به حال با دختری با احساسات و عقاید شما برخورد نداشته ام. به همین دلیل، در لحظه اول دلیل و برهانی که برای من آوردید کمی مسخره به نظر رسید، ولی پس از کمی تأمل فهمیدم که این عقاید خیلی هم خوب و جالب است و باید شما را به خاطر داشتن چنین احساساتی تحسین کرد. البته... شما در مورد استاد مازیار دچار سوء تفاهم بزرگی شده اید... ایشان از برجسته ترین اساتید پیانوی ایران هستید. رفتارش با تمام شاگردانش به همین نحو است و من در نهایت اطمینان تأکید می کنم که ایشان قصد و غرضی از رفتارشان نداشته اند...»

به نظر می رسید که حرفهایش را به عمد ناتمام گذاشته است تا تأثیرش را در چهره من ببیند. تأثیر حرفهایش اندکی از بار خاطر من سبک تر کرد، اما هم چنان درون سینه می سوختم و دلم می خواست به حال خودم گریه کنم.

دستهای سپیدش را که به نظر می رسید دست روزگار دلش نیامده هیچ خطی روی آن نقاشی کند در هم گره کرد. این بار با لحن پر مهری ادامه داد:

«با وجودی که هیچ شناختی نسبت به شما ندارم، ولی در همین چند روز شما را دختری با روحیه حساس و فوق العاده احساساتی دیدم... خوب هر چه آدم حساس تر باشد شکننده تر هم خواهد بود...»

حرفهایش دوباره نیمه تمام ماند. از جا بلند شد و چشم در چشم من دوخت که محو زیبایی نگاهش بودم. لبخند مهر آمیزی گوشه لبش نشست. «آهسته گفت: «امیدوارم از دست من عصبانی نباشید...»

نفهمیدم چرا لبخند می زند. سرم را به نشانه عصبانی نیستم تکان دادم. نفهمیدم چرا تا دم در بدرقه اش کردم و رفتنش را از پله ها تماشا کردم. و نفهمیدم چرا با اینکه چند دقیقه از رفتنش می گذشت هم چنان به پله ها زل زده بودم و صدای پاهایش را گوش دادم.»

وقتی به خودم آمدم با عجله در را بستم و پشت به در نگاه آشفته و بی قرارم را بر هم گذاشتم. چرا قلبم تند می کوبید؟ چرا پشت پلکهای بسته هم چشمان جادویی اش را می دیدم که با نگاه نافذش تمام وجودم را به آتش می کشید.

روی مبل، سر جای چند لحظه پیش نشستم و به جای خالی او چشم دوختم. انگار دوباره آمده بود و روی همان مبل نشسته بود. چه لبخند دلنشینی روی لبانش ترسیم شده بود. چرا من به این لبخند و آن نگاه نافذ شک نمی کردم؟

فصل شصت

با صدای کنار رفتن پرده ها و هجوم نوری که بی امان تمام اتاق را پر کرد حدس زدم خانم رستگار آمده است. خمیازه بلندی کشیدم و سلام کردم. به طرفم برگشت و لبخند زان سلام و صبح بخیر گفت. هوای سرد ماه بهمن از لای درز پنجره به داخل اتاق سرک می کشید و اکسیژن روح بخشی را در فضای دم کرده اتاق پراکنده می کرد. "خوب، خانوم خانومها در نبود من بهت خوش گذشت."

ازلحن شاد و بذله گویش به نشاط آمدم. "نه زیاد... فقط از اینکه هر روز یک مدل لباس پیوشم راحت شده بودم." کنار تختم ایستاد و نیشش تا بنا گوش باز شد.

"چی شده؟ خیلی سرحالی؟ این یک هفته که غیبت داشتی خبرهایی بوده!"

خنده کنان نیشگونی از صورتم گرفت. "تو از کجا فهمیدی بلا؟"

چشمک زدم و گفتم: "چشمهایت بدجوری رسوایت کرده."

لبه تخت نشست. بالش کوچکی را که همیشه روی تختم بود و گهگاهی در آغوش می گرفتم و به خواب می رفتم را به سینه اش فشرد و همراه با نفس بلندی گفت: "آره عزیزم، من با مرد مورد علاقه ام نامزد کردم. وای شکوه

جان... نمی دانی چقدر از این بابت خوشحالم! پنج سال است که همدیگر را می خواستیم و پدر و مادرش مخالفت می کردند... ولی عاقبت عشق کار خودش را کرد."

به قدری هیجانزده و خوشحال بود که دیگر رسمی و تشریفاتی حرف

نمی زد. گویی با صمیمی ترین دوستش درد دل می کرد. من هم این طوری راحت تر بودم. هر وقت خانم خطاب می

کرد احساس غریبی به من دست می داد و به خودم شک می کردم. از خودم می پرسیدم من و خانمی؟!

دستش را روی دستم گذاشت و در حالی که با محبت نگاهم می کرد گفت: "تو تا حالا عشق را تجربه کردی؟" سوالم در اعماق قلبم انعکاس عجیبی پیدا کرد. خاطرات کوچه قدیمی و سایه روشنی از عشق کم رنگ بهزاد قلب دردمند مرا زخم زد. عشق بی فرجام بهزاد که مطمئن نیستم عشق بود یا یک علاقه سطحی و گذرا مرا به یاد شهلا انداخت... آه... بیچاره شهلا... او عاشق بود... عاشق بهزاد. یادم نمی رود چطور با دیدنش از خود بی خود می شد و پس می افتاد. شهلا ی نازنین من چه دردی از بابت عشق کشید. آه... یادم نرفته شهین هم عاشقانه مرگ را به جان خرید. او عاشق زندگی خواهرش بود.

آری... او هم عاشق بود و عاشق مرد. از یادآوری خاطرات تلخ گذشته و مرگ ناگهانی شهلا و شهین اشک توی چشمانم جمع شد. راستی که چه مصیبت جبران ناپذیری را پشت سر گذاشته بودم. میان بغض و گریه ای ناخودآگاه صدای لطیف خانم رستگار را شنیدم.

"چی شده عزیزم؟ حرف بدی زدم؟ متاسفم!"

دستم را فشردم و میان هق هق گریه گفتم: "نه... به یاد خانواده از دست رفته ام افتادم." لبخند مهربانی زد و آرام گفت: "فقط همین، این بغضی که تو کرده ای و گریه ای که تو سر داده ای به نظر می رسد که از خاطره یک عشق بی فرجام باشد." در نی نی چشمان قهوه ای اش محبتی عمیق سوسو

می زد. وقتی به قلبم رجوع کردم دیدم بهزاد دیگر هیچ نقطه ای را در قلبم اشغال نکرده است و گویی برای همیشه او را در مزار خاطره هایم به خاک سپرده ام.

سرم را کج کردم و آهسته گفتم: "نه... فکر نمی کنم تا به حال عشق را تجربه کرده باشم..." تک خنده ای کرد و گویی به قصد عوض کردن موضوع بشکنی زد و گفت: "حالا بگو ببینم دوست داری چه لباسی بپوشی؟"

به زور لبخند زدم و گفتم: "نمی دانم... انتخاب لباس همیشه با سلیقه شما بوده." سرش را خاراند و هوم بلندی گفت و نشان داد که دارد فکر می کند. از جا بلند شد و به طرف کمد لباسها رفت. یک یک لباسها را از نظر گذراند.

"چطور است این پیراهن ساده کلوش را بپوشی... باور کن اگر پایت توی گچ نبود توی این لباس ساده محشر

می شدی و خلاصه... دل سنگ ارباب ما را نرم می کردی!"

نمی دانم چرا یک آن داغ شدم و سرم روی تنم سنگینی کرد. نمی خواستم بدانم چرا تا بنا گوش سرخ شدم. به طرفم برگشت. لباس مورد نظرش را در دست داشت. یک پیراهن صورتی که خیلی ساده و زیبا به نظر می رسید. با همان حوصله همیشگی لباسم را عوض کرد و روبه روی آینه به شانه زدن موهایم مشغول شد. همان طور که از توی آینه به شانه کشیدن موهایم نگاه می کردم ناخواسته پرسیدم: "خانم رستگار... چرا آقای نیک نام با این همه ثروت تنهاست؟"

بدون تامل گفت: "بس که بداخلاق و سنگدل است."

"آنقدرها هم که می گویند سنگدل و بد اخلاق به نظر

نمی رسد!"

داشت با موهایم گل درست می کرد. در آرایش مو ناشی به نظر نمی رسید. پوزخندی زد و گفت "کسی از دل ما آدمها خبر ندارد... البته روی هم رفته آدم بسیار دل رحمی هستید... اما خوب همه از روی ظاهر آدمها قضاوت

می کنند. هیچ فهمیدی لبخند به چهره اش نمی آید."

به حرفش خندیدم. از اینکه دیدم او هم مثل من فکر می کند خوشحال شدم.

"پدر و مادرش چی؟ آنها هم به خاطر بد اخلاقی اش او را طرد کرده اند؟"

"نه... پدرش را در بچگی از دست داده و مادرش... دو سال پیش سرطان گرفت و مرد... من چند سالی پرستار مادر

بودم. طفلی غیر از سرطان گرفتار آلزایمر هم بود. بعد از اینکه مادرش فوت کرد من هم از اینجا رفتم. تا اینکه یک

روز از طریق پیشکارش به من خبر داد بیایم و پرستار یک دختر جوان شوم."

یک دسته از موهایم را دور سرم جکع کرد و یک دسته دیگر را بافت و دور موهای جمع شده پیچاند. نمی دانم چرا

این قدر نسبت به آقای نیکنام احساس کنجاوی

می کردم. دوباره پرسیدم: "هیچ ## دیگری را ندارد که به دیدنش بیایند؟"

خانم رستگار آمد و جلویم ایستاد. کمی سرم را چپ و راست کرد و لبخند رضایت آمیزی بر لب نشان داد. "چرا... فامیل

که زیاد دارند... منتها فقط با یکی از خاله هایش رفت و آمد دارند... خاله اش یک دختر خوشگل و طنز دارد که غیبت

نباشد خیلی دلش می خواهد همسر خواهر زاده پولدار و با اصل و نصیبش شود... البته بعید نیست آقای نیکنام هم نظر

مساعدی نسبت به دختر خاله زیبایش داشته باشد، چون هر بار به اینجا می آیند آقا خیلی خوش اخلاق و مهربان می

شوند... خوب... این هم موهایت... فکر می کنم غیر از پرستاری از آرایشگری هم یک چیزهایی سر درمی آمرم."

آن قدر توی فکر بودم که تعریفش را نشنیده گرفتم. دلم ناخواسته به تپش افتاد و یک حس ناخوشایند و مرموز به

قلبم چنگ انداخت. نمی دانم چرا نسبت به دختر خاله آقای نیکنام بدون آن که او را دیده باشم، احساس حسادت و

کینه می کردم. شاید این احساس غریب لحن حرف زدنم را هم تحت تاثیر قرار داده بود. "نمی دانی خاله اش کی به

اینجا می آید؟"

خانم رستگار بی توجه به انقلاب درونی من که رفته رفته چهره ام را نقاشی می کرد گفت: "به احتمال زیاد برای عید

اینجا خواهد بود... خوب دیگر... وقت برای آرایش صورت باقی نمانده الان است که ارباب عصبانی بشوند و دوباره

تحریم بشویم.

همراهش پله ها را پایین رفتم. دلم بدجوری تیر می کشید. با اینکه هنوز هم به علت این حسادت کودکانه پی نبرده

بودم، اما مطمئن بودم که هیچ از دختر خاله آقای نیکنام خوشم نمی آید.

سلام کردم و با تمام وجود به تماشایش ایستادم. ربدو شامبر سبزی بر تن داشت. نگاه بی تفاوتی به من انداخت. به قدری

از نگاه بی اعتنائیش عصبانی شدم که دلم

می خواست با عصایم بر سرش بکوبم. خانم رستگار مرا روی صندلی نشان داد و با ادای احترام رفت. بی آنکه حرفی بزند

و یا حتی نگاهم بکند مشغول نوشیدن شیر بود.

نمی دانم چهره ام سرخ می زد یا نه، ولی تمام وجودم میان شعله های خشم گر گرفته بود. نمی توانستم این همه بی توجهی او را تحمل کنم. نمی توانستم... نمی دانم چرا... توجه و جلب نظر او برایم مهم بود. از جا بلند شدم. احساس می کردم روی یک کپه هیزم روشن نشسته ام... تازه یاد من افتاد. نگاه تعجب آمیزی به صبحانه دست نخورده روی میز انداخت و گفت: "مثل اینکه امروز اشتها نداری؟"

انتظار شنیدن جمله ای بهتر را داشتم. جمله ای که دست کم توجه و دلسوزی همراه داشته باشد، ولی او انگار، نه تنها قلبش که همه وجودش از سنگ بود.

سرم را چرخاندم و گفتم: "نه میل ندارم."

از شدت خشم نفس نفس می زدم. خدای من! چه مرگم شده بود؟ پیش از اینکه حرکت کنم گفتم: "امروز مادام لیزی زودتر از همیشه می آیند که زودتر هم بروند."

بی آنکه برگردم و نگاهش کنم با صدای محکمی گفتم: "بله... همین الان خودم را برای درس ایشان آماده

می کنم."

گمان می کردم این مکالمه سرد و بی معنا به همین جا ختم شود، ولی نشد. "به شما یاد نداده اند وقتی با کسی حرف می زنید صاف بایستید و پشت نکنید؟"

از لحن تحقیر آمیز و پر ملامتش خونم به جوش آمد. لبم را به دندان گزیدم تا فریاد نکشم. دوباره با همان لحن پرمدعایش گفتم: "خانم رستگار از من پول می گیرد که آداب معاشرت به شما بیامورد. شما فقط به پرستاری ایشان نیاز ندارید. توی این خانه حرف اول را ادب و نزاکت می زند."

دیگر از شدت خشم نزدیک بود نفس کم بیاورم. دیگر نتوانستم خودم را آرام نگه دارم. حساسی از خود بی خود شده بودم و با صدای بلند و غضب آلود گفتم: "چطور در خانه ای که صاحبش بی اندازه بی ادب و بی نزاکت است حرف اول را ادب می زند؟ لازم نیست این قدر ثروت لعنتی خودتان را مثل پتک بر سر این و آن بزنید و اظهار وجود کنید، چون معلوم نیست این پولها را از کجا آورده اید... احتیاج ندارم که کسی آداب معاشرت به من بیاموزد... چون به من یاد داده اند با هر کسی مثل خودش رفتار کنم."

آقای نیکنام دهانش نیمه باز مانده بود. حتی جرات نگاه کردن به چشمان غضبناک مرا نداشت. شاید هم هنوز در باورش نمی گنجید کسی با او این طور و با این لحن کوبنده حرف بزند. لقمه آخر را روی میز پرت کرد و با عصبانیت گفت: "لطفا از اینجا بروید. حوصله کلنجار رفتن با شما را ندارم."

پوزخندی زد و گفتم: "من هم حوصله دیدن قیافه پرمدعای شما را ندارم... من از امروز غذایم را توی اتاقم می خورم تا هیچ برخوردی با شما نداشته باشم آقای نیکنام."

از زور عصبانیت چنگی بر موهایش انداخت و لبهایش را ورچید. لبخند زنان، با ظاهری خونسرد و پیروز از سالن ناهار خوری بیرون آمدم، اما به محض رسیدن به اتاقم پشت در خم شدم و زدم زیر گریه. چه کسی باید آداب معاشرت با یک خانواده ثروتمند و اصل و نصب دار را به من

می آموخت. من نیمی از عمرم توی آن کوچه تنگ و میان مردمی ساده و بی تکلف گذشته بود و نیمی دیگر از عمرم پشت میله های زندان و میان انبوهی از آدمهای گمراه و خطا کار که هر کدام از درد بدبختی و نکبت سر از آنجا در آورده بودند. حالا این آقای پرمدعا و جاه طلب روی صندلی راحت خودش نشسته و درس آداب و اخلاق به من

می دهد. آه خدایا... چقدر حقیر و درمانده ام! اصلا من اینجا چه می کنم؟ میان این همه ناز و نعمت... وقتی حتی بلد نیستم ابتدایی ترین آداب را به جا بیاورم. جای من اینجا نیست. نمی توانم این همه حقارت و عقب ماندگی را تحمل کنم. نمی توانم نگاههای مغرور و پرتفاخر او را تحمل کنم. آره! جای من اینجا نیست. جلوی آینه نشستم و با غیظ موهای میزامپیلی شده ام را باز کردم و نگاه مغرضانه ای به آینه انداختم. چهره ساده ام در آن لحظه بیشتر از هر چیز دیگری برایم ناخوشایند بود و ناخواسته به یاد تمجید خانم رستگار از زیبایی دختر خاله آقای نیکنام افتادم. دستهایم درهم مشت شدند و دوباره اشک توی چشمانم وول خورد.

فصل شصت و یکم

«نباید با این لحن با او حرف می زدی عزیزم! من راجع به شجره نامه آقای نیکنام برای تو حرف نزدیم. شجره پدری آقای نیکنام می رسد به شاه عباس سوم... از طرف مادرش هم به خاندان قاجار می رسد. اینها از خانواده کوچکی نیستند، تمام اصفهان آقای نیکنام را می شناسند و همه جا از عزت و احترام برخوردار هستند... اینها یک عمر در قلمرو خودشان پادشاهی کرده اند و هر صدای اعتراض آمیزی را در نطفه خفه کرده اند... تو کی هستی که بخواهی مقابل سام میرزا قد علم کنی و با او از ادب و نزاکت بگویی؟ کار اشتباهی کردی دختر...»

شگفت زده نگاهم به لبانش بود. مثل صاعقه زده ها بر جا خشک شده بودم. چه می شنیدم. تا آنجا که سواد و معلوملتم یاری می کرد نام شاه عباس سوم را در ردیف پادشاهان صفویه خوانده بودم که زمانی بر ایران حکومت می کردند. هیچ باوردم نمی شد آنچه شنیده ام راست باشد. در تصورم نمی گنجید آقای نیکنام یا لقبی که از زبان خانم رستگار که خوب از حالت نگاهم می فهمید چه ضربه ای بر من وارد کرده آهسته گفت: «حالا فهمیدی اینجا کجاست و چه کسی چتر حمایتش را روی سر تو گشوده است... تو باید قدر این فرصت پیش آمده را بدانی. دست کم تا زمانی که اینجا هستی می توانی از تمام امکاناتی که پیش پای توست کمال استفاده را ببری... آقای نیکنام خیلی کم پیش می آید که در احسان و بخشش را به روی کسی بگشاید. هر دختر دیگری جای تو بود نمی گذاشت سام میرزا نیکنام به دام ## دیگری بیفتد. عاقل باش دختر جان! این را تا به حال به کسی نگفته ام، اما حالا می گویم. اگر من هم دل به ## دیگری نسپردم بودم همان سالها که پرستار مادرش بودم قاپش را می دزدیدم. به جای قهر کردن و به راه انداختن گرد و خاک بهتر است به فکر جلب نظر او باشی... می فهمی که چه کی گویم؟»

هنوز به خودم نیامده بودم. باورم نمی شد. من که اسیر کوچه و خیابانهای ناامن شهر بودم با یک تصادف کوچک گذرم به چنین جایی بیفتد و بازمانده سلسله صفویه به داد من برسد. ناگهان به یاد جمله ای افتادم که سالها پیش از دهانم در آمده بود. آن هم جمله ای بود که روزی به خاطر جمع کردن خاطر مادر بهزاد گفته بودم. نفس بلندی کشیدم و با تحسر گفتم: «فکر غزال به سر شغال نمی افتد... مرا چه به اینها؟ چه به سام میرزا که از شجره نامه آبا و اجدادی اش برایم گفتی. چه در کف دارم که بخواهم برایش دام پهن کنم... حتی بلد نیستم کوچک ترین آداب و رسوم را به جا

بیاورم. نه خانم رستگار... بگذار به حال خودم باشم. داغ دلم را تازه نکن. من که هستم که خودم را با اینها مقایسه کنم. خوب شد از شجره نامه سام میرزا برایم گفתי. حالا حساب کار دستم آمد و فهمیدم با چه کسی طرف هستم و چطور باید برخورد کنم.

احساس می کردم پلکهایم سنگین شده اند و روی هم می افتند. درست مثل قلبم که زیر فشار یک تختخ سنگ بزرگ به آه و ناله افتاده بود. خانم رستگار از اتاق بیرون رفت. چشمانم را چند دقیقه ای بر روی حقایق پیرامونم بستم. وقتی به یاد برخورد ناپسندم افتادم بی اندازه عصبی شدم و خودم را کوچک تر و پست تر از آنی که بودم دیدم. تازه فهمیدم چقدر میان من و سام میرزا نیکنام فرق و اختلاف است. گویی از زمین به ستاره دنباله داری در آسمان چشم دوخته بودم. خانم رستگار هم عجیب خوش خیال است. من جز بدبختی و گذشته ای تاریک که همواره پیش چشمانم بود و حتی روزهای مرا هم دودزده و سیاه می کرد چه داشتم که در مقابل شجره نامه درخشان او بگشایم تازه هیچ زیبایی خاصی هم در من نبود که آن قدر گیرا باشد و چشمان او را گرفتار خودش بکند.

می دانستم اگر گاهی خانم رستگار لب به تعریف از چشمان سیاه و درشت من می گشود تنها به این دلیل بود که حرفی برای گفتن داشته باشد و در ازای حقوقی که می گرفت تمجید مختصری هم کرده باشد. خدمتکار ناهارم را به اتاقم آورد. هیچ اشتها نداشتم. در واقع از مقایسه کردن خودم با جناب سام میرزا آن قدر خجل و سرافکنده بودم که هر میل و اشتیایی در من نابود شده بود. خواب را بهترین وسیله رهایی خودم از این همه واقعیت تلخ دانستم. خوابی که در آن همه با هم برابر بودند و من خودم را در کنار سام میرزا می دیدم، نه در مقابل او... خواب یا رویا، هر چه بود اندکی از عقده درونی ام را کاهش داد.

بعد از ظهر خانم رستگار دوباره باران ملامتش را بر سر من ریخت که چرا نهار نخورده ام و ممکن است دچار ضعف شوم و درد معده بگیرم و از این حرفها... ولی من دلم بدجوری زخم خورده بود. به ظاهر به درس جدیدی که مادام لیزی صبح آن روز تند و سریع به من دیکته کرده بود نگاه می کردم، اما مطمئن بودم که خانم رستگار آن قدر تیز است که می فهمد توی باغ نیستم.

بی آنکه از اتاقم بیرون بروم در انتظار تاریک شدن هوا نشستم. سردرد عجیبی آزارم می داد. دلم می خواست آن قسمت از حافظه ام را که همیشه خاطرات سیاه و متعفن گذشته را چون کتابی پیش رویم می گشود از مغزم دور کنم، اما مگر می شد؟ به هر طرف که نگاه می کردم چهره غمزده و به گل نشسته خودم پیش نظر بود. آه خدای من، به کدامین گناه؟ این علامت سوال هر لحظه پیش چشمانم پر رنگ تر می شد و من هیچ جوابی برای آن نمی یافتم.

آن شب از خوردن شام هم صرف نظر کردم و زودتر از همیشه به خواب رفتم، اما خواب نبودم. صدای پای خانم رستگار را شنیدم که به طرف میز غذا رفت. حتی نگاه ناراحت و چهره درهم او را از پشت پلکهای بسته می دیدم. شاید دلش نیامد از خواب بیدارم کند. میز چرخدار را به طرف در هل داد و آرام از اتاق بیرون رفت. من که خودم را از شنیدن ملامتهای او خلاص می دیدم نفس راحتی کشیدم و به هلال ماه که از پنجره پیدا بود چشم دوختم. آن شب آسمان ستاره باران بود و سوز بهمن بی داد می کرد. هنوز جز برف درشتی که اوایل بهمن زمین را برای چند ساعت سفید کرده بود برف سنگینی نباریده بود. توی این اتاق گرم و در کنار شومینه ای که هیزمهایش برای گرما بخشیدن من خودشان را به آتش کشیده بودند دلم به حال کسانی می سوخت که در این شب پرسوز، بی

پناه و آواره گوشه خیابان را برای خوابیدن برگزیده اند و بی هیچ احساس امنیتی خودشان را به خواب زده اند. دلم از همه بیشتر پیش محبوب بود که نمی دانستم بعد از آن حادثه وحشتناک به کجا رفته و چه می کند؟ نگاهم هنوز به ستاره ها بود که پشت پرده تور پنجره سوسو می زدند که خوابم برد. صبح که خانم رستگار میز صبحانه را به اتاقم آورد با دیدن چهره غم گرفته و تب آلود من به وحشت افتاد.

«چی شده شکوه جان! انگار حالت خوش نیست؟»

بی جهت نگران حالم نشده بود چرا که من احساس ضعف و سستی می کردم و سرم گیج می رفت. شاید هم تب داشتم. میز چرخدار حامل صبحانه مفصل مرا همان جا کنار تخت رها کرد و به سراغم آمد. دستش را روی پیشانی ام گذاشت و ناراحت تر از چند لحظه پیش گفت: «اوه... داری از تب می سوزی. خوب معلوم است... با این اعتصاب غذایی که کرده ای باید هم مریض بشوی...»

دستپاچه و نگران، بی جهت در اتاق چپ و راست می رفتم. پرده سپیدی جلوی چشمانم را پوشانده بود و از پس آن پرده خوب نمی توانستم او را بینم.

«باید به آقای نیکنام خبر بدهم!»

مکثی کرد و بعد با اخذ این تصمیم شتابان از اتاق بیرون رفت. صدای پایش در پله ها پیچید. گلویم بدجوری می سوخت. نای جنبیدن در من نبود. چشمانم سیاهی می رفت و تمام استخوانهایم درد می کرد. نمی دانم چند دقیقه گذشت که صدای باز شدن در اتاقم بلند شد. صدای گامهای بلند و محکم آقای نیکنام به گوش من آشنا بود. گرچه آن ابر سپید نمی گذاشت چهره برازنده و شاه وار او را ببینم، اما چشمان عسلی اش با یک دنیا نگرانی به من زل زده بود. صدایش را شنیدم که با لحن ملامت آمیزی خطاب به خانم رستگار گفت: «چرا اجازه دادید لب به غذا نزنند؟ باید مرا در جریان می گذاشتید... این سهل انگاری شما هیچ منطقی به نظر نمی رسد و قابل بخشش نیست.»

بیچاره خانم رستگار. شاید رنگ از چهره اش پرید و شاید هم به گریه افتاده بود تا دل اربابش به رحم آید و این سهل انگاری او را ببخشد. دلم به حالش سوخت، چرا که من باعث شدم آقای نیکنام او را به باد ملامت و انتقاد بگیرد. پزشک خانوادگی از راه رسید. سام میرزا حتی به او هم رحم نکرد و در جواب سلامش با نکوهش گفت: «نیم ساعت پیش راننده را فرستادم، ده دقیقه تأخیر داشتی.»

پزشک مخصوص خانواده که چهره اش را نمی دیدم ولی با شنیدن صدایش فهمیدم باید بیست سالی از جناب سام میرزا بزرگ تر باشد تأخیر خودش را پذیرفت و از محضر ایشان عذر خواست. پس از معاینه که چند دقیقه طول کشید دکتر رو به جناب سام میرزا گفت: «بیمار شما دچار ضعف شدیدی شده است. طاقت بی غذایی کشیدن ندارند... زود از پا در می آیند و در بستر می افتند...»

نمی دانم مقصود دکتر از این حرف چه بود؟ شاید فکر می کرد من از طرف آقای نیکنام از خوردن شام و نهار منع شده ام و از این طریق جناب سام میرزا خواسته مرا تنبیه کند. عجیب بود که در آن لحظه که تمام تنم از تب می سوخت درست فکر کرده بودم. صدای فریاد اعتراض سام میرزا در اتاق پیچید.

«شما پزشک هستید و وظیفه تان تشخیص درد است، حق قضاوت یا هیچ گونه داوری ندارید... این بیمار که الان روی تخت افتاده اند از روی لجبازی و غرور بچه گانه خودشان لب به غذا نزده اند و مریض شده اند...»

فکر می کنم دکتر از قضاوتی که کرده بود تا حد مرگ پشیمان بود. در آن لحظه نگاه غضبناک و حق به جانب سام میرزا را پیش چشمم مجسم کردم.

دکتر با کمی خجلت و سرافکنندگی نسخه را نوشت و بعد آمپولی به من تزریق کرد و رفت. پس از رفتن دکتر، آقای نیکنام خطاب به خانم رستگار که شاید مثل لاک پشت سرش را دزدیده بود تا دیده نشود با صدای رسا و پر تحکمی گفت: «همه حواستان را جمع می کنید که تبش بالا نرود... برای پایین آوردن تب از هیچ کوششی مضایقه نکنید. یادتان باشد هیچ عذر و بهانه ای برای سرپیچی از فرمان من مورد قبول نیست. وقتی از اتاق بیرون رفت، خانم رستگار نفس بلندی کشید. آن قدر بلند که حتی به گوش من هم رسید.

فصل شصت و دوم

خوم نمی دان چه بیماری سختی را پشت سر گذاشتم و چند بار دکتر به بالینم احضار شد. خانم رستگار می گفت یک هفته تمام در بستر افتاده بودم و تبم بالا و پایین می رفت. سرانجام صبح یکی از روزها چشمان خسته ام از هم باز شد. جز کمی سستی هیچ احساس ناخوشایندی نداشتم. نگاهم در اتاق گشت و بر چهره رنگ پریده خانم رستگار افتاد که روی صندلی کنار تختم به خواب رفته بود. از چهره خسته و بی روحش پیدا بود که شب تا صبح بر بالین من بیدار بوده.

دلم نیامد او را که از خستگی به خواب رفته بود بیدار کنم. از طرفی دلم می خواست از تخت پایین بروم و کمی قدم بزنم. روی همین اصل تا آنجا که امکان داشت آرام و بی صدا از تخت پایین رفتم و عصایم را زیر بغلم گذاشتم. خودم هم باورم نمی شد بتوانم بدون ایجاد سر و صدا از اتاق بیرون بروم. هوا هنوز به خوبی روشن نشده بود. از سکوتی که سراسر خانه را فرا گرفته بود می شد حدس زد که هنوز همه در خواب هستند.

با احتیاط و آرام از پله ها پایین رفتم. می خواستم به طرف تالار بروم و کنار آکواریوم سرم را به ماهیها گرم کنم. در این فکر بودم که صدای باز شدن دری به گوشم خورد. صدا از انتهای راهرویی بود که اتاق کار آقای نیکنام آنجا قرار داشت. دستپاچه و پریشان بین ماندن و نماندن قرار گرفته بودم که سایه بلندی روی دیوار افتاد. صدای تند ضربان قلبم را

می شنیدم، گویی همه جای خانه می پیچید. در آن لحظه صدای قلبم را از در و دیوار هم می شنیدم. عاقبت هیجان رویارویی با او به پایان رسید. اینک درست رودررو و به فاصله چند قدمی من ایستاده بود.

پرونده ای در دستش دیده می شد. نگاهش به پرونده بود که با دیدن من تمام حواسش معطوف من شد. کمی طول کشید تا سلام بگویم، ولی او هنوز ایستاده بود و بی آنکه پلک بزند محو تماشای من بود. به گمانم او را باید به خودش می آوردم. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: "قصد مزاحمت نداشتم، آمدم تا کمی هوا عوض کنم."

تازه داشت به خودش می آمد. چنگی بر موهایش انداخت و در حالی که هنوز گیج نشان می داد گفت: "حالت چطور است؟"

لبخندزنان گفتم: "خوبم... به لطف شما دوباره سلامتی ام را بدست آوردم."

از تشکری که کردم به وجد آمد. لبخند زد، از آن لبخندها که من و خانم رستگار معتقد بودیم به صورتش نمی آید، ولی در آن لحظه چنان به ترکیب زیبای صورتش طراوت و گیرایی بخشید که گویی به زیباترین صورت دنیا نگاه می کردم. چشم در چشم من دوخت و آرام گفت: "خوشحالم که شما را سر حال می بینم."

شاید می توانست با جمله بهتر و قشنگ تری احساسش را از دوباره سلامت دیدن من بر زبان بیاورد، اما همان جمله کوتاه و ساده چنان بر قلبم نشست که نزدیک بود اشک شوق به دیده بیاورم. پس از چند لحظه سکوت اشاره به پرونده کرد و گفت: "منتظرم باشید... الان بر میگردم."

دوباره از راهرو گذشت و به اتاق کارش رفت. هنوز به لبخند و جمله خوش آهنگش می اندیشیدم که برگشت. پرونده دستش نبود. مرا به طرف سالن غذاخوری هدایت کرد. صندلی را پیش کشید و کمکم کرد بنشینم. انگار حرکاتش دست خودش نبود. باورم نمی شد در نهایت احترام و ادب با من رفتار کند. کمی هیجان و ذوق زدگی در حالات و رفتارش به چشم می آمد. با گفتن الان بر می گردم دوباره تنهائیم گذاشت. انگار هر چه طراوت و شادابی بود به روح من گسیل شده بود. بی جهت خوشحال بودم و دلم می خواست قهقهه سر بدهم. خوب می دانستم گرمای محبتی که از نگاه روشن او بر من می تابد خون داغی را به گونه های رنگ پریده ام دوانده بود. وقتی برگشت دو لیوان شیر در دستش بود.

رودر روی من نشست، برخلاف همیشه که او بالای میز می نشست و من چند صندلی این طرف تر می نشستم. یکی از دو لیوان را به طرف من گرفت و گفت: "تا صبحانه آماده شود برای تجدید قوا خوب است." لیوان را از دستش گرفتم و تشکر کردم. هم چنان خیره نگاهم می کرد. من از این نگاهها هیچ ابایی نداشتم. بی آنکه احساس شرم به من دست بدهد چشم در آن نگاه مشتاق دوختم. به رویم لبخند زد و به لیوان اشاره کرد، یعنی بنوشم. پس از سر کشیدن شیر دوباره به یکدیگر چشم دوختم. گویی قشنگ ترین سکوت دنیا بر جمع دو نفره ما حاکم بود. سکوتی سرشار از احساسات و عواطف شیرین. از جا بلند شد و من هم به تبعیت از او بلند شدم. یک آن برگشت چیزی بگوید. شاید هم می خواست به بلند شدن بدون اجازه من اعتراض کند، اما به هر حال منصرف شد و لبخند کمرنگی لبانش را سایه روشن کرد. چرا به دنبالش می رفتم، نمی دانم. از تالار آینه که تا چشم کار می کرد آینه داشت گذشتم.

از مقابل اتاق آینه هم گذشتیم، اتاقی که من ندیده بودمش و از زبان خانم رستگار شنیده بودم که نامش اتاق پیانو است. سر در اتاق پیانو عکس سیاه و سپید بزرگی از چهره مردی مقتدر و قوی هیكل دیده می شد که لباس رزم بر تن داشت و شمشیر جواهر نشانی زیر بازویش خودنمایی می کرد. سیلهای چخماقی و نگاه نافذی که زیر ابروان پر پشت و به هم پیوسته اش پنهان بود حتی از توی قاب هم به دل آدم رسوخ

می کرد. ناخودآگاه تصویر مبهمی از مردان صفویه پیش چشمان من زنده شد. نفهمیدم چرا پرسیدم: "این عکس تصویر شاه عباس سوم نیست؟"

برگشت و با تعجب نگاهم کرد. تعجبی که رفته رفته حالت تمسخر به خودش گرفت و لبانش را به نیشخند از هم گشود. تازه فهمیدم چه سوال مضحک و خنده داری پرسیده ام. عکس شاه عباس سوم؟ نباید فکر می کرد که من تا چه اندازه احمق و نادان هستم؟ کمی گذشت تا از آن همه شرمندگی و خجالت در بیایم. او هم چون شرمساری مرا دید لب به ملامت نگشود. فقط گفت: "خانم رستگار به همان اندازه که در دادن اطلاعات استاد هستند در انجام وظیفه شان غیرمسئول و سر به هوا عمل می کنند."

نمی خواستم سوال ابلهانه من به توییخ خانم رستگار منجر شود، لذا برای اینکه یک جواری سر و ته قضیه را هم آورده باشم با دستپاچگی گفتم: "من از او خواستم تا از شما برایم بگوید..."

لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت تا شاید جواب رک و دندان شکنی به من ندهد. پس از مکثی طولانی گفت: "می شود پیرسم شما کجا می آیید؟"

از سوالی که کرده بود یخ کردم و سر جایم ماسیدم. خیلی به من برخورد کرده بود. غیر مستقیم به من گفته بود برای چه دنبالش می روم؟ کلی رنگ به رنگ شدم و مانده بودم چه بگویم. وقتی فهمیدم چقدر از سوالش جا خورده ام نگذاشت بیش از این عذاب بکشم. آهسته گفت: "می توانید دنبالم بیایید." نفسی را که چند لحظه توی سینه ام حبس شده بود آزاد کردم و به دنبالش رفتم. در اتاق پیانو را گشود. خودش را کنار کشید تا اول من وارد شوم. من که با یک عالمه حس کنجکاو در جدال بودم به زحمت توانستم با عصایی که زیر بغلم بود قدمهای بلند تری بردارم. داخل شدم. هراس گنگی به دلم چنگ می انداخت. صدایش توی گوشهایم پیچید. "چرا نمی روید داخل؟"

یک لحظه با شک و تردید نگاهش کردم. در آن چهره بی تفاوت که با نگاه بی قصد و غرضی مرا به داخل دعوت می کرد چیز مشکوکی ندیدم. کمی از اعتماد به نفس از دست رفته ام را باز یافتم. این بار تمام تنم را به داخل کشیدم. اتاق بسیار بزرگی بود که روی در و دیوارش تابلوهای عتیقه و قدیمی به چشم می خورد و چند تخته فرش اعلا آنجا را مفروش کرده بود. یک چلچراغ بزرگ درست از وسط سقف آویزان شده بود و در زاویه چپ، درست مخالف جهتی که ایستاده بودم، مجسمه طلا کاری

شده ای از تصویر مردی که توی قاب مقتدر نشان می داد روی ستونی زیبا به چشم می خورد. هنوز نفهمیده بودم چرا مرا به آن اتاق آورده بود. وقتی برگشتم و نگاهش کردم چسبیده به درو در حالی که نفس نفس می زد نگاهم می کرد.

یک آن ترس و وحشت به دلم افتاد. خدای من! چرا این جور نگاهم می کند؟ نکند مقصودی داشته باشد؟ حالت نگاهش رل ببین... چقدر از این حالت نگاه منزجر بودم... خوب می دانستم صورتم از ترس مثل گچ سپید شده و عرق سردی پیشانی ام را پوشانده است. یک قدم به عقب برداشتم، اما او از جایش تکان نخورد. رفته رفته حالت نگاهش عوض شد. احساس کردم در مورد او سخت دچار اشتباه شده ام، اما وقتی دوباره حالت چهره اش دگرگون شد این بار به جای ترسیدن نگران شدم.

سرفه های پی در پی اشک به چشمانش آورده بود. خودش را به زحمت از کنار در عقب کشید و با اشاره به در با صدای گرفته و خفه ای گفت: "از اتاق برو بیرون!" گیج و منگ مانده بودم که چه کنم. او حالش بد بود. جلوی دهانش را گرفته بود تا در مقابل من استفراغ نکند. دوباره به در اشاره کرد و با فریاد نیمه تمامی گفت: "برو... بیرون..."

هن هن کنار از اتاق بیرون رفتم. دلم بدجوری شور می زد. از پشت در صدای استفراغ کردنش را می شنیدم. دلم به هم پیچید. احساس کردم من هم می خواهم استفراغ کنم. پس از چند دقیقه دیگر صدایی به گوشم نرسید. گفتم نکند بلایی به سرش آمده باشد. به آرامی در را گشودم. گوشه دیوار کز کرده بود و به گوشه ای خیره شده بود. آهسته پرسیدم حالتان خوب است؟"

سرش را بلند کرد و نگاه بی غرورش را به دیده من دوخت. رنگ به چهره اش به زردی می زد. روی زمین اثری از استفراغ دیده نمی شد. دو کف دستش را روی زمین چسباند و کمرش را راست کرد. کمی که حالش بهتر شد رو در رویم ایستاد و همراه با لبخندی گفت: "بخشید که شما را نگران کردم، راستش هر گاه پا به درون این اتاق می گذارم حالم دگرگون می شود... نمی دانم خانم رستگار این را هم به شما گفته که این ساختمان بازسازی شده یک عمارت قدیمی و کهن است یا نه... پدر بزرگم معتقد بود ارواح اجداد ما توی این اتاق سرگردان هستند... نمی دانم چرا هر گاه پا به این اتاق می گذارم دچار خوفی عجیب می شوم... شاید به خاطر تلقین و شاید هم به راستی ارواح سرگردانی توی این اتاق هستند که حالم به یک باره دگرگون می شود."

کم کم رنگ چهره اش به حالت اول بر می گشت. چشمانش دوباره گیرا شده بود و قلب من دوباره به تپش افتاده بود. هنوز نفهمیده بودم چرا به این اتاق آمده است و چرا مرا به دنبال خودش کشانده است؟ وقتی حال و هوای از دست رفته اش را باز یافت به سمت مجسمه طلا کاری شده رفت. من همان جا کنار در ایستاده بودم و انتظار می کشیدم. دستی روی مجسمه کشید و چنان به مجسمه دقیق شد که گویی حضور مرا در آن اتاق فراموش کرده است. شاید با خودش حرف می زد، چرا که من حرکت لبهایش را می دیدم. همان موقع صدای پای کسی از راه پله ها شنیده شد که با آخرین سرعت ممکن پله ها را طی می کرد. صدای پا آن قدر بلند بود که حتی

آقای نیک نام را هم از دنیای خودش بیرون کشاند و گوشهایش را تیز کرد. هنوز نگاهش می کردم تا بلکه متوجه من شود. عاقبت این اتفاق رخ داد. به محض اینکه چشمانش به من افتاد دلم لرزید. صدای خانم رستگار می آمد که با صدای بلند می گفت:

"آقای نیک نام، خانم شکوه نیندند... همه جا را گشتم و پیدایشان نکردم... آقای نیک نام کجایید..."
لبخند مرموزی روی لبان آقای نیک نام درخشید. برق شیطنت در نگاهش جرقه انداخت. با اینکه سی و چهار سالش بود، اما انگار با این لبخند و این نگاه پر شیطنت تازه از مرز بیست سالگی گذشته بود. مثل کسی که نقشه ای را با خودش طرح کرده باشد دست از سر مجسمه برداشت و با گامهای بلند به سمت در رفت. نیم نگاهی به من انداخت و گفت: "شما همین جا بمانید." و بدون هیچ حرف دیگری از راهرو گذشت.

خودم را به در چسباند و گوشه هایم را تیز کردم. صدای مکالمه او با خانم رستگار به وضوح به گوشم می رسید.
"چی شده خانم رستگار؟ تمام عمارت را با سر و صدایتان روی سرتان گذاشته اید!"
خانم رستگار نفس نفس می زد. "نیست... آقای نیک نام... همه جا را گشتم، نبود."
"کی نیست؟ دنبال چی گشتید و پیدایش نکردید؟"

دنبال خانم شکوه... یک لحظه خوابم برد، وقتی بیدار شدم دیدم روی تخت نیست... به تمام اتاقها و سالنها سر زدم... نبود..."

آقای نیک نام بی توجه به لحن التماس آلود و نگرانش با صدای زمخت و عصبی گفت: "بس که سر به هوا و مسئولیت ناپذیر هستید... مگر به شما نگفته بودم حق ندارید حتی یک لحظه پلک روی هم بگذارید. شما آدمهای غیر مسئول فقط منتظر سر برج هستید تا حقوقتان را بگیرید. هیچ به فکر مسئولیتی نیستید که قبول کرده اید. شما از همین امروز می توانید بروید. در ضمن پیش از رفتن تسویه حساب کنید. من پرستار نالایق و غیر مسئول مثل شما نیاز ندارم."

قلبم به یکباره تیر کشید. احساس کردم به خاطر من یکی دیگر بی دلیل تنبیه می شود. دلم به حال خانم رستگار سوخت. بیچاره به التماس افتاده بود و گریه می کرد: "نه آقای نیک نام، شما را به خدا از دست من دلخور نشوید... من سهل انگاری نکرده ام... فقط نمی دانم چرا خوابم برد. باور کنید دست خودم نبود... فقط از زور خستگی."

آقای نیک نام اجازه نداد خانم رستگار بیش از آن لابه و زاری کند. "شما که بهتر از همه می دانید من نظرم را راجع به چیزی عوض نمی کنم، پس به دستوری که داده ام عمل کنید و بیش از این مرا عصبانی نکنید."

بیچاره خانم رستگار! معلوم بود از صدای فریاد اربابش تا حد مرگ ترسیده است. دیگر صدایش را نشنیدم که با عجز و التماس از او خواهش کند او را ببخشد. هنوز مات و مردد در میان در مانده بودم که بمانم یا اینکه بروم و پادرمیانی کنم. آقای نیک نام نگذاشت بیش از این با خودم کلنجار بروم. با چهره ای مقهور و اندیشناک به طرفم آمد. نگاه و کوتاه و گذرایی بین من و او رد و بدل شد. خواست از مقابلم بگذرد که از دهانم پرید و گفتم: "خواهش می کنم او را ببخشید... تقصیر من بود که بیدارش نکردم و از اتاق بیرون آمدم."

درست در یک قدمی من، بین در نیمه باز ایستاده بود. برگشت و از گوشه چشم نگاهم کرد. "مهم نیست که بیدارش نکردی... مهم این است که او باید تمام شب را بیدار می ماند. معلوم نیست از چه ساعتی به خواب رفته. هیچ از آدمهایی که در انجام وظیفه خود دچار قصور و سهل انگاری می شوند خوشم نمی آید..."

اینها را گفت و از در رفت تو.

نمی دانم چرا شهامت پیدا کرده بودم که تصمیمش را عوض کنم. سرم را کردم تو و نگاهش کردم. کنار همان مجسمه ایستاده بود. همراه با کشیدن نفس بلندی گفتم: "نباید فرصت جبران را از فرط خاطی گرفت. هر چند من خودم را باعث این ماجرا می دانم... اما با این حال از شما خواهش می کنم او را ببخش."

نگاه طعنه آمیزی به من انداخت و با اشاره به مجسمه طلائی گفت: "این تندیس جد من، سلیمان است. پدر پدر بزرگم که به عقیده فامیل فردی فوق العاده مقرراتی و منضبط بود و هیچ گونه کوتاهی و خطایی را نمی بخشید. آن قدر در تنبیه فرد خاطی از خودش قساوت و بی رحمی به خرج می داد که همسرش را به خاطر پوشش نا مناسب کشت."

لحظه ای مکث کرد تا تاثیر جادوی کلامش را در چهره من بررسی کند. دهانم نیمه باز بود و هنوز در باورم نمی گنجید که زنی به خاطر پوشش خویش به دست همسرش به قتل برسد. صدایش آن چنان محکم و صریح بود که تمام وجودم را لرزاند.

"هیچ یک از مردان خانواده نیک نام عادت نداشته اند به فرد خاطی فرصتی برای جبران بدهند. چون ما ضرب المثلی داریم که شاید به گوش تو نخوره باشد. فرد خاطی را زود باید تنبیه کرد... چون ممکن است به خطا کردن و مورد عفو قرار گرفتن عادت کند."

اکنون صاف و مستقیم به چشمان من زل زده بود. توی نگاهش برق مرموزی چشمک می زد و خواه ناخواه سلطه اش را به من تحمیل می کرد، ولی من دست بردار نبودم. هنوز صدای التماس آمیز خانم رستگار در گوشه هایم زنگ می زد. تصمیم گرفتم با لحن دیگری او را از تصمیمی که گرفته بود و مصرانه روی آنها پافشاری می کرد منصرف کنم. "آقای نیک نام، خانم رستگار پرستار خیلی خوبی هستند... من به او عادت کرده ام و گمان نمی کنم به پرستار دیگری بتوانم خو بگیرم... خواهش می کنم به خاطر من... فقط همین یک بار او را ببخشید."

چند لحظه بی آنکه پلک بزند به من خیره شد. همراه با تبسمی بی رنگ گفت: "گمان نمی کنم تا دو سه روز دیگر که گچ پایت باز شود به پرستار احتیاج داشته باشی."

انگار دوباره تیرم به سنگ خورده بود. با لکنت گفتم: "خانم رستگار فقط یک پرستار نیست... او همدم خیلی خوبی است، همین طور یک

هم صحبت مطمئن... اگر او نماند فکر نکنم بدون همدم و هم صحبت بتوانم اینجا دوام بیاورم."

لحظه ای چهره اش درهم رفت و احساس کردم عصبانی اش کرده ام. بی حوصله و دمق روی یکی از صندلیهای عتیقه نشستم. "سعی نکنید رای مرا عوض کنید... خانم رستگار رفتنی هستند! شما هم به جای اینکه اینجا بایستس و وقت من و خودت را بی خودی هدر بدهی، برو پرستار و دوست و همدم صمیمی خودت را بدرقه کن... این درست ترین کاری است که در این لحظه باید آن را انجام بدهی..."

تازه فهمیدم اشتباه کرده ام و این آقا تصمیمش عوض شدنی نیست و حکمش دو تا نمی شود. پس از اینکه چند لحظه او را از تاثیر نگاهم اشباع کردم بی آنکه حرفی بزنم از در بیرون رفتم و لنگان لنگاه از راهرو گذشتم.

خانم رستگار چمدان به دست، وسط تالار ایستاده بود و اشک می ریخت. احساس می کردم به غمگین ترین منظره خداحافظی نگاه

می کنم. چشمش که به من افتاد با گریه گفت: "آه خانم... خدا را شکر که شما سالم هستید. خیلی نگران بودم... فکر می کردم وقتی من خواب بودم شما بی خبر گذاشتید رفتید... معذرت می خواهم که خوابم برد. می دانم آقا خیلی از دستم عصبانی هستند، ولی خدا را شکر که شما هنوز از اینجا نرفته اید."

چنان حق می کرد که گویی قرار است نه از این خانه که از این دنیا برود. به طرفش رفتم و به گرمی در آغوش کشیدم. من هم گریه می کردم. "باید مرا ببخشی که باعث شدم آقا تو را از اینجا بیرون کند. باور کن نمی دانستم تا این حد سخت گیر هستند، والا به جای اینکه دلم بسوزد و بیدارتان نکنم بیدارت می کردم... متاسفم!"

سرم را از آغوشش جدا کرد و همراه با فین بلندی گفت: "مواظب خودت باش من دیگر باید بروم... از قول من از آقا خداحافظی کنید."

"صبر کنید... لازم نیست بروید... یک بار دیگر به شما فرصت می دهم که کوتاهیهای گذشته را جبران کنید."

هر دو مات و متحیر به طرف صدا برگشتیم. خودش بود. قرص و استوار ایستاده بود و نگاه می کرد. خانم رستگار از خوشحالی اشک می ریخت و من متوجه نگاه پر پیغام آقای نیک نام شدم که پیام تنها به خاطر تو را به قلب من مخابره می کرد. تا خواستم به آن نگاه که مهربان و رؤف به نظر می رسید لبخند بزنم رفته بود.

فصل شصت و سوم

نگاهی به پایم انداخت. انگار از زیر فشار یک کوه خلاص شده بود. دکتر پس از معاینه کامل عینکش را از چشم برداشت و رو به من گفت: «راحت شدید، این طور نیست؟»

یک لبخند بر لب نشاندم و سرم را تکان دادم. دکتر رفت و من شادمانه به دور خودم چرخیدم و خودم را به خانم رستگار که کنار در ایستاده بود و تماشا می کرد رساندم. در آغوشش فرو رفتم و با خوشحالی گفتم:

«می بینی، روی هر دو پای خودم ایستادم، وقتی فکرش را می کنم که از شر عصای لعنتی راحت شده ام باورم نمی شود.»

خانم رستگار دستهایش را روی گونه هایم فشرد و با مهربانی گفت:

«من هم خوشحالم عزیزم... آقای نیکنام هم خوشحال می شوند... تو باید خودت را برای رویارویی با آقا آماده کنی...»

«مگر آقای نیکنام کجا رفته اند؟»

به طرف پنجره رفت: «صبح زود سوار پرنده اش شد و پرید!»

وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم خندید.

«منظورت چیه؟ کدام پرنده؟»

نگاهش مثل عقاب شکاری تعقیب می کرد. «بیا اینجا تا بهت بگویم کدام پرنده؟»

هم چنان که سردرگم نگاهش می کردم به طرفش رفتم. پرده را کنار زد و به پشت درختها اشاره کرد. «آنجا را

بین... می بینی درختها با چه شدتی تکان می خورند؟»

راست می گفت گویی فقط باد درختهای این باغ را نشانه گرفته بود، اما چند لحظه بعد صدای هلیکوپتری به گوش هر

دویمان رسید. هلیکوپتر قرمز رنگی بر فراز درختان باغ در حال فرود بود. هنوز نمی دانستم چه رابطه ای بین این

هلیکوپتر و این بغ و پرنده آقای نیکنام وجود دارد. خانم رستگار دستم را گرفت و شتاب زده به طرف کمد لباسهایم

برد.

«آقای نیکنام همین الان از راه می رسند... دوست داری چه لباسی بپوشی؟»

کلافه بودم و گیج و منگ نگاهش می کردم. در یک چشم بر هم زدن یک پیراهن آستین پفی صورتی رنگ را به تنم

پوشاند و موهایم را شانه کشید و روی شانه هایم ریخت. هنوز کارش تمام نشده بود که صدای در بلند شد. خانم

رستگار نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت و به طرف در رفت. صدایش که به گوشم خورد احساس کردم توی یک

کوره گیر افتاده ام. تنم بدجوری می سوخت.

«می خواستم خانم شکوه را ببینم... آماده هستند؟»

خانم رستگار خودش را کنار کشید. لحظه ای بعد آقای نیکنام را در لباس مخصوص پرواز دیدم که کلاهش هنوز توی

دستش بود. به نظر می رسید به محض رسیدن، خودش را به اتاق من رسانده است. یاد هلیکوپتر افتادم و هنوز باورم

نمی شد که منظور از پرنده همان هلیکوپتر است. به طرز عجیبی نگاهم می کرد. اگر خانم رستگار بر کتفم نمی زد

معلوم نبود تا کی همان طور به تماشایش می ایستادم. تازه یادم آمد که باید سلام کنم. به خاطر سلامی که خیلی دیر از

دهانم پرید بیرون لبخند گذرای زد و در همان حال یک بار دیگر پایم را برانداز می کرد گفت: «حالا که گج به پایت

نیست می توانی صاف بایستی!»

از گوشزد و طعنه ای که زده بود عالم گرفته شد. انتظار داشتم خوشحالی اش را با جمله بهتر و قشنگ تری به زبان

بیاورد، ولی برعکس خشک و مغرور نگاهم کرد و طعنه زد که هنوز صاف نایستاده ام. هنوز توی خودن بودم که او با

گفتن پایین منتظر شما هستم از اتاق بیرون رفت. من فرصت پیدا کرد خشمم را با مشت سر میز توالی خالی

کنم. خانم رستگار به این حرکت من خندید. این خنده در آن حال و هوایی که من به سر می بردم عصبی ترم کرد. به

طرفش برگشتم و خواستم اعتراض کنم که او پیش دستی کرد و گفت: «معذرت می خواهم خانم... ولی باید به من

حق بدهید که از برخورد آقای نیکنام و واکنش شما خنده ام بگیرد... هنوز متوجه نشدید آقای نیکنام وقتی تظاهر به بی‌اعتنایی می‌کند یعنی موضوع خیلی برایشان با اهمیت است؟»

با این فکر شیرین، هر چه خشم و ناراحتی بود توی دلم آب شد و من هم به رویش خندیدم.

روبه روی شومینه در حال نوشیدن قهوه بود. سلام کردم و با اشاره به مبل تعارفم کرد بنشینم. لباسش را عوض کرده بود و ربدوشامبر بر تن داشت. از آن جریان قهوه خوری به بعد او همیشه وقتی رو به روی شومینه می‌نشست برای من چای می‌ریخت. فنجانم را برداشتم. من هم به تقلید از او به رقص آتش زل زدم. نمی‌دانم چرا با وجودی که نگاهش مستقیم به آتش بود احساس کردم مرا زیر نظر دارد. وقتی نگاهش را به طرف من برگرداند حس کردم هر چه اضطراب و دستپاچگی است توی وجود من جمع شده است. پس از اینکه خوب خیره نگاهم کرد گفت: «خوب، چه برنامه ای داری؟»

منظورش را نفهمیدم. وقتی گیج و منگی مرا دید فغان خالی اش را روی میز عسلی گذاشت و پا روی پا انداخت. مثل همیشه مسلط و قاطع حرف می‌زد. «منظورم برنامه های آموزشی است... دوست دارم کوشاتر از پیش کلاسهایت را جدی بگیرم. در نظر دارم چند کلاس ورزشی هم برایت دست و پا کنم.»

من که مثل لاک پشت سرم را توی بدنم فرو برده بودم، از این همه سخت گیری کلافه بودم. گفتم: «بد فکری نیست... مادام لیزی از پیشرفت زبان فرانسه ام راضی اند، میسز ماریا هم ناراضی به نظر نمی‌آیند فقط... از ورزش زیاد خوشم نمی‌آید... اما بدم نمی‌آید پیانو یاد بگیرم... راستش خیلی از بابت استاد مازیار متأسفم...»

لبخند کجی زد و گفت: «با وجودی که استاد مازیار توی یک شهر دیگر به سر می‌برند، برای تو وقت گذاشته بودند... مهم نیست، می‌گردم یک استاد زن پیدا می‌کنم تا راحت تر باشی... در مورد کلاسهای ورزشی هم... تأکید زیادی روی شنا دارم که آن را در استخر سرپوشیده اینجا می‌توانی تمرین کنی. خانم رستگار قبلاً مربی شنا بوده، لابد چیزهای زیادی برای یادگیری در اختیاران می‌گذارند.» آنگاه از جا بلند شد. مثل همیشه خودرأی و مغرور. هیچ فرصت اعلان نظر به من نداد. خودش تصمیم گرفت و به تصمیم خودش رأی مثبت داد.

از فردای آن روز من جدی تر و مصمم تر سر کلاسهای زبان حاضر شدم و سعی کردم تمام حواسم را روی آموخته هایم متمرکز کنم. به خواست من کلاسهای زبان از هفته ای هشت ساعت به هفته ای شانزده ساعت افزایش یافت. کلاس پیانو را هم با یک معلم زن ارمنی به نام خانم ژاکلین میناسیان آغاز کردم. برایم خیلی جالب بود و با علاقه عجیب و بی سابقه ای مشق پیانو می‌کردم. هر روز که می‌گذشت بیش از پیش به پیانو علاقه مند می‌شدم. گاهی بیشتر از حد معین خانم میناسیان را ننگه می‌داشتم تا یک نکته جدید و تازه تر به من بیاموزد. خانم میناسیان هم وقتی علاقه قلبی مرا می‌دید کوتاهی نمی‌کرد و الحق بیش از یک مربی به من می‌آموخت و اشکالاتم را برطرف می‌کرد.

کم کم وقتی سر انگشتانم با شستیهای سیاه و سپید پیانو آشنایی پیدا کرد در پوست خود نمی‌گنجیدم. وقتی به گفته خانم میناسیان حرفه ای بر شستیها می‌نواختم و نوای دلنشینی در گوشهایم منعکس می‌شد لذت می‌برد و بی‌خبر از نگاههایی بودم که در خفا سعی و موفقیت مرا تعقیب می‌کرد و از این همه پیشرفت به وجد می‌آمد.

خانم رستگار ساعتی فراغتم را در استخر پر می‌کرد. هر چه در پیانو و زبان خودم شو و حال نشان می‌دادم در شنا کسل و تنبل بودم و زودتر از زمان تعیین شده خودم را از آب بیرون می‌کشیدم. خانم رستگار که تازه بدنش توی آب گرم شده بود غر می‌زد. «نمی‌دانم دیگر چه می‌خواهی دختر؟ آقای نیکنام استخر سرپوشیده اش را در اختیار

می گذارد و آن وقت تو از آن فرار می کنی... آخر حیف این آب گرم نیست؟ وقتی هوا سرد باشد آب گرم آدم را به نشاط می آورد...»

ولی من گوشم به حرفهایش بدهکار نبود، اما خوب می دانستم باید شنا هم یاد بگیرم.

فصل شصت و چهارم

بوی بهار می آمد و عطر شکوفه های رنگین سر تا سر باغ بزرگ و عمارت زیبای آقای نیکنام را فرا گرفته بود. وقتی زیر درختان چنار و بید قدم می زدم و از عطر گل‌های رنگین باغ سرمست می شدم از نسیم ملایم بهاری لذت می بردم و به یاد بهار سالهای گذشته می افتادم. هر چه فکر می کردم هیچ بهار خاطره انگیزی را به یاد نمی آوردم، گویی سر تا سر زندگی ام در محاصره پاییز رنگ باخته بود. شاید لطف خداوندی بهار سرسبز آن سال را به باغ زندگی من ارزانی داشته بود. مثل این بود که خورشید یک جور دیگر می تابید و آسمان یک طور دیگر آبی بود. دلم می خواست در تنهایی بنشینم و به اتفاقات مهم زندگی ام فکر کنم. به خودم که می اندیشیدم احساس می کردم یک شکوه دیگر شده ام. با این لباسهای برازنده و در این خانه بزرگ و زیبا که همه با احترام و ادب با من برخورد می کنند یک آدم دیگر به نظر می رسیدم. همیشه فکر می کردم این هیبت و ابهت به من و امثال من نمی آیند و ما تنها با همان چهره ای شایسته به نظر می رسیم که در زمان تولد بر ما تحمیل شده است؛ اما اکنون می دیدم چه افکار پوچ و ابلهانه ای در سرم می پروراندم. در دنیای پوچ و کاغذی خودم حتی فکر گذراندن این روزها را هم نقاشی نمی کردم.

صدای چرخش ملخک هلیکوپتر از دور به گوشم رسید. رفته رفته در ختان بالای سرم با شدت تکان خوردند و در جایی دور از باغ، روی زمینی خلوت و بی درخت، هلیکوپتر نشست. دلم به تاب و تب افتاده بود. خیلی دلم می خواست خلبان مغرور آن هلیکوپتر قرمز یک روز مرا به پرواز دعوت کند. صدای قدمهایش را می شنیدم که محکم و سنگین پا بر زمین می گذاشت. حرارت بدنم بالا رفته بود. حتی نفسهایم سوزنده و داغ بود. آن قدر از خود بی خود شده بودم که وقتی او را مقابلم دیدم یادم رفت سلام کنم. کلاهش را توی دستش بازی می داد. شاید هنوز منتظر سلام من بود، ولی من گویی در این عالم نبودم. شاید هم نمی دیدمش. نمی دانم، فقط یادم است مثل مسخ شده ها ایستاده بودم و به دور شدنش نگاه می کردم. تا به خودم آمدم دیدم ای وای... رفته است.

دو روز مانده به عید تمام کلاسهایم تعطیل شد. گاهی پس از تمرین زبان، پشت پیانو می نشستم و یکی از آهنگ‌هایی را که آموخته بودم از روی نت می نواختم. خانم رستگار شنونده همیشگی و صبور آهنگهای من بود. روی صندلی می نشست و چنان در خودش غرق می شد گویی به روحانی ترین تصنیفها گوش سپرده است. همیشه آهنگهایم با نگاه سنگین آقای نیکنام به پایان می رسید، او نه لب به تحسین می گشود و نه حرفی جهت تشویق بر لب می راند. فک نگاهم می کرد و بعد از پایان آهنگ با لبخند نیمه تمامی از اتاق بیرون میرفت.

همه چیز برای جشن آغاز سال نو مهیا بود. باغبان به قدری باغ را با گل‌های خوشرنگ و متنوع آذین بسته بود که در خودم طاقت دیدن آن همه زیبایی را نمی دیدم. یا از عطر گوناگون گلها سرم گیج می رفت و یا اینکه خودم را در دنیای فراسوی دنیای واقعی می دیدم.

خانم رستگار موهایم را شانه می زد و از تعطیلات خوشی که در کنار نامزدش خواهد داشت می گفت. بدجوری به او وابسته بودم و فکر می کردن بدون او موجودیتی ندارم.

«حالا نمی شود بعد از دو سه روز برگردی اینجا؟ آخر دلم خیلی برایت تنگ می شود!»

«نمی شود عزیزم... من و نامزدم قرار است برویم ورامین پیش پدر و مادرش که یک باغ بزرگ آنجا دارند... البته من هم دلم برایت تنگی می شود، ولی خوب...»

بعد چشمکی زد و گفت: «این قدر خودت را از بابت من ناراحت نکن... دوست جدیدی از راه می رسد و این دلتنگی را کم رنگ تر می کند.»

با تعجب گفتم: «کدام دوست جدید را می گویی؟»

صورتش مرموزتر شد و چشمانش براق تر. «مهسا، دختر خاله آقای نیکنام...»

یک لحظه چشمانم سیاهی رفت و دچار لکنت شدم: «مه... مه... مه... مهسا... کی قرار است بیاید اینجا؟»

خمیازه بی موقعی کشید و گفت: «فکر می کنم فردا دیگر اینجا باشد... البته هر سال چند روز زودتر از شروع تعطیلات به اینجا می آمدند...»

شاید خانم رستگار هم فهمید که وا رفته ام. پس از چند لحظه سکوت او با تظاهر به بی اعتنائی به میز توالت نگاه کرد. آهسته گفتم: «کاش نمی رفتی... حقیقتش این است که حالا بیشتر احساس می کنم به وجودت احتیاج دارم... راستش من خاله و دختر خاله آقای نیکنام را نمی شناسم... نمی دانم چه جور آدمهایی هستند و من چه طور باید با آنها رفتار کنم... کاش نمی رفتی... کاش آنها نمی آمدند... کاش...»

دو دستش را روی صورتم چسباند و با مهربانی به چشمانم زل زد. من بغض کرده بودم و او به اشک چشمانم لبخند می زد. «این قدر بی تابی نکن دختر جان! نباید از حالا خودت را بیازی... خاله خانم از ان زنان هفت خط روزگار است... به قول مادرم از آن زنهایی که خون آدم را زنده زنده می مکد... نباید از خودت هیچ نقطه ضعفی بروز بدهی... همیشه خودت را در برابر مادر و دختر سنگین و مغرور جلوه بده، جوری رفتار کن که به خودشان جرأت تحقیر و تمسخر ندهند... البته مهسا فوق العاده ظریف و لوس و از خودراضی است، اما تو نباید در برابرش کم بیاوری. هر چه با آنها کمتر روبه رو شوی بیشتر اعصاب آرام خواهد بود. این را هم در مورد خاله خانم بگویم که بدجوری منتظر به دست آوردن بهانه است. یادم است یک بار یکی از خدمتکاران را فقط به خاطر اینکه از روی دستپاچگی فنجان چای را روی لباسش ریخت جلوی چشم همه با ترکه زد و او را با همان وضع از خانه بیرون انداخت. البته آقای نیکنام آن موقع حضور نداشتند. بعد هم که آمدند قضیه را یک طور دیگر چرخاندند و همه چیز را به نفع خودشان تغییر دادند... این را می خواستم بگویم، سعی کن آتو دستشان ندهی، آقای نیکنام هم خیلی به نظر و خواسته خاله اش احترام می گذارد.»

هر چه خانم رستگار بیشتر چشمانم را باز می کرد، بیشتر احساس ترس و وحشت می کردم. فکر می کردم قرار است با دو موجود عجیب که شاید از دنیای دیگری پا به زمین گذاشته اند رو به رو شوم. این فکر بیشتر آشفته ام می کرد خودم را پیشاپیش از دست رفته می دیدم.

آن شب، دل شوره و هیجانان ناخوشایندی که لحظه به لحظه در دلم قل می زد نگذاشت زیاد پشت میز شام بنشینم. حتی نگاه تعجب آمیز آقای نیکنام را که خیره به ظرف مقابلم نگاه می کرد را نخواستم توجیه کنم. فقط دلم

می خواست توی اتاقم باشم و با خودم فکر کنم و دنبال چاره ای بگردم. تمام شب در افکار بی سروته دست و پا می زدم بی آنکه حتی یک فکر خوب به سرم بزند. به ناچار خودم را تسلیم کردم. آنچه باید پیش می آمد.

صبح روز بعد را غمگین و اشک آلود آغاز کردم. خانم رستگار با چمدانی در دست صورتم را بوسید و رفت. پس از رفتن او به قدری خودم را تنها و بی ## دیدم که احساس می کردم دوباره همان شکوه از هم پاشیده گذشته شده ام. سر میز صبحانه مرتب نگاهش به ساعت بود. خوب می فهمیدم لحظه های انتظار را مزه مزه می کند. با کسی حرف نمی زد. حتی وقتی سلام کردم مثل همیشه نگاهم نکرد. نگاهم به نان خامه ای روی میز بود که از در بیرون رفت. افسرده و گیج جای شیرین را سر کشیدم و آهسته بر لب زمزمه کردم: «خدا یا... کمک کن...»

پس از صبحانه به اتاقم رفتم و پیراهن آبی رنگ آستین پفی ام را پوشیدم. خانم رستگار می گفت خیلی تو را برازنده می کند. پیش از رفتن موهایم را بافته بود و با گل سر زیبایی جمع کرده بود. قلبم تند می زد. هر چه سعی کردم با نفسهای عمیق اندکی از اضطراب روحی ام بکاهم و اعتماد به نفس پیدا کنم نشد.

سرم را به سبزه هایی گرم کردم که در ظروف نقره رویانده بودند. گاهی هم به تنگ ماهی روی میز سرک می کشیدم و محو رقص زیبای ماهی قرمز رنگ می شدم.

با دیدن دستپاچگی خدمتکاران که هر یک به سمتی می دویدند فهمیدم مهمانان از راه رسیدند. همه به ترتیب برای خوش آمدگویی صف کشیدند. یک لحظه مردد ماندم که پایین بروم یا به اتاقم برگردم. به یاد نصایح خانم رستگار افتادم که نباید خودم را حقیر جلوه دهم. روی همین اصل، دوان دوان از پله ها بالا رفتم. وقتی به اتاقم رسیدم به شدت نفس نفس می زدم. رو به روی آینه ایستادم و به صورت سرخ و عرق کرده ام زل زدم. دستپاچه و شتابان با حوله صورتم را خشک کردم و کمی کرم پودر روی صورتم مالیدم. نمی دانم از ترس و اضطراب صورتم مثل گچ سپید شده بود یا اینکه در مالیدن کرم پودر زیاده روی کرده بودم. از پایین سر و صدای نامفهومی به گوشم رسید. خدای من، رسیدند. لابد با یک دنیا فیس و افاده از جلوی خدمتکاران صف کشیده رد می شدند و بی تفاوت به تملق و خوش آمد گویی آنان به اتاق پذیرایی می رفتند. آه، کجایی خانم رستگار، قلبم دارد از دهانم می زند بیرون!

پشت پیانو نشستم. یادم رفت بگویم یک پیانوی جدید، به سفارش آقای نیکنام به اتاقم آورده شده بود تا هر وقت دوست داشتم پشت آن بنشینم و تمرین کنم. در آن لحظه به خاطر ارتعاش دستهایم نتوانستم حتی انگشتانم را روی شستیهها بگذارم. حال بدی داشتم. نمی فهمیدم چرا؟ نمی فهمیدم این همه ترس و وحشت از کجا سرچشمه می گیرد. شاید به دلیل اینکه نمی شناختمشان و شاید هم به این دلیل که خودم را جزو آنان نمی دیدم.

فصل شصت و پنجم

لحظه های نفس گیری را توی اتاقم سپری کردم. وقتی دیگر سر و صدایی از پایین نیامد نفس راحتی کشیدم و روی تخت افتادم. شاید بهتر بود خودم را به خواب بزنم. هنوز خوب روی تخت جا نیفتاده بودم که در با ضربه شدیدی به صدا درآمد. به سنگینی یک کوه خودم را از تخت کشیدم پایین. پشت در آقای نیکنام ایستاده بود که پس از باز شدن در زود پا به درون اتاق گذاشت. یادم نمی آمد به او تعارفی کرده باشم. در را بستم و سرم را پایین گرفتم. انتظار داشتم مرا به دلیل اینکه پایین نماندم و به خاله و دختر خاله اش خوش آمد نگفتم توبیخ کند، اما نگاهش اگرچه سرد و بی روح بود، اما رنگی از تحقیر و توبیخ نداشت. سوالاتش حدس مرا کمرنگ ساخت. «حالت خوب است؟»

«بله... داشتم کمی گرامر فرانسه کار می کردم تا یادم نرود.»

از دروغی که گفته بودم خوشم آمد، همین طور از اعتماد به نفسی که به دست آورده بودم. نیم چرخ توی اتاق زد و گفت: «خاله خانم تمایل دارند شما را ببینند... البته... درستش این بود که پایین می ماندی و به آنها خوشامد می گفتم!»

کمی با لج گفتم: «بخشید که رسم و رسومات شما را به جا نیاوردم، لابد انتظار معذرت خواهی هم دارید؟»

چشمانش زدند بیرون. «دوست ندارم کسی با این لحن با من حرف بزند!»

بی توجه به خشم و برافروختگی چهره اش گفتم: «من هم دوست ندارم کسی این طوری با من صحبت کند... خودم تا اندازه ای که لازم باشد ادب و شعور آموخته ام و خوب می دانم چطور خرجشان کنم. حالا... اگر کاری با من ندارید می خواهم کمی استراحت کنم... چون سرم درد می کند.»

همین طور که حاج و واج ایستاده بود و نگاهم می کرد گفت: «استراحت را بگذار برای بعد از آشنایی با خاله خانم و دخترخاله ام!»

لبخند تمسخرآمیزی زدم و گفتم: «ناراحت نباشید، برای صرف ناهار می آیم پایین. حالا هم فقط می خواهم بخوابم... به خدمتکارها بگویند مزاحم من نشوند!» و برای اینکه بهت و حیرتش را بیشتر کرده باشم روی تخت خزیدم و ملحفه را روی سرم کشیدم. خوب میدانستم این خونسردی و بی توجهی تا چه حد آزارش می دهد. از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خودش بست.

پس از رفتنش به این شیطنت و بدجنسی خودم خندیدم. هنوز باورم نمی شد با این لحن با او حرف زده باشم. من که صبح در حال و هوایی ناخوشایند به سر می بردم، حالا تا این حد تند و گستاخ با ارباب خانه برخورد کرده بودم. پس از بی خوابی شب پیش، بعد از چند دقیقه غلت زدن روی تخت خوابم برد. وقتی بیدارم شدم که ساعت نزدیک دوازده بود. شتابان به سمت دستشویی دویدم و رو به روی آینه ایستادم. از آرایش کردن چیز زیادی نمی دانستم، فقط کرم پودر مالیدم و گونه هایم را سرخ کردم. به نظر خودم که خوشگل شده بودم. پیش از اینکه از اتاق بیرون بروم نفس بلندی کشیدم. تصمیم گرفته بودم در مقابل آن دو نفر هیچ ضعفی از خودم نشان ندهم. هنوز پله ها را پایین نرفته بودم که از اتاق نشیمن صدای بحث و گفتگو به گوشم خورد. صدای خشن و بی روح زن میان سالی عمارت را به تسخیر خودش درآورده بود.

«نمی دانم روی چه حسابی این دختر بی ## و کار را پیش خودت نگه داشتی، فقط حرفهای یک دکتر تو را خام کرد یا دخترخ عقلت را دزدیده سام؟»

صدای سام را نشنیدم، اما صدای دیگری را شنیدم، صدایی ظریف و طناز. «اوه سامی! چطور دلت آمد اتاق خاله جان را که همیشه عاشقش بودی در اختیار او بگذاری؟ تو حتی این اتاق را به من هم نشان نمی دادی، پس چه شد که...» به نظرم می رسید سام میرزا فقط شنونده است و مادر و دختر به شدت او را به باد انتقاد گرفته اند.

«این هم دیگر از آن اشتباهات است. ببینم سام... نمی خواهی این دختره را نشانمان بدهی تا ببینم چه تحفه ای است که این قدر در لطف و رحمت را به روی او گشوده ای؟ هنوز سرش درد می کند و خوابیده است یا انتظار دارد ما به خدمتش برویم؟!»

خدا را شکر که سام میرزا هم به حرف آمد. الان می روم بیدارش می کنم خاله جان...»

توی دلم از آن مادر و دختر به شدت متنفر شدم. از لحن حرف زدنشان بدم آمده بود و ندیده آن دو را موجوداتی عقده ای و روانی فرض کردم. آقای نیکنام پایین پله ها ایستاده بود و با تعجب نگاهم می کرد.

لبخند ناخواسته ای به رویش زدم و گفتم: «ناهار آماده است؟»

کمی عصبی نشان می داد. به اتاق نشیمن اشاره کرد و گفت: «خاله خانم منتظر شما هستند.»

با خونسردی گفتم: «اوه... بله! من هم زیاد منتظرشان نمی گذارم.»

آن گاه با همان لبخند و همان حالت خونسرد از مقابلش گذشتم. در نگاه اول چشمم به خاله خانم افتاد. زنی میانسال و کوتاه قامت که آرایش غلیظی کرده بود و کت و دامن شکلاتی بر تن داشت. سلامم را با نگاهی منقلب و مبهوت پاسخ داد. من بی توجه به هر چیز دیگری محو زیبایی مهسا، دختر جوان و بلندقامتی شدم که دامن کوتاهی پوشیده بود و بلوز یقه باز مشکی به تن داشت. چشمان آبی و خمارش در پوست سپید صورتش می درخشید. موهای رنگ کرده اش را به روی شانه هایش ریخته بود و با ملاحظت هر چه تمام تر چشمم در چشم من دوخته بود. خدایا... یعنی می شود هر چه زیبایی و طنازی است را یک جا به یک نفر بدهی؟ شکل لبها و دماغش به قدری اندازه بود و دیگر ساختار موزون چهره اش می آمد که یک لحظه از آفرینش خودم بیزار شدم. خدایا او تا این حد زیبا و من...»

«پس شکوه تو هستی... به نظر می رسد اهل جنوب باشی، این طور نیست؟ البته پوست بدنت این طور نشان می دهد.»

به تندی به طرفش برگشتم. با زیرکی هر چه تمام تر رنگ سبزه صورتم را به رخم کشیده بود. از نگاه خشم آلود من گویی لذت برد. لبخند گزنده ای زد و ادامه داد: «مهم نیست دختر جان! خدا به هر کسی به اندازه لیاقتش زیبایی می دهد... نباید به حکمت خداوندی شک کرد.»

راستی که اگر پادرمیانی آقای نیکنام نبود جواب دندان شکنی تقدیمش می کردم، ولی آقای نیکنام همه را برای صرف نهار به اتاق نهارخوری دعوت کرد. مهسا دستش را زیر بازوی آقای نیکنام گذاشت و پیشاپیش به سمت سالن غذاخوری رفتند، من هم به دنبال خاله خانم، با قلبی مالامال از درد روانه شدم.

سر میز نهار اگر چه کسی حرف نمی زد، اما دو جفت چشم فضول نحوه غذا خوردن مرا زیر نظر داشت. من هم، اگر چه سعی می کردم بی خیال و بی اعتنا رفتار کنم، اما زیر تلسکوپ نگاه های تحقیر کننده آن دو نفر معذب بودم و نتوانستم چیز زیادی بخورم. آقای نیکنام که بین مادر و دختر نشسته بود رو به من با لبخند گفت: «بی اشتها غذا می خوری... نکند استیک دوست نداری؟»

پیش از اینکه من پاسخ بدهم خاله خانم تیر زهر آلودی به قلب من نشانع گرفت. «حق دارد چیزی نخورد، طفلی بلد نیست از کارد و چنگال استفاده کند... بهتر است به جای استیک سوپ بخوری دختر جان...»

مهسا ریز خندید و لبخند تمسخر آمیزی هم لبان آقای نیکنام را به تسخیر خودش درآورد. من هنوز از تأثیر این تیر زهر آلود نتوانسته بودم تکان به خود بدهم. خاله خانم از سکوت من گستاخ تر شد.

«سامی، به نظر من شکوه اگر جای دیگری، مثلاً آشپزخانه غذا بخورد، راحت تر است... من هم اگر جای او بودم کم می آوردم.»

دیگر داشت خون خونم را می خورد. دستم را مشت کردم و محکم روی میز کوبیدم. خاله خانم از خشم چشمانم گریخت و بی اعتنا لقمه ای بر دهانش گذاشت و حرکت مرا توجیه کرد. «این هم از آن حرکات است، کسانی که سر سفره پدر و مادرشان بزرگ نشده اند مرتکب چنین عمل وقیحی می شوند.»

آقای نیکنام لحظه ای گذار نگاهم کرد. گویی قصد پا در میانی داشت، ولی من منتظر واکنش او نماندم. با وجودی که از شدت بغض تمام تنم می لرزید، سعی کردم مسلط رفتار کنم، از جا بلند شدم و با صدایی که می لرزید گفتم: «خیلی ببخشید بلد نیستم ز کارد و چنگال استفاده کنم... اگر سر سفره پدر و مادرم بزرگ نشده ام، اما ادای آدمهای باشعور را در عین بی شعوری در نمی آورم.»

دو تا چشمانش نزدیک بود از کاسه بزند بیرون! دهانش باز مانده بود و هاج و واج نگاهم می کرد. مهسا چنگالش را توی بشقاب پرت کرد و با لحن لوسی گفت: «به مادر من بی حرمتی شده است... اوه سام... چرا چیزی نمی گویی؟»

آقای نیکنام که کم و بیش با این غرشهای من آشنایی داشت رو به من، با لحن پرتمنایی گفت: «شکوه! فوری از خاله خانم معذرت خواهی کن...»

این بار نگاه خشم آلودم را به طرف او نشانه گرفتم. از حالت نگاهش پیدا بود که از وضع پیش آمده بسیار ناراحت است. لبم را به دندان گزیدم تا به او چیزی نگویم. خاله خانم هنرپیشه خیلی خوبی بود. طوری گریه می کرد گویی دچار ظلم ناجوانمردانه ای شده است. دخترش کنارش رفته بود و شانه هایش را می مالید. خاله خانم قصدش جریحه دار کردن احساسات خواهرزاده اش و برانگیختن او علیه من بود.

«می بینی سامی؟ چط.ر جواب لطف و بزرگی تو را داد؟ چرا ساکت نشسته ای؟ نمی خواهی حرفی بزنی؟ این دختر بی سروپا از سکوت تو تا این حد گستاخ و پر رو شده است...»

آقای نیکنام که معلوم بود در بد مسلخی گرفتار شده زیر چشمی نگاهم کرد و با لحن قاطعی گفت: «برو توی اتاق شکوه... هر چه زودتر!»

فهمیدم نمی خواهد آنجا بایستم و بر اثر تحریکات خاله خانمش اختیارش را از دست بدهد و حرف اهانت آمیزی به من بزند.

از خدا خواسته و شتابان از تالار ناهار خوری بیرون رفتم. صدای مهسا را شنیدم که با ملامت رو به پسر خاله اش گفت: «حقش نبود این طور مرغ را از قفس پیرانی... نگاه کن... مادر دارد از حال می رود.»

صدای آقای نیکنام که خیلی هم بی حوصله بود به گوشم رسید: «یک کمی آب قند که بخورند خوب می شوند.» خدمتکار میز چرخداری را که بساط شام روی آن چیده شده بود کنار تختم گذاشت. نگاه بی اعتنائی به میز شام انداختم و با صدای آمیخته با تحسر گفتم: «چرا مرا برای شام صدا نزدیدی؟»

خدمتکار جوان لبخند ظریفی زد و با احترام گفت: «آقا دستور دادند شام را به اتاقان بیاورم.»

سرم را تکان دادم و با لبخند عصبی ای گفتم: «میز شام را برگردانید، هیچ اشتباهی ندارم!»

با لحن مرموزی گفت: «نمی شود خانم! آقا فرمودند شما ناهار هم چیزی نخوردید... خدای ناکرده مثل دفعه قبل حالتان بد می شود خانم!»

از آن همه معصومیت و سادگی که از لحنش می بارید، خوشم آمد. به رویش لبخند زدم و گفتم: «اسمت چیه؟»

سروش را زیر انداخت و با شرم گفت: «صدیق، خانم!»

«چند سال داری صدیق؟»

به نظر رسید از سوال دومم کمی جا خورد. کمی دستپاچه گفت: «سی سال خانم!»

«چند ساله اینجا کار می کنی؟»

گونه هایش سرخ شدند. «از بچگی خانم! من دختر باغبان هستم. مادرم، فرنگیس، آشپزی می کند و من...»
لبش را به دندان گزید. دختر زیبایی نبود، نیمی از صورتش را ماه گرفتگی بزرگی پوشانده بود و نیمه دیگر هیچ لطافت و زیبایی نداشت. برای اینکه او را از آن حال و هوا درآورده باشم گفتم: «پس با این حساب باید خاله خانم را خوب بشناسی... این طور نیست؟»

«بله، خوب می شناسمش.»

«بعد از اینکه از سالن ناهار خوری بیرون آمدم نشینیدی در مورد من چه به آقای نیکنام گفتند؟»
کمی رنگ به رنگ شد و من من کنان گفتم: «نه خانم... راجع به شما حرفی نزدند... در ضمن ما باید سرمان به کار خودمان باشد... فضولی و گوش ایستادن به نفع ما نیست... آقا خیلی بدش می آید.»
فهمیدم او به ارباب خودش وفادار است و میل ندارد اسرار مربوط به اربابش را برای کسی فاش کند. از این لحاظ او را آدمی مطمئن یافتم و تصمیم گرفتم در فرصتهای بعدب بیشتر با او گفتگو کنم. بعد از چند لحظه سکوت رو به او که هنوز مودب ایستاده بود گفتم: «خیلی خوب! برو... شام را هم با خودت ببر و به ارباب بگو غصه مریض شدن مرا نخورد...»

نگاه معصومی به من انداخت و آرام گفتم: «ولی خانم...»

حرفش را بریدم. «ولی ندارد... همین که گفتم...»

بعد روی تخت افتادم و چند لحظه بعد صدیق، در حالی که میز شام را به دنبال خود می کشید از اتاق بیرون رفت.
بدجوری دلم گرفته بود. نمی دانم این دلگیری از بابت حرفهای زهر آلود خاله خانم بود یا اینکه علت دیگری داشت. مثلاً چون آقای نیکنام از من دفاع نکرد و به خاله اش اجازه داد هر طور دوست دارد با من برخورد کند؟ نمی دانم... چرا دارم خودم را گول می زنم؟ چرا با خودم صادق نیستم؟ چرا نمی گویم وقتی از پشت پنجره، آقای نیکنام و دختر خاله دلربایش را در لباس پرواز دیدم که به سمت آشیانه هلیکوپتر می رفتند، احساس کردم قلبم تکه تکه شد و هر تکه اش به یک سمت پرت شد.

آره، حقیقت این بود! وقتی هلیکوپتر از زمین برخاست، دل من هم از جا کنده شد. تازه وقتی سیل اشک صورت یخ زده ام را شست و شو می داد فهمیدم چه بر من گذشته است. نمی دانم چند ساعت پشت پنجره به انتظار نشستم تا دوباره هلیکوپتر از دور نمایان شد و در آشیانه نشست. آفتاب غروب کرده بود. مهسا با لبخند دلفریبی به بازوی آقای نیکنام چسبید و چیزی گفت و بعد هر دو بلند خندیدند.

یاد حرف خانم رستگار افتادم که گفت هر گاه دختر خاله اش به اینجا می آید، آقای نیکنام مهربان تر می شود! آه اندوهباری کشیدم و دوباره روی تخت غلت زدم. کاش خانم رستگار اینجا بود، دست کم او با من کمی حرف می زد. دوباره سپاه غم و تنهایی به من هجوم آورد. تصویر غم انگیز محبوب مقابل چشمانم ترسیم شد و بار دیگر به یاد او اشک ریختم. دو ماه می شد که از او بی خبر بودم. کاش الان کنار محبوب بودم! چقدر دلم برایش تنگ شده بود! کاش هنوز از هم جدا نشده بودیم! خدا یا... یعنی الام محبوب کجاست؟ چه می کند؟

خمیازه بلندی کشیدم و با یادآوری خاطرات تلخ گذشته آرام خوابیدم. صبح شده بود و هنوز میل نداشتم از روی تخت پایین بیایم. صدیقه، میز صبحانه را دست نخورده با خودش برد، فقط از زیر زبانش کشیدم که گفت: «دیشب

آقای نیکنام از اینکه به شام دست نزدیک خیلی عصبانی شد.»

من هم گفتم به درک! صدیق تعجب کرد و بعد شانه هایش را بالا انداخت. صدای خنده های مهسار را که شنیدم با نیروی خارق العاده ای از تخت پریدم پایین و دویدم طرف پنجره.

آه خدای من! دوباره لباس پرواز بر تن داشت و آقای نیکنام دستش را در دست گرفته بود. قلبم در هم پیچید. یعنی برایش مهم نبود که من نه لب به شام زده ام، نه لب به صبحانه! نگاهش کن! چه بی خیال و بی قید دوشادوش دختر خاله زیبایش راه می رود و قهقهه سر می دهد. انگار این من بودم که تا همین چند روز پیش چشمانم از پشت ابروان درهم کشیده ام پیدا نبود!

خدایا... چرا مهسا باید تا این حد زیبا باشد؟ این همه خوشگلی و ظرافت را یگ جا که به آدم نمی دهند! من هم اگر مرد بودم در همان نگاه اول عاشقش می شدم... آه... لعنت به این قیافه لعنتی و زشتی که من دارم. این چه پوست سیاه و کبودیست که دارم؟ آره، چشمان سیاه من فوق العاده است! زرشک! تو هم خیلی شاعرانه حرف می زنی خانم رستگار! چرا بهترینها مال دیگران است و از آن ما چیزی جز نکبت و بدبختی نیست؟

هلیکوپتر به پرواز در آمد. خوش به حالت مهسا! نمی دانی چقدر آرزو داشتم تنها برای یک لحظه جای تو در کنار آن خلبان مغرور و خودخواه می نشستم و از آن بالا برای آدمکهای روی زمین شکلک در می آوردم.

با غیظ و کینه پشت پیانو نشستم و انگشتم را روی یکی از شستیها زدم و لجوجانه بر آن فشردم. خسته و عاجز سرم را بین دو پایم گذاشتم و قطره اشکی از دیده فرو ریختم. گرفتار یک احساس عجیب و علاقه مسخره شده بودم. قلبم می گفت این احساس کور را تا تمام وجودت را دربر نگرفته است در خودت قربانی کن. دلم بدجوری می سوخت. خوب می دانستم میان من و مهسا از زمین تا آسمان فاصله و تفاوت است و این را هم خوب می دانستم که آقای نیکنام هم مثل هر مرد دیگری عاشق زیبایی و طنازی است، چیزی که گویی در وجود مهسا یک معدن تمام نشدنی بود. من چه داشتم جز گذشته ای تاریک و فردایی مبهم؟ چه داشتم جز چهره ای معمولی و قلبی ترک خورده و فکری ناآرام و آشفته!؟

از جا بلند شدم و به طرف میز توال رفتم. از سر حسرت نگاهی به خودم انداختم. آینه دروغ نمی گفت، من زیبا نبودم، ماتیک قرمزی برداشتم و در حالی که هنوز ستاره اشک در شب چشمانم می درخشید روی آینه نوشتم: تو زشتی!

دوباره به طرف پنجره رفتم و نگاه دردمند و حسرت آمیزم را به آسمان دوختم. آسمان آبی و پر پرنده بود.

فصل شصت و ششم

در اتاق را که باز کردم از دیدن چهره عصبی آقای نیکنام بر جایم ماسیدم. مثل همیشه بدون تعارف وارد اتاق شد. این بار در حین رد شدن تنه محکمی به من زد و یگراست به طرف مبل رفت. هنوز کنار در ایستاده بودم و نگاهم به نشستن او بود.

لحظه ای بعد صدیق میز ناهار را که من پس فرستاده بودم از لای در نیمه باز به داخل آورد. صدیق نگاه کوتاهی به اربابش انداخت و با ادای احترام از اتاق بیرون رفت. هنوز بی آنکه حرفی بزند، همان طور غضبناک و ملامت آمیز نگاهم می کرد. در را بستم و خواستم به طرف تخت بروم که دستم را خواند و نهیب زد: « با تظاهر به خواب آلود

بودن سعی نکن مرا اغفال کنی، بیا بنشین اینجا ... »

لحنش به قدری محکم بود که چون و چرایی برای من باقی نگذاشت . ناچار رو به رویش نشستم . سرم را زیر انداختم تا مجبور نباشم بار نگاه سنگینش را توی چشمانم تحمل کنم . پا روی پا انداخت . ربدوشامبر آبی بر تن داشت . کفشهای راحتی اش از آن کفشهایی بود که من و محبوب توی میدان عباسی دیده بودیم . چند رنگ به خصوص داشت و قیمتش هم خیلی گران بود .

« مثل اینکه دوباره دست به اعتصاب غذا زده ای؟! »

گوشه لبم را به دندان گرفتم . هنوز جرأت نداشتم چشم در چشمش بدوزم .

« تا کی می خواهی با خودت لجبازی کنی ؟ دو روز است که شام و ناهار و صبحانه ان را همراه با پیغامهای جورواجور

پس می فرستی ... چه چیزی را می خواهی ثابت کنی ؟ آدم ضعیف و شکننده ای هستی ... »

با بلعیدن آب دهانم جرأت کردم سرم را بلند کنم و نگاهم را به چشمهایش بدوزم . « من آدم ضعیفی نیستم ... لازم

نیست نگران سلامتی من باشید . البته خوب می دانم وقت نگرانی هم برای شما باقی نمانده ، شما آن قدر سرگرمی

دارید که ... »

« منظورت از سرگرمی چیست ؟ »

یک لحظه از تغییر چشمانش ترسیدم . شاید هم رنگ باخته بودم . نمی دانم ! با لکنت گفتم : « من ... من ... منظورم

این بود که شما سرتان گرم پذیرایی از مهمانانتان است ، فکر نمی کنم یادتان باشد که من ناهار خورده ام یا شامم را

پس فرستاده ام ؟ »

از جا بلند شد و با صدای بلندی گفت : « مهمانان من غریبه نیستند ! در ضمن احساس می کنم خیلی از وجودشان

ناراحتی ! »

جا خورده بودم ، اما کم نیاوردم . « نه خیر ! آنها از وجود من در این خانه ناراحتند . من که به میل خودم اینجا نیستم

... »

دستهایش را روی میز عسلی گذاشت و سرش را پایین آورد ، درست رو به روی چشمان من . « اینجا خانه خودم

است ، خاله و دختر خاله ام فقط چند روزی مهمان هستند ، من چنین اجازه ای به آنها نداده ام که از وجود تو ، توی

این خانه ابراز ناراحتی کنند . یعنی من به ناراحتی آنها اهمیتی نمی دهم . تو بنا بر توصیه پزشک ، یک سال باید تحت

نظر باشی ... » گرچه از شنیدن حرفهایش کمی قوت قلب گرفتم ، اما هنوز هم خودم را ناراحت نشان می دادم . « چرا

، اجازه دادی خاله خانم شما هر طور دوست دارند مرا تحقیر کنند ؟ »

گوشه چشمی نگاهم کرد و گفت : « به تو هم اجازه دادم که جوابش را بدهی ... این طور نیست ؟ »

دوباره سرم را پایین انداختم . قلبم از طرز نگاهش تند می کوبید . او به طرف میز غذا رفت . در حالی که آن را به

طرف من می کشاند گفت : « آن قدر اینجا می مانم تا ناهارت را بخوری ... »

وقتی دوباره نگاهم با نگاهش تلاقی کرد به رویم لبخند زد . لبخندی که جادویم کرد و باعث شد در مقابل چشمان پر

حوصله اش ناهارم را بخورم . پس از تمام شدن غذا قصد رفتن کرد . دلم می خواست به بهانه ای او را در اتاق نگه

دارم . نمی دانم چرا ؟ فقط دوست داشتم بیشتر با من حرف بزند و آن طور مغرور نگاهم کند ، اما او باید می رفت .

پیش از اینکه از در بگذرد ، برگشت و با محبت تر از قبل نگاهم کرد . « از امشب دوباره با هم شام می خوریم . »

خواستم اعتراض بکنم که اجازه نداد . او رفت و من ماندم و غم سنگین نبودن او . روی تخت نشستم . لحظه به لحظه

آن چند دقیقه کوتاه را با خودم مرور کردم . خدای من ! چه احساس شیرینی در دلم وول می خورد . او نگران

سلامتی من بود! او به ناراحتی خاله خانم و دختر خاله اش اهمیتی نمی داد! آه! خدای من! خوابم می آمد. دلم می خواست می خوابیدم و دوباره او را توی خوابم می دیدم که خشمگین و عصبی وارد اتاقم شد و مغرور و مرموز از اتاق بیرون رفت. صدیق آمد و میز چرخدار را با خودش برد. نگاه شگفت زده اش که بر میز ناهار چسبید تماشایی بود. چند دقیقه پس از رفتن صدیق صدای چرخش ملخک هلیکوپتر مرا شتابان به سمت پنجره کشاند. از بالای درختها هلیکوپتر پیدا بود. چرخی توی باغ زد و از روی عمارت رد شد. دلم دوباره درهم پیچید. احساس شیرینی که در وجودم قل می زد دوباره خشکید. آره، احساس ارباب این خانه نسبت به من همراه با ترحم و دلسوزی است. او بابت سلامتی من نگران است چون مسئول آن است و من چه ساده و ابله بودم که یک لحظه فکر کردم برای او مهم هستم.

روی تخت افتادم و چشمان اشک آلودم را روی هم گذاشتم، اما دلم دنبال هلیکوپتر پر می کشید. آن قدر احساس غم و تنهایی می کردم که خواب از چشمانم گریخت. به طرف کمد لباسهایم رفتم. بلوز سپید و شلوار مشکی در نگاه اول نظرم را به خودش جلب کرد. آنها را با پیراهن کرپ آستین کوتاهی که بر تن داشتم عوض کردم. رو به روی آینه ایستادم و موهایم را شانه کشیدم. یک لحظه نگاهم بر کرم پودر خشکید. نه! چه فایده دارد! این پوست تیره را نمی شود با هیچ لعبی پوشاند. بگذار همان طوری که هستم باشم. از اتاق بیرون رفتم. دلم می خواست توی باغ کمی قدم بزنم با این تصمیم از پله ها سرازیر شدم و از در خروجی گذشتم. باغ در جشنی از گل خوش می درخشید.

آفتاب دلچسب بهاری تمام باغ را به مهمانی نور برده بود. نمی دانم چرا به انتهای باغ رفتم، جایی که آشیانه هلیکوپتر بود. یکی با شیطنت از من پرسید: نمی دانی چرا؟ می دانستم، ولی نمی خواستم به آن فکر کنم. کمی دورتر از باغ، دور یک زمین وسیع سیم خاردار کشیده شده بود. آشیانه و محل فرود هلیکوپتر بود. خوش به حال مهسا، لابد دارد از آن بالا برای ما که این پایین هستیم ادا درمی آورد. خدای من، چقدر دلم می خواست جای او بودم. روی زمین نشستم و سرم را روی پاهایم گذاشتم. نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که با شنیدن صدای هلیکوپتر سرم را از روی زانوانم بلند کردم و به طرف صدا برگشتم. خودش بود، به قدری محو تماشای آن هلیکوپتر قرمز رنگ شدم که یادم رفت از جایم برخیزم و آنجا را برای فرود خالی کنم. هلیکوپتر بالای سرم بی حرکت ماند. گرد و خاک شدیدی بلند شده بود. موهایم باز شده بود و تمام صورتم را پوشانده بود. چنان محکم بر زمین چسبیده بودم که باد نتوانست ذره ای لغزش در من ایجاد کند. کسی با دست از داخل هلیکوپتر به من علامت می داد. خوب که دقت کردم آقای نیکنام بود و خیلی طول کشید تا فهمیدم از من می خواهد از آنجا فاصله بگیرم. با درک اشاره او، به سمتی دویدم و چند متری از آنجا دور شدم. هلیکوپتر درست نشست جایی که من نشسته بودم.

نگاه حسرت آمیزم را به مهسا دوختم که خنده کنان پرید پایین. جای تعجب داشت که خاله خانم هم همراهشان بود. نگاه پر تکبری به من انداخت و گوشه چشمی نازک کرد و چیزی به دخترش گفت که باعث خندیدنش شد. آقای نیکنام کلاهش در دستش بود. همین که آمد پایین نگاهش را به من دوخت. مهسا نگذاشت این نگاه ادامه پیدا کند. محکم بر بازوانش چسبید و هر سه، بدون هیچ کلامی، راه عمارت را در پیش گرفتند. نگاه غمبارم آنان را در میان درختان تو در توی کاج و سپیدار گم کرد. احساس بدی به من دست داده بود. فکر می کردم آنجا از کوچک ترین اهمیتی برخوردار نیستم.

ناخواسته به سمت هلیکوپتر رفتم . این پرندۀ قرمز رنگ ، پس از آن پرواز جانانه هم چنان آرام در محل فرود جا خوش کرده بود ، گویی به هیچ پرواز دیگری نمی اندیشید . دستم را با ترسی محسوس بر بدنۀ آهنی اش کشیدم . چه ترس خنده داری ! گویی آن پرنده جان داشت و با نوازش من از خواب بیدار می شد . دستم هم چنان بر بدنه خسته و آرام هلیکوپتر بود . شاید صدای نفسهایش را می شنیدم که از یک پرواز طولانی به شمارش افتاده بود .

« مواشب باش بیدارش نکنی ! »

جا خوردم . انتظار شنیدن صدایش را نداشتم ، حتی جرأت نکردم به طرفش برگردم . من هم نفسم به شمارش افتاده بود . صدای پایش را شنیدم که هر لحظه به من نزدیک تر می شد . رو به رویم ایستاده بود . دو جفت چشم عسلی رنگش با حالت قشنگی نگاهم می کرد . داغ شدم و احساس کردم خورشید تنها بر من می تابد . آره ، حریر خورشید بر تن من افتاده بود و در حال سوختن بودم .

« اینجا ، انتظار این پرنده سرخ را می کشیدی ؟ »

خدای من ! دستم نزدیک بود رو شود . چرا به لکنت افتادم ؟ چرا چرند می گویم ؟

« نه ... من ... فقط ... اینجا ... م ... من ... داشتم ... اینجا ... منتظر ... نه ! »

برای اولین بار صدای قهقهه بلندش را شنیدم . به بدنه هلیکوپتر تکیه زد و با چهره ای خندان به من زل زد و گفت : « چرا این قدر دستپاچه ای ؟ لازم به انکار نیست ... هر چه زبانت انکار می کند چشمانت اظهار می کند . »

چشمانم را به زمین دوختم تا دیگر اظهار حقیقت نکند . هرگز او را با این طرز نگاه ندیده بودم که با این لحن ملایم با من حرف زده باشد .

« این پرنده سرخ هم خیلی دلش می خواست تو را اینجا ببیند ... می دانی چرا ؟ »

یک لحظه نگاهمان با هم تلاقی کرد و صدایی خفه از گلویم پرید بیرون . « نه ! »

دو تا چشمانش را گویی چراغانی کرده بودند ، عجیب برق می زدند . « به خاطر اینکه ... »

« سام ... تو اینجایی ؟ همه جا را دنبالت زیر پا گذاشتم ... »

آه خدای من ! چقدر قلبم تند می زد . به خاطر اینکه چی ؟ لعنتی ! تو دیگر از کجا پیدایت شده ؟

مهسا چنان نفس نفس می زد گویی مسافت زیادی را دویده است ، اما نه صورتش سرخ بود و نه عرق روی پیشانی اش نشستہ بود ! آقای نیکنام نیم نگاهی به من انداخت ، راز نگاهش را که رنگی از حسرت به خود گرفت نفهمیدم . مهسا نگاه بی اعتنایی به من انداخت و رو به پسر خاله اش گفت :

« عصرانه حاضر است ، مامان خیلی از غیبت ناگهانی ات تعجب کرده ، بهتر است بیشتر از این منتظرش نگذاریم ! »

سام نگاهم کرد و بدون اینکه حرفی بزند دوشادوش دخترخاله اش به دل باغ زدند و من تنها محو تماشایشان ، گویی به زمین قفل شده بودم .

فصل شصت و هفتم

خاله خانم از بازگشت دوباره من ، اگرچه دچار شگفتی و حیرت شده بود ، اما سخن اعتراض آمیزی بر لبانش جاری نساخت . سگرمه هایش در هم بود و گاهی طعنه و کنایه را قاطی حرفهایش می کرد و به طرزی ماهرانه نثار من می ساخت .

هفته دوم تعطیلات آغاز خوشی داشت . خانم رستگار دور از انتظار من از راه رسید و مرا بی اندازه مسرور ساخت . وقتی در آغوشم کشید زیر گوشم نجوا کرد . « طاقت نیاوردم بیش از این تنهایت بگذارم ... راستش نگران مهمانان آقای نیکنام بودم . می دانی که ... آدمهای معمولی نیستند . » بعد خودش ریز خندید .

از آمدن دوباره اش خوشحال بودم و تشکر کردم که زودتر از مرخصی بازگشته است .

از اتاق نشیمن صدای گفتگو می آمد . آن قدر بلند حرف می زدند که معلوم بود ما هم باید می شنیدیم .

« مهسا از مانکنهای موفق پاریس است ، باورت نمی شود سام ، در تمام مسابقات مقام می آورد . تازگیها با چندین شرکت پوشاک و آرایشی هم قرارداد بسته است ... تا حالا چندین بار هم از تلویزیون برای مهسا دعوت نامه ای مبنی بر همکاری فرستاده شده است ، ولی ... »

مهسا رشته کلام را در دست گرفت و ادامه داد : « ولی خوب ... فرصتش را ندارم که به همه این کارها برسم ... می دانی که همه اینها چه در آمدی برای من می سازد . »

سام میرزا که انگار حوصله شنیدن حرفهای آن دو را نداشت گفت : « به نظر من تو احتیاج به کسب درآمد نداری ، آن هم از طریق خودنمایی ! به جای این کارها بهتر بود به تحصیل ادامه می دادی ... »

مادر و دختر از واکنش خشک و دور از انتظار سام میرزا وا رفتند ، چون صدای بلندشان خیلی پایین آمد و دیگر من و خانم رستگار نشنیدیم چه با هم می گویند .

رو به خانم رستگار با لبخند گفتم : « خوشحالم که برگشتی ! در نبودنت جانم به لبم رسید . این مادر و دختر از من موجودی اضافی و بی ارزش ساختند و بدجور آقای نیکنام را تحت تأثیر خودش قرار دادند . »

هر دو از پله ها بالا رفتیم . خانم رستگار تک خنده ای کرد و گفت : « چیه ؟ نکند حسودیت می شود ؟ »

من لبانم را جمع کردم و به فکر فرو رفتم .

خانم رستگار برای تعویض لباس به اتاقی که در اختیارش گذاشته بودند رفت . من در اتاق خودم منتظر او ماندم . وقتی برگشت کلی حرف برای گفتن داشت ، آن قدر از خاطرات سبز سال نو که با نامزدش پشت سر گذاشته بود و از باغ ورامین و محبتهای پدر و مادر نامزدش گفت که فرصتی برای من باقی نماند تا از آن هفته لعنتی برایش بگویم .

آن روز ، سر میز ناهار ، صحبت از مهمانی شام آقایی به نام زرین پور بود . هر چند مادر و دختر از رفتن به این مهمانی دچار شور و شعفی وصف ناشدنی بودند ، آقای نیکنام با چهره ای عبوس و درهم اظهار کرد :

« هیچ از زرین پور خوشم نمی آید . خوک پیر هنوز دست از کثافت کاریهایش نکشیده است ... معلوم نیست در این مهمانی چند زن و دختر بیچاره را با پول خریده تا مجلس عیش و نوشش را مصفا کنند ... من که هیچ خوش ندارم در این مهمانی حضور پیدا کنم ... شما هم بهتر است فکر این مهمانی را دور بریزید . »

مهسا چهره اش غمناک شد و نگاه پر التماسی به مادرش انداخت . خاله خانم اگر چه از قاطعیت حرفهای خواهرزاده اش مغزش سوت کشید ، اما به روی خودش نیاورد و با لبخندی تصنعی گفت : « شاید حق با تو باشد ، من هم آقای زرین پور را آدمی هوسران و فاسد می دانم ، ولی عزیزم ، این مهمانی فرصتی است تا دوستان و نزدیکان خودمان را از نزدیک ببینیم . خیلی وقت است جمع نشده ایم و مثل همیشه شادی نکرده ایم ... در ضمن یادمان باشد آقای زرین پور یک زمانی فامیل ما بود ، خواهر بیچاره ام او را دوست داشت . »

آقای نیکنام پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت: « بله! خوب خبر دارم که خاله نزهت از بی وفایی شوهرش دق کرد و مرد... »

مهسا دست روی دست پسر خاله اش گذاشت و با لحنی ملیح و آرام گفت: « به خاطر من این حرف را نزن سامی... باشد؟ »

نمی دانم چرا در آن لحظه نگاه آقای نیکنام به من افتاد. شاید چهره ام دچار تغییر و تحول شده بود که به چشم می آمد. خودم نمی دانم، به هر حال ساکت ماند و دیگر اظهار نظری نکرد.

شب وقتی او را با کت و شلواری سپید و آراسته در میان مادر و دختر که به طرز وحشتناکی آرایش کرده بودند دیدم، فهمیدم که خاله و دختر خاله در متقاعد ساختن او از هیچ کوششی مضایقه نکرده اند. نمی دانم چرا دلم می خواست من هم همراهشان بروم، دست کم تعارفی به من می کردند تا دلم خوش باشد. خانم رستگار وقتی ناراحتی مرا دید سعی کرد آرام کند.

« بین عزیزم! این مهمانی خصوصی و خانوادگی است. هیچ ربطی به تو ندارد، تو در این خانه، بنا بر شرایطی

ماندنی شدی، پس نباید انتظار داشته باشی با تو مثل افراد خانواده رفتار شود... متوجه هستی چه می گویم؟ »

سرم را تکان دادم و حرفهایش را با وجود غمی که در دلم کولاک می کرد تأیید کردم. فقط خدا را شکر کردم در آن لحظه خانم رستگار کنارم بود و می توانستم به چیزهای دیگری فکر کنم.

تا چشم برهم گذاشتیم تعطیلات به پایان رسید و خاله خانم و مهسا چمدان هایشان را بستند. مهسا دست دور گردن آقای نیکنام انداخت و مثل بچه های لوس به گریه افتاد.

« اوه سام! دلم برایت تنگ می شود؟ طاقت دوری ات را ندارم. »

آقای نیکنام با متانت دستهایش را از دور گردنش رها ساخت و با لحن خونسردی گفت: « نوزده سال داری و هنوز به اندازه یک دختر بچه سه ساله نمی توانی جلوی لوس بازیهایت را بگیری. »

من بودم این حرف را می شنیدم دیگر با او حرف نمی زدم، ولی به عکس، مهسا بیشتر عشوع آمد و با ناز گفت: « من این طوری بار آمده ام دیگر! مگر تو بدت می آید؟ »

آقای نیکنام سوالش را بی پاسخ گذاشت و به سمت دیگری رفت.

پس از رفتن آنان، کودکانه از اتاق زدم بیرون. برایم مهم نبود که خداحافظی سردی با من کردند و رفتند. مهم این بود که رفتند و دیگر نبودند تا به هر نحوی باعث آزار و اذیت من شوند.

خانم رستگار را توی استخر پیدا کردم. انگار دلش برای شنا تنگ شده بود. از ذوق و خوشحالی با همان لباسی که تنم بود پریدم توی آب. خانم رستگار با اعتراض جیغ کشید: « چه کار می کنی شکوه؟ با این لباسها؟ »

برای نخستین بار بود که با لذت شنا می کردم. در آن لحظه خودم را چون ماهی ای می دیدم که پس از اسارت در یک تنگ کوچک، خودش را در دریایی بی انتها می دید.

پس از یک شنای جانانه، خانم رستگار مرا به صرف چای دعوت کرد. با زیرکی هرچه تمام تر خوشحالی مرا زیر نظر گرفته بود و گاهی در شادی من شریک می شد و

آقای نیکنام دو ساعت بعد برگشت. خسته و دمق به نظر می رسید. نمی دانم چرا انتظار داشتم او را هم مثل خودم

شاد ببینم. خانم رستگار پس از سلام و خسته نباشید از جا بلند شد و به اتاقش رفت. با خستگی زیاد روی مبل

نشست. شومینه خاموش بود و اتاق صفای همیشگی را نداشت. از اینکه او را ناراحت می دیدم عصبی شدم. هر چه

خوشحالی بود در من پژمرد . وقتی دید ساکت و چیزی نمی گویم گوشه چشمی نگاهم کرد و گفت : « به چه فکر می کنی ؟ »

من هم گوشه چشمی نگاهش کردم و با طعنه گفتم : « به اینکه چطور می توانید جای خالی اش را تحمل کنید ؟ »
پوزخند کمرنگی زد و پس از مکثی کوتاه گفت : « راه حلی هم داری ؟ »
یک لحظه از خشم و غضب گر گرفتم . با چهره ای برافروخته و نگاهی منقلب از جا برخاستم . خونسرد و آرام به مبل تکیه زده بود و به انقلاب و دگرگونی چهره ام زل زده بود . همراه با یک نفس عمیق که کمی از تسلط از دست رفته ام را به من بازگرداند گفتم : « راه حلش صبوری است آقای نیکنام ، صبور باشید و منتظر ... همین ! »
وقتی از پله ها بالا می رفتم صدای خنده اش را شنیدم . شاید به تمسخر می خندید . از زور عصبانیت پله ها را دوتا دوتا بالا رفتم . وقتی خودم را توی اتاق دیدم چشمانم را بستم . قطره اشکی با شیطنت از زیر پلکهای بسته ام پایین لغزید ، آرام و بغض آلود گفتم : « من هم باید صبور باشم . »

فصل شصت و هشتم

تمام کلاسهای آموزشی دوباره از سر گرفته شد . من ، مصمم تر از همیشه سر کلاسهای حاضر می شدم . مادام لیزی از پیشرفت فوق العاده من دچار شگفتی شده بود و همیشه در پایان کلاس عینکش را توی کیفش می گذاشت و با لهجه غلیظی می گفت : « کانم شکوه ... شما کیلی کیلی کوب پیشقفت کقدید . »
شبها ، چند ساعتی را به تمرین املا و لغتها سپری می کردم . زبان انگلیسی را هم سخت و دقیق دنبال می کردم ، اما بیشتر از همه دلم برای مشق پیانو پر می زد .

در این مدت ، آن قدر سرم به این کلاسها گرم بود که کمتر از اتاقم بیرون می آمدم و کمتر با آقای نیکنام برخورد داشتم ، آن هم فقط برای صرف شام و ناهار و صبحانه ! حتی دیگر به گذشته های خودم هم نمی اندیشیدم / فکر می کردم هر آنچه بر من گذشته مثل یک کتاب به پایان رسیده و باید آن را بست و کنار گذاشت . بهتر بود به موقعیت پیش آمده فکر می کردم و از تمام امکاناتی که برای من مهیا شده بود مفیدترین استفاده را می بردم . یک روز پس از پایان کلاس پیانو ، همان جا پشت پیانو نشستم و شروع به نواختن یکی از آهنگها کردم . خودم خوابهای طلایی استاد معروفی را خیلی دوست داشتم . در عالم خودم پشت پیانوی مشکی براقی که در تالار قرار داشت بی توجه به اطراف قطعه را به پایان رسانیدم . پس از پایان قطعه صدای دست زدن از پشت سر به گوشم رسید . با فکر اینکه خانم رستگار است به عقب برگشتم . با دیدن چهره خندان آقای نیکنام که با نگاه تحسین آمیزش هم چنان برایم دست می زد همراه با شرمی که خون گرمی را به گونه های من دوانده بود از جا برخاستم و سرم را پایین انداختم . نزدیک آمد و با لحن شادی گفت : « بهت تبریک می گویم که در این فرصت کوتاه این قدر خوب پیانو می زنی ! »

هنوز سرم پایین بود و نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم . او درست رو به روی من ایستاد و ادامه داد : « خانم میناسیان هم همین عقیده را دارد . »

نگاهم تا انتهای روشن چشمانش دوید . لبخند زدم و آهسته گفتم : « من این پیشرفتها را مدیون شما هستم . »

در حالی که تنها را ورق می زد گفت: « شما باید مدیون استعداد خودتان باشید. این امکانات شاید در اختیار خیلیها باشد، اما چون استعدادش را ندارند نمی توانند از آن بهره ببرند ... »
« خوب بله، ولی فقط داشتن استعداد کافی نیست. پیش از این حتی نمی دانستم چطوری می شود با پیانو کار کرد. به عقیده من امکانات و استعداد مکمل همدیگر هستند. »

در این لحظه نگاهمان به هم گره خورده بود. او این حالت را با لبخند مهربانی زیباتر ساخت. « بله، به نظر می رسد من هم باید با تو هم عقیده شوم. خوب ... فکر می کنم بدت نیاید عصرانه را با هم بخوریم. »
به رویش لبخند زدم. شانه به شانه هم از تالار بیرون رفتیم. عصرانه را زیر یکی از آلاچیقهای باغ چیده بودند. کیک سیب خانگی و شیرینی یزدی، گز آردی پر پسته و قهوه و چای روی میز به ما چشمک می زد. او مثل همیشه برای خودش قهوه ریخت. نمی دانم چرا هوس قهوه کردم. وقتی فنجان را به طرفش گرفتم یک لحظه با تعجب نگاهم کرد. برای اینکه کمی از تلخی قهوه کاسته باشم چند قاشق شکر هم ریختم. برش کوچکی از کیک توی ظرف را به دهان گذاشتم و با لذت کمی از قهوه را سرکشیدم. اگرچه به تلخی تجربه اول نبود، اما هنوز هم به نظرم تلخی اش گزنده می آمد!

در تمام مدت صرف عصرانه، نگاهش به من بود. من با تظاهر به بی اعتنائی به اطرافم نگاه می کردم. وقتی خدمتکاران وسایل روی میز را جمع کردند به صندلی چوبی تکیه زد و گفت: « خیلی دوست دارم از خودت برایم بگویی! »

یک لحظه غافلگیرانه در خودم مجاله شدم. از چه باید می گفتم؟ تلخی حقیقت زندگی ام آن قدر گزنده بود که حتی خودم جرأت اندیشیدن به آن را نداشتم. از کجا برایت بگویم جناب سام میرزا؟ دوست داری چه چیز را بشنوی؟ مرا به حال خودم بگذار. نگذار تاریکی گذشته دوباره پیش چشمانم را بگیرد و بار دیگر همه جا را برایم تار و سیاه کند.

« گوش می کنم، البته اگر مایل به گفتنش باشی. »

لبخند پژمرده ای زدم و گفتم: « من پیش خانواده عمویم بزرگ شدم. به خاطر بدرفتاری زن عمو و بچه هایش از خانه فرار کردم و سر از اصفهان در آوردم ... »

لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت: « از کجا به اصفهان آمدم؟ »

آهی کشیدم و گفتم: « از تهران! راستش از تهران هیچ دل خوشی نداشتم ... اینجا هم روزهای اول خیلی به من سخت گذشت، ولی خوب ... »

« عمویت نقشی در رفتار همسر و بچه هایش نداشت؟ سعی نکرد در روابط شما اعتدال برقرار کند؟ »

در دلم گفتم: « چه می گویی جناب! من تا حالا عمویی نداشتم. »

نگاه منتظرش را بی پاسخ نگذاشتم و گفتم: « چرا، ولی خوب ... من هم کمی کله شق بودم. عمو هم زیاد نمی توانست موفق شود. »

« هیچ دلت نمی خواهد به جای اینکه اینجا بودی، پیش خانواده عمویت به سر می بردی؟ »

نچ بلندی کشیدم و گفتم: « نه! این آرزو را حتی در سخت ترین شرایط پس از فرارم هم به دلم راه ندادم. »
در آن لحظه هر دو در سکوت به هم خیره شدیم. از دروغ هایی که پشت سر هم ردیف می کردم خوشم آمده بود.

از جا بلند شدم و خواستم با کسب اجازه از آنجا بروم که گفت: « اهل تنیس هستی؟ »

از سوالش که ربطی به بحثمان نداشت جا خوردم . او هم از جا بلند شده بود و منتظر پاسخی از طرف من بود . با خنده گفتم : « حرفه ای نه ... اما تفریحی چرا . »

« خوب پس برو یک دست لباس ورزشی مناسب بپوش ، من هم همین کار را می کنم . آن طرف استخر کنار زمین تنیس همدیگر را می بینیم . »

همان جا ایستادم و به رفتنش نگاه کردم . به نظرم مهربان تر و دوستانه تر از همیشه رفتار می کرد . علتش را نمی دانستم ، اما برای من این تغییر رفتار بسیار شیرین و لذت بخش بود .

خانم رستگار نگاهی عمیق به چهره ام انداخت و لبخند زنان گفت : « بدجوری خوشحال و سرحال می بینمت ! نکند اتفاقات جالبی در حال رخ دادن است ... به من چیزی نمی گویی ؟ »

یک دست بلوز و شلوار ورزشی از کتو درآوردم و در حالی که آن را می پوشیدم گفتم : « چیز قابل ذکری نیست ، والا عرض می کردم . »

در پوشیدن لباس کمکم کرد . در همان حال با پوزخند گفت : « اشکالی ندارد ، از من پنهان کن . »

بلوز و شلوار ورزشی ام آبی رنگ بود و حاشیه مشکی داشت . خانم رستگار کفش اسپیدی را از قفسه بیرون آورد و به طرفم گرفت . « تنیس آقای نیکنام حرف ندارد ، مواظب باش جلوی کم نیاوری . »

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : « تو از کجا فهمیدی قرار است با هم تنیس بازی کنیم ؟ »

شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « فقط حدس زدم ... راستش خیلی عجیب و غیر منتظره است . آقای نیکنام جز با چند نفر از دوستانش که در باشگاه بازی می کنند با کسی تا حالا بازی نکرده ... »

بند کفشهایم را بستم و به طرف آینه رفتم تا موهایم را جمع کنم . داشتم موهایم را می بستم که او کلاه اسپیدی را روی سرم گذاشت .

« با این کلاه خیلی جذاب تر می شوی ... خوبی اش این است که موهایت روی پیشانی ات را نمی گیرد و باعث آزارت نمی شود . »

حق با خانم رستگار بود . آن کلاه تیپ ورزشی ام را تکمیل کرده بود . صورتش را بوسیدم و گفتم : « از تو ممنونم که به فکر من هستی . دیگر باید بروم ... دعا کن زیاد کم نیاورم . »

او زودتر از من رسیده بود . لباس ورزشی اش سفید با حاشیه مشکی بود . او هم کلاه اسپیدی بر سر گذاشته بود . در لحظه اول که رو در رویش ایستادم چنان محو تماشایم شد که از شدت شرم و حیا احساس کردم در تنور آجرپزی افتاده ام . خودش سکوت را شکست . « تا حالا چند بار تنیس بازی کرده ای ؟ »

با کمی تأمل گفتم « م م م ... بعضی وقتها توی مدرسه ... زنگ ورزش . »

یکی از راکتها را به دستم داد و گفت : « خوب است ... این ورزش تنها بازی دو نفره است که من دوست دارم . »

من و او در دو طرف زمین قرار گرفتیم .

به توپ ضربه زد . جواب من هم بد نبود . وقتی توپ او توی زمین من نشست با صدای بلند گفت : « ناراحت نباش ، این تازه اولیش بود . »

این حرفش باعث شد جدی تر و مصمم تر به بازی ادامه بدهم . اگرچه چهار ضربه دیگر او توی زمین من نشست ، اما من هم توانستم دو امتیاز از او بگیرم . گاهی تلاش و دویدن من باعث حیرتش می شد . ست اول و دوم با اختلاف زیاد برد . ست سوم هم داشت به نفع او تمام می شد که فراتر از توانایی خودم ضربه ها را یکی پس از دیگری توی

زمینش خواباندم . وقتی برای رفع خستگی کنار استخر نشستم کنارم آمد و خنده کنان گفت : « بازی ات حرف نداشت ... باورم نمی شود یک ست برده باشی ... می توانی به بازی ادامه بدهی یا نه ؟ »

از روی خستگی نفس عمیقی کشیدم و گفتم : « راستش خیلی نفس گیر بود ... به نظرم نمی توانم ادامه بدهم ... خیلی وقت بود که ورزش نکرده بودم . حتم دارم تمام شب از درد استخوانهایم خوابم نبرد ... »

او هم کنار استخر نشست و گفت : « از بازی امروز لذت بردم ... به نظر من تو خیلی خوب خودت را نشان دادی ... تلاش و اراده تو قابل تقدیر است . استعداد عجیبی داری . بر عکس دخترخاله ام ، مهسا ، می دانی ، او به عکس ظاهرش فوق العاده بی استعداد و تنبل است . تنها هنری که دارد این است که زیبایی اش را به رخ بکشد . خودش که به مانکن بودنش افتخار می کند ... »

یک لحظه دلم از تعریفی که در مورد زیبایی مهسا کرده بود گرفت ، آهسته و طعنه آمیز گفتم : « آره ، مهسا از یک زیبایی استثنایی برخوردار است ، به شما تبریک می گویم . »

کنایه مرا زود گرفت و با پوزخند گفت : « لازم نیست به من تبریک بگویی ... پیش از این به زیبایی خیلی اهمیت می دادم ، اما مدتی است که این نظریه ماهیتش را برای من از دست داده ، به نظر من خیلی چیزها هست که می تواند جای زیبایی را پر کند . به نظر من مهسا یک عروسک تو خالی است . » سپس سکوت کرد و به من خیره شد .

نمی دانم چرا دچار شرم نشدم و به زیبایی چشمان سحرآمیزش زل زدم ، لبخند محوی لبانش را پوشانده بود . نمی دانم به چه می اندیشید و چه فکری از سرش می گذشت ، اما خودم بدجوری آشفته بودم . قلبم دالامپ دالامپ می کوید . یک لحظه ترسیدم نکند صدای ضربان قلبم را بشنود ؟ خورشید به کلی غروب کرده بود . من نگاهم را از نگاهش دزدیدم و به گل‌های لاله عباسی و رز قرمزی که در فاصله کمی روی ساقه هایشان طنازی می کردند چشم دوختم . گل‌های پامچال هم زیر پای ساقه های رز بدجوری دلربایی می کردند . یک لحظه احساس کردم از جایش برخاسته و می خواهد برود . سعی کردم توجهی نکنم . یک آن بر آن شدم نگاهی دزدانه به سوبیش روانه کنم . با این فکر کمی سرم را چرخاندم . صورتم به لطافت و سرخی گل رزی تماس پیدا کرد . نگاه براق او و آهنگ تند ضربان قلبم نگذاشت به هیچ چیز دیگری فکر کنم . گل را به طرف من گرفته بود . صدایش می لرزید . درست می شنیدم ، این گل مال من بود . هیچ وقت طرز نگاهش را به هنگام دادن گل از یاد نخواهم برد . سایه قشنگی از غروری شیرین چشمان روشنش را فراگرفته بود . لحنش به نظرم عجیب محبت آمیز آمد . « تا حالا به کسی گل هدیه نکردم ... آن هم گلی از باغچه خودمان ... نمی دانم تو هم گل رز دوست داری یا نه ؟ من که عاشق این گل هستم . »

دستم به هنگام گرفتن گل می لرزید . شاید او هم این ارتعاش را به وضوح دید ، اما به رویم نیاورد ، همان طور که من لرزش صدایش را به رویش نیاوردم . نمی دانستم با چه ژستی باید گل را بگیرم . همان طور که آن را توی دستم گرفته بودم و نگاهش می کردم تا به خودم آمدم دیدم کنارم نیست و کی رفت که من نفهمیدم ...

آه خدای من ! نکنه خواب می دیدم ؟ او نمی توانست گلی به من بدهد . پس این گل رز ؟ لابد خودم آن را چیدم و یادم نمی آید . نه ... دچار رویا و توهم نشده ام . هنوز انعکاس صدایش توی گوشه‌هایم می پیچید . خودش با دست خودش این گل را چید و به من هدیه کرد . من این حقیقت خیال انگیز را باید باور کنم . آه ... پرنده ها چه خوش می خوانند ، سنجاقکها چه زیبا می پرند . آه ، این کرم خاکی چه با مزه خم و راست می شود تا مسافت کوتاهی را پیماید

. خدای من ... همه چیز یک طور دیگر زیبا شده است . هنوز گل رز توی دستم بود . آن قدر محکم به آن چسبیده بودم که فکر می کردم اگر این فقط یک رویا باشد گل رز را نمی توانستم توی رویاهایم جا بگذارم .
عطر خوش رز سرخ ، مشامم را نوازش می داد . خانم رستگار کجاست تا ببیند ارباب مغرور و خودخواهش به من گل هدیه کرده است ؟ باید می رفتم و گل را نشانش می دادم ، هر چند بیچاره فکر می کرد من دچار توهم شده ام و شاید هم دلش به حال من سوخت . با صدای بلند شدن هلیکوپتر برگشتم و به بالای سرم چشم دوختم . خودش بود . کجا می رفت ؟ همان جا کنار استخر ایستادم و به پرواز آن پرنده خوشرنگ زل زدم . هنوز هم عطر گل سرخ نمی گذاشت هیچ بوی دیگری را حس کنم .

فصل شصت و نهم

« عزیزم ، تا کی می خواهی به آن گل زل بزنی و از اتاقت بیرون نیایی ! بعد از کلاس فرانسه که خیلی هم طولانی بود لازم است بیرون بروی و کمی توی باغ بگردی ... هوای این اتاق بی اندازه گرفته و دم کرده است . هی ، شکوه ...
انگار نشینیدی چه گفتم . »
با لبخند به طرفش برگشتم و گفتم : « اگر می دانستی با چه نگاه جذابی این گل را به دستم داد این طور حرف نمی زدی . »
روی صندلی نشست و گفت : « شاید تو حق داشته باشی ، ولی ... تو نباید با یک گل تا این حد رویا بیافی و آشفته شوی . »
در جوابش سکوت کردم و نوک انگشتهایم را بر گلبرگهای رز کشیدم .
« دوستش داری ... نه ؟ »

غافلگیر و جاخورده به او زل زدم . نگاه اندیشناکش تا ته افکار من می چرخید . دوستش دارم ؟ نمی دانم ... من ؟ چه حرف خنده داری ؟ او کجا و من کجا ! پس چرا قلبم تند می کوبد ؟ دنیای من مثل مجالس عروسی چراغانی شده بود و هر چه نور بود توی افکار من می درخشید ؟
خانم رستگار خندید . تازه فهمیدم چرا ... چون از روی دستپاچگی دستم به لیوان روی میز خورزد و لیوان افتاد زمین ، اما نشکست . خانم رستگار شیطانی اش گل کرده بود . برایم شعر خواند :
« دوستت دارم و از هیچ کسم باکی نیست
آتش عشق من از هیزم ناپاکی نیست »
با صدای ضربه ای به که به در نواخته شد من و خانم رستگار هر دو به سمت در چرخیدیم . او به سمت در رفت و من با خودم زمزمه کردم :

« آتش عشق من از هیزم ناپاکی نیست ! » آه ... خدای من ! من به این احساس زیبا که هر لحظه قلبم را درهم می فشارد کمی شک دارم . هنوز هم نمی دانم دوستش دارم یا نه ؟ او با تمام مردهایی که می شناختم فرق می کرد .
« خوب ، خانم خانمها ، آقا می خواهند شما را ببینند . مثل اینکه با شما کاری دارند . »

دستپاچه و گیج بلند شدم . خانم رستگار خندید . با من کار داشت ؟ می خواهد مرا ببیند !

« چقدر هولی دختر ... با این ریخت و شمایل جلویش ظاهر شوی که می خورد توی ذوقش ... بیا جلو آینه . »

مطیع و رام روی صندلی نشستیم . تندتر و بهتر از این نمی توانست آماده ام کند . آن روز دامن چین دار مشکی بلند و پیراهن یقه انگلیسی سپید بر تن داشتم . خانم رستگار موهایم را به علت کمی وقت روی شانه هایم رها کرد . وقتی به سمت در می رفتم صدایش را شنیدم که گفت : « سعی کن خودت را نبازی ... مثل همیشه حاضر جواب و کله شق رفتار کن . »

از پله ها سرازیر شدم . خدمتکار مرا به راهرویی هدایت کرد که اتاق پیانو در آن واقع شده بود ، اتاقی که یک روز صبح آقای نیکنام مرا به آنجا برده بود و حالش کمی بد شد . او توی همان اتاق ، کنار همان مجسمه طلاکاری شده ایستاده بود . وقتی مرا دید لبخند زد و به طرفم آمد . احساس می کردم بدنم روی پاهایم سنگینی می کند . برای جلوگیری از سقوط احتمالی به دسته صندلی مقابلم چسبیدم . آه ! تازه متوجه شدم . او لباس پرواز به تن داشت .

« اگر کلاس نداری ، دوست دارم با من سوار پرندۀ سرخ شوی ... »

خانم رستگار گفت باید حاضر جواب و کله شق باشم و خودم را نبازم . چی ؟ پرندۀ سرخ ! من ! سوار آن پرندۀ سرخ بشوم ؟ چه می گویی خانم رستگار ؟

« منتظر می مانم تا لباس پرواز بپوشی ! »

خودم هم نفهمیدم چرا با لکنت درخواستش را رد کردم . « نه ! م م من ... نمی توانم با شما همراهی کنم . »

چشمانش هر لحظه گشادتر از قبل می شد .

« چرا ؟ »

به چشمانش خیره شدم و آهسته گفتم : « سرم کمی درد می کند ... » و نگاهم را پایین انداختم تا مجبور نباشم حالتیهای پرسشگرانه نگاهش را تحمل کنم . شاید فهمیده بود بی جهت بهانه می آورم . کمی دلخور و پکر گفتم : « خیلی خوب ... پس برو استراحت کن تا سرت خوب شود . »

از گرفتگی صدا و انقباض چهره اش به خوبی پیدا بود که از دست من عصبانی است . سردرگم و گیج راه خروجی را گم کرده بودم . او کنار مجسمه برگشت و سعی کرد با بی اعتنایی به نوعی جواب مرا داده باشد . هنوز پایم برای رفتن سست بود . به یکباره دچار ندامت کلافه کننده ای شدم . خودم را سرزنش کردم چرا بی جهت دعوتش را رد کردم ، آرزویی که همیشه در دلم پر می زد . می دانستم اگر از جوابی که داده بودم برگردم کار را خراب تر از اینی که هست می کردم . از این رو آرام و پاورچین ، اگر چه حسی در من باقی نمانده بود از اتاق بیرون رفتم . گوشه هایم تیز شدند تا بلکه صدایم کند و دوباره از من بخواهد با او همراه شوم ، ولی فایده ای نداشت .

خانم رستگار تا چهره گرفته و محزون مرا دید لبش را به دندان گزید . با لحن مشوشی گفت : « چی شده شکوه ؟ اتفاق بدی بین شما افتاد ؟ »

لحظه ای نگاهش کردم و خواستم بگویم تقصیر ناصیح دلسوزانه توست ، ولی دلم نیامد اشتباه و حماقت خودم را گردن او بیندازم . روی تخت افتادم و آهسته گفتم : « پرده ها را ببنداز ... می خواهم استراحت کنم . سرم درد می کند . »

جالب اینکه سرم به راستی درد گرفته بود . خانم رستگار پرده ها را کشید و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت . وقتی چشمانم را روی هم گذاشتم صدای هلیکوپتر که بر فراز عمارت حرکت می کرد دلم را لرزاند و برای چندمین بار خودم را به خاطر رد خواسته او ملامت کردم .

بهانه جویی من برای همراهی نکردن آقای نیکنام ، طوری روی رفتار و حرکاتش تأثیر گذاشته بود که سعی می کرد با من برخوردی نداشته باشد . هیچ فکر نمی کردم این قدر حساس و شکننده باشد و تا این حد از من دلخور شده باشد ! من هم اگرچه ناراحت تر و عصبی تر از او بودم و گاهی از بی اعتنائی اش تمام وجودم گر می گرفت و خاکستری می شد ، اما سعی می کردم زیاد سر راهش قرار نگیرم تا مورد بی مهری او واقع نشوم .

یک روز پس از کلاس انگلیسی ، کتابم را برداشتم و ناخواسته به سوی باغ کشیده شدم . یک ساعتی تا غروب خورشید باقی مانده بود . خودم هم می دانستم مقصدم باغ نیست و عاقبت سر از آشیانه در خواهم آورد . پرنده سرخ در استراحتگاهش آرمیده بود . وقتی به یاد آوردم چطور از آن پرواز گذشته بودم دیوانه می شدم . دوباره دست نوازش حسرت آمیزی بر بدنه اش کشیدم . شاید دیگر هیچ وقت به من پیشنهاد پرواز ندهد .

اردیبهشت می رفت تا آخرین ماه فصل بهار از راه برسد . این چهارمین ماهی بود که آنجا سر کرده بود . در این چهار ماه گویی خدا یک زندگی دوباره به من داده بود . به من فرصت داد تا جای کسانی باشم که یک روز با حسرت نگاهشان می کردم و دلم می خواست فقط یک لحظه کوتاه به جایشان زندگی کنم . خدا آن قدر خوب و مهربان است که این همه امکانات و بهترین زندگیها را در اختیار من نهاده بود .

با شنیدن صدای پایی قلب خفته و آرام من دوباره بیدار شد و تپیدن از سر گرفت . خودش بود . لباس پرواز به تن داشت و محزون نگاهم کرد .

نمی دانم در نگاهش چه دیدم که نزدیک بود اختیارم از کف برود ! چه دیدم ؟ در را باز کرده بود و بی هیچ کلامی با من قصد پرواز داشت . وقتی در را بست احساس کردم در دنیا به روی من بسته شده است . آه ، نه ... تازه داشت اشکم در می آمد که دوباره در را باز کرد . نگاهش مهربان تر از گذشته شده بود و لحنش کمی کنایه آمیز بود .

« اگر سرت درد نمی کند می توانی سوار شوی ! »

باور نمی کردم این حرف را زده باشد . اگر چه برعکس بار اول کمی سرد و گلایه آمیز مرا به پرواز دعوت کرده بود ، اما من سر از پا نمی شناختم . شتابزده به سمت دیگر رفتم و او در را به رویم گشود . نگاهی دقیق به چهره ام انداخت . از بروز هیجانانگیز درونی ام هیچ ابایی نداشتم . تا نگاهش کردم ، نگاهش را از من دزدید . او داشت استارت می زد و من نزدیک بود از خوشی بمیرم . کلاهی را از پشت سرش به طرفم گرفت و گفت : « این را سرت بگذار و با این میکروفون ، در حین پرواز با من حرف بزنی . »

کلاه زردرنگ را سرم گذاشتم و دوباره نگاه تشکرآمیزم را به سویش دوختم . نگاهم نمی کرد ، ولی پیدا بود از اینکه در کنارش هستم خوشحال است .

« اولین و آخرین بار است که این طوری پرواز می کنی ... لباس پرواز و چتر نجات مهم ترین لوازم پرواز هستند ... یادت که می ماند . » با خنده سرم را تکان دادم . استارت زد . سر و صدای زیادی به پا شد . می دیدم چیزی شبیه دنده ماشین را به طرف بالا می کشد . نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و ابلهانه پرسیدن : « این دنده است ؟ »

نگاهم نمی کرد ، اما از لحنش معلوم بود که از سوالم خنده اش گرفته است . « به آن دنده نمی گویند ... اسمش کلکتیو است ، فرمان بالابر و پایین بر ، حالا سفت بنشین و به هیچ چیز هم دست نزن . »

تازه فهمیدم صدایش را از هدفن کلاهم می شنوم . به خواست او محکم به صندلی چسبیدم . او کلکتیو را به سمت بالا کشید و من شاهد برخاستن هلیکوپتر از روی زمین بودم . در لحظه اول گرد و خاکی که از چرخش ملخک هلیکوپتر به پا خواسته بود نگذاشت چیزی را بینم ، اما عاقبت از پس آن غبار ، در کمال بهت و حیرت دیدم که عمارت زیبایی

آقای نیکنام زیر پای من است و از آن بالا منظره باغ را نگاه می کردم . نمی توانستم شور و شعف بی حدی را که در من بیداد می کرد مهار کنم . کودکانه دستهایم را به هم کوبیدم و گفتم : « هیچ باورم نمی شود که دارم پرواز می کنم ... همه چیز از این بالا چقدر کوچک و ناچیز است ... وای ! شهر را بین . از این بالا مردم مثل مورچه می مانند . چقدر لذت بخش است ... من که فکر می کنم دارم خواب می بینم . »

نگاهی گذرا به من انداخت . لبخند بر لب آورد و گفت : « آن وقت ها من هم تو را از این بالا شبیه یک مورچه می دیدم . »

منتظر واکنش من بود . اگر چه از مزاحش خوشم نیامده بود ، اما سعی کردم جلوی هرگونه رفتار ناراحت کننده را بگیرم . از این رو با خونسردی گفتم : « خدا می داند از آن پایین ما را شبیه چی می بینند ؟ »

از سی و سه پل و پل خواجه گذشتیم . اگر چه هنوز هیجان بر تمام وجودم سنگینی می کرد ، اما سعی کردم زیاد کودکانه احساساتم را ابراز نکنم . به سمت خانه برگشت . می دانستم چنین روزی هرگز در تاریخ زندگی ام تکرار نمی شود . وقتی هلیکوپتر در آشیانه نشست در حالی که کلاهش را در می آورد رو به من گفت : « از پرواز خوشت آمد ؟ »

چشمانم را لحظه ای باز و بسته کردم و گفتم : « بی اندازه از شما ممنونم ... شما مرا به آرزویم رساندید ! » دوباره لحنش طعنه آمیز شد . « امیدوارم سرت درد نگیرد و باز هم مرا در پرواز همراهی کنی . »

وقتی نگاه معنی دارم را متوجه خودش دید لحنش کمی جدی شد . « هیچ از دروغ خوشم نمی آید ... تو هم سعی کن هیچ وقت به من دروغ نگویی . »

یک غروب دلچسب بهاری . پرنده سرخ در آشیانه اش آرام گرفته بود . من با دلی سرشار از خوشی و سرمستی دوشادوش او راه باغ را به سمت عمارت پیش گرفتم ... با او که گفت از دروغ خوشش نمی آید ... راستی از کجا فهمیده بود که بهانه آورده ام !؟

فصل هفتاد

فصل 70

نیمه دوم خرداد هم به پایان رسید. هوای گرم و خشک اصفهان بدجوری کلافه ام می کرد. جرات نداشتم برای قدم زدن به باغ بروم. فقط دم غروب، وقتی که سینه آسمان خونین می شد، آن هم فقط برای پرواز بیرون می آمدم. یادم رفت بگویم هر روز غروب، همراه آقای نیکنام با پرنده ی سرخ تمام شهر را می گشتیم و دوباره در آشیانه فرود می آمدیم. آقای نیکنام کار کردن با کلکتیو و پدالهای افقی و عمودی را یادم داده بود. به نظر من هیچ چیز نشاط آورتر از پرواز نمی تواند باشد. هر روز پس از اتمام درس، لباس پرواز می پوشیدم و گاهی زودتر از آقای نیکنام کنار پرنده ی سرخ قرار می گرفتم. آقای نیکنام عقیده داشت اگر کمی بیشتر دقت به خرج دهم و در حین پرواز تمام حرکات و اعمالش را زیر نظر بگیرم زیاد طول نمی کشید که جایگاه خلبان را در اختیار من قرار بدهد و خودش به جای من بنشیند. او متوجه عشق و علاقه من به پرواز شده بود. گاهی از سروصدا و کنجکاوئیهای تمام نشدنی من به ستوه می آمد و لب به اعتراض می گشود.

«همیشه فکر می کردم هیچ ## بیشتر از من نمی تواند عاشق پرواز کردن باشد، ولی تو انگار تن پروازت تندتر از من است.»

آقای نیکنام تا به حال از خودش برای من چیزی نگفته بود، حتی وقتی دوشادوش هم روی سی و سه پل قدم می زدیم یا تا میدان عباسی را با کالسکه طی می کردیم، بیشتر دلش می خواست من از خودم بگویم ، من هم مجبور بودم پشت

سر هم دروغ بگویم. آفتاب تیر به مراتب سوزاننده تر از خرداد بود. غروب یکی از همان روزهای گرم، پس از یک پرواز جانانه که حسابی هم به من خوش گذشته بود، آقای نیکنام روی یکی از صندلیهای کنار استخر نشست و از من خواست کنارش بنشینم. یکی از پیشخدمتها فالوده پر آب لیمویی جلویمان گذاشت. نگاهش روشن تر از همیشه بود و من

دوباره در کوره ای از آتش می گذاختم. هنوز لب به فالوده نزده بودیم که گفت: «اینجا را دوست داری؟» نمی دانستم چرا این را می پرسد و من چه جوابی باید بدهم. با این همه با کمی مکث گفتم: «چرا دوست نداشته باشم. شما بهترین امکانات را در اختیار من گذاشته اید... اینجا برای من مثل بهشت می ماند.» نگاهش در آب زلال استخر غرق شده. «دوست داری برای همیشه اینجا بمانی؟» در کمال بهت و ناباوری نگاهش کردم و گفتم: «نمیدانم، این پیشنهاد شما فراتر از انتظار من است. آخر چطور من... آه ببخشید... از هیجان زیادی قادر به تکلم نیستم. شما مرا غافلگیر کردید!»

نگاهش هنوز در آب استخر غرق بود. دیگر فکر خوردن فالوده وسوسه ام نمی کرد. من چیزهای روشن تر و زیباتری

می اندیشیدم . چرا از من پرسید دوست دارم برای همیشه آنجا بمانم یا نه ؟ آه، خدای من! نکند پس از سالها در به دری

و بدبختی، در لطف و رحمت را به سوی من گشوده ای تا جواب و صبر و استقامتم را داده باشی؟ عاقبت مسیر نگاهش عوض شد. این بار حوض چشمان مرا نشانه گرفت. نفس عمیقی کشید و کمی به فکر فرو رفت. این حالت او را همیشه دوست داشتم. به قدری پر جاذبه اش می ساخت که دلم می خواست ساعتها به تماشايش بنشینم. انگار لبهایش می جنبید. درست فهمیدم... او به حرف آمده بود. «من همیشه تنها بودم... به قدری با

تنهایی عجین شده بودم که دلم نمی خواست هیچ ## را در تنهایی خودم شریک کنم... تنهایی اگر با آدم بیامیزد همه چیز را از آدم می گیرد. شاید از مستخدمین اینجا شنیده باشی که من آدم خشک و تندمزاجی بودم و با کوچک ترین بهانه چه قشقرقی به پا می کردم ، اما الان مدتی است که فکر می کنم تنهایی چیز خوبی نیست... راستش از وقتی تو به اینجا آمدی همه چیز عوض شده... تو دختر کله شق و لجبازی هستی ، درست مثل خودم . رفتار تو باعث شد که به

نقص رفتاری ام پی ببرم... البته گاهی در تنهایی تو را به خاطر داشتن چنین صفاتی تحسین می کردم. راستش من با هر دختری که آشنا شدم زود خودش را دلباخته و تسلیم نشان داد... چیزی که از آن بیزار بودم. به همین دلیل با

هیچ

دختری رابطه ام دوام پیدا نمی کرد و در همان بر خورد اول همه چیز را به پایان می رسانیدم، ولی...»

نمی دانم صدای قلبم را که مثل صدای طبل اوج گرفته بود می شنید یا نه؟ نمی دانست با حرفهایش چه آتشی بر جان من

انداخته است. خدا را شکر که نگاهش به من نبود والا ناگفته ها را از نگاهم می خواند و من بی آنکه کلامی گفته باشم خودم را رسوا می دیدم. دوباره آفتاب نگاهش به صورت ارغوانی من تابید. «به نظر من تو دختر عجیبی هستی... تمام کارهایت برای من تازگی دارد... راستش به نوعی به وجودت در این خانه عادت کرده ام... تو... دچار این حالت نشده ای؟»

به هر جان کنونی بود خودم را آرام نشان دادم و با وجود تمام هیجانات درونی ام گفتم: «من یاد گرفته ام به سختیها و غمها عادت کنم، چون عقیده دارم خوشیها گذرا هستند و فقط مدتی کوتاه آدم را به خودشان مشغول می دارند و عاقبت این سختیها هستند که به رومی آدم آغوش می گشایند.»

سرس را کمی کج کرد و گفت: «عقیده جالبی است... ولی از کجا می دانی که این خوشی عمر کوتاهی داشته باشد؟» پوزخند زدم و قطره اشکی را که توی چشمانم وول می خورد آرام از دیده فشاند. صدایم بوی بغض و گریه می داد. «همیشه برای من این طور بوده... به همین دلیل به خودم اجازه نمی دهم به خوشی و احساس خوشبختی عادت کنم...» و برای جلوگیری از ریزش اشکهایم از جا برخاستم که بروم، اما با شنیدن نامم بر جا میخکوب شدم. خدایا... او چه می خواست بگوید؟

«شکوه، اگر تضمینی باشد که این خوشبختی ابدی است، آن وقت چه؟ باز هم می گویی نمی خواهی به آن عادت کنی!» هم چنان که پشتم به او بود گفتم: «هیچ تضمینی برای همیشه بودن چیزها وجود ندارد... این فقط خداوند است که جاودانه است.»

سر به زیر و متفکر، با گامهایی سست و بی جان خودم را به اتاقم رساندم. در بحبوحه عقل و احساس خودم را شکست خورده می دیدم نمی توانستم خودم را گول بزنم، آقای نیکنام بی منظور حرف نمی زد، بلکه سر بسته و پنهانی به من ابراز علاقه می کرد، اما نه... گفت... عادت... آره... این احساس فقط یک عادت می توانست باشد! عادت می که پس از مدتی به وجود می آید و به همان سرعت هم از بین می رفت.

نمی دانم خانم رستگار کجا بود که در آن شرایط بغرنج به دادم نرسید. یک باره دچار سردرد عجیبی شدم. می خواست

قفسه سینه ام را پاره کند. پنجه ای نامریی گلویم را در هم می فشرد. گویی جانم داشت از کالبدمیرون می رفت. تنها کاری که از دستم بر می آمد این بود که زنگ بالای تختم را فشار بدهم. از این زنگ تا به حال استفاده نکرده بودم... زیر فشار بغضی بی امان نفس کم آورده بودم. می دانستم توی اتاقم هستم و آنجا هم به اندازه کافی بزرگ و دلپاز است، پس چرا نمی توانستم نفس بکشم؟

«در باز شد و صدای نگران خانم رستگار را شنیدم. چی شده شکوه؟ تو زنگ زدی؟»

صدایش را می شنیدم، اما نمی دیدمش. سرم بدجوری گیج می رفت و همه جا را تار و ابری می دیدم. دوباره صدایش را شنیدم که با فریاد آقای نیکنام را صدا می زد. خیلی زود سر و صدای زیادی به گوشم رسید. از بین صداها صدای او را به خوبی تشخیص می دادم که عصبی تر از همیشه به این و آن امر و نهی می کرد. «اتاق را خلوت کنید... خانم

رستگار شما هنوز اینجا هستید ، نرفتید به دکتر خبر بدهید...واقعاً که...»

دکتر خیلی زود رسید و به معاینه ام پرداخت. بی حال و سست افتاده بودم. نمی دانم چرا فکر می کردم بینایی ام را از دست داده ام. از ترس چشمهایم را باز نمی کردم تا نکند دوباره همه جا را سیاه ببینم...آه! پیش بینی دکتر درست از

آب در آمد. من در اثر تصادف و ضربه شدید که به سرم اصابت کرده بود به مرور بینایی ام را از دست داده بودم... دلم می خواست گریه کنم و فریاد بزنم. کور شده ام و دیگر چشمم به این زندگی لعنتی باز نخواهد شد.

دکتر آمپولی به من تزریق کرد و به او که گویی نگران تر از همه نشان می داد خاطر نشان کرد که فقط یک حمله عصبی است و پس از یک استراحت کوتاه دوباره خوب خواهم شد. پس از رفتن دکتر من که هم چنان چشمان بسته ام

را بر هم می فشردم با گریه گفتم: «من هیچ جا را نمی بینم...من کور شده ام...»

شاید او بود که لبه تخت نشست. آره، صدای نفسهایش را می شنیدم. دستش را روی دستم گذاشت. انگار یک تکه آهن

گداخته را روی دستم گذاشته بودند. صدایش بوی مهر و علاقه می داد. «چرا فکر می کنی کور شده ای؟ مگر با چشمان بسته هم یم شود جایی را دید؟»

نمی دانم از جادوی آهنگ کلامش بود که چشمانم را به آرامی گشودم با اینکه دلم می خواست بختم را بیازمایم و دوباره نگاهم به نگاهش بیفتد. آه خدا من! دوباره همه جا را پر نور می دیدم. پس آن سایه ها کجا رفته بودند؟ همه چیز سر جای خودش بود. یعنی من دچار توهم شده بودم؟

او نزدیک ترین جای ممکن نشسته بود و به رویم لبخند می زد. خانم رستگار همراه دو سه نفر از خدمتکاران که نگران سلامتی من بودند با خاطری مطمئن از اتاق بیرون رفتند. سرم دیگر درد نمی کرد ، ولی هر چه خواب بود سراغ چشمانم آمده بود. نمی دانم چرا در نگاهش حالتی بود که گویی می خواست حرفی بزنم. خنده کوتاهی کردم و گفتم: «یک لحظه فکر کردم حدس دکتر درست از آب در آمده و من کور شده ام! آخ ... خیلی خوشبختم دوباره می توانم همه جا را ببینم.»

هنوز لبخند به لب داشت و مستقیم توی چشمانم نگاه می کرد. «تو حرف دکتر را باور کردی؟»

تعجب کردم و با چشمانی که شاید از کاسه زده بودند بیرون نگاهش کردم و گفتم: «منظورتان چیه؟ یعنی دکتر حدسش اشتباه بود؟»

خنده ای کرد و از روی تخت بلند شد. به سمت پنجره رفت. من با بهت منتظر شنیدن گفتنیهایش بودم. نمی دانم چرا این قدر دوست داشت مرا در انتظار باقی بگذارد؟ سرش از میان پنجره باز گذشت. شاید از آن بالا چشم انداز زیبایی باغ خودش را با غرور نگاه می کرد. عاقبت بر انتظار من خط سرخی کشید و گفت: «پس از آن تصادف که تو چند روزی را در بیمارستان بستری شدی، من تحقیقات لازم را برای شناسایی تو آغاز کردم. فهمیدم تو اهل اصفهان نیستی و در این شهر بی ## و کار هستی ، با دختری به نام محبوب در رستورانی کار می کردی بعد با ضرب شتم صاحبان رستوران از آنجا فرار کرده اید و ... راستی از دوستت خبر داری؟»

آب دهانم خشکیده بود و خودم نیز در جا خشکم زده بود. این بار به طرف من برگشت و در حالی که با ذره بین نگاهش تغییرات چهره ام را بررسی می کرد نفسی که بی شباهت به آه نبود از سینه بیرون داد و گفت:

همان موقع به جرم جیب بری دستگیر می شود و در دادگاه اعتراف می کند بردی که به او سوءنیت داشته را به قتل رسانده است. بر خلاف ادعاهای دوستت محبوب، تشخیص دادگاه این بود که او به قصد سرقت اتومبیل، راننده را به قتل رسانده است و حکم اعدامش را صادر می کنند.»

دستم به گونه ام خورد. احساس کردم به یک گلوله برف خورده است. آن قدر سرد و یخ زده بود که به تدریج تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. بیچاره محبوب! چرا اسمی از من نبرد تا شهادت بدهم که او دچار... آخ!
لعنت بر من، اینها تقصیر من بود. من او را به اصفهان کشانده بودم... او داشت زندگی لعنتی اش را می کرد. من به او وعده و وعید داده بودم... حالا او کجا بود و من... راستی دوست نامردتر از من هم پیدا می شد؟
چشمانم وقتی به حالت عادی برگشت، دو جفت چشم روشن و مهربان را خیره به خودم دیدم که در نهایت بخشنده و لطف به من زل زده بودند... درست لحظه ای که نزدیک بود گلوله بغضی که در گلویم مچاله شده بود به انفجار برسد آهسته و آهنگین گفت: «برای همین از دکتر خواستم تا به بهانه مراقبت بیشتر از تو به خاطر احتمال بروز عوارض ناشی از این تصادف، عنوان کند که یک سال باید تحت مراقبتهای ویژه باشی... لابد فهمیدی چرا... چون می خواستم دست کم یک سال کسی را از دربه دری و آوارگی نجات داده باشم... حالا فکر می کنم تو به استراحت احتیاج داشته باشی... برای همین تنهایت می گذارم... مشکلی که نیست؟»
نمی دانم برق اشک را توی نگاهم دید که چشمانش را از من برگرفت؟! وقتی از اتاق بیرون می رفت صدای گریه ام بلند شد. یک لحظه برگشت، انگار می خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد و با سرعت در پشت سرش بست، حتی اگر از پله ها پایین رفته بود صدای بلند گریه ام را می شنید.

فصل 71

روز بعد، لباس ساده ای به تن کردم و از اتاق بیرون رفتم. در دلم چیزی شبیه احساس خواری و حقارت قل می زد و آزارم می داد. دلم نمی خواست مورد رحم و شفقت کسی قرار بگیرم، آن هم کسی مثل آقای سام میرزا نیکنام!
وقتی مرا مقابل خودش دید از روی مبل راحتی بلند شد و چشم در چشم من دوخت. آن روز کت و شلوار پوشیده بود و از کراواتی که زده بود میشد حدس زد تازه از راه رسیده است و یا اینکه قصد دارد جایی برود. دلم نمی خواست بغض کنم و اشکم سرازیر شود. نه... این کار مرا مظلوم تر و بیچاره تر جلوه می داد، باید صاف و مقتدر جلوی من ایستادم. گفتم: «من دارم از اینجا می روم!» چند لحظه بی آنکه پلک بزند نگاهم کرد. به نظر نمی رسید جا خورده باشد، حتی نپرسید چرا؟ با این همه توضیح دادم که: «نمی خواهم سر بار کسی باشم... نمیخواهم کسی از روی ترحم و دلسوزی دست محبت بر سر من بکشد... شاید چرخ روزگار بر وفق مراد من نگردیده، اما من هم نمی خواهم آن طور که می چرخد، بچرخم. به هر حال از اینکه چند ماهی زحمت نگهداری مرا متقبل شدید سپاسگزارم. خودتان هم می دانید جز این نمی توانم لطف و احسان شما را جبران کنم... گاهی فکر می کنم خدا امثال مرا آفریده تا وجه خودخواهی و تکبر انسانهای غنی و ممتازی مثل شما را ارضا کند تا از این طریق احساس بزرگی و بی نیازی شان را تابلو کرده باشیم... من... متأسفم که چیزی برای جبران محبتهای شما ندارم.» حرفهایم با سکوتی ناخواسته ناتمام ماند. هنوز چشم از چشم من بر نگرفته بود. شاید منتظر بود تمام حرفهای مرا بشنود. وقتی احساس کردم حرفی برای گفتن ندارد سرم را پایین انداختم و با گفتن خداحافظ برگشتم که به سمت در خروجی بروم؛ اما صدای گرفته و پر جذابه اش مثل چکشی مرا بر جا میخکوب کرد. «داری از اینجا می روی؟ خوب است... ولی پیش از رفتن باید به عرض شما برسانم که من هیچ اهل ترحم نیستم... اگر به کسی محبت کردم، نه تنها

از روی دلسوزی و رحم نیست، بلکه از روی میل قلبی بوده، چون معتقدم هر آدم بی نیازی یک روز نیازمند می شود و انتظار دارد همان هایی که مورد لطف و رحمت او قرار گرفته اند و چتر حمایت و دوستی شان را برایش بگشایند و به نوعی محبت های او را جبران کنند.»

در همان حال که پشتم به او بود و تمام وجودم گویی تحت تأثیر زلزله ای هولناک می لرزید گفتم: «ولی من چیزی برای جبران ندارم... بنابراین همیشه باید بار منت شما بر شانه های من سنگینی کند...» صدایش کمی از حد معمول بلند شد. «تو خیلی چیزها برای جبران داری که به گمانم حتی به آنها فکر نمی کنی... دنبالم بیا تا بگویم منظورم چیست؟» و از همان جایی که ایستاده بود به طرف راهرو رفت. اشک در چشمان من می رقصید. آرام به دنبالش رفتم. در اتاق، دورتر از آن مجسمه ی طلا کاری شده ایستاده بود و یک مشت کاغذ در دستش بود. چهره اش بد جوری بر افروخته و عصبی به نظر می رسید. تا مرا مقابل خودش دید کاغذها را به سمت گرفت و گفت: «اینها وصیت نامه های چهار ماه پیش من هستند. بگیر و تک تکشان را بخوان.» رتعداد کاغذها آن قدر زیاد بود که نمی دانستم به کدام نگاه بیندازم.

وصیت نامه ی سام میرزا، چهارم مهرماه سال 1359.

«آن قدر از تنهایی و بی کسی سیر شده بودم که دلم می خواست خودم را از چنگال تنهایی بکشم بیرون. تو نمی دانی چقدر سخت و دردناک است با وجود این همه ثروت و دارایی دچار کمبود محبت باشی... هر ماه در انتظار معجزه ای بودم که مرا از این باتلاق تنهایی بکشید بیرون... تا اینکه آن تصادف رخ داد. شاید کمی خود خواهانه بود که فکر کردم تو می توانی همان معجزه ای باشی که انتظارش را می کشیدم... آره، برای کسی مثل من که حاضر بود از تمام دارایی اش بگذرد تا یک دوست و هم زبان خوب داشته باشد چیزی جز معجزه نمی توانست باشد. برای من که پیش از آمدن تو جز به مرگ فکر نمی کردم...» روقتی سکوت کرد، سرم را که تا آن لحظه پایین گرفته بودم بلند کردم و آهسته و بغض آلود گفتم: «خوب چرا برای فرار از این تنهایی عذاب آور ازدواج نکردید؟» صدای او هم در هاله ای از بغض و غم بود. «من به ازدواج معتقد نیستم... نمی دانم، شاید عجیب به نظر بیاید، چون فکر می کنم ازدواج یعنی پایان تمام علایق و دلبستگیها... من به یک دوستی صاف و پاک احتیاج دارم، یک دوستی جاودانه که دچار هیچ لغزشی نشود و از هم نپاشد.»

بدون تأمل گفتم: «خوب چرا به مهسا فکر نمی کنید؟ مهسا دختری است با تمام شرایط مثبت و خواستنی... به نظر من قادر است هر مردی را با هر سلیقه ای ارضا کند...»

سرش را تکان داد و لبخند محزونی به لب آورد و بی حوصله گفتم: «مهسا شاید از نظر ظاهر مورد قبول باشد، ولی صفات درونی اش مردی مثل مرا اغنا نمی کند. من به مهسا فقط به چشم یک فامیل نگاه می کنم. به نظر من او برای ایجاد یک دوستی عمیق و ریشه دار با هر کس دیگری هم دچار مشکل می شود. من به زیبایی ظاهری اهمیت نمی دهم، چون معتقدم تمام اعمال و رفتار آدمی از درونش ریشه می گیرد، پس باید قلب و باطن زیبایی داشته باشی نه صورتی عروسکی و بزک کرده.» گستاخانه به چشمانش زل زدم و گفتم: «از کجا باید فهمید کسی سیرت زیبایی دارد؟» یک قدم به جلو برداشت و قاطعانه گفت: «از ندای قلبی! نمی دانم احساس کردی که گاهی با دیدن کسی فوری پیامی به قلبی مخابره می شود و ندایی را می شنوی که در درونت پژواک می یابد... شاید تا به حال چنین موردی را تجربه کرده باشی.» خودم هم می فهمیدم که در زیر تابش نگاه سوزناکش تمام وجودم در حال ذوب شدن است. گفتم: «قلب آدم گاهی دچار اشتباه می شود.»

او بی هیچ تزلزلی، همان طور که صاف نگاهم می کرد گفت: «ولی قلب من خطا نمی کند!» وصیت نامه ها را از دستم گرفت. همه را مچاله کرد و روی زمین انداخت. نمی دانستم چه باید بکنم. در چشمانش خیره شدم و احساس علاقه ای را که هر لحظه در قلبم شعله ور می شد به جان چشمان روشنش می انداختم با اینکه در سکوت سرم را پایین می انداختم و مانع رد و بدل شدن هر نوع پیامی می شدم. دوباره صدایش را شنیدم که با آهنگی دل نشین تر از همیشه در دنیای پر التهاب من پیچید. «نمی دانم... آیا امیدوار باشم که تو دست دوستی مرا رد نمی کنی و...» نگذاشتم ادامه بدهد. «من اهل دوستی و این حرفها نیستم و برای اینکه زیر بار منت شما نباشم حاضرم چند ماهی به عنوان خدمتکار کار کنم و بعد بروم پی سر نوشت خودم.»

هاج و واج و یخ زده به دسته صندلی چسبید. بر عکس چند لحظه پیش قرص و محکم ایستاده بودم و به چشمانش که هر لحظه رنگی به خود می گرفت خیره شده بودم. مثل کسی که تازه به خودش آمده باشد آهسته گفت: «من به خدمتکار احتیاجی ندارم... همین حالا هم چند خدمتکار و مستخدم اضافه اینجا کار می کنند... من به یک دوست و هم صحبت احتیاج دارم. نمی دانم منظور مرا درست فهمیدی یا نه. اگر از کسی دوستی پاک و صادقانه بینم همه چیزم را به پایش می ریزم و در عوض هیچ انتظاری هم از او نخواهم داشت.» با وجودی که عشق و علاقه اش هر لحظه در قلبم طوفان به پا می کرد و دوستی و هم صحبتی با او نهایت آرزوی من بود گفتم: «باید روی این موضوع خوب فکر کنم... نتیجه اش را بعد به اطلاع شما می رسانم.» شاید خیلی بی قرار بود و حوصله انتظار کشیدن را نداشت. با این همه نفس بلندی کشید و گفت: «اشکالی ندارد... تا هر زمانی که دلت خواست روی پیشنهاد من فکر کن.»

فصل 72

پس از کلاس انگلیسی، هوس کردم به استخر بروم و شنا کنم. آن روز خانم رستگار به علت سردرد در اتاقش خوابیده بود. نفهمیدم آقای نیکنام کجا غیبتش زده بود. یک روز گرم تیرماه بود، از آن روزها که خورشید مفرورانه بر تخت آسمان تیکه زده بود. آب استخر خنک و دلچسپ بود. پس از نیم ساعت شنا که بسیار دلچسپ و رضایت بخش بود، زیر دوش رفتم و لباسهایم را عوض کردم. وقتی بیرون آمدم صدای پایی شنیدم. با فکر اینکه شاید خانم رستگار باشد به طرف صدا برگشتم. با دیدن آقای نیکنام که به من نزدیک می شد و به نظر می رسید که از جایگاه تماشاچیها می آمد مو بر تنم سیخ شد. درست چند قدمی من ایستاد. «گفتم خانم رستگار از تو شناگر خوبی خواهد ساخت.» با لکنت گفتم: «ش...ش...شما از... کجا دیدی؟» با خونسردی به سکوی تماشاچیها اشاره کرد و گفت: «من آن بالا نشسته بودم.» از بی خیالی اش حرصم گرفت و اعتراض آمیز گفتم: «این کار شما هیچ درست نبود!» ابروانش را داد بالا و گفت: «کار من یا کار شما؟ من پیش از آمدن تو آن بالا نشسته بودم. راستش به هوای شنا کردن آمدم، اما روی سکو چنان درگیر افکارم شدم که اگر نمی آمدی معلوم نبود تا کی در آن خیالات سیر می کردم. حشش بود پیش از اینکه به آب بزنی همه جا را نگاه کنی تا چشم مزاحمی محو زیبایی شنای شما نشود!» نگاهش به قدری شیطنت آمیز بود که نزدیک بود از فرط خجالت قطره قطره ذوب شوم و به آب استخر بییوندم. کمی خودم را جمع و جور کردم و با قیافه حق به جانبی گفتم: «فکرش را نمی کردم پنهانی مرا دید بزیند... مثل روزهای قبل...»

حرفم را قیچی کرد و گفت: «همیشه سر ساعت معلومی به استخر می آمدی. در آن ساعت به خودم اجازه نمی دادم این طرفها ظاهر بشوم، ولی دختر خوب... امروز روز سه شنبه است و نوبت شنای تو فرداست.» آن قدر خونسرد و بی

خیال حرف می زد که نزدیک بود سرش فریاد بکشم؛ اما به جای فریاد کشیدن با دست بر سینه اش کوبیدم و در نتیجه تعادلش را از دست داد و افتاد توی آب. به قدری حرکاتش توی آب تماشایی بود که از من کاری جز خندیدن ساخته نبود. خوب می دانستم تا چه حد عصبانی اش کرده ام. عاقبت خودش را از آب کشید بیرون. موهای بلندش روی پیشانی اش چسبیده بود و از تمام سر و رویش آب می چکید. در همان حال با غضب نگاهم کرد و گفت: «آخرین بارت باشد با من از این شوخیها می کنی.» لحت تهدید آمیز و نگاه غضب آلودش را تقلید کردم و گفتم: «شما هم آخرین بارتان باشد که دزدکی کسی را دید می زنید!» چند لحظه در همان حال، منقلب و خشمگین به هم نگاه کردیم. برای اینکه یک جوری از دلش در آورده باشم گفتم: «دوستان خوب گاهی از این شوخیها با هم می کنند و از هم دلگیر نمی شوند.»

لحظه ای دچار شگفتی شد و بعد چهره اش از هم شکفت. «ولی تو که هنوز دست دوستی به من نداده ای.» دستم را پیش بردم و گفتم: «این هم دست. فقط بگو به عنوان یک دوست از من چه انتظارهایی داری.» ناباورانه دستم را فشرده و لبخند زنان گفت: «جز دوستی صادقانه و پاک هیچی! آخ انمی دانی چقدر خوشحالم کردی. این بهترین اتفاق زندگی ام است.» هنوز دستم توی دستش بود و نگاهم تا انتهای افق چشمانش پرواز می کرد. من هم دچار هیجان شده بودم و در حالی که دستخوش احساساتی دوگانه بودم به نفس نفس افتادم. گفتم: «دلم می خواهد بدانم چرا از بین این همه دخترهای سرشناس که دارای موقعیتهای ویژه ای هستند شما به من پیشنهاد دوستی دادی؟» در جوابم فقط یک جمله گفت. «به خاطر اینکه تو را از تمام آن دخترها پاک تر و صادق تر دیدم.» آن گاه خم شد و دستم را بوسید. نمی دانم شعله کدام آتش بر خرمن وجودم کشیده شد که آن طور سریع مرا تا خاکستر شدن رساند.

حالت نگاهش عوض شده بود. نمی دانم خورشید عشق بود که روز چشمانش را پر نورتر کرده بود و این طور با مهر و علاقه به من زل زده بود یا یک حالت آنی و گذرا؟ هر چه بود گویی دست مرا به دست خوشبختی پیوند زده بود. همان طور که از محوطه استخر بیرون می رفتیم گفت: «لباس پرواز می پوشیم و پرنده ی سرخ را هم مهمان جشن آغاز دوستی مان می کنیم؟ چطور است؟ با نظر من موافقی؟» خندیدم و گفتم: «موافقم. از این بهتر نمی شود.» خانم رستگار هاج و واج به ما که دست در دست داشتیم بر جا خشکش زد. اندکی با تأخیر سلام کرد و دوباره زنجیر نگاهش بر حلقه دستهای من و آقای نیکنام قفل شد. آقای نیکنام با گفتن زیاد معطل نکن به طرف اتاقی رفت که همیشه لباس پروازش را آنجا می پوشید. من هم خونسرد و بی قید از مقابل چشمان بهت زده خانم رستگار

گذشتم. صدای پایش را از پشت سر شنیدم که نفس زنان از پله ها بالا می آمد. «شکوه! به من بگو آنچه دیدم حقیقت داشت یا دچار تخیلات شده ام؟ شاید از سردرد زیاد دچار کابوس و رؤیا شده ام.» لباس پرواز به تن کردم. او هنوز وراجی می کرد. «چطور می توانم باور کنم آقا با تمام غرور و تکبرش دست به دست تو داده باشد. خدای من... این باور کردنی نیست. چرا چیزی نمی گویی؟ دست کم بگو جریان چیست؟» در حالی که از آن همه پر حرفی کلافه شده بودم گفتم: «لازم نیست یک جریان ساده را این همه آب و تاب بدهی. او فقط به من پیشنهاد دوستی داده و من هم قبول کردم... فقط همین.» چشمانش گشادتر از چند لحظه پیش شدند و دنبالم تا دم در دوید. «پیشنهاد دوستی! فقط همین؛ ولی این زیاد خوب نیست. چطور بگویم... یعنی تا آخر روابطتان در حد دوستی باقی می ماند.» چشمانم را لحظه ای بر هم گذاشتم و گفتم: «این دوستی از سرم هم زیادی است! حالا اجازه می دهی بروم یا نه؟» دیگر مجال ندادم مرا با حرفهای مایوسانه اش دچار سر گیجه کند. دوستی یا هر چیز دیگر، مهم این بود که کنار او هستم و می توانم هر لحظه که اشاره کنم از هرم نفسهایش جانی تازه بگیرم. آن مرد که باغورور خاص خودش چسبیده به پرنده ی سرخ

آمدن مرا نظاره می کرد نهایت آرزوی من بود. او که پرتو نگاهش مثل دم مسیح جان بر کالبد من می دمید...چه فرق می کرد روابط ما تا چه حدی پیش رود، مهم این بود که ما با هم دست دوستی داده ایم. من به این دوستی مقدس ایمانی راسخ داشتم. آه! چه با شکوه نگاهم می کند، گویی هر چه اشتیاق و مهر بود به خورشید چشمانش پیوسته بود. خدایا، صاحب این چشمهای مغرور مشتاق را دوست دارم. «تأخیر داشتی. لابد داشتی به سین جیمهای خانم رستگار جواب می دادی!» از حدس درستی که زده بود خنده ام گرفت. «شما از کجا فهمیدید آقای نیکنام؟» در هلیکوپتر را باز کرد و با لبخند گفت: «من او را بهتر از تو می شناسم. در ضمن کسانی که دوستی و روابط نزدیکی با هم دارند همدیگر را با اسم کوچک صدا می زنند و از هر گونه تشریفاتی پرهیز می کنند، پس فقط مرا سام صدا کن و به جای شما هم دوست دارم تو خطاب کنی. روشن شد؟» دوباره خندیدم. «سخت است، ولی عادت می کنم سام.» دستم را گرفت و مرا روی صندلی نشانده. آن قدر دچار هیجان شده بودم که متوجه نبودم مرا در جایگاه خلبان نشانده است. وقتی کنارم نشست و گفت استارت بزن مات به لبانش چشم دوختم و گفتم: «استارت! من؟! آن موقع بود که فهمیدم کجا نشسته ام. دستپاچه و هول و کمی هم وحشتزده گفتم: «نه! خواهش می کنم مرا از این کار معاف کنید. امکان ندارد بتوانم پرواز کنم.» صدایش را بلند کرد و گفت: «تو می توانی شکوه! هر کاری اولش سخت است. نترس، من کنارم هستم.» هنوز ته دلم می لرزید که چشمانم را بر هم گذاشتم و استارت زدم. وقتی دستم را روی کلکتیو گذاشتم او دستش را روی دستم گذاشت و با لحنی آرام و دلنشین گفت: «اعتماد به نفس داشته باش شکوه! تو بارها شاهد پرواز من بودی، پس می توانی...» با بسم الله کلکتیو را بالا کشیدم. از من خواست زیاد اوج بگیرم. پدال افقی را فشردم و در کمال ناباوری دیدم که هلیکوپتر به آرامی بر فراز آسمان در حال پرواز است. صدایش را توی هدفن شنیدم که گفت: «عالی بود! برای بار اول حرف نداشت.» هرگز در تصورم نمی گنجید روزی بتوانم با هلیکوپتر از زمین اوج بگیرم. برق شادی در چشمانش پرتو افشانی می کرد. دلم می خواست از فرط اشتیاق اشک بریزم. زمان زیادی از پروازمان نگذشته بود که از من خواست دور بزنم و به آشیانه برگردم. هر چند دلم می خواست دور بزنم و به آشیانه برگردم. هر چند دلم می خواست بیشتر از پرواز لذت ببرم، اما متوجه بودم که باید از فرمانش اطاعت کنم. هلیکوپتر در آشیانه نشست. او کلاهش را برداشت و با لبخند رضایت بخشی رو به من گفت: «بهت تبریک می گویم... کارت حرف نداشت... یک کم جدیت به خرج بدهی یک خلبان درست و حسابی می شوی!» لبخند قدرشناسانه ای تحویلش دادم و گفتم: «مدیون شما هستم... شما همیشه به من اعتماد به نفس می دهید!» خندید و گفت: «تو استعداد هر کاری را داری، فقط باید خودت را جدی بگیری و به خودت تلقین نکنی که نمی توانی... خوب... با یک عصرانه حسابی کنار استخر چطور؟» دوباره خندیدم. هنوز کیک سیب روی میز را برش نزده بودیم که خدمتکاری به سویمان آمد و نفس زنان رو به سام گفت: «آقا، خاله خانم تماس گرفتند و گفتند که امشب به ایران می آیند و از شما خواستند ساعت یک با مداد در فرودگاه منتظرشان باشید!» سام نگاهی به من انداخت. متوجه نبودم که با حرص کیک سیب را تا نصفه بلعیدم. هاج و واج لبخند زد و آهسته گفت: «سهم مرا هم می توانی بخوری!» از آن همه شیرینی که یک جا بلعیده بودم داشت حالم به هم می خورد. هنوز نگاه موشکافانه اش روی چهره ام سایه انداخته بود. «چیه؟ مثل اینکه از آمدن خاله خانم زیاد خوشحال نیستی!» نگاهش نمی کردم. آب دهانم را که هنوز شیرین بود قورت دادم و گفتم: «متأسفم که مثل شما از فرط خوشحالی و هیجان اشتهایم را از دست نداده ام... اگر با من کاری ندارید می روم کمی استراحت کنم.» خشک و عصبی به صندلی تیکه زد و با بی اعتنائی گفت: «هر طور راحتی.»

«چه خبره دختر جان. خواب نیمروز ما را خراب کردی. چرا کمی رعایت حال ما را نمی کنی؟ لازم نیست بعد از ظهر که وقت استراحت همه است پیانوزدن را به رخ مان بکشی.» همان طور که پشتم به او بود و دندانهایم از حرص به هم قفل شده بود با لحن تندی گفتم: «من از ساعت پنج به بعد پشت پیانو نشسته ام. مطمئن هستم در آن ساعت کسی به خواب بعد از ظهر نرفته است. در ضمن من طبق برنامه روزانه ام پیش می روم.» از صدایش پیدا بود که کلافه و عصبانی اش کرده ام. «تو فوق العاده گستاخ هستی!» و شتابان به سمت سالن نشمین رفت و با صدای بلند خواهر زاده اش را صدا زد. «سام! کجایی... بیا بین این دختره با چه لحن وضعی با من حرف می زنی.» از روی استیصال در پیانو را بستم و خودم را برای مؤاخذة احتمالی آماده کردم. خوب گوش دادم صدای سام را شنیدم که با لحن آرامی با خاله اش گفتگو می کرد. «نه خاله جان! شکوه دختر بی ملاحظه ای نیست. او تمرینش را دو ساعت عقب انداخته تا به استراحت شما لطمه نزند.» خاله خانم با سماجت روی روی حرف خودش پافشاری می کرد. «نه! این دختر فکر کرده پیانو ندیده ایم... می خواهد خودنمایی کند. تو هم خیلی ساده و بی خیالی... انگار نه انگار که او توی این خانه سر بار است و باید حد و حریم خودش را رعایت کند!» دیگر داشت حوصله ام از آن همه داد و قال سر می رفت. از جا بلند شدم که به طرف باغ بروم که مهسا پیش رویم ظاهر شد. مثل همیشه بزرگ کرده و زیبا! همان طور که چشمانش را خمار می کرد گفت: «تو قصدت از این کارها چیه؟ به فکر شکار قلب پسر خاله ی بیچاره ی من هستی، نه؟ فکر نمی کردم سام تا این حد کودن و ابله باشد که دلش را به هر بی سر و پای بسپارد.» به قدری عصبانی شده بودم که اختیارم را از کف دادم و سیلی محکمی توی گوشش داغ کردم. مهسا به گریه افتاد و با لحنی لوس مادرش را صدا زد. اتفاقی که نباید می افتاد. خاله خانم سراسیمه خودش را به ما رساند و با دیدن اشکهای دخترش نگاه کینه توزانه ای به من انداخت و بعد از اینکه فهمید سرخی گونه ی دخترش از سیلی من بوده چنان به خشم آمد که به طرف من هجوم آورد و نزدیک بود مرا به باد کتک بگیرد. با شنیدن صدای سام که با صدای بلند گفت اینجا چه خبر شده خاله خانم یقه پیراهن مرا رها کرد و خودش را به بی هوشی زد و روی زمین افتاد. مهسا با حذف حرفهای تحریک کننده خودش فقط به ذکر سیلی من اکتفا کرد. چند خدمتکار مشغول به هوش آوردن خاله خانم شدند. مهسا هق هق کنان بالای سر مادرش نشست. من تازه متوجه نگاه مغضوب سام شدم. خدای من چقدر صدایش گلایه آمیز بود. «معنی این کارها چیه شکوه؟ هنوز دو روز از آمدنشان نگذشته! به چه حقی به خودت اجازه دادی که تو گوش مهسا بزنی؟ لابد برای این کارت توضیح هم داری؟» همان طور که با بغض نگاهش می کردم و سخت از فرو ریختن اشکهایم ممانعت می کردم گفتم: «قبول دارم که کار من اشتباه و دور از ادب بود ولی...» صدای خاله خانم که انگار به هوش آمده بود حرفم را قیچی کرد. «دور از ادب! بین چه مسخره شده که یک دختر امل و بی اصل و نصب و عوضی از ادب و اشتباه حرف می زنی. برایت متأسفم سام، توی آستین خودت مار پرورش دادی!» این بار دیگر با چشمانی خیس و غمناک توی نگاه مظلومش زل زدم و بی طاقت و بی تاب به سمت باغ دویدم. آه خدای من! گناه من چه بود؟ چرا باید بی دلیل مغضوب این مادر و دختر قرار بگیرم و اجازه داشته باشند هر طور که دلشان می خواهد با من بر خورد کنند. گریه امانم را بریده بود. نمی دانم در آن لحظه که هم چنان در حال دویدن بودم خدا خانم رستگار را از کجا برایم فرستاد که با دیدنش مثل بچه های یتیم سر بر شانه اش گذاشتم و تا توانستم گریه کردم. خانم رستگار با

مهربانی همیشگی اش بر موهایم دست نوازش کشید و دلداری ام داد «غصه نخور عزیزم! آنها با این رفتارشان بی نزاکتی خودشان را ثابت می کنند... لازم نیست به خاطر رفتار آنها خودت را تا این حد عذاب بدهی.» سرم را هم چنان بر شانه اش می فشردم و هق هق می کردم. گفتم: «به خدا تقصیر خودشان بود... من که کاری با آنها نداشتم... من که خودم می دانم بی ## و کارم، پس چرا مرتب باید درد بی کسی ام را مثل پتک بر سرم بکوبند...» حرفهایم را با دیدن قیافه غمناک سام که معلوم نبود کی مقابل چشمان من ظاهر شد نا تمام گذاشتم. در آن لحظه هیچ دلم نمی خواست با او برخوردی داشته باشم، با او که یک جانبه قضاوت کرد و تمام تقصیرها را متوجه من دیده بود. دست خانم رستگار را گرفتم و بی اعتنا به آن نگاه محزون و نافذ از مقابلش گذشتیم. خانم رستگار معذب و نگران بر بازویم چنگ انداخت و گفت: «درست نبود این طوری به آقای نیکنام بی اعتنایی کنیم!» لبخند تلخی زد و گفتم: «نگران نباش. او این قدر دلش پیش دختر خاله عزیزش گیر است که به بی اعتنایی من و تو اهمیتی نمی دهد!» ساعتی را روی نیمکتی زیر درخت چنار، بی آنکه هیچ حرفی بین ما رد و بدل شود گذرانیدیم. آفتاب هنوز در نوک درختان می درخشید. دلم عجیب گرفته بود. تازه فهمیدم همان ## و کارهای بیچاره و آواره ام از این بی ## و کاری بهتر بودند. تازه فهمیدم ساعتها نشستن و سبزی پاک کردن از توی ناز و نعمت غلتیدن با منت با ارزش تر بود. آه خدای من! چقدر دلم می خواست الان توی خانه کوچک همه دور هم جمع بودیم و سبزی پاک می کردیم. چقدر دلم می خواست شهین ترب نشسته را گاز بزند و من سر همین موضوع بر مویش چنگ بیاندازم و او هم از آن نیشگونهای آبدار از تنم بگیرد. یاد و خاطره شهلا و شهین دوباره مثل خار در قلبم خلید. بار دیگر ستاره اشک شب پشمان مرا پراغانی کرد. خانم رستگار سکوت اختیار کرده بود تا هر چه می توانم اشک بریزم و دلم را خالی کنم. شنیدن صدای پایی هم زمان به طرف صدا برگشتیم. یکی از خدمه نفس زنان در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود رو به ما نفس بریده گفت: «خانم، آقا با شما کار دارند.» خانم رستگار نگاه پرتردیدش را به طرف من چرخاند به این معنا که چه کاری با ما می تواند داشته باشد. او از جا بلند شد و من هم بی هیچ کشش و رغبتی از جا برخاستم. خانم رستگار دستم را گرفت و با لحنی دلسوزانه گفت: «اشکهایت را پاک کن! تو که نمی خواهی مادر و دختر از گریاندن تو خوشحال شوند؟»

پوزخندی زد و گفتم: «اشکهایم را پاک کنم، دلم را چه کار کنم که مثل یک پرنده تیر خورده و زخمی می نالد.» چند دقیقه بعد در سالن نشمین حاضر بودیم. آقای نیکنام توی مبل راحتی فرو رفته بود و پا روی پا انداخته بود. کمی آن طرف تر مهسا کنار مادرش نشسته بود و معلوم نبود چرا هر دو پکر و عصبانی در خودشان جمع شده بودند. آقای نیکنام چشم به چشم من دوخته بود و به نظر می رسید این سکوت بیش از حد طولانی شده، از این رو با لحنی زخم خورده و افسرده آهسته گفتم: «نگفتید با من چه کار داشتید!» هنوز نگاه روشنش را از نگاه من بر نداشته بود. نیم نگاهی به خاله و دختر خاله اش انداخت و گفت: «مهسا می خواهد از بابت حرفهای نا مربوطی که به تو زده معذرت خواهی کند.» نزدیک بود از فرط تعجب تعادل را از دست بدهم. یک لحظه چشمهایم را بر هم گذاشتم تا بهتر فکر کنم. نکند گفت من باید از مهسا عذر خواهی کنم و اشتباهی شنیدم که گفت... مهسا روبه روی من ایستاد، با زخم غروری که رد نگاهش سایه انداخته بود. ناگفته پیدا بود که به اجبار روبه روی من قرار گرفته تا لب به پوزش بگشاید. آه خدای من! درست شنیدم، این صدای ظریف متعلق به مهسا بود که این گونه غمگین و درمانده به لکنت افتاده بود. «از... از... با... با... بت... حرفی... ک... ه... ز... زدم... مع... مع... ذرت می... خواهم.» با وجودی که دلم می خواست از فرط شادی و خوشی پا بر زمین بکوبم و شادمانی ام را ابراز کنم، ولی در آن لحظه دلم به حال مهسا سوخت. آقای

نیکنام از جا برخاست و به طرف من آمد. نفهمیدم مهسا کی از مقابلم گذشت و خاله خانم چه زیر لب غرولند کرد و از پله ها بالا رفت. اینک چشمان رؤیایی او بود که بندبند وجودم را به تسخیر خودش در آورده بود و لبخندی به شکوه یک عشق عمیق گوشه لبش را آذین بسته بود. در آن لحظه های ملکوتی صدای روح بخشی را شنیدم که گفت: «من هم از اینکه باعث ناراحتی ات شدم معذرت می خواهم.» آه! این صدای خودش بود که نگاه جذابش را هم معنا می بخشید. خانم رستگار... کجا ناگهان غیث زده بود نمی دانم!

فصل 74

«مادر به نظر تو این لباس برای امشب مناسب است.» اگر چه سرم به درس انگلیسی گرم بود، ولی زیر چشمی کنجکاوانه حرکات مادر و دختر را زیر نظر داشتم.

پیراهنی که مهسا در مورد آن نظر می خواست مشکی بود و آستین تور کوتاهی داشت و نیم تنه اش هم از زانو به پایین بدون آستر بود. مادرش یکی از ابروانش را داد بالا و گفت: «بد نیست. بستگی دارد که چه آرایشی بکنی... یادت باشد وقتی می رویم آرایشگاه، ژورنالمان را با خودمان ببریم تا مادام نانسی از روی آن مدل بردارد. این پیراهن را هم بردار ببر. راستی... سام را ندیدی؟» مهسا شانه هایش را بالا انداخت. «نمی دانم... لابد در اتاق ارواح خودش را زندانی کرده.» خاله خانم نگاهی گذرا به من انداخت و من دستپاچه نگاهم را دزدیدم و دوباره به کتاب زل زدم. اگر اشتباه نکرده باشم امشب جایی به مهمانی می رفتند، مثل دفعه ی پیش. آه... لابد باز باید با حسرت شاهد رفتنشان باشم. ار روی عصبانیت دفترم را بستم و تصمیم گرفتم به اتاقم بروم. همان موقع یکی از خدمه مرا به نام صدا زد. «خانم، آقای نیکنام با شما کار دارند... توی اتاق مجسمه...» به ناچار مسیرم را عوض کردم و به طرف راهرو رفتم. ضربه ای به در زدم و نفس بلندی کشیدم. پشت میز کنده کاری شده نشسته بود و مطالعه می کرد. با ورود من نگاهش را از روی کتاب برداشت و لبخند زنان گفت: «مزاحمت که نشدم؟» پس از جریان معذرت خواهی، هیچ برخورد نزدیکی با هم نداشتیم، دختر را روی سینه ام فشردم و سرم را تکان دادم. «نه... کاری نداشتیم...» کمی مکث کرد. از پشت میز بلند شد و آمد رو به روی من ایستاد. نمی دانم او هم صدای تند ضربان قلبم را می شنید یا نه؟ «برای مهمانی امشب لباس مناسبی داری یا نه؟» با تعجب و ناباوری گفتم: «مهمانی؟! کدام مهمانی؟ من در جریان نیستم.» این بار او دچار شگفتی شد و گفت: «مگر خانم رستگار بهت نگفت؟» یادم افتاد خانم رستگار از صبح رفته بود به عیادت نامزدش که گویی تصادف کرده بود. او هم متوجه شد و پس از چند لحظه سکوت گفت: «یادم رفت. خانم رستگار پس از تلفنی که از بیمارستان شد دچار ضربه روحی شدند و نتوانستند خبر مهمانی امشب را به شما بدهند... خیلی خوب... خودم بهت می گویم... امشب چشمن تولد پسر خاله من است. البته نمی دانم می دانی یا نه که خاله ام سالها پیش دچار سکت قلبی می شوند و می میرند... پسر خاله ام، شهاب، تنها بازمانده ی خاله مرحوم و جوانمرگ من است... اگر چه از شوهر خاله ام، آقای زرین پور، هیچ دل خوشی ندارم، ولی به خاطر شادی روح خاله ام در این چشمن شرکت می کنم و دوست دارم تو هم همراهی کنی؟» در آن لحظه این شیرین ترین خبری بود که می توانست مرا دچار شوقی کودکانه کند. با وجود کشمکش

درونی ام، ظاهر خونسردیبه خود گرفتم و گفتم: «من تا حالا در چنین جشنهایی شرکت نکرده ام و نمی دانم چه لباسی مناسب است، ولی به گمانم در کدام لباس مناسبی پیدا بشود که...» دستش را بالا آورد و حرفم را قطع کرد. «آن

لباسها را فراموش کن... اگر موافق باشی به یکی از پاساژهای چهار باغ می رویم و لباس مناسب را از آنجا تهیه می کنیم.» هنوز باورم نمی شد همراه او در جشنی شرکت کنم. حتی وقتی کنار او در ماشین مدل بالایش نشسته بودم و به سمت چهار باغ پیش می رفتیم هم در تصورم نمی گنجید که همه اینها را در بیداری می بینم. پاساژی که می گفت چهار طبقه بود و پشت تمام ویتترینهایش لباسهای آن چنانی بازرق و برق خیره کننده خودنمایی می کرد. خیلی سخت و دردناک بود که نمی دانستم چه لباسی مناسب است. دوتا از انتخابهایم با لبخند تمسخر آمیز او رد شد. در حالی که سرش را تکان می داد گفت: «این لباس به درد عروسی می خورد، آن هم فقط باید به تن عروس باشد.» بدجوری توی ذوقم خورده بود. واقعیت این بود که من توانایی انتخاب نداشتم. به قدری دچار اختناق و سرخوردگی شده بودم که انگار او هم فهمید، چون به کمک آمد و پشت یکی از ویتترینها ایستاد و گفت: «فکر می کنم این یکی خیلی مناسب باشد... تو چه فکر می کنی!» لباس مورد نظرش کت و دامن سپیدی بود که به نظرم خیلی قشنگ آمد. در همان نگاه اول آن را پسندیدم و توی

اتاق پرو آینه به من گفت که با این لباس قشنگ یک شکوه دیگر شده ام. پس از خرید کت و دامن از آقای نیکنام تشکر کردم. او در حالی که پشت ویتترین طلا فروشی ایستاده بود گفت: «تشکر لازم نیست... حالا باید یک سرویس ناب انتخاب کنی... فقط خواهش می کنم مثل انتخاب لباست نباشد.» از کنایه اش نرنجیدم. نگاه بی اعتنایی به ردیف طلاها انداختم و گفتم: «از لطفی که به من دارید ممنونم، ولی باور کنید من از طلا خوشم نمی آید.» چشمانش گشاد شدند و گفت: «این حرف را که جدی نزدی! مگر می شود زنی از طلا خوشش نیاید!» با گفتن من که این طوری هستم از طلا فروشی فاصله گرفتم. به دنبالم دوید و در حالی که خودش را به من می رسانید گفت: «همیشه می دانستم تو با هیچ زنی قابل مقایسه نیستی! دارم به انتخابم افتخار می کنم.» منظورش از انتخابم را خوب فهمیدم، ولی خودم را به آن راه زدم و گفتم: «کدام انتخاب را می گوئید!» او هم کانال عوض کردنش بد نبود. «با این لباس حتم دارم امشب مهسا را گوشه نشین خواهی کرد... راستی می توانی قیافه عصبانی خاله ام را مجسم کنی وقتی که من از تو تقاضای رقص می کنم!»

از حرکت باز ایستادم و هاج واج به چهره اش زل زدم. خون سرد و بی خیال طوری نگاهم می کرد که انگار هیچ حرف شکفت انگیزی نزده است. «درست شنیدم... شما قصد دارید امشب از من تقاضای رقص کنید!» همان طور که بی تفاوت نگاهم می کرد گفت: «خوب آره...» از خون سردی اش خنده ام گرفت. تصمیم گرفتم کمی سربه سرش بگذارم. گفتم: «اگر من تقاضای شما را رد کردم چی؟» دستی روی موهایش کشید و گفت: «خوب، در این صورت برای اینکه عقده ام را فرو بنشانم از مهسا تقاضای رقص می کنم!» از اینکه چهره ام را از خشم گلگون می دید و نگاهم را منقلب به خنده افتاد و گفت: «تا تو باشی تقاضای مرا رد نکنی! راستی راستی بعد از این مهمانی برایت یک خبر جالب دارم...» فکر کردم چه خبر جالبی؟ کاش خانم رستگار آن روز آنجا بود و با حرفهای کمی از هیجان درونی ام را می کاست. خاله خانم و مهسا تا آنجا که می توانستند بزک کرده بودند و لباس فاخری بر تن کرده بودند. به نظر می

رسید خاله خانم هر چه طلای اشرافی داشت به دتس و گردنش آویزان کرده بود. هر دو وقتی مرا در آن کت و دامن سپید دیدند وار رفتند و اخمهایشان را در هم کشیدند. آقای نیکنام هم کت و شلوار سپید پوشیده بود و با آن لباس بسیار متشخص می نمود. خاله خانم و مهسا تا آنجا که می توانستند به من بی اعتنایی کردند و بر عکس آقای نیکنام تمام توجه اش را متوجه من ساخته بود. این رفتارش مادر و دختر را کلافه می کرد. در یکی از خیابانهای چهارباغ، یک باغ بزرگ قرار داشت که سرتاسر آن چراغانی شده بود. نخستین بار بود که در چنین جشنی شرکت می کردم. دل تو

دلم نبود که هر چه سریع تر خودم را در میان میهمانانی ببینم که همه از خانواده های اصیل و مرفه بودند. جوان سی ساله ای به استقبالمان آمد که آقای نیکنام او را شهاب معرفی کرد. شهاب پس از خوش آمدگویی به خاله و دختر خاله اش، نگاه گذرایی به من انداخت و بعد سر در گوش آقای نیکنام چیزی گفت که باعث شد او تبسمی بر لب بیاورد. پس از شهاب، پدرش به

استقبالمان آمد. حدود شصت ساله به نظر می رسید. پوستی سپید چشمانی فراخ داشت و هنگام راه رفتن به عصایزینتی تکیه می زد. به نظر می رسید از آن توان آن چنانی برخوردار نباشد. نمی دانم چرا چهره اش به نظرم آشنا می آمد. آه... صدایش، این صدا را پیش از آن هم شنیده بودم. «خیلی خیلی خوش آمدید... آه بانو گوهر تاج، مثل همیشه با این لباسان مثل یک جواهر می درخشید... آه! مهسا، از چند ماه قبل دلربا تر و زیباتر به نظر می آیی و شما!؟» نگاه هیز و هرزه اش بر چهره ام خشکید. خدای من! من این پیرمرد لقلقو را می شناختم. آره... اشتباه نمی کردم. او همانی بود که در آن عشرتکده شبی سیه و دردناک را با من سپری کرده بود... آه خدای من! تمام وجودم بسان بیدی در معرض باد می لرزید. گویی رنگ باختگی من به چشمان پلید آن پیرمرد آشنا آمد. خدا خدا می کردم حافظه اش به یاری اش نشتابد و مرا به خاطر بیاورد. صدای موسیقی تندى از انتهای تالار به گوش می رسید. آقای نیکنام دست زیر بازوی من انداخت و مرا به گوشه ای از تالار برد. قلبم گویی از حرکت باز ایستاده بود. دلم می خواست در میان آن جمعیت مست و شادمان خودم را گم کنم. آه خدای من! این پیرمرد سیه دل از کجا پیدایش شده بود تا دوباره مرا با گذشته تاریک و سیاهم پیوند بزند. کاش پایم می شکست و به این جشن نمی آمدم. صدای آقای نیکنام به زحمت به گوشه هایم رسید. «تو چت شده شکوه؟ چرا این قدر رنگ پریده ای؟ حالت خوب نیست؟ تو که وقت آمدن خوب بودی!»

به سختی از فرو ریختن اشک هایم جلوگیری کردم. بیم و هراس از رسوایی حتی نفس کشیدن را هم برای من غیر ممکن ساخته بود. اگر این پیرمرد همه چیز را برای آقای نیکنام فاش کند چه؟ آخ خدای من! فکرش را بکن. آقای نیکنام چه تصویری در مورد من پیدا خواهد کرد؟ نه، خدایا خواهش می کنم. دلت به حال من بسوزد. تو را به تمام مقدسات قسم آبروی مرا پیش او حفظ کن. تو که خودت خوب می دانی آنچه گذشت تقصیر من نبود. می دانم گذشته ام به قدری گل آلود و متعفن است که خواه ناخواه بویش به مشام آقای نیکنام هم خواهد رسید، ولی خواهش می کنم به این سرعت نه، من طاقت در به دری دیگری را ندارم. از پشت میز بلند شدم. آقای نیکنام به بازویم چسبید. «کجا می روی شکوه؟» منقلب و آشفته دستی روی پیشانی سردم کشیدم و گفتم: «می روم آبی به سر و صورتم بریزم تا کمی حال و هوایم عوض شود.» مهربان و دلسوز آهسته گفت: «این قدر خودت را عذاب نده... فکر نکن در این جمع از کسی کمتر هستی.» آه، بیچاره آقای نیکنام! چه فکر و خیالاتی می کند. به نظرش می رسید من در آن جمع احساس حقارت و سرشکستگی می کنم. کاش به راستی همین طور بود که او فکر می کرد. وقتی به سمت دستشویی می رفتم چشمم به آن پیرمرد افتاد که سر در گوش خاله خانم پچ پچ می کرد. دهان خاله خانم از شگفتی بازمانده بود. پس عاقبت آن پیرمرد نفله کار خودش را کرد. انگار آنجا هیچ هوایی برای نفس کشیدن وجود نداشت. به هر جان کنونی بود خودم را به دستشویی رساندم. در آینه، گویی به مجسمه ای گچی نگاه می کردم. چطور می شود این پیرمرد هوس باز یک بار دیگر سر راه

من سبز شود و تمام آرزوهایم را بر سرم آوار کند. یک مشت آب سرد روی صورتم پاشیدم. طوری نفس نفس می زدم که انگار مسافت زیادی را دویده ام. خدایا... چه بر من خواهد گذشت؟ اگر همه چیز برای آقای نیکنام روشن

شود... او نه... حاضرم بمیرم و این اتفاق نیفتد. نگاهم به آینه خشکید. چهره کریه خودش بود. من درست می دیدم. اگر چه حال خوشایندی نداشتم، ولی چشمانم اشتباه نمی کرد. خودش بود که می خندید و دندانهای زرد و پوسیده اش را به رخ می کشید. وحشت زده و غضبناک به طرفش برگشتم. درست مثل همان شب، وقیح و بی حیا نگاهم می کرد. خواستم قدمی بردارم که دیدم انگار پایم را به زمین میخ کرده اند. دلم می خواست آن لحظه قلبم از تپش می ایستاد. عاقبت آن سکوت چندش آور با صدای کریه او شکست. «خیلی دلم می خواست نامزد آقای نیکنام را از نزدیک ببینم... می دانی دختر جان، آقای نیکنام زیاد از من خوشش نمی آید، چون مرا مردی خوش گذران و هوسباز می داند... اما خوب مثل اینکه سرش بد جوری به سنگ خورده و معشوقه نازنینی به تورش افتاده... نمی دانی چقدر دلم می خواهد قیافه ی عالیجناب را وقتی که می فهمد نور چشمش یک شب خاطره انگیز را با من گذرانده بینم... تصورش را بکن... غرورش جریحه دار می شود و از ابهتش چیز زیادی باقی نمی ماند.» گلویم خشک شده بود و می سوخت. با این حال وسط حرفش پریدم و با تشر گفتم: «فکر نمی کنم گفتار کثیفی مثل تو برای جریحه دار کردن غرور آقای نیکنام کار دیگری بکند.»

صدای خاله خانم که معلوم نبود کی خودش را به محل رسانده بود حرفم را ناتمام گذاشت. «خوب دیگر، معصومیت از دست رفته ات را هیچ طوری نمی توانی برگردانی... شاید در طی این مدت که در کنار خواهرزاده ام زندگی کردی به خوبی به اخلاقش آشنایی پیدا کرده باشی. او کسی نیست که این پنهان کاری و دغل بازی تو را نادیده بگیرد. مطمئن باش اگر بفهمد تو چه جور زنی بودی، و به خصوص به آقای زرین پور خودت را تقدیم کرده باشی، آن وقت دیگر جلوی خشمش را هیچ ## نمی تواند بگیرد.» چشمان خاله خانم چراغانی بود. خوب می دانستم از فرط خوشحالی با دمش گردو می شکند. خوب می دانستم وقتی مرا در آن حال ببیند که چه خوار و زبون سرم را پایین گرفته ام و به حال بیچارگیهایم گریه می کنم خوشحال و راضی می شود و این را هم می دانستم که در آن لحظه پیش چشمان پیروز و خود خواهش، دخترش مهسا را در لباس عروسی کنار پسر خواهرش می بیند و من... بیچاره من که حتی نمی توانستم صدای گریه ام را بلند کنم. زخم خورده و حقیر با زانوانی سست روی سکو نشستم و هق هق کنان با لحن بیچاره ای گفتم: «شما را به خدا به او چیزی نگویند... هر کاری بگویند می کنم... فقط او بویی از این ماجرا نبرد.» خاله خانم یک قدم به من نزدیک شد و با لحنی قاطع و محکم گفت: «حقش است همین حالا سام را خبر کنم و و به مو گذشته ننگینت را پیش چشمانش بیاورم... اما چون دختر بدبختی هستی می توانم بهت رحم کنم.

از اینجا برو... برو و دیگر هرگز پشت سرت را هم نگاه نکن.» بس که اشک در چشمانم می غلتید به درستی جایی را نمی دیدم. بغض لعنتی بدجوری گلویم را می فشرد. آه چه می شنیدم؟ من باید می رفتم... آن هم از پیش کسی که از جانم بیشتر دوستش داشتم. چه بی رحمی دردناکی! دوباره لحن تند خاله خانم روی قلبم خنجر کشید. «همین حالا از اینجا برو شکوه... من رحم و شفقتم چندان پایدار نیست. ممکن است نظرم عوض شود و...» به سختی می توانستم حرف بزنم، اما از جا برخاستم و گریه کنان گفتم: «باشد می روم... فقط از گذشته من بهاو چیزی نگویند...» حال خودم را نمی فهمیدم. فکر می کردم قلبم را جایی در آن جمع خوشبخت جا گذاشته ام. من، بیتپش قلب چقدر می توانستم دوام بیاورم. انگار هر چه ابر بود در آسمانچشمان من خانه کرده بود. با پاهایی ناتوان، می دویدم و هیچ نمی فهمیدم به کجا می روم. کنج یک دیوار گلی یک بنای قدیمی، نفس بریده و جان به لب سر خوردمو چشمان اشکبارم را بر هم گذاشتم.

«آقا، یک بلیت برای تهران می خواستم...»

«یک اتوبوس در حال حرکت داریم که فقط یک جای خالی دارد.»

«خیلی ممنون، همان را به من بدهید.»

خسته و گیج روی صندلی کنار یک پیرزن نشستیم. یاد روزی افتادم که همراه محبوب تازه قدم به این شهر گذاشته بودیم. آه بیچاره محبوب! روزی که به اصفهان آمده بودیم هرگز فکرش را نمی کردیم که او به جرم ارتکاب قتل به زندان بیفتد و حکم اعدام برایش صادر شود... من عاشق شوم و از ترس رسوایی پا به فرار بگذارم. آره، این حقیقت ملموس را ذره ذره در وجودم احساس می کردم. این آتش پنهانی که بی صدا در قلبم به پا بود و شراره اش تا مغز استخوانم را می سوزاند چیزی غیر از عشق نبود. من به او دل بسته بودم، به او که گویی کامل ترین موجود روی زمین بود. اشتباه نمی کنم او هم به من علاقه پیدا کرده بود. این را نگاه نافذش به من می گفت. دریغ و درد که از این شهر می روم. رفتن که نه، می گریزم. به خاطر گذشته ننگینم از عشقم گذشتم و می روم تا به دربه دریهایم سلامی دوباره بگویم. گریه امانم نمی داد. هیچ کوششی برای مهار اشکهایم نکردم. با صدای بلند بی آنکه بفهمم کجا هستم گریه می کردم. دلم می خواست ذره ای از بار دردهای وجودم را با گریه کم کنم. کاش به اصفهان نمی آمدم. این همه جا... چرا اصفهان؟! »

آخر از کجا می دانستم در تقدیر من چه نوشته شده است. نمی دانستی؟ مسخره است... در تقدیر تو و آدمهایی شبیه تو چیزی جز نکبت و فلاکت نوشته نشده است... غیر از بدبختی خودت. مقصر مرگ محبوب نیز هستی... کسی سرم را به شانه اش فشرد. پشت پرده ای از اشک چهره مهربان پیرزنی را دیدم که با نگاهی پر شفقت رو به گفت: «آرام باش دختر جان! دنیا هنوز پایدار است. با این گریه هایی که تو می کنی مثل این است که دنیا به آخر رسیده... نگاه کن... ناخواسته همه چشمها را متوجه خودت کردی. گریه خوب است، اما نه توی وسیله نقلیه عمومی.»

من که احساس می کردم به تکیه گاهی امن رسیده ام، سرم را روی سینه اش فشردم و بی اختیار گفتم: «شما که نمی دانید چه روزگاری بر من گذشته! به خدا دیگر طاقت ندارم.»

دستی پر محبت بر موهایم کشید و گفت: «خدا بزرگ است دختر جان. هر دردی به آدم بدهد طاقتش را هم می بخشد، فقط آدم باید صبور باشد. به نظر من تمام سختیهایی که سر راه آدم سبز می شود یک نوع امتحان و محک خداوندی است... همیشه باید رد سخت ترین شرایط یاد خدا باشی و ایمان داشته باشی که خدایی هم هست.»

نمی دانم چه در وجود آن زن پیر بود که به راحتی کشتی به گل نشسته آرزوی مرا به ساحل امید رساند.

هر چه بیشتر با من حرف می زد بیشتر به آرامش می رسیدم تا جایی که دیگر اشک نریختم و با نگاهی خونسرد و ملایم به جاده خیره شدم. آره، این حقیقت بود که من از او می شدم، اگر چه باور آن به تلخی زهر بر دلم می نشست، اما خیلی زود پذیرفتم که این سرنوشت من است و نمی توانم به او فکر کنم. پیرزن، چهره ای گندمگون داشت و موهای یکدست سپیدش را زیر چارقد مشکی اش از وسط فرق باز کرده بود. نگاه مهربان و مقدسی داشت، فوری محبتش در دلم افتاده بود که باورم نمی شد او را تازه دیده ام. فکر می کردم او را سالهاست که می شناسم. جادوی کلامش قلب آشفته و نا آرام مرا رام کرده بود. اینک، بی هیچ فکر و خیال آشفته ای سرم را به صندلی

تکیه دادم و چشمان خسته ام را روی هم گذاشتم. با صدای روح بخش هم سفر پیرم، دیده از هم گشودم. آه، یک بار دیگر خودم را در تهران دیدم. یادش به خیر، سه سال پیش من و محبوب از همین محل... «جایی را توی این شهر داری دخترم؟» به طرفش برگشتم. مهربان تر از ساعتی پیش نگاهش به من بود. نکند باز دارم اشتباه می کنم و فریب ظاهر این پیرزن را می خورم. تا به حال آدمهای مهربان زیادی بر سر راه من سبز شده بودند و هر یک به نوعی تیشه بر ریشه آفت زده من زده بودند، اما نه... نگاه شفاف این پیرزن، با هیچ نگاهی قابل قیاس نبود. هنوز چشم انتظار پاسخی از جانب من بود، چون متوجه سکوت من شد با خنده گفت: «خیلی خوب... چمدان که نداری... چند روزی مهمان من باش تا جایی را برای خودت دست و پا کنی...» خدای من، باید می رفتم یا نه؟ چه تردید کشنده ای؟ هیچ دلم می خواست یک بار دیگر بی پناه و تنها در خیابانها پرسه بزنم و دوباره حتی از نقش سایه ام بر دیوار بترسم. «پس چرا ایستادی... تاکسی منتظر ماست. بیا دخترم... بعد از این همه راه هر دو احتیاج به استراحت داریم.» بادباد می روم... قلبم گواهی می دهد که این پیرزن نمی تواند آدم بدی باشد. راننده به سمت نشانی که پیرزن داده بود می راند. پیرزن به قدری خسته و بی رمق بود که چشمانش روی هم افتاد. تاکسی به سمت شمیرانات می رفت و من به سر نوشت تازه ای که در حال رقم خوردن بود فکر می کردم. خدایا این دیگر چه بازی ای است که دارد اتفاق می افتد؟ پس کی قرار است دربه دریهای من به پایان برسد. کاش مادر و شیرین را پیدا می کردم. یعنی الان کجا هستند؟ در کدام نقطه متروک این کره خامی در حال جان کندن هستند؟

«رسیدیم خانم... ولی چون نشونی زیاد سر راست نبود کرایه ام را بیشتر بدهید.» پیرزن با استارت ماشین چشم بر هم گذاشته بود و همان وقت که ماشین متوقف شد دیده از هم گشود و طبق خواسته راننده بیشتر از حد تعیین شده به او پرداخت کرد. روبرو روی من در آهنی قهوه ای رنگی بود که گویی سالها رنگ نخورده بود. پیرزن فس فس کنان از ماشین پیاده شد. من چمدان کوچکش را در دست گرفتم و در کنار او پشت در ایستادم. در لحظه اول انتظار داشتم کسی در را به رویمان بگشاید. باغ به آن بزرگی لابد باغبانی هم داشت، اما پیرزن از جیب کتش دسته کلیدی بیرون آورد و به قفل انداخت. پیش رویم باغ درندشتی ظاهر شد که تا چشم کار می کرد درخت بود و درخت. از سکوت سنگینی که بر فضای باغ سایه گسترانده بود بود یک لحظه دچار خوفی عمیق شدم و احساس کردم یک بار دیگر دچار اشتباه شده ام. یک بنای سنگی که قدمتش شاید به پنجاه سال می رسید از پشت درختها نمایان شد. پیرزن پندان نا در بدنش نمانده بود و به نظر می رسید هر چه زودتر می خواهد خودش را به داخل خانه برساند. داخل ساختمان، وسایل زیادی وجود نداشت. برخلاف ظاهر خانه داخل آن بسیار ساده و ابتدایی مبله شده بود و جز یک دست مبل زوار در رفته در سالن بزرگ خانه هیچ چیز دیگری وجود نداشت. هنوز باورم نمی شد در این خانه به ظاهر متروک این پیرزن به تنهایی زندگی کند. «نمی دانم تو هم به اندازه ی من خسته ای یا نه... ولی من دیگر از زور خستگی نمی توانم روی پاهایم بایستم... اما به رسم مهمانداری بیا تا اتاقی در اختیار بگذارم.» دوباره دچار ترس و تردید شدم. خدایا، خواهش می کنم به فریادم برس... چه ترس خنده داری... من از یک پیرزن فرتوت که نای نفس کشیدن هم در او نمانده بود تا حد مرگ ترسیده بودم. کمکش کردم تا از پله ها بالا برویم. در یکی از سه اتاق طبقه بالا را به روی من گشود. لبخند دلسوزانه ای بر لب آورد و گفت: «زیاد مرتب نیست... بعد از اینکه استراحت کردیم با هم دستی به سر و رویش می کشیم.» نگاهی به داخل اتاق انداختم. یک تخت داشت و کتابخانه ای به هم ریخته و یک میز تحریر کوچک. پیرزن توضیح داد که: «اینجا اتاق نوه ام رامبد است... تعطیلات که اینجا می آید همه جا را به هم می ریزد. آخر می دانی... بچه ام رامبد دانشجویست... دانشگاه اصفهان درس می خواند. بچه ام ترم تابستانی گرفته بود.

رفتم پیشش تا از دلتنگی دریابیم. آه، دختر جان نمی دانی چه پسر نازنینی است.» پیرزن تازه چانه اش گرم شده بود و یادش رفت که تا چند لحظه پیش از فرط خستگی روی پایش بند نبود. عاقبت دست از پر حرفی کشید و با گفتن راحت بخوابی لنگ لنگان از پله ها پایین رفت. نگاه سرسری به گوشه و کنار اتاق انداختم. همه جا به تسخیر گرد و غبار در آمده بود. معلوم بود پیرزن بدون خدمه در این باغ بزرگ

زندگی می کند و مشخص بود که از پس کارهایش بر نمی آید. روی تخت افتادم و نگاه خسته ام را به در و دیوار اتاق دوختم. تازه یادم افتاد چرا به تهران آمده ام. کاش هرگز به آن جشن نمی رفتم. نمی دانم آقای نیکنام پس از اینکه متوجه شد من از آنجا رفته ام چه واکنشی نشان داده است. شاید خاله خانم بعد از گریز من تمام جریان را برایش تعریف کرده. خدا را شکر که آنجا نیستم تا شرمنده نگاه ملامت آمیز او شوم. احساس کردم دلم برایش تنگ شده است. برای غرور نگاه جاذبش... برای امر و نهی کردنهای مکررش... خدایا، من دوستش داشتم! گریه دوباره در آغوش چشمانم تاب خورد. لازم نبود دوباره گلایه کنم که این چه سر نوشتی بود که به آن محکوم شده بودم.

فصل 76

«پس این طور دختر جان... می دانی شکوه، از اینکه مرا محرم خودت دانستی و تمام زندگی را مو به مو برایم تعریف کردی ممنونم. راستش در همان نگاه اول، فهمیدم چه آدم زجر کشیده ای هستی. شاید در این سن و سال هنوز به این تجربه نرسیده باشی که روزگار در نگاه آدمها مثل آینه روشن و شفاف همه چیز را نشان می دهد. راستی که دختر پرتاب و تحملی بودی که این همه سختی و مشقت را پشت سر گذاشتی. مطمئن باش خدا بعد از این همه تحملی که تو از خودت نشان دادی در لطف و مرحمتش را به رویت خواهد گشود. انسان همیشه باید ایمان داشته باشد که خدا الرحم الرحیم است. نمی دانم این چه حسی است که به من می گوید به زودی گمشدگان را پیدا می کنی. این یک الهام قلبی است. حتم دارم بی اساس نیست.» مرحمت خانم، آن زن پیر سالخورده، با وجود ترس و تردیدهای من، حتی از ظاهر مهربان و مقدسش نیز مهربان تر بود. طی یک هفته که در کنارش بودم به قدری با حرفهای امیدوار کننده اش قلبم روشن و شفاف شده بود گویی همه

چیز همان طور که او می گفت پیش می آمد. عاقبت پس از یک هفته، به پای صحبتم نشست و با صبوری تا آخر حرفهای ساکت ماند و فقط سر تکان داد. وقتی شروع به صحبت کرد به قدری مجذوب کلمات آهنگینش شده بودم که دلم می خواست بیشتر به پای صحبتش بنشینم و به فیض معنوی برسم. از من خواست برایش چای ببرم. اطاعت کردم. پس از اینکه استکان چای پایه طلایی را روی میز گذاشتم گفت: «به احساسی که نسبت به آقای نیکنام داشتی شک نکن! آن علاقه قلبی تا حدی بوده که نخواستی او را مقابل دشمنانش از انتخابی که کرده بود شرمنده ببینی... با وجودی که این شخص محترم را ندیدم، ولی فکر یم کنم او هم بی اندازه تو را دوست داشته و خواهان پیشرفت تو بوده. از این جدایی نباید زیاد آشفته و سر درگم باشی... حتم داشته باش عاشقان واقعی در دلهای همدیگر هستند، نه در کنار هم... دوست داشتن زیباترین موهبت الهی است. خدا به قلب هر ## این موهبت پاک را ارزانی نمی کند. او به قلب پاک تو نگاه کرده. با این همه آرزو می کنم یک روز به عشق از دست رفته ات برسی.» چای داغ را تا نیمه سر کشیدم. تا حالا فکر نکرده بودم که عشق هم می تواند موهبت الهی باشد. مرحمت خانم نگاه روشنش هنوز به چشمان من بود. دستپاچه و شرمگین آهسته گفتم: «شما خیلی خوب می توانید روی قلب من اثر بگذارید... باور کنید فکر می

کنم خدا شما را سر راه من قرار داده تا مرهمی بر زخمای سر باز کرده قلبم باشید. چیزی برای جبران سخاوت شما ندارم جز اینکه به یک تشکر خشک و خالی بسنده کنم.» صورت چروکیده مرحمت خانم به خنده باز شد. «تو هیچ نباید خودت را مدیون من بدانی... راستش تو هم برای من همدم و هم زبان خوبی هستی. در این خانه به این بزرگی گاهی خودم را هم گم می کنم.» راستی چرا تنهایی؟ چرا کسی سراغ شما نمی آید تا... احساس کردم به سرعت برق چشمانش پر آب شدند و چهره اش درهم فرو رفت. از اینکه ناخواسته باعث ناراحتی اش شده بودم از خودم بدم آمد و بالکنت گفتم: «معذرت می خواهم که ناراحتان کردم.» دستش را به علامت رد حرفهایم بالا آورد و بغض آلود گفت: «نه دخترم، حرف ناراحتی نیست... داغی که روزگار بر دل من گذاشته هیچ وقت کهنه نمی شود. راستش اینجا همیشه این جور ساکت و متروک نبود. تا ده سال پیش اینجا برای خودش برو بیایی داشت. خدمه، باغبان، نوکر و آشپز و خلاصه هر چی که بگویی.» یک پسر و یک دختر داشتم یکی از دیگری بهتر. دلسوز و مهربان و دلرجم. شوهرم از گل نازک تر به من نگفته بود. یادش به خیر، همه با هم زندگی می کردیم با عروس و داماد. آنها هم

بندگان خدا آدمهای خوبی بودند. پسر یک دختر داشت و دخترم یک پسر که همین رامبدجان من است که از جانم نیز بیشتر می خواهمش. از زیارت بر می گشتیم. شوهرم خدایامرز یک استیشن بزرگ داشت که هر جا می رفتیم دسته جمعی توی آن می نشستیم... راستی چه صفایی داشت. از شاهچراغ بر می گشتیم. از آباده گذشته بودیم که یکهو یک راننده بی حواس با کامیونش بی موقع از یک سواری سبقت گرفت... ماشین ما هم رفت توی دهن کامیون. من و رامبد عقب نشسته بودیم آسیب زیادی ندیدیم، ولی بقیه در جا مردند. آخ... دخترجان نمی دانی در تمام این ده سال این داغ را چطور تحمل کردم.» مرحمت خانم به گریه افتاد. من با شتاب برایش آب ریختم. آب را که نوشید انگار بغضش هم فرو نشست، با این همه هنوز نوک دماغش سرخ بود و چشمانش دو کاسه خون شده بود. دوباره فین بلندی کشید و گفت: «از آن پس، من و رامبد شدیم ## و کار هم! همه ## هم شدیم، اما اینجا دیگر آن لطف و صفای همیشه را ندارد. مستخدمان که مزدشان را به خوبی دریافت نمی کردند ما را ترک کردند. هر چه توی خانه اضافه داشتیم فروختیم تا خرج کفن و دفن

عزیزانمان کنیم. هی... این روزگار به هیچ ## رحم نکرده و رحم نمی کند... آدم باید فقط صبور باشد... صبور... روزگار به حال کسی دل نمی سوزاند. همه اقوام دور و نزدیک که روزی دور و برمان می پلکیدند از ما دوری کردند. من و رامبد ناراحت نبودیم، چون همدیگر را داشتیم. سرت را درد آوردم دخترجان.» لبخند حزن آلودی زد و گفت: «این طور نیست... فقط چرا یک خدمتکار برای خودتان نگرفتید که هم به کارهایتان برسد و هم هم زبانتان باشد.» سرش را تکان داد و گفت: «این روزها هم زبان خوب کجا پیدا می شود... از طرفی دیگر من هم آن چنان کاری ندارم که احتیاج به مستخدم داشته باشم. با این حال دختر جوانی هر هفته به من سر می زند و به کارهایم می رسد. مزدش را می گیرد و می رود... حالا هم که می بینی نیامده تعجب کردم، چون دوشنبه ها نوبت من است. نمی دانم چرا تا به حال نیامده! حالا یک جای دیگر برای من می آوری؟» چشم... فقط اینکه بگویم دیگر احتیاج به خدمتکار نیست. خودم هر کاری باشد با جان و دل برایتان انجام می دهم.» مرحمت خانم خندید. من هم خندیدم. خدا را شکر که در کنار زنی مهربان و دوست داشتنی بودم و احساس راحتی می کردم. از آن روز به بعد خانه را کردم دسته گل. دستمال توی دستم بود و هر جا که می شد گردگیری کردم. تمام ظرفهای به خاک نشسته را شستم و پاک کردم و سر جایشان گذاشتم. از بالا تا پایین را جارو کشیدم و کف اتاقها را با دستمال پاک کردم. به گلدانها آب دادم و توی

تنگ ماهی آب تازه ریختم. هر چه برگ بود توی باغ جمع کردم و گوشه ای تلنبار کردم و روی هم. حوض را شستم و با آب تازه آن را پر کردم. بعد سر وقت باغچه ها رفتم. از انبار قیچی باغبانی را برداشتم و مشغول هرس کردن بوته ها شدم. مرحمت خانم دلش نمی خواست زیاد خودم را خسته کنم.

«بیا ولش کن دختر! فردا را که خدا از ما نگرفته... این جویری از پا می افتی ها!» خندیدم و گفتم: «راستش چند ماهی بود که توی ناز و نعمت بد جویری تن و بدنم بی کار مانده بود و داشتم نازنازی می شدم. می خواهم از آن شکل در بیایم خاله جان!»

نمی دانم چرا خاله صدایش می زدم. پس از تمام شدن کارهای حیاط و باغ لباسهای نشسته را شستم و روی بند آویزان کردم. خاله مرحمت زحمت کشید و برایم شربت به لیمو آورد. حسابی رفع خستگی کردم. پس از آن به آشپزخانه رفتم و ترتیب شام را دادم. خاله مرحمت هوس کباب شامی کرده بود. اگر چه در آن هوای گرم غذای مناسبی به نظر نمی رسید، اما اطاعت کردم. چند وقتی بود که حساب همه کارها از دستم در رفته بود. آنجا در ناز و نعمتی که آقا نیکنام برایم فراهم کرده بود... آقای نیکنام... آخ... یعنی الان او چه کار می کند؟ یاد من هست؟ فکر می کند که یک نفر همیشه برای نگاه عاشقش بی تاب می کند؟ لابد مهسا جای مرا کنار او پر کرده ... اما نه... او از مهسا خوشش نمی آمد. مگر او نبود که وادارش کرد از من معذرت خواهی بکند... آخ... چقدر دلم می خواست الان آنجا بودم. آخ دستم... لامصب چه خونی... خوب شد خاله مرحمت آنجا نبود والا فکر می کرد دختر دست و پاچلفتی هستم. سبب زمینیا را پوست کنده بودم و دنبال رنده می گشتم. کاش هر گز مرا فراموش نکنند... پس این رنده کجاست!؟

فصل 77

من و خاله مرحمت زیر سایه بید مجنون روی تخت نشسته بودیم و چای می نوشیدیم. خاله مرحمت با وجودی که سن و سالی را پشت سر گذاشته بود، اما حافظه خوبی داشت و خیلی از اشعار حافظ را از حفظ برایم می خواند. وقتی شعر می خواندند به قدری چهره اش ملکوتی می شد که دلم می خواست بدون پلک زدن ساعتها بنشینم و نگاهش کنم. «بین شکوه جان، حافظ خوانی برای خودش عالمی دارد... شوهر خدایا مرزم همیشه بعد از خواندن قرآن یک غزل از حافظ می خواند. خدا می داند که چه دلنشین و روح بخش می خواند... همیشه با هم تفرقی می زدیم. یادش به خیر ساعتها در مورد معنی اش با هم بحث می کردیم... حالا می خواهم نیتی کنی و برایت تفرقی بزنم.» کمی دستپاچه و هول در جایم جا به جا شدم و من من کنان گفتم: «چه نیتی خاله جان!» از دستپاچگی من خنده اش گرفت. «هول نکن دخترم! اگر فکر می کنی راز دلت بر ملا می شود باید بگویم چشمانت از پیش تو را رسوا کرده اند... حالا با اجازه حافظ می خوانیم ببینیم چه آمده است.» چشمانم را بستم و گوشه هایم را تیز کردم. خاله مرحمت خوش صداتر از قبل خواند:

«یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور.»

صدای زنگ در حیاط آمد. غزل نیمه تمام ماند. با تحیر از جا برخاستم که بروم در را باز کنم. یعنی چه کسی پشت در است... کاش چند دقیقه ای دیرتر می آمد. داشتیم فیض می بردیم ها... آه... هر کسی هست فقط قصدش مزاحمت است. مزاحمت است. به خودم گفتم مگر کسی پشت در است می دانست ما با حافظ خلوت کرده ایم؟ در را باز کردم. دختر پانزده شانزده ساله ای که چادر مشکی به سر داشت پشت در به من سلام کرد. انگار از دیدن من کمی جا

خورده بود. با تعجب گفت: «مرحمت خانم نیستند؟» دستهایم را زیر بغل پنهان کردم و گفتم: «چرا... هستند... شما؟» چادرش را مرتب کرد و سرش را پایین انداخت. «آدم تا خانه را نظافت کنم.» با لحن سردی گفتم: «احتیاجی نیست... همه جا مرتب است... در ضمن شما قرار بود دوشنبه به اینجا بیایید، نه امروز که...» سرخ و خجل حرفم را قطع کرد. «مشکلی برایم پیش آمده بود که نتوانستم خدمت برسم...» «کیه شکوه جان؟» نگاهم به چهره سبزه و نمکین دخترک بود. داد زد: «همان دختری است که قرار بود خانه را نظافت کند.» «بگو بیاید تو...» خودم را کنار کشیدم و بی آنکه تعارفی بکنم دختر از مقابلم گذشت. چشمان تیره ای سیاهش در هاله ای از شرم و ناراحتی غوطه می خورد. در را بستم و غر زدم. «این هم از فال من... بخشکی شانس!» دخترک سلام کرد و در جواب خاله مرحمت که پرسید چرا غیبت کرده توضیح داد: «من و مادرم، دستمان به نهمریضمان بند بود... راستش دکنرها گفته اند دیگر امیدی به بهبودی اش نیست...» لحن غمزده دختر، خاله مرحمت را متأثر کرد. با صدای گرفته و ملاطفت آمیزی گفتم: «ناراحت نباش دختر جان! مرگ و زندگی دست خداست. هر چه او بخواهد همان خواهد شد.» دخترک به گریه افتاد. «نمی دانیم چه کار کنیم مرحمت خانم! من و مادرم جز او کسی را نداریم.» خاله خانم با لحن مهربانی گفتم: «نترس دخترم... شما خدا را دارید.» نمی دانم چرا فکر می کردم این دختر نقش بازی می کند و قصدش به رحم آوردن دل خاله خانم است. خدایا چرا این قدر بی رحم شده بودم. به خاطر نیمه تمام ماندن فال بود یا... «خیلی خوب دختر جان... می بینی که همه جا تمیز و شسته و رفته است. احتیاج به نظافت تو نیست.» چشمان اشک آلودش را به دیده ام دوخت. از معصومیتی که در نگاهش خیس می خورد دلم ریخت. خدایا... این حقش نبود با بدبختی مثل او با این لحن سرد حرف می زدم. سرم را پایین انداختم. خاله مرحمت یک اسکناس بیست تومانی به طرفش گرفت و گفتم: «شکوه راست می گوید... کاری نمانده که انجام بدهی... این را بگیر... ناقابل است.» زیر چشمی نگاهش کردم. فکر کردم پول را از دستش می قاپد و می زند به چاک! اما نگاه دخترک معصوم تر از پیش درخشید. «نه مرحمت خانم! به من یاد دادند بابت کاری که انجام ندادم پولی نگیرم... مزاحمتان نمی شوم... فقط نمی دانم دوشنبه هفته بعد بیایم یا نه؟» خاله مرحمت اسکناس بیست تومانی را توی مشتش مچاله کرد و نگاهی به من انداخت. به گمانم از من نظر می خواست. بدجوری رفتار دخترک مرا به فکر واداشته بود. دخترک در عین نیازمندی، اسکناس بیست تومانی را رد کرد. آه... وای به من که چه افکار احمقانه ای راجع به این طفل معصوم در ذهن خود آفریدم. نگاه منتظر دخترک به لبان من دوخته شده بود. به رویش لبخند زدم و گفتم: «دوشنبه هفته بعد بیا... منتظرت هستیم.» برق امید شب چشمانش را چراغانی کرد. «ممنونم خانم! دوشنبه هفته بعد از ساعت هفت صبح اینجا هستم... خداحافظ.» وقتی دخترک رفت تا چند لحظه به جای خالی اش نگاه می کردم. هنوز به رفتار غرور آمیز دخترک فکر می کردم. حواست کجاست شکوه؟ می بینم بد جووری توی فکر هستی! به رویش لبخند زدم و گفتم: «این دختر درس بزرگی به من داد. بچه سال بود، اما خیلی متین و منطقی رفتار می کرد. راستش اول خیال می کردم برای به رحم آوردن دل شما گریه می کند، اما وقتی پول را رد کرد فهمیدم کجای کار هستم. این آدمها قابل ستایش هستند، مگر نه خاله مرحمت؟» سرش را چند بار تکان داد و گفت: «البته... از نزدیک با خانواده این دختر آشنایی دارم. سالهاست که در یک اتاقک توی یک باغ بزرگ زندگی می کنند. مادر بزرگش زن پرکار و زحمت کشی است. تا جایی که می توانست خودش کار می کرد و نمی گذاشت دخترش کلفتی کسی را بکند... اما خوب... مریض شد و افتاد توی رختخواب. حالا دختر و نوه اش هستند که توی خانه های مردم کار می کنند و... چه بگویم دختر جان... نگاه این دخترک... اسمش اگر اشتباه نکنم ستاره است، به قدری معصوم است که آدم دلش می خواهد هر چه دارد به او ببخشد، ولی دیدی تا چه حد

متواضع بود و حتی پول را هم رد کرد. فقط دعا می‌کنم خدا مادر بزرگش را از آنان نگیرد، چون می‌دانم خودشان را بی‌یار و یاور حس می‌کنند.» خاله مرحمت چای کم‌رنگی برای خودش ریخت و روی تخت چهارزانو نشست. من هنوز به نگاه تیره‌ای دخترک می‌اندیشیدم. نمی‌دانم آیا فقط به خاطر نگاهش بود که هر لحظه ذهنم به سوی او پر می‌گرفت و یا چیز دیگری بود، به هر حال هر چه بود تا نیمه‌های شب مرا به خودش مشغول ساخته بود. پنجره باز بود و نسیم خنکی به داخل اتاق سرک می‌کشید. بوی شب‌بوها همه‌جا پراکنده بود. ستاره‌ها سوسوزنان در دامن شب تاب می‌خوردند. دوباره حس غریبی دلم را درهم‌مچاله کرد. دلم برای دیدن دوباره اش پر می‌زد. خدایا... یعنی او هم به من فکر می‌کند؟ مطمئنم که دیگر یاد من نیست... وقتی فهمیده‌ام چه گذشته‌ای داشتم لابد از اینکه به من پناه داده بود خودش را ملامت می‌کرد. ستاره‌ها هنوز برق می‌زدند. ستاره! راستی آن دختر؟!

فصل 78

پاییز چهره‌ی باغ را رفته‌رفته رنگ‌آمیزی می‌کرد. مرحمت خانم چشم انتظار رسیدن نوه‌اش بود. گاهی خیره‌بر قاب عکس نوه‌جوانش، که گویی تنها امید زنده ماندن او بود خوابش می‌برد و من مجبور می‌شدم شنل قهوه‌ای‌اش را روی شانه‌هایش بکشم و او را در همان حال رها کنم. ستاره هر دوشنبه از صبح زود می‌آمد و تا غروب هر چه از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. من هم برای اینکه او کاری برای انجام دادن داشته باشد کارها را به دوشنبه موکول می‌کردم. او دوشنبه‌ها روز پرکاری را پشت سر می‌گذاشت. گاهی که سر صحبتش باز می‌شد حرفهای شنیدنی زیادی داشت. چهره‌اش همیشه به هنگام درد دل کردن غمگین و گرفته می‌شد و در این حالت بسیار نمکین و زیبا جلوه می‌کرد. قد بلندی داشت و با وجود سن و سال کمش دختری جا افتاده و سنگین می‌نمود.

«هر چه از کودکی به خاطر هست دربه‌دری است و گرسنگی و خلاصه ذلت و خواری. یادم است ننه‌ی بیچاره ام یخ حوض را می‌شکست و رخت شویی می‌کرد، با این حال موقع گرفتن دستمزد کلی منت و بدخلقی می‌کردند. طفلی ننه برای اینکه ما ناراحت نشویم به روی خودش نمی‌آورد. خلاصه ظاهر خودش را همیشه حفظ می‌کرد. تا جایی که یادم است وضع زندگی‌مان همین بوده. ننه جان تا رمق داشت نمی‌گذاشت ما دست و سپید بزنیم. طفلی این چند وقته که از درد قلبش نای نفس کشیدن هم نداشت به زور دوا و دکتر سر کار می‌رفت. تا اینکه زمین گیر شد و افتاد توی خانه... هر غروب که من یا مادرم از سر کار به خانه بر می‌گردیم بنده خدا چشمانش پر آب می‌شود و با شرمندگی می‌گوید اگر به این زودی از کار نمی‌افتادم شما مجبور نبودید در خانه‌های مردم کلفتی کنید و...»

همیشه حرفهایش که به اینجا می‌رسید بغض می‌کرد و چند قطره اشک از دیده‌ی چکاند بعد آرام و خاموش به کارهایش می‌پرداخت. دلم با شنیدن درد دل‌هایش بدجوری می‌گرفت و گاهی به خاطر معصومیت چشمانش به گریه می‌افتادم و برای اینکه شرمنده نشود راه باغ را در پیش می‌گرفتم و در تنهایی خودم غرق می‌شدم. زندگی ستاره مرا به یاد بدبختیهای زندگی خودم می‌انداخت. احساس می‌کردم درد مشترکی بین من و ستاره هست که ما را به هم نزدیک می‌کند. عصر یکی از همان دوشنبه‌ها بود که زنگ خانه به صدا درآمد. خاله مرحمت به خیال اینکه نوه عزیزش از راه

رسیده با خوشحالی به ایوان آمد و خطاب به ستاره گفت: «خاله جان، اگر زحمتی نیست در را باز کن. پسرم آمده... خسته است...»

آن قدر بی قرار و شادمان بود که نتوانست صبر کند من از ته باغ خودم را به در برسانم. پس از چند لحظه ستاره هراسان و پریشان دوید به طرف حوض و چادرش را از روی بند برداشت. خاله مرحمت که از آمدن نوه اش نا امید شده بود از حرکت ستاره جا خورد و گفت: «چی شده دختر جان! انگار داری می روی!»

چهره ستاره مثل گچ سپید شده بود. انگار زیر نور صدها مهتابی ایستاده بود. با لحنی پریشان تر از چهره اش گفت: «مادرم است، آمده دنبالم که از اینجا برویم... صاحبخانه می خواهد ما را بیرون کند. مادرم خرت و پرتهايمان را جمع کرده و... من باید بروم... خدا حافظ.» ستاره دوباره به سمت در حیاط دوید. خاله مرحمت نگاهی دردمند به من انداخت و گفت: «برو بگو صبر کند تا مزد زحمتش را بگیرد.» با شتاب دنبالش دویدم. از پشت در صدای گرفته زنی را شنیدم که خطاب به ستاره گفت: «چادرت را مرتب کن... یادت باشد جلوی مادربزرگ نباید خودت را ناراحت و دمق نشان بدهی... می دانی که...»

سرم را از در بیرون کردم. زن میان سالی که چادر گلدار سر انداخته بود زودتر از ستاره متوجه من شد. در همان نگاه اول آن قدر مات و مبهوت شدم که یادم رفت سلام کنم. این زن میان سال که دست بی رحم روزگار روی پیشانی اش خط انداخته بود و نگاهش خسته و بی رمق تا انتهای نگاه آشنای من می دوید، شیرین، خواهر بدبخت و بیچاره ام بود. چطور می توانستم باور کنم که این یک رویا نیست و حقیقت محض است. همیشه دلم می خواست نگاهم دوباره به نگاهشان بیفتد، اما نمی دانم چرا هیچ دلم نمی خواست آنها را با این وضع اسفناک پیدا کنم. ستاره آهسته رو به من گفت: «چیزی می خواستید بگویید خانم؟» در این لحظه نگاه مات شیرین بر چهره ام سنگینی کرد. شاید او هم با خودش در کلنجار بود که نکند این شکوه باشد. دلم می خواست فریاد بکشم و بگویم گمشدگانم را پیدا کرده ام، اما چه پیدا کردنی که گمشدگانم با حال و روزی بیمار و بی رمق تنها تأسف مرا برانگیختند. عاقبت این سکوت ممتد با صدای بغض آلود من شکست. «شیرین تو هستی!» شیرین، خواهر بیچاره و زخمیده ام بر جا خشکید. ستاره مبهوت مانده بود که چه اتفاقی دارد می افتد. چادر شیرین از سرش افتاد، دستپاچه و هول چادرش را برداشت. هنوز نگاهش به من بود، بیمناک و غریبه! آه خدای من! هنوز باور نداشتم که این من هستم... من. «شیرین... منم شکوه... نگو این قدر عوض شدم که مرا نشناختی!» چشمانش بی اندازه فراخ شدند. چادرش دوباره رها شد، اما تلاش نکرد آن را روی سرش بیندازد. از دهان نیمه بازی صدای ضعیفی به گوشم خورد. «شکوه...» آنگاه چنان مرا در آغوش فشرد که گویی طفل چند ماهه ای را بر سینه اش می فشارد. هر دو گریه می کردیم و نام همدیگر را به زبان می آوردیم. نمی دانم ستاره به چه می اندیشید. در آن لحظه احساس کردم خدا دنیا را به من بخشیده است. صدای خاله مرحمت می آمد. انگار باهوش تر از ستاره بود و همه چیز دستگیرش شد. به طرفش رفتم و از خوشی تمام صورتش را بوسیدم. شیرین با لحن شتاب آلودی روبه من گفت: «عجل کن شکوه! مادر چشم انتظار ماست.» آن قدر مدهوش و بیخود بودم که یادم رفت با خاله مرحمت خدا حافظی کنم. ستاره در حالی که نفس نفس می زد گفت: «پس خاله شکوهی که ننه جان روزی صد مرتبه اسمش را به زیان می آورد شما هستید؟! شوق دیدار مادر بدجوری بی تابم کرده بود. عاقبت انتهای یک کوچه عریض از لای در نیمه بازی گذشتیم. باغ بزرگ بود و من در آن لحظه نتوانستم در یک نظر همه جایش را دید بزنم. ستاره و شیرین به سمت اتاقکی محقر و ساده دویدند. نمی دانم چطور خودم را به آنجا رساندم. در میان در چوبی آن اتاقک رنگ و رو رفته و نیمه خالی بر جا خشکم زد. میان بستر، پیرزن نحیف و

بیماری افتاده بود که با صدای کشدار و بی روح به شیرین گفت: «پس چرا این قدر دیر کردی مادر جان، دلم هزار راه رفت... ننه... ستاره... خسته به نظر می رسی! مرحمت خانم حالش خوب بود؟» شیرین نگاهی به من انداخت که مثل چوب خشک میان در ایستاده بودم گفت: «بین کی آمده مادر...» ناخواسته اشک می ریختم و هق هق می کردم. نگاه بی فروغ مادر به استقبال من آمد. دلم پر می کشید کنارش بروم و بر دستهایش بوسه بزنم، اما نمی دانم چرا پاهایم قفل شده بودند. مادر در کمال حیرت و شگفتی مرا شناخت. «این شکوه من است... خدایا دارم درست می بینم... شکر ت که نمردم و یک بار دیگر جگر گوشه ام را دیدم... کجایی دختر... چرا نمی آیی کنارم و ابرهای تیره انتظار و حسرت دیدارت را از روی چشمانم پس نمی زنی. بیا نزدیک تر شکوه... تو بوی گلدسته های پر پر شده مرا می دهی... بوی شهلا را، بوی شهین را... شکوهم برگشته... چرا نمی توانم بلند شوم و دورش بگردم و هلهله کنم...» مادر بی قرارتر از من، سعی می کرد میان رختخواب نیم خیز شود. عاقبت پاهایم از چاله زمین بیرون آمدند و به سمتش پر کشیدم و سرش را در آغوش فشردم. با گریه من و مادر، شهین و ستاره هم اشک می ریختند و زاری می کردند. مادر هنوز ضجه می زد. «مدتهاست دارم با مرگ می ستیزم، چون دلم روشن بود که تو می آیی... از خدا خواستم نمیرم تا فقط یک بار چشمم به روی تو روشن شود و با آرزوی دیدار تو نمیرم... کجایی دختر جان! هیچ نگفتی که مادری داری که هر شب را به عشق دیدار تو صبح می کند و همیشه با اشک حسرت سر بر بالین می گذارد. بگذار هر چه می توانم تو را ببویم. تو که رفتی انگار شهلا و شهین دوباره مردند. تا تو بودی داغشان چندان خودش را نشان نداده بود. اما تو که رفتی انگار هر چه شهلا و شهین بود رفتند و من باید داغدار همه آنها بودم. خدایا شکر ت که مرا به آخرین آرزویم رساندی.» ستاره دستم را فشرد و با گریه گفت: «خاله... ننه نباید زیاد بی قراری کند.» اشکهایم را پاک کردم و مادر را دوباره توی رختخواب خواباندم.

فصل 79

مادر به سرفه افتاد، ستاره یک لیوان آب برایش ریخت. مادر که گلویش را تر کرده بود دستم را لای دستان استخوانی و بی جانش فشرد و ادامه داد: «آه عزیزم، از ترس مزاحمتهای یوسق مجبور شدیم به همه بگوییم می رویم شهرستان، تا او نتواند دوباره سر راه ما قرار بگیرد. مدتی از این طرف شهر به آن طرف شهر می رفتیم تا حسابی رد خودمان را گم کنیم، اما ستاره بچه بود و ما با وجود او نمی توانستیم زیاد توی خیابانها دوام بیاوریم. این بود که آمدیم اینجا، پیرزن صاحبخانه زن مهربان و خونگرمی بود. وقتی دید تا چه حد بدبخت و بی پناهییم این اتاق را در اختیارمان گذاشت بی آنکه از ما کرایه بگیرد. من هم توی این خانه و آن خانه کلفتی می کردم و خرج زندگیمان را تأمین می کردم، اما خوب عمر پیرزن کفاف نداد و بعد از مرگش پسر و عروسش بنای ناسازگاری را با ما گذاشتند. هر روز خدا دعوا راه می انداختند که ما باید از اینجا برویم. نمی دانی چقدر از روی شیرین و ستاره شرمنده ام. از وقتی افتادم تو رختخواب به نوبت کار می کنند و خرج دوا و درمان من می کنند. طفلی ستاره تازه چهارده سالش شده، اما مثل یک شیرزن کار می کند...» مادر دوباره به گریه افتاد. حال خودم را به درستی نمی فهمیدم. چهره رنجور و چروک مادر که بیست سال از سن

خودش بالاتر نشان می داد قلبم را چنان در هم مچاله کرد که نای نفس کشیدن برایم باقی نماند.

مادر فین بلندی کشید و دوباره ادامه داد. «یکی از همان سالها آدمم ملاقاتت که بینمت، اما گفتند تو از زندان فرار کردی و تحت تعقیب هستی. نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت. من و شیرین امیدوار بودیم که ما را پیدا خواهی کرد و سالهای هجران به سر خواهد رسید، ولی دریغ و درد که این اتفاق نیفتاد. راستی نکند پلیس تو را پیدا کند و دوباره...»

وسط حرفش پریدم و با لبخند گفتم: «مادر من بی گناه بودم، دو سال بعد از فرار خودم را به پلیس معرفی کردم. دو سه سال بعد هم حکم بی گناهی من صادر شد و برای همیشه آزاد شدم. راستش وقتی برگشتم و خادم مسجد به من گفتم که آنها به شهرستان رفتند خیلی ناامید شدم. هیچ نشونی از شما نداشتم و نمی دانستم به کدام شهرستان رفته اید... اگر می دانستم تهران هستی تمام این شهر را زیر پا می گذاشتم و پیدایتان می کردم.» مادر محبت آمیز نگاهم کرد و آهی از سر تحسّر کشید. «خوشحالم که دوباره پیش من هستی شکوه!» از بیرون سر و صدا می آمد. خوب که گوش دادم صدای جیغ و داد زنی را شنیدم که هر لحظه رساتر می شد. «معلوم است که اینجا زیادی بهشان خوش گذشته، زنیکه های عوضی از جاشون جم نمی خورند... رو که نیست، بس که رعایت حالشان را کردیم بی حیا و پرور شدند...» گوشه های دیگر صدایی را نمی شنیدم. مادر به آرامی هق هق می کرد. ستاره آهی کشید و شیرین کنج دیوار چمباتمه زده بود و پاهایش را در آغوش گرفته بود. از جا برخاستم و با چهره ای مصمم از اتاق بیرون رفتم. ستاره دنبالم دوید. «تو را خدا خاله... این زن بی رحم ممکن است حرفی بزند که...» «هیس! بس که در مقابلش سکوت کردی بی رحمی اش گل کرده... در مقابلم زنی بلند قامت و جوان ایستاده بود که با چهره ای گلگون و عصبی نگاهم می کرد.» به به! خودشان کم هستند مهمان هم دعوت می کنند... جنابعالی کی باشید؟»

چهره ی خشمگین زن زیبا روی را از نظر گذراندم و با لحن محکمی گفتم: «آدمم تا مادر و خواهرم را از این نکبت خانه ببرم... خوب است که قصر سلیمان را در اختیارشان نگذاشتید که این همه داد و هوار راه انداختید... ستاره زود خرت پرتهایتان را جمع کنید، چون دارد حال از این خراب شده به هم می خورد.» زن مبهوت و مات نگاهم می کرد. هیچ باورش نمی شد کسی با این لحن تند با او صحبت کند. پس از چند لحظه انگار به خودش آمد. سر و گردنش را تکانی داد و گفت: «راستی قباحت دارد، مفت و مجانی اینجا تمرکیدن، حالا دو قورت و نیمشان هم باقی است؟ یاالله از اینجا بروید تا مأمور نیاوردم و بیرونتان نکردم.» پوزخندی زد و گفتم: «زحمت نکشید خانم... ما دیگر ماندنی نیستیم... این خراب شده هم مال خودتان.» به سرعت برق و باد وسایل را جمع کردیم. خرت و پرتها نسبت به سالهای گذشته زیادتر شده بودند. ستاره که دنبال سه چرخه ای رفته بود برگشت. خیلی زود تمام وسایلمان را روی سه چرخه چیدیم. زن جوان هنوز زخم خورده و عصبی سر جایش خشکیده بود و به رفتنمان نگاه می کرد. من آخرین نفری بودم که از در حیاط بیرون

می رفتم. رو به زن با لحن گزنده ای گفتم: «پول که دستم آمد بابت کرایه این چند سال تقدیمتان می کنم.» بعد در را محکم پشت سرم بستم. مادر جلو نشسته بود و شیرین و ستاره کنار وسایل نشسته بودند. یاد مرحمت خانم افتادم و از راننده خواستم چند دقیقه ای منتظر بماند تا برگردم. خاله مرحمت در را به رویم گشود. شوق زده در آغوشم کشید. «بیا تو عزیزم... از دیشب منتظرم تا بیایی و برایم تعریف کنی چطور با مادرت روبه رو شدی.» صورتش را بوسیدم و گفتم: «الان فرصتی نیست خاله جان! ما داریم از اینجا می رویم، راستش روبه رو شدن با شما خواست الهی بود تا من به گمشدگانم برسم... سر فرصت به دیدارتان می آیم و بیشتر با هم حرف خواهیم زد.»

خاله مرحمت دوباره در آغوشم کشید و برایم آرزوی موفقیت کرد. پس از خداحافظی با او دوان دوان خودم را به سه چرخه رساندم و میان شیرین و ستاره نشستم. ستاره دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: «خوشحالم که مثل مادر مظلوم و ساکت نیستی تا هر کسی هر طور دلش خواست با تو رفتار کند...» به رویش خندیدم و گفتم: «بد یا خوب، همیشه همین طور بودم... خاله شهین خدایا مرزهم مثل من بود و گاهی هم شدت عملش بیشتر از من بود.»

«کجا می خواهید برویم شکوه... جای خاصی در نظر داری؟» تازه یادم افتاد که اصل قضیه را از یاد برده ام. راستی به کجا باید می رفتیم؟ راننده پیشنهاد کرد به یکی از خانه های قمر خانمی برویم. اگر چه تحمل چنین خانه هایی سخت بود، اما پیشنهاد بهتری نداشتیم. راننده در مقصد

مورد نظرش توقف کرد. توی یکی از کوچه های تنگ و قدیمی که بچه ها مثل مور و ملخ توی آن می لولیدند راننده در یکی از خانه ها را زد. زن چاق و فربه‌ی که عینک ذره بینی بر چشم داشت در را برایمان گشود. انگار چهره راننده برایش آشنا بود، چون به سلام و احوالپرسی با او پرداخت. راننده با اشاره به او گفت: «ایران خانم، مستأجر جدید برایتان آوردم... بندگان خدا جایی را نداشتند...» ایران خانم از بالای عینکش نگاهی گذار به ما انداخت. صدای کلفت و مردانه ای داشت. «تعدادتان همین است؟» جواب خانم رو به راننده گفت: «در مورد کرایه روشنشان کردی، سر برج باید پردازند... یک روز این ور و آن ور بشه قبول نیست... در ضمن رفت و آمد زیاد هم نداشته باشند.» احساس کردم مادر به استراحت احتیاج دارد و زیاد نمی تواند انتظار بکشد، به ایران خانم گفتم: «خاطرتان جمع باشد خانم... حالا اگر اجازه بدهید اسباب و اثاثیه مان را پایین بکشد. به ایران خانم گفتم: «خاطرتان جمع باشد خانم... حالا اگر اجازه بدهید اسباب و اثاثیه مان را پایین بگذاریم و راننده را مرخص کنیم.» ایران خانم خودش را عقب کشید و توضیح داد که: «اگر دو اتاق بخواهید کرایه اش می شود صد تومان، البته یک اتاق بزرگ هم دارم که کرایه اش هشتاد تومان می شود.» روبه شیرین گفتم: «فکر می کنم همان بس باشد... تو چی فکر می کنی؟»

شیرین لبش را به دندان گزید: «راست می گویی، دو اتاق برای ما زیاد است و کرایه اش هم سنگین.»

ایران خانم به سمت پله ها رفت. دور تا دور حیاط اتاق بود و چنجره و پشت چنجره چشمهایی فضول ما را می پاییدند. یک حوض بزرگ وسط حیاط قرار داشت و چند نفر مشغول شستن لباس بودند. ستاره پشت سرم از پله ها بالا آمد. صدایش را شنیدم که گفت: «خدایا، اینجا دیگر چه جهنمی است؟» مردی با پیژامه از در اتاقی بیرون آمد. صدای اعتراض ایران خانم به هوا برخاست. «مردک عوضی! این چه وضع بیرون آمدن است؟ حیا کن... قباحت دارد.»

مرد که انگار پای منقل نشسته بود سرفه ای کرد که دود غلیظی از دهانش زد بیرون. «پیژامه که این قدر قشقرق به پا کردن نداره... مگر دزدی کردم...» ایران خانم که گویی آن رویش بالا آمده بود صدایش را بلندتر کرد. «خجالت نمی کشد، تازه طلبکار هم هست... اگر این وضع ادامه پیدا کند هری... من حال و حوصله ی عوضیهایی مثل تو را ندارم.»

ایران خانم یاد ما افتاد و در اتاق روی ایوان شرقی را گشود. اتاق بیست متری بزرگی بود که برای ما چهار نفر مناسب بود. ایران خانم آن قدر ایستاد تا وسایلمان را توی اتاق چیدیم. وقتی خیالش از بابت ما راحت شد، با قیافه ای که هنوز از بابت جر و بحث با آن مرد عصبی و درهم بود خطاب به من گفت: «اجاره این ماه را باید پیش بدهید.» من که پولی نداشتیم. شیرین از گوشه چارقدش سه اسکناس بیست تومانی و یک اسکناس ده تومانی بیرون آورد. ستاره هم ده تومان گذاشت رویش و به طرف ایران خانم گرفتیم. نگاه ایران خانم با دیدن پولها از پشت عینک برق زد.

«معلوم است که بعد از عمری یک مستأجر خوب به تورم خورده... انشاءالله که از این خانه خیر ببینید.» نزدیک ظهر

بود. اولین کاری که کردیم رختخواب مادر را پهن کردیم و او را توی بستر خواباندیم. ستاره داروهایش را به او خوراند و شیرین گاز پیک نیکی را روشن کرد و ماهی تابه را روی آن گذاشت. نگاهم به تخم مرغها بود و صدای جلازولز روغن که سکوت اتاق را در هم می شکست. مادر خوابیده بود. ستاره آمد کنار دستم و به تماشای مادرش نشست. خطاب به شیرین گفتم: «بیماری مادر چیه؟» شیرین نگاه دردمندش را به طرفم گرفت و گفت: «نارسایی قلبی! با این داروها زیاد دوام نمی آورد. دکتری که از آلمان آمده بود و مادر را معاینه کرد گفت احتیاج به یک عمل دارد. بعد از عمل مادر حالش خوب خواهد شد.» با هیجان گفتم: «پس چرا اقدامی نکردید. وقتی می گویند دکتر گفته با عمل خوب می شود...» چشمان غمگین شیرین را ابر اندوه و حسرت پوشاند. به نظر می رسید بغض کرده است و قادر به حرف زدن نیست. ستاره جور مادرش را کشید و گفت: «هزینه اش خیلی زیاد است، دکتر گفت با توجه به وضعیت ما شصت هزار تومان از شما می گیرم، ولی...» ستاره ساکت ماند و من با حسرت و اندوه سرم را پایین انداختم. شصت هزار تومان! این همه پول را از کجا می شود تهیه کرد. شوخی که نیست... یعنی ما که پول نداریم باید بگذاریم مادرمان بمیرد... پس زندگی فقط مال آدمهای دارا و پولدار است... ما فقط مثل کرم روی خاکها می لولیم و... خدایا این چه عدالتی است که یکی از درد نداری باید گوشه ای بیفتد و تا واپسین لحظه عمرش زجر بکشد و آن وقت ... آه مرا ببخش! از فشار زیادی کفر می گویم... باید هر جوری شده این پول را تهیه کنم. حالا که پس از سالها خانواده ام را پیدا کرده ام نمی گذارم از دستم بروند. شیرین سفره را پهن کرد. «شکوه... خیلی خوشحالم تو برگشتی، راستش فکر می کنم بعد از سالها مردی بالای سرمان است و هیچ ## جرأت نمی کند دیگر نگاه چپ به ما بیندازد.» از خوشی دلم تند زد. حرفهای شیرین به قدری غیرت و ایثار را در من برانگیخت که نا خواسته گفتم: «از فردا دیگر لازم نیست بروید جایی کار کنید... خرج زندگیتان با من... دیگر غصه هیچ چیز را نخورید.» ستاره خندید و شیرین نگاه امیدوارش را به دخترش دوخت.

513-509

80

خیلی زود آن روی زندگی در خانه های قمرخانمی را دیدیم. هر غروب، حیاط به قدری شلوغ و پر سر و صدا می شد که صدا به صدا نمی رسید. بیشتر نگران حال مادر بودیم که به استراحت نیاز داشت. ستاره پرده را انداخت و با غیظ روی زمین نشست و غر زد. «مردک از زنش هم خجالت نمی کشد، نزدیک بود با چشمانش شیشه را بشکند و بیاید تو!» به طرفش رفتم و گفتم: «از کدام مردک حرف می زنی؟» گوشه ی پرده را کمی بالا زد و با انگشت نشانم داد. مرد میان سال درشت اندامی بود که سیبهای پهنی داشت و کنار زنش توی حیاط ایستاده بود ستاره راست می گفت. گهگاهی نگاهی به پنجره می انداخت و دوباره با بقیه می خندید. پرده را انداختم و گفتم: «ولش کن، زندگی در این خانه ها همین مکافات را هم دارند... چاره ای نداریم جز اینکه تحمل کنیم.»

ستاره برایم چای ریخت و آمد کنارم نشست. چشمان سیاهش به قدری خوش حالت بود که دلم می خواست ساعتها به تماشایش بنشینم.

«خاله، مادر همیشه می گفت شکوه از خودش گذشت و رفت که انتقام خواهر جوان مرگ ما را بگیرد... راستی چطور از اعدام و زندان نترسیدی؟»

ستاره ناخواسته مرا به یاد گذشته ها انداخت. گذشته ای که هر وقت یاد آن می افتادم تمام غمهای عالم توی دلم خانه می کرد. قند را توی دهانم گذاشتم و گفتم: «آن موقع دو سال از تو بزرگتر بودم. خوب زندگی طوری ما را بار آورده بود که با تجربه تر از سن و سال خودمان بودیم و ترس را خوب نمی شناختیم.» چای را سرکشیدم. «می دانی عزیزم... زمانی از زندان به امید رهایی و آزادی فرار کردم، اما دنیای آزاد و رهای بیرون به قدری عرصه را بر من تنگ کرد که زندان برایم بهشت شد. راستش آن وقتها همیشه می گفتم خدا کند مادر و خواهرم را پیدا کنم... یادم نبود که شیرین حامله بود و می خواست بچه دار شود. خوشحالم که با تمام این مشقتها شیرین توانست تو را شایسته بزرگ کند. می دانی، من متانت تو را وقتی فهمیدم که بیست تومانی خاله مرحمت را پس دادی. الحق که خواهرزاده خودم هستی!»

ستاره چایش را سر کشید و گفت: «خاله، خیلی دوست دارم مثل شما شوم... خودخواه و مغرور و سرکش. به قول مادرم مثل یک مرد.»

پوزخندی زدم و معصومیت نگاهش را از نظرم گذراندم و گفتم: «هیچ وقت آرزو نکن مثل من باشی... من روزها و سالهای وحشتناکی را پشت سر گذاشتم... چیزی که تو الان در وجود من می بینی. مجسمه شکسته ای از شکوه چهارده پانزده سال پیش هم نیست... بی اغراق آن وقتها سرم داغ بود و حسابی ادعا داشتم.. خیلی بد است که آدم در سی سالگی خودش را تمام شده ببیند... راستی، مادرت کجاست؟»

ستاره نگاهی به مادر که هنوز خواب بود انداخت و گفت: «قرص ننه جان تمام شده بود مادر رفت از داروخانه بخرد.» ستاره مکثی کرد و بعد با لحنی شرمگین و پرتنا گفت: «ببخشید خاله... خجالت می کشم... ولی دیگر نمی توانم خودم را نگه دارم... تا دستشویی با من می آیی؟» به رویش خندیدم و گفتم: «چهره سرخت داد می زند که نزدیک به انفجاری... پاشو برویم که انگار من هم کتل تو شدم.»

خدا را شکر دم دستشویی خلوت بود. بعد از ایران خانم ستاره را به دستشویی فرستادم. ایران خانم خطاب به من گفت: «مادرش حالت چطور است؟»

«ای، بد نیست. اگر این سر و صداها بگذارند استراحت می کند... راستی اینجا چرا این قدر شلوغ است. گفتم شما لابد نیستید که مستأجرها با دل و جرأت شده اند و...»

ایران خانم وسط حرفم پرید. «به خدا از جر و بحث و دعوا و معرکه جانم به لبم رسیده. مگر حرف حساب حالیشان می شود... بزرگ تا کوچکشان درک و شعورشان یک اندازه است...»

ایران خانم برخلاف قیافه خشک و مردانه اش، بسیار دلرحم و بامحبت بود. ستاره از دستشویی بیرون آمد. پیش از اینکه خودم داخل دستشویی شوم خطاب به ایران خانم گفتم: «اگر اجازه بدهید می خواهم تذکری بهشان بدهم این طور که نمی شود...»

ایران خانم فقط سرش را تکان داد و تکیه بر عصایش به طرف اتاقش رفت. چند دقیقه بعد ما هم به طرف حوض رفتیم. دو سه نفر از زنهایی که چادر به کمرشان بسته بودند و کنار حوض زیر گوش هم پیچ می کردند و بلند می خندیدند تا ما را نزدیک احساس کردند جمع و جور شدند. بچه ها توی حیاط وسطی و لی لی بازی می کردند. چند مرد هم زیر سایه درخت انجیر تخمه می شکستند. رو به یکی از زنها با لحن تندی گفتم: «هنوز تو حیاط نشسته اید و بق بگو می کنید... اگر می خواهید ور بنزید و اختلاط کنید، بروید توی یکی از اتاقها و تا دلتان می خواهد حرف بنزید و بخندید... اما توی حیاط این کارها غدغن است. مزاحم استراحت همسایه های دیگر می شوید... در ضمن، بچه ها هم دیگر حق بازی کردن در حیاط را ندارند... می خواهند بازی کنند بروند توی کوچه... خوش ندارم مردها هم گوشه ای چنباتمه بنزند و مزاحم رفت و آمد خانمها بشوند. زندگی کردن توی این خانه ها یک جور است که اگر یکی قانون را زیر پا بگذارد دیگر نمی توان اینجا زندگی کرد.»

یکی از زنها که نمی خواست جلوی من کم بیاورد وسط حرفم دوید و در حالی که به سر و گردنش قر می داد گفت: «از کجا آمدی که این قدر با فرهنگ و ادب حرف می زنی... چند ساله که اینجا زندگی می کنیم، حتی خود ایران خانمش جرأت نکرده این طوری با ما حرف بنزند.»

با تمسخر گفتم: «ایران خانم بیچاره با یک مشت مستأجر زبان نفهم و روبه رو شده... اما دیگر تکرار نمی کنم... من بعد تمام وقت باید حیاط خلوت و ساکت باشم.»

زن که انگار بدجوری کنفش کرده بودم، یک قدم جلو آمد و گفت: «مثل اینکه گیسهایت زیادی بلند شده اند و تو از پستان بر نمی آیی، می خواهی با همین دستهایم...»

و دستش را بالا آورد که بر موهایم چنگ بیندازد. چنان محکم به مچ دستش چسبیدم که چشمانش زدند بیرون. زنهای دیگر خودشان را جمع و جور کردند. بدبخت از درد مچش به التماس افتاد.

«تو را خدا دستم را ول کن...»

یکی از آن مردها که انگار شوهر زن بود به طرفم دوید و با فریاد گفت: «هی ضعیفه... دستش را ول کن...» در حالی که با نهایت انزجار و خشم نگاهشان می کردم دست زن را رها کردم و گفتم: «اینجا با قلدری حرف کسی به کرسی نمی نشیند... من هم به نفع همه حرف زدم... خوش ندارم این ماجرا تکرار شود. فهمیدید.»

دو مرد دیگر به طرف زنهایشان آمدند و دستشان را گرفتند و به طرف اتاقهایشان رفتند. زن پررو هم هنوز از درد دستش می نالید و زیر لب غرولند می کرد. دست ستاره را در دست گرفتم. به قدری یخ بود که انگار از توی یخچال بیرون آمده است. نگاهش کردم و گفتم: «تو از چه ترسیدی دختر؟! این آدمها را باید این طوری ادب کرد.»

ستاره به قدری هیجان زده و متقلب بود که دو لیوان آب پشت سرهم خورد و بعد نشست روبه رویم و گفت: «خاله تو حرف نداری... حتی مردها هم زرد کرده بودند و پا به فرار گذاشتند... این همه جسارت و شجاعت را از کی یاد گرفتی؟»

نگاهم به سقف ترک برداشته روی سرم مات شد و آهسته گفتم: «روزگار آموزگار خوبی است... بعضی از درسهایش را باید به قیمت زندگی بیاموزی... در واقع این درسها را به تو تحمیل می کند... تو هم باید شاگرد زرنگی باشی و نکته به نکته درسش را به خاطر بسپاری و به موقع از آنها استفاده کنی. آه... انگار مادرت برگشت.»

ستاره در حالی که شادمان به طرف در می رفت گفت: «باید برای مادر تعریف کنم... حتم دارم باورش نمی شود.»

چهره افسرده و مغموم شیرین قلبم را آشفت. به طرفش رفتم و گفتم: «چی شده شیرین، خیلی گرفته به نظر می رسی... اتفاقی که نیفتاده؟»

چادرش را روی چوب لباسی آویزان کرد و با لحن بی حالی گفت: «تمام شهر را زیر پا گذاشتم، فقط یکی از قرصهایش را پیدا کردم... همه جا می گویند این قرصها کمیاب است و گیر نمی آید... این هم که پیدا شده مجبور شدم دو برابر پول بدم. این مردم تا می بینند احتیاج داری نرخ را بالا می کشند... مادر حالش چطور است؟» حرفهای ناامیدانه شیرین بدجوری دلم را ریش ریش کرد.

514-515

ستاره جواب داد: هنوز خواب است... راستی نفهمیدی چرا حیاط انقدر ساکت است؟ شیرین بی تفاوت نشست و از فلاسک چای ریخت. ستاره با آب و تاب فراوان مو به موی جریان بعدزظهر را برایش تعریف کرد. شیرین با لبخند نگاهم کرد و گفت: باز کودتا کردی؟ کنارش نشستم و گفتم: فقط یک قدرت نمایی پیش پا افتاده بود. شیرین نیمی از چای را سرکشید: قبل از اینکه پس اندازمان تمام شود باید فکر کار بود. پشتم تیر کشید و سرم را به دیوار چسباندم: تو و ستاره مراقب مادر باشید... من راحت میتوانم کار پیدا کنم. از طرفی هم مادر به مراقبت شدید احتیاج دارد و ستاره را هم نمیشود تنها اینجا ول کرد... خوب است که بعد از همه این سالها کمی استراحت کنید.

شیرین آخرین جرعه چای را فروداد و با افسوس گفت: استراحت مال از ما بهتر است... بیچاره مادر... یک روز خوش به خودش ندید.

از فردای آن روز چادر به سر کردم و روانه خیابان ها شدم. از این مغازه به آن مغازه، از این کارگاه به آن کارگاه. دوباره سنگ اندازی های همیشه. عدم سوییچینه، ضامن معتبر و سابقه کار. دریغ هیچ کدام از این شروط را نداشتم. خسته و ناامید که به خانه برمیگشتم شیرین و ستاره به گرمی از من استقبال میکردند. مادر نگاه بیمارش را به چهره ام میدوخت و میگفت: خسته نباشی دخترم، از کارت راضی هستی؟ دلم نمیامد ناامیدشان کنم. از کار و حقوق و مزایا برایشان میگفتم و آنها به وجد میامدند و از من تشکر میکردند که به تنهایی بار زندگی را بر دوش میکشم، اما ته دلم شرمنده و نگران به روزهای بعد می اندیشیدم. نمیدانم این افسوس ها و رنجها چه زمانی به پایان میرسد.

فصل 81

کار هر روزم بود که آفتاب نزده به عنوان سرکار رفتن از خانه میزدم بیرون و ساعتها به هر دری میزدم که بلکه روزنه امیدی برایم پیدا شود، اما انگار هیچ کجای این شهر بزرگ به کار من احتیاجی نداشت. یک ماه به سرعت برق و باد گذشت. یک ماهی که دیگر توی حیاط هیچ انجمنی تشکیل نشد و سر هر کسی توی لاک خودش بود. یک ماهی که شام و ناهار نیمرو بود و صبحانه اش چای شیرین، اما با تمام این احوال خدا را شکر میکردم که در کنار خانواده ام هستم. گهگاهی که سختی و گرسنگی ما را در مضیقه میگذاشت به یاد رفاه و ناز و نعمت خانه آقای نیکنام

میفتم. آنجا که حتی بساط عصرانه اش از سفره شام و ناهار ما رنگین تر و مفصل تر بود. اه... تازه یادم افتاد که چقدر دلم برای نگاهش تنگ شده است. راستی آیا دوباره من و او در مسیر زندگی هم قرار خواهیم گرفت؟ یاد خاله مرحمت افتادم و تصمیم گرفتم سری به او بزنم. وقتی به آنجا رفتم در را پسر جوانی باز کرد. حدس زدم رامبد، نوه خاله مرحمت است، سلام کردم و سراغ خاله را گرفتم. پسر جوان که بسیار خوش قیافه و متین بود خودش را کنار کشید و گفت: عزیز از شما برایم گفته... از دیدارتان خوشحال میشوید... بفرمایید تو!

516 تا 517

با لبخند از مقابلش گذشتم. خاله مرحمت روی ایوان آمده بود و با دیدن من گل از گلش شکفت: به به... ببین کی آمده... گفتم رفتی و مارا فراموش کردی... خوش آمدی دختر جان...!

رامبد خیلی زود وسایل پذیرایی را فراهم کرد. در فرصت پیش آمده از زندگیم برایش گفتم و از بیماری مادر، چشمانش پر از اشک شد و گفت: تمام پس اندازم به پنج هزار تومان هم نمیرسد... خیلی دلم میخواست کمکت میکردم دخترم... شاید باورت نشود... در این لحظه هیچ ارزی می توانم کم کنم.

سرم را پایین انداختم و گفتم: نیامدم که پس اندازتان را به من بدهید... از اینکه با من همدردی می کنید سپاسگزارم، میخواهم رفع زحمت کنم... حسابی مزاحمتان شدم...

خاله مرحمت تعارف کرد که ناهار بمانم، بعد بسته ای به دستم داد و گفت: راستش چیز قابلی نیست... روز آخر که ستاره جان اینجا آمد من... گفتم که چیز قابلی نیست.

بسته را برداشتم و دوباره تشکر کردم. خاله مرحمت سفارش کرد دوباره به او سر بزنم.

ناامید و خسته به خانه برگشتم. مادر میان رختخوابش نشسته بود و به رادیو گوش میداد. مرا که دید گل از گلش شکفت و دوباره قربان صدقه ام رفت. دخترم تو رو خدا سرکار میروی سرت تو لاک خودت باشد... مبادا عصبانی بشوی و دوباره کار دستمان بدهی... به خدا هر صبح که از خانه بیرون میزنی دل من هم با تو راهی میشود... خدا شاهد است مه طاقت ندارم یک بار دیگر تو را از دست بدهم.

صورتش را بوسیدم و لبخند زدم. نگران نباش مادر... من هم تازه شمارا پیدا کرده ام و حاضر نیستم به هیچ قیمتی دوباره دیوار جدایی بین خودمان بکشم... حواسم است. بیخود خودت را نگران نکن.

هرگز با مادر از روزگار تلخی که بر من گذشته بود چیزی نگفتم. هرگاه سر صحبت را باز میکرد یک جوری بحث را عوض میکردم. اخ اگر بفهمد بر من چه گذشته ننگینی داشتم.

راستی ستاره... به چیزی برایت آورده ام.

ستاره به سمت من خیز برداشت و چشمان زیبایش را به دست من دوخت. با دیدن بسته به وجد آمد و گفت: چرا زحمت کشیدی خاله جان... لابد حقوقت را گرفتی که...

حرف از حقوق که زد دلم هری ریخت پایین، نه امروز کمی زودتر تعطیل شدم... رفتم بع دیدن مرحمت خانم و او این را برایت فرستاد.

ذوق زده بسته را گشود. پارچه ابریشم خوش نقش و نگاری بود.

ستاره شادمان به طرف مادر و شیرین رفت و در حالی که ان روی تنش گرفته بود گفت: قشنگ است... نه... اگر دوخته شود... وای چه میشود.

شیرین با قیافه ای عبوس و لحنی سرد توی ذوقش زد: مثلاً وقتی دوخته شود توی کدام مهمانی میخواهی ان را بپوشی؟

ستاره از لحن تند مادرش سرش را به زیر آورد. دلم بدجوری به حالش سوخت. خواستم از دلش در بیاورم که گفتم: مهم نیست که توی مهمانی بپوشد... توی خانه می پوشد و ما از دیدنش لذت میبریم... فکر کنم همین کافی باشد.

شیرین از جا برخاست و با غیظ پارچه را از دست ستاره قاپید و غضبناک گفت: نه شکوه! این دختر روزگار مارا نمی بیند... خیلی بلند پروازی میکند... امروز کلی نق زد و از اینجا ایراد گرفت که به درد زندگی نمی خورد و نمیتواند دوام بیاورد. بعد هم برای اینکه لج من را در بیاورد گفت که می رود دنبال پدرش... همان پدر نامرد و بی رحمش که

527-518

باعث و بانی همه این نابسامانیهاست.»

ستاره به گریه افتاد. نگاهم به مادر بود که رنگ به چهره نداشت. ناباورانه رو به ستاره گفتم: «مادرت راست می گوید ستاره؟ تو می خواهی بروی دنبال پدرت؟»

ستاره به هق هق افتاد. یاد یوسف چنان آتشی در قلبم افکند که می رفت تا خاکسترم کند. او بود که ما را به ابن حال و روز نشانده، حال خودم را دیگر نفهمیدم. خشمگین و نفس زنان گفتم: «اگر می خواهی بروی دنبالش حرفی نیست... برو... ولی قصدت این نباشد که دنبال یک مرد بگردی... باید وقتی که پرس و جو می کنی نشان از یک زالوی گتیف را بگیری که به زندگی ما چسبیده و تا نفس داشت خون زندگی مان را مکید... آره... باید دنبال یک انگل فاسد و تباه شده بگردی... شیرین... وای به حالت اگر جلویش را بگیری... بگذار برود و خودش با چشمان خودش ببیند که پدرش چه نامرد ردلی است.»

ستاره در آغوش مادرش افتاد و گریه کنان گفت: «غلط کردم مادر... غلط کردم خاله... به خدا از این زندگی نکبتی خسته شده ام... من پدرم را نمی خواهم... فقط می خواهم با مادر لجبازی کنم... آخه او زبان مرا نمی فهمد.» چشمان باران زده ام را به دیده ی مدهوش مادر دوختم. به طرفش رفتم و سرم را بر شانه اش گذاشتم و آهسته گفتم: «مادر... حق ستاره این زندگی نیست. او دارد توی آتش فقر و نداری ما می سوزد. مادر... پس ما کی به حق خودمان می رسیم؟»

مادر دستش را روی سرم کشید. اندک گرمای وجودش را هم به من می بخشید. صدایش گویی از قعر چاه بیرون می آمد. «خدا بزرگ است دختر جان... ناامیدی بد دردی است.»

بعد از ظهری که بوی غربت و رنگ ماتم به خود گرفته بود عاقبت به شب رسید. شیرین کنار مادر به خواب رفته بود. ستاره بعد از شام، ساکت و غمگین گوشه ای خزید و پتو را روی سرش کشید. می دانستم با لحن شدیدی با او صحبت کرده ام و باید از او دلجویی کنم. بسترم را کنار بسترش پهن کردم و پتو را از سرش کشیدم. خواست دوباره پتو را بکشد که گفتم: «می دانم که از دست من ناراحتی، ولی باید بدانی هم من و هم مادرت به صلاح تو حرف زده

ایم. یادت باشد تمام این سالها مادرت با هر بدبختی که بود تو را بزرگ کرده و حالا دلش نمی خواهد از جدایی و بی وفایی حرف بزنی... اگر پدرت را می شناختی...»

وسط حرفم پریدم «او را خوب می شناسم، ننه جان از نامردی هایش برابم گفته... به خدا اگر ذره ای دلم بخواهد پیش او بروم... فقط... مادر درکم نمی کند... همیشه توی ذوقم می زند... به جان ننه من دختر بدی نیستی... همیشه موقعیتشان را درک کردم و هر کاری از دستم برآمده کردم... بدون اینکه احساس خجالت و شرمندگی کنم توی خانه های مردم رخت شستم و جارو کشیدم، چون مادر و ننه جان را دوست داشتم و دلم می خواست گوشه ای از این زندگی نکبت بار را بر دوش بگیرم، اما من دلم می خواهد درس بخوانم... پیشرفت کنم... تا ابد نکلی خوام بچه فقر و نکبت باشم... من استعدادش را دارم... می خواهم دیپلم بگیرم و وارد دانشگاه شوم، اما مادر... امروز به من گفت درس مال از ما بهتران است... تا همین جا هم که خواندی از سرت زیاد است... به من گفت دانشگاه را باید توی خواب ببینی... فقیر به دنیا امدی، به فلاکت زندگی می کنی و آخرش هم باید درمانده از دنیا بروی... به من گفت این زندگی نابسامان را بدون تحصیل هم می شود دنبال کرد. گفت بدبختی کشیدن سواد نمی خواهد...»

ستاره صورتش را میان دست هایش گرفت تا صدای گریه اش خوابیده ها را بیدار نکند. من هم نزدیک بود گریه ام بگیرد. اما به عنوان یک بزرگتر صلاح دیدم صبور باشم و اشک نریزم. خوب که گریه کرد دستش را گرفتم و نگاه به شب باران زده چشمانش دوختم. محبت آمیز گفتم: «عزیز من، حرفهایت بسیار منطقی به نظر می رسد، تو به عنوان یک انسان حق داری از موهبت های زندگی برخوردار شوی، اما باید بدانی گاهی شرایط و اجبار زندگی تمام حقها را پایمال می کند و تو فقط باید در جستجوی چراهایش باشی. من هم دیپلم نگرفتم... یعنی شرایط طوری بود که باید درس را رها می کردم... اگر درس می خواندم به طور حتم زندگی بهتری انتظارم را می کشید. شاید خانواده ام را هم می توانستم از این لجن بیرون بکشم، اما... وقتی شرایط و محیط برای رشد و ترقی تو هوای مساعدی نداشته باشد چطوری می توانی قد علم کنی و خودتن را نشان بدهی... آرزوهایی که تو داری آن قدر بزرگ و دست نیافتنی نیستند، امات مادر بدبختت به قدری طی این سالها سختی و مشقت کشیده که حتی دلش می خواهد در نفس کشیدن هم صرفه جویی کند. او تو را دست دارد و آرزویی جز آرزوهای تو ندارد... ولی تو هم باید شرایط او را بسنجی و ببینی در چه موقعیتی او مقابل خواسته های ناچیزت ایستاده... هر دوی شما حق دارید... متأسفانه روزگار حق همه ما را خورده است!»

ستاره آرام تر از قبل آهی کشید و گفت: «گناه من چیه که پدرم یک انگل بود و مادرم بیچاره و بدبخت... من چرا باید جور زندگی پدر و مادرم را بکشم؟»

به جایی نامعلوم خیره شدم و گفتم: «این سوالیست که من هم برایش جوابی نیافتم.»
ستاره دستهایش را از میان دست هایم رها کرد. با لحنی مصمم گفت: «باور کن خاله جان... اگر این وضع ادامه پیدا کند از اینجا فرار می کنم چون دیگر طاقتی برابم نمانده است.»

فکر فرار لحظه ای قلبم را از جا کند. «اگر می دانستی آن بیرون چه گرگ هایی کمین کرده اند تا بره ای مثل تو را شکار کنند حرف از فرار نمی زدی. تو خیلی زود ناامید شده ای... کسی که به فرار فکر می کند به آخر خط رسیده، اما تو تمام نشده ای، ما به دنیا آمده ایم تا زندگی کنیم. اگر زندگی مهیا نیست... پس باید خودمان بسازیمش... متأسفانه تو مثل آن وقت های من شده ای. من هم از زندگی پست و حقیرم فرار کردم، اما با دنیایی

پست تر روبه روشدم. خانه و خانواده هر چه قدر هم حقیر و ناچیز باشند همیشه می تواند جای امنی باشد... فراموش نکن که دنیای بیرون قفس بزرگی است که اگر به دامش بیفتی از بندش رها نخواهی شد.»

چند دقیقه ای بین من و او به سکوت گذشت. من به سال های از دست رفته زندگی ام اندیشیدم. نمی دانم ستاره محو چه شده بود که عاقبت دستش را به گردنم آویخت و گفت: «خوشحالم که تو را دارم خاله جان. دست کم یکی پیدا شد که پای حرف هایم بنشیند... با مادر که نمی شود حرف زد... طاقتش را ندارد، اما شما خیلی خوب گوش می کنید و خیلی خوب چشم آدم را به روی واقعیت باز می کنید.»

خوشحال از شنیدن حرف هایش سرش را بلند کردم و گفتم: «قول می دهم حقوقم را که گرفتمم برای کتاب بخرم که توی خانه درس بخوانی، در آن صورت مادرت نمی تواند اعتراض کند.»

صورت من را هیجان زده بوسید و گفت: «ممنونم خاله جان؛ ممنونم.»

آن شب با افکاری مغشوش و به هم ریخته چشمانم را بستم. از بابت ستاره اندکی خیالم آسوده شده بود، اما قولی که به او داده بودم سخت فکرم را به خودش مشغول کرده بود. یک ماه گذشته بود و همه منتظر حقوق من بودند، اما چه حقوقی؟ من به درد هیچ کاری نمی خوردم... خدایا کمک کن! نگذار پیش خانواده ام سرافکنده شوم. ستاره چنان راحت و آرام به خواب رفته بود گویی هیچ دغدغه ای خاطرش را آزار نمی داد. پتو را روی سرم کشیدم و خوابیدم.

82

یک هفته ای بود که شیرین و ستاره و شاید مادر منتظر حقوق من بودند. اگر چه مستقیم به رویم نمی آوردند، ولی از اشاره های گاه و بی گاهشان به این موضوع پی بردم.

«امروز ایران خانم اومد که اجاره اش را بگیرد. من هم گفتم که هنوز شکوه حقوقش را نگرفته، به محض اینکه حقوقش را گرفت کرایه مان را پرداخت می کنیم.»

«خاله جان کتابها یادت نرود. یک ماه و نیم از باز شدن مدرسه ها گذشته، می ترسم عقب بیفتم.»

درمانده و غمگین روی نیمکتی توی پارک نشستم. حال من به قدری گرفته بود که هیچ ## و هیچ چیز را نمی دیدم. خدایا چه کاری از دست من بر می آید؟ تو که می دانی به هر دری زدم و نشد... با این سابقه خراب، هیچ جا به من کار نمی دهند... من باید خانواده ام را خوشحال کنم. بعد از این همه سال پیدایشان کردم و حالا می خواهم گوشه ای از بدبختی هایشان را جبران کنم. خدایا... هیچ دلم نمی خواهد دوباره دستم به کار خلاف آلوده شود، ولی خودت که می بینی چاره ای ندارم. نمی توانم ببینم خواهرم و ستاره در خانه های مردم کلفتی کنند و مادرم توی بستر بیماریش احساس حقارت و سرافکنندگی کند. دلم در التهاب بود، از طرفی اصلا دلم نمی خواست مسیر گذشته را دنبال کنم و از طرف دیگر جز این کار چاره دیگری برایم باقی نمانده بود. نگاهم بر زنی بود که کیفی بر دوش داشت و در حال رد شدن بود. در آن وقت ظهر پارک خلوت بود. خدایا مرا ببخش. از جا برخاستم و نگاهی به اطراف انداختم. گویی برای اولین بار بود که می خواستم این کار را بکنم. همه جا ساکت و خلوت بود. دیر می جنبیدم زن به خیابان می رسید. یک آن چنان سرعتی گرفتم که خودم هم باورم نمی شد. من به زن رسیده بودم و محکم بر بند کیفش چنگ انداختم. گفتم غافلگیرش کردم و دیگر کار تمام است، اما زن چنان به کیف چسبیده بود که انگار می دانست در آن لحظه به کیفش حمله ور خواهم شد. او بر مچ دستم چنگ انداخته بود و با قدرت تمام مرا به سمت جلو و عقب می

کشید و دشنام می داد: «خیال کردی... من خودم این کاره ام و دست شما لاشخورهای کثیف را زود می خوانم... زنیکه عوضی خجالت نمی کشی با این هیكلت دزدی می کنی.»

اگر چه لحظه ای تعادل فکری و روحی ام را از دست داده بودم، اما صدای خشمگین آن زن به قدری برایم آشنا بود که از پشت ابرهای وحشت و ترس او را شناختم و در کمال بهت و ناباوری فریاد کشیدم: «محبوب... باورم نمی شود تو باشی...»

به نظر می رسید جا خورده است. دستم را رها کرد و گامی به عقب برداشت. اشتباه نمی کردم... خودش بود... او بود که این طور هیجان زده و مات به من خیره شده بود. عاقبت با فریادی جنون آمیز در آغوشم کشید و گفت: «خود نامردت هستی... آره... این تو هستی شکوه... جیب بر حرفه ای... ولی دیدی زورت به من نرسید جوجه!» هر دو خنده کنان و اشک ریزان به یاد خاطرات رنجبار اصفهان در آغوش هم گریه کردیم. پس از چتند دقیقه سر از آغوش هم برداشتم. محبوب شکسته تر و رنگ پریده تر از قبل به نظر می رسید. تازه یادم افتاد پیرسم چطور از زندان اصفهان و حکم اعدام در رفته و سر از تهران در آورده است. اولین فکری که به نظرم رسید این بود: «محبوب از زندان فرار کردی؟»

خنده ای کرد و گفت: «نه... همه که مثل تو شانس نمی آورند!» شگفت زده تر از قبل پرسیدم: «ن چی؟ چطوری آزاد شدی. تا جایی که می دانم حکم اعدام برایت بریده بودند و...»

بی قید لبخند زد و گفت: «من هم تا جایی که می دانم تو توی اصفهان، عزیز دردانه کسی بودی!» دلم گرفت. «تو از کجا می دانی؟»

دستم را گرفت و در حالی که مرا به دنبال خودش می کشید گفت: «بیا برویم... سر ظهر است... رستورانی همین نزدیکی هاست. با شکم گرسنه که نمی توانم به این همه سوال جواب بدهم.» یاد گرسنگی خودم افتادم. راستش در این یک هفته که همه را چشم انتظار حقوق خودم نگه داشته بودم دستم سر سفره دراز نمی شد. دیدار دوباره محبوب طوری هیجان زده ام کرده بود که با وجود گرسنگی زیاد و چلو کبابی که پیش رویم بود نمی توانستم چیزی بخورم. خدایا این معجزه است که این جوری یکبار دیگر محبوب را پیدا کرده ام!

«آه... چقدر عذاب کشیدم از اینکه فهمیدم اعدام می شوی... راستشمن دوست خیلی باوفایی نبودم... ولی نمی دانی چقدر از اینکه تو را آزاد و سر حال می بینم خوشحالم... محبوب... نگفتی چطوری؟»

لیوان دوغ را سر کشید و دوباره خندید. «اول ناهار بعد اختلاط... دوست ندارم موقع غذا خوردن کسی مزاحم من بشود، حتی تو!»

آن قدر صبر کردم که خوردنش تمام شد. پول میز را حساب کرد و دوباره دستم را گرفت و کشان کشان به دنبال خودش به سمت پارک برد. روی نیمکتی نشستیم. در حالی که با خلال دندان لای دندان هایش را تمیز می کرد گفت: «می دانی شکوه... راستش باورم نمی شود که دوباره توی همین پارک همدیگر را پیدا کرده ایم... یادت می آید سه سال پیش توی همین پارک من و تو با هم قرار و مدار گذاشتیم.»

حافظه محبوب خیلی بهتر از من کار می کرد. نگاهی به دور و برم انداختم. تازه یائمه افتاد... آره، توی همین پارک بود که محبوب کیف به طرفم پرت کرد و... آه... انگار آن روز هم روی این نیمکت نشسته بودم. دستش را گرفتم و گفتم: «محبوب خواهش می کنم بیشتر از این مرامنتظر باقی نگذار، از خودت برایم بگو...»

محبوب سیگاری آتش زد و به فکر فرو رفت. از فکر این که دوباره سیگاری شده یک لحظه عصبی شدم. نگاه محبوب تا آن سوی خیابانها، حتی از چراغ قرمز هم گذشت. آهی کشید و دود غلیظی به هوا فرستاد.

«وقتی از هم جدا شدیم من با ترس و واهمه از این سوراخ به آن سوراخ می خزیدم تا مبادا گیر پلیس بیفتم... خوب... گرسنگی نگذاشت زیاد دوام بیاورم... چند بار با کیف زدن رو به راه شدم تا اینکه... خوب بهترین جیب زنهام یک روز به دام می افتند. من هم دستگیر شدم. راستش عذاب وجدانی که بعد از آن شب بارانی دامن گیر من شده بود یک لحظه راحت نمی گذاشتم... این بود که به آن قتل ناخواسته اعتراف کردم، اما کسی باور نکرد که هه چیز یک سوء تفاهم بود. خوب خانواده مقتول به هیچ وجه حاضر به گذشت نبودند تا اینکه توی زندان اصفهان، کسی به ملاقاتم آمد. راستش فکر کردم تویی، اما بعد کسی را دیدم که هیچ نمی شناختمش. مردی محترم و مهربان به نام نیکنام.»

محبوب بی توجه به بهت من آخرین پکش را به سیگار زد و ادامه داد: «او کسی بود که از تو برایم گفت و این که چقدر تو را دوست دارد و دلش می خواهد یک جوری تو را خوشحال کند. او به من گفت به آزادی ام امیدوارم باشم، چون هر کاری از دستش برآید برایم انجام می دهد. راستش اولش باورم نشد. پیش خودم گفتم شکوه بدتر از من اقبالش کجا بود که مردی با آن همه ابهت دل به او بسپارد... اما دو هفته بعد مرا از زندان بیرون بردند و گفتند آزادی... آن روز آقای نیکنام خیلی افسرده و پریشان بود... به من گفت خانواده مقتول حاضر شدند به ازای دریافت مبلغی پول بالایی از بابت رهایی من بگذرند. بعدها با پرس و جو فهمیدم چه مبلغ بالایی از بابت رهایی من پرداخته... سراغ تو را از او گرفتم. بدجوری آشفته بود. شاید باور نکنی توی نگاهش اشک سوسو می زد. گفت خیال داشته تو را با خبر آزادی من غافلگیر کند... بعد گفت شکوه صبر نکرد تا با شنیدن این خبر بال در بیاورد... وقتی پرسیدم چرا، پشت به من ایستاد و گفت: «بی خبر از پیش من رفت و مرا تنها تر از گذشته به حال خودم رها کرد.»

من به گریه افتاده بودم. محبوب اهمیت نداد و ادامه داد: «او مقداری پول به من داد و گفت من این کار را به خاطر خوشحالی شکوه کرده ام... چون می دانستم تا چه حد خوشحالش می کند. هرگاه او را دیدی به او بگو دوستان بدون خداحافظی همدیگر را ترک نمی کنند، سفارش کرد به محض اینکه خبری از تو به دستم رسید به او اطلاع بدهم. من هم جز تشکر خشک و خالی چیزی نداشتم که کار او را جبران کرده باشم. او جان مرا خریده بود. پول زیادی هم به من داد که به محض رسیدن به ترمینال یک دزد نامرد کیفم را زد. من بدون پول ماندم. راستش بعد از اینکه هنر اعدام خلاص شدم با خودم تصمیم گرفتم دست به هیچ کار خلافی نزنم، حتی

531-528

اگر از گرسنگی مُردم. این بود که همان روز، به عنوان نظافتچی توی همان ترمینال مشغول به کار شدم. شاید باور نکنی... کارم شستن دستشویی و توالت بود و خیلی هم راضی بودم. یک ماهی گذشته بود که اخراجم کردند. هر چقدر گریه و التماس کردم فایده ای نداشت. گفتند به ما خبر دادند تو خلافکاری و چندین سال هم زندان بوده ای،

ما به کار تو اعتماد نداریم. جل و پلاسم را پرت کردند بیرون و مزد یک ماهم را توی صورتم انداختند. وقتی دیدم سقفی بالای سرم نیست و دوباره مجبورم گوشه خیابانها سر کنم حسابی از زنده بودن خودم بدم آمد. من که از اول ورودم به تهران عهد کردم خلاف نکنم چنان احساس پوچی و حقارت می کردم که گفتم گور پدر مردم، حالا که باید به خاطر گذشته هایم تا نفس می کشم تو سری بخورم خوب چرا خلاف نکنم؟... باور کن بدجوری عقده ای شده بودم. این مردم حتی مرا برای نظافت دستشویی و توالتشان هم قبول نداشتند. این کم دردی نیست شکوه... قلبم داشت منفجر می شد. این بود که برگشتم پیش صاحبکار سابقم... با خبر شدم که پدرم توی زندان است و باید دوازده سال حبس بکشد. صاحبکارم از من خواست تا او ازدواج کنم. با وجود نفرت و کینه ای که از او در دل داشتم به این ازدواج کثیف تن در ندادم. خلاصه یکی دو ماهی است که کار سابقم را دنبال می کنم... توی پارکها با مشتری قرار می گذارم و... خوب دیگر، انکار زندگی ما عوض شدنی نیست... ما از یک زندگی عادی و معمولی سهمی جز حسرت و احساس حقارت و بیهودگی نداریم... نمی دانم این حقمان است که بابت گذشته ای که تقاضش را هم پس دادیم باید تا آخر عمرمان مکافات بکشیم یا نه... تو چطور فکر می کنی شکوه...)

من به فکر او بودم. او که به خاطر من، دوست عزیزم را از مرگ حتمی نجات داده بود. حرفهای محبوب به قدری تکان دهنده بود که هنوز به خود نیامده بودم و اگر او بر پشتم نمی زد چه بسا ساعتها روی همان نیمکت ماتم برده بود.

(هی دختر! انگار زیادی قاطی کردی... نگفتی چطوری دل از آقای نیکنام بردی؟ چطور شد بی خداحافظی ترکش کردی و آمدی اینجا و نزدیک بود کیف مرا بزنی؟)

آخرین قطره اشک را از دیده ام پاک کردم و بغض آلود گفتم: (این دل بستگی آن قدرها هم عمیق نبود که فکر می کنی... راستش من هم به خاطر گذشته تاریک خودم مجبور شدم او را ترک کنم... من لیاقت او را نداشتم... او بیش از اینها بزرگ و سخاوتمند بود... او خیلی چیزها به من آموخت و من فکر می کنم همیشه مدیون او هستم... من با نظر تو موافقم... همیشه باید بابت گذشته خودمان مکافات پس بدهیم، چه توی زندان و چه بیرون زندان! تو راست می گویی، این مردم همیشه ما را در لباس یک مجرم می بینند، حتی اگر جزو پرهیزکارترین آدمها هم شویم نگاهشان به ما عوض نمی شد... این یک حقیقت تلخ و کشنده است... من پس از سالها خانواده ام را پیدا کرده ام... بهشان گفتم سر کار می رم و به زودی حقوق می گیرم، اما چه کاری؟ باز امروز از درد نداری عهد خودم را شکستم و مجبور شدم به کیف تو بچسبم... زندگی ما دست خودمان نیست... حتی اگر بخواهیم هم نمی توانیم سالم زندگی کنیم... یعنی این مردم نمی گذارند.)

محبوب سیگاری آتش زد و با خنده گفت: (پس آخرش پیدایشان کردی... خوشحا شدم که این خبر را شنیدم... حال مادرت چطور است؟ این همه وقت کجا بودند؟)

محبوب به تمام درد دل هایم گوش داد. با شنیدن خبر بیماری مادر حسابی حالش گرفته شد.

می دانی شکوه، تنها کسی که می تواند به دادت برسد آقای نیکنام است. او آنقدر تو را دوست دارد که به گذشته ات اهمیت نمی دهد. من باید به او خبر بدهم که...)

زود حرفش را بریدم. (نه... قول بده که این کار را نمی کنی... هیچ دلم نمی خواهد دوباره چشمم به چشمانش بیفتد... یعنی راستش خجالت می کشم... من نباید گذشته ام را از او مخفی می کردم... قول بده که این کار را نمی کنی.)

محبوب دستم را فشرد و گفت: (هنوز هم مثل سابق خودخواه و مغروری... خوب نگفتی حقوق این ماهت چقدر است؟)

نگاهش که کردم با شیطنت خندید. از توی کیفش مقداری اسکناس بیرون آورد و گفت: (این بس است؟) نتوانستم بر احساساتم غلبه کنم و دوباره هق هق کنان در آغوشش فرو رفتم. محبوب را با خودم تا دری خانه برم که آنجا را بلد شدم و به ما سری بزنند. هر چقدر اصرار کردم بیاید تونپذیرقت و تأکید کرد که باید بروم و الا صاحب کارش از تأخیر او عصبانی می شود محبوب کهرفت اسکناس ها را شمردم. سرم را بالا گرفتم و گفتم: (خدایا شکرت.)

فصل 83

ستاره با ذوق و هیجانی مثال زدنی مشغول جلد کردن کتابهایش بود. شیرین در حال پاک کردن عدس بود و قصد داشت برای ناهار عدس پلو درست کند. جمعه بود و از صبح یکریز باریده بود. پشت پنجره ایستاده بودم و به حیاطی که زیر باران شسته می شد. نگاه می کردم. مادرم مثل همیشه خواب بود. شب پیش حالش بد جوری خراب بود و از درد نفسش بالا نمی آمد. روزهای بارانی، دلم بدجوری می گرفت. به خصوص که جمعه هم بود و قلبم انگار جای دیگری بود، یک جایی دور از این اتاق محقر و فقیر... شاید که... لابد قلبم توی اصفهان در به در دنبال کسی می گشت. کسی که حتم دارم دلش دنبال گمشده ای بود. صدای باز شدن در حیاط لحظه ای افکارم را گسیخت. یعنی چه کسی زیر این باران بیرون رفته بود که به خانه بر می گشت. زنی که زیر چتر به دنبال ما می آمد به نظرم محبوب رسید. آه... خودش بود. محبوب به دیدار ما آمده بود. خوشحال و شادمان به طرف در رفتم. نگاه پر تعجب شیرین و ستاره دنبال من تا دم در دوید. در را که باز کردم محبوب خندید

533-532

"انتظار نداشتی به دیدنت پیام نه؟"

شیرین و ستاره بهت زده به مهمان ناخوانده نگاه می کردند. بعد از معرفی دو طرف دست محبوب را گرفتم و به طرف چراغ نفتی بردم. محبوب نگاه افسرده اش را لحظه ای بر چهره بیمار و به خواب رفته ی مادر انداخت و با ناراحتی گفت: "از رنگ چهره اش پیداست که با بیماری سختی گلاویز است." ستاره سینی چای را مقابلمان گذاشت. محبوب نگاه مهربانی به سویش روانه کرد و گفت: "کپی خودت است شکوه... فقط یک کم خوشگل تر."

ستاره نگاهی به من انداخت و با خنده گفت: "فکر می کنم خاله جان خوشگل تر از من باشد... کم لطفی نکنید." محبوب چایش را سر کشید و گفت: "چه جوری اینجا زندگی می کنید. فکر نمی کنم این خانه ها جای مناسبی برای زندگی باشند. فکر می کنم زیاد نمی گذرد که از اینجا عاصی شوید و..." "نه بابا، آن قدرها هم که فکر می کنی جای بدی نیست... به هر حال بهتر از اینجا نتوانستیم پیدا کنیم."

محبوب آن روز نهار پیش ما ماند. برای مادر چند کمپوت آورده بود. وقتی می رفت پنهان از دید دیگران مقداری پول کف دستم گذاشت. مادر که بعد از بیدار شدن با محبوب رو به رو شده بود از او خیلی خوشش آمده بود و اصرار داشت که شب هم پیشمان بماند، ولی محبوب بهانه آورد که کار دارد و رفت.

محبوب عصر روز بعد هم به دیدارمان آمد و پای صحبت مادر نشست. برای ما که در این دنیای بزرگ کسی را نداشتیم، با آمدن محبوب گویی دنیا را به ما داده باشند دلمان می خواست هرچه داریم برای پذیرایی مقابلش بگذاریم. او هم اهل تعارف نبود و بیش از حد با ما احساس راحتی می کرد.

وقتی فهمید هزینه جراحی مادر شصت هزار تومان می شود چهره اش در هم رفت و با لحن گرفته ای گفت: "لامصب! مگر چه خبر است؟ این دکترها هم زیادی طاقچه بالا می گذارند... آخه کسی نیست بگوید انصافتان کجا رفته... یکی از درد نداری باید تا آخرین لحظه عمرش درد بکشد و آن وقت تو که از دستت بر می آید درمانش کنی نور بالا می زنی!"

ستاره بدجوری شیفته حرف زدن محبوب شده بود. وقتی قصد رفتن کرد ستاره دستش را گرفت و گفت: "خاله محبوب... تو را به خدا شام را پیش ما بمان... یک چیزی دور هم می خوریم."

محبوب! با مهربانی نگاهش کرد و با خنده گفت: "من هم از خدا می خواهم با شما باشم... ولی خوب... باید بروم." مادر دستش را میان دستانش فشرد و با دلسوزی گفت: "جایی برای خوابیدن داری؟"

محبوب خنده کنان گفت: "معلوم است که دارم..."

وقتی تا دم در بدرقه اش می کردم با صدای محزونی گفت: "باید فکری به حال مادر بکنیم... نمی شود که از درد تمام روز به خودش پیچد و دم بر نیاورد... هر جوری شده این پول را تهیه می کنم."

محکم بر بازویش چسبیدم و نگرانی نگاهم را به چشمانش منتقل کردم و گفتم: "مبادا دیوانه بازی دریاوری و دوباره خودت را به دردسر بیندازی."

پوزخندی زد و گفت: "ما دیگر پیه همه چیز را به تمنان مالیدیم... مرا از چه می ترسانی... دلم می خواهد کاری برایت بکنم... رفاقت که ترس نمی شناسد. در واقع فکر می کنم مادر تو مادر خودم است... البته اگر این حرف من تو را ناراحت نکند."

538-534

بغض آلود سرش را در آغوش کشیدم و گفتم: «ما هم تو را از خودمان می دانیم... به همین دلیل هیچ دلم نمی خواهد دچار دردسر شوی.»

صدایش می لرزید. «فکر می کنم من حق زیادی به گردن صاحب کارم داشته باشم... فقط حق خودم را می گیرم.» بعد سر از روی شانه ام برداشت و لبخندزنان ادامه داد: «مواظب مادر باش... تا آخر این هفته سعی می کنم همه چیز را ردیف کنم.»

محبوب رفت و من تا چند دقیقه کنار در ایستادم و به خم کوچه زل زدم... نمی دانستم توی فکر محبوب چه می گذرد و او دنبال چه کلیدی برای باز نمودن قفل بدبختی مان می گشت ولی خوب می دانستم که قصد دارد دست به کاری خطرناک بزند.

مادر قرص قرمزرنگی را فرو داد و رو به من گفت: «شکوه جان، امروز نزدیک بود ستاره از ترس زهر ترک شود. طفلی رفته بود دستشویی... یکی از این همسایه ها... اسمش چی بود ستاره؟»

ستاره در حالی که رنگ باخته بود با لکنت گفت: «اس... اسکندر.»

مادر دنباله حرفش را گرفت. «آره، اسکندر پشت در دستشویی برایش خط و نشان می کشد که اگر به حرف او گوش نکند برایش دردسر درست می کند... طفل معصوم وقتی بر گشت رنگ به چهره نداشت... یکریز گریه می کرد. آخرش مادرش از زیر زبانش کشید که چه اتفاقی برایش افتاده. مادر... شکوه جان... من برایش خیلی دلواپسم... نمی دانم این حرامزاده چشم چران چه از جان این دختر می خواهد... ولی خوب می دانم که عاقبت کار دستان می دهد.»

وقتی حرفهای مادر تمام شد من که مثل چوب بر جا خشکم زده بود نگاهی سنگین به ستاره انداختم. بیچاره گوشه ای کز کرده بود و ناخن دستش را می جوید. شیرین آه بلندی کشید و گفت: «همیشه که نمی توانیم چهارچشمی مراقب ستاره باشیم... خودم باید با اسکندر حرف بزنم و حالیش کنم که دندانهایش را برای دختر من تیز نکند والا خوردشان می کنم.»

محکم و قاطع گفتم: «نه... درست نیست با این جور آدمها دهان به دهان شوید... خودم طی چند روز آینده ترتیب کارها را می دهم... تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که بیشتر مراقب همدیگر باشیم... به خصوص ستاره باید شش دانگ حواسش را جمع کند که مبادا گزند بیهوش برسد.»

آنگاه خاموش و متفکر گوشه ای چنباتمه زدم و سرم را به دیوار چسباندم. چیزی که بیشتر از همیشه مسلم به نظر می رسید این بود که خسته بودم. از همه ## و از همه چیز... از این همه بیهودگی و درماندگی کلافه بودم و دلم می خواست چشمانم را برای همیشه بر هم بگذارم و به خواب ابدی فرو بروم. ستاره تمام شب غمگین و خاموش به نقطه ای نامعلوم خیره بود و با کسی حرف نزد.

84

نگاهم به کیف سبز رنگ دست محبوب بود. محبوب خنده ای کرد و گفت: «این تمام سهم من نیست، ولی خوب کاچی بغض هیچی است. چرا ماتت برده دختر؟ نمی خواهی نگاهی به داخلش بیندازی؟»
قلبم تیر کشید. «دزدی کردی محبوب؟»

گرچه نگاهش نمی کردم، ولی از لحن حرف زدنش پیدا بود که خیلی بهش بر خورده است. «نه... دزدی نکردم... راستش قرار بود این پول را ببرم سر قرار و به ازایش جنس بگیرم، ولی خوش قولی نکردم و پول را یکر است آوردم اینجا... گفتم که صاحب کارم بیشتر از اینها از وجود من سود برده... من و خانواده ام حق زیادی به گردنش داریم.»

دوباره به طرفش برگشتم و خیره به چشمانش گفتم: «لازم نبود به خاطر ما خودت را به خطر بیندازی... هیچ فکر کردی اگر بفهمند چه بلایی سرت می آورند؟»

«نترس! من دیگر بر نمی گردم... راستش تصمیم گرفتم با شما زندگی کنم... البته اگر اجازه بدهید.»
محبوب سرش را پایین انداخت و لبش را به دندان گرفت. یک گام به سویش برداشتم و با تک خنده گفتم: «خیلی کار خوبی می کنی که بر نمی گردی... مطمئنم مادر و شیرین و ستاره هم خیلی خوشحال می شوند.»

محبوب وقتی خوشحالی مرا دید به طرفم دوید و در آغوشم کشید. هر دو در آن لحظه حال دختر بچه های دبستانی را داشتیم. به خانه رفتیم تا پولها را بشماریم و بقیه را با شنیدن این خبر خوشحال کنیم. ستاره و شیرین بهت زده به بسته های تانخورده پول نگاه می کردند. من هم تا آن موقع این همه پول را یک جا ندیده بودم. کار شمارش به پایان رسید. ده هزار تومان کمتر از مبلغی بود که به آن احتیاج داشتیم. محبوب در حالی که بشکن می زد رو به من گفت: «ناراحت نباش، یک مقدار خودم پس انداز کردم که فکر می کنم پول عمل را تکمیل کند.»

شیرین که هنوز نگاه حسرت آمیزش به بسته های پول بود گفت: «این همه پول را از کجا آوردی محبوب؟»

او نگاهی گذرا به شیرین انداخت و گفت: «بابت بهای یک عمر در به دری و بدنامی فکر می کنم چیز ناقابل باشد.»

دلم به حال محبوب سوخت. مادر که بیدار شد و محبوب را در جمع ما دید خوشحال شد. از شیرین خواست برای شام آبگوشت بار بگذارد. فکر می کنم پس از مدتها شادی به مهمانی ما آمده بود. ستاره می خندید و شیرین سر به سر محبوب می گذاشت و نگاه مادر شفاف و پر نور بود. همه از تصمیم محبوب مبنی بر اینکه در جمع ما زندگی کند استقبال کردند، اما مادر حرفی منطقی زد.

«باید ایران خانم را در جریان بگذاریم... به هر حال او صاحب این خانه است و باید باخبر شود. شکوه جان... فردا با او در مورد این موضوع صحبت کن.»

آن شب هر کسی با فکر و خیال خودش زیر پتو خزید. من و محبوب

539 و 540

به دلیل کمبود رختخواب با هم روی یک تشک خوابیدیم و یک پتو روی خودمان کشیدیم. وقتی چراغ خاموش شد آهسته زیر گوشش گفتم: «یاد زیر زمین توی اصفهان به خیر... یادت هست چه فلاکتی کشیدیم؟»

به پهلو خوابید و به تقلید از من آرام گفت: «مگر می شود فراموش کنم... آن روزها برود و برنگردد... راستی دلت آن جا برای کسی تنگ نشده است؟»

خدا را شکر که همه جا تاریک بود و او دگرگونی چهره ام را نمی دید. دستپاچه گفتم: «نه... فکر نمی کنم...»

محبوب شیطنتش گل کرده بود. نیشخندی زد و گفت: «آره تو بمیری! من هم باور کردم... حتم دارم الان آقای نیکنام از فکر و خیال تو خوابش نمی برد و روی تخت خوابش از این پهلو به آن پهلو می شود... راستی... دروغ که نگفتی تو با هلیکوپتر پرواز کردی؟»

شاید محبوب نمی دانست با یادآوری خاطرات گذشته تا چه حد قلبم را به آتش می کشید. یاد گذشته چنان مرا در خودش فرو برد که ناخواسته اشک به دیده آوردم. محبوب دستم را فشرد و آهسته گفت: «کسی تا حالا عشق را برای من معنی نکرده... خودم هم مزه اش را نچشیدم. ولی حتم دارم احساسی که دچارش هستی چیزی جز یک عشق با شکوه نیست.» بعد برای اینکه حال و هوای مرا عوض کرده باشد خمیازه بلندی کشید و گفت: «اولین شب عمر من است که راحت و آسوده و در جایی امن سر به بالین گذاشته ام... شکوه... داری گریه می کنی؟»

آره، گریه می کنم. من برای دل خودم می گریستم. عشق را نمی شود انکار کرد. محبوب خواسته یا ناخواسته داغ دلم را تازه کرده بود. چقدر دلم می خواست الان اینجا بود یا اینکه من آنجا بودم. از دست من عصبانی بود و دوباره تنبیهم می کرد...لباس پرواز می پوشیدم...آخ...پرنده سرخ!

«هی...دختر...زیاد ما را تحویل نمی گیری؟ غلط نکنم بدجوری دلت گیر است...این قدر فین فین نکن حالم را به هم زدی...شکوه...دِ حرفی بزن دختر!»

در حالی که با گوشه آستین پیراهنم اشکهایم را پاک می کردم با صدای بغض آلودی گفتم: «چه بگویم محبوب! راستش خیلی دوستش داشتم...فکر می کنم او هم بیش از حد به من دل بسته بود. شب آخری که با هم بودیم به هم گفت قصد دارد یک خبر غافلگیرکننده به من بدهد...لابد خبر آزادی تو بود...نمی دانم آن خوک پیر از کجا پیدایش شد و بین من و او خط فاصله کشید...راستش از همه بیشتر دلم از قساوت خاله خانم می سوزد...او از علاقه ما آگاه بود با این حساب با بی رحمی هرچه تمام تر مرا به فرار ترغیب کرد. محبوب...گناه من چیه؟ من مقصر گذشته ام نیستم، ولی تا عمر دارم باید سنگینی اش را روی شانه های خودم تحمل کنم.»

محبوب موهایم را نوازش کرد و نجوا کنان گفت: «آرام باش شکوه. این طور که تو بی قراری می کنی مرا هم به گریه انداختی. ناراحت نباش، اگر احساسش به تو پاک باشد یک روز دوباره در سرراحت قرار خواهد گرفت.»

صبح روز بعد من و شیرین تصمیم گرفتیم مادر را به بیمارستان ببریم. محبوب هم اصرار می کرد که ما را همراهی کند. من هم سعی کردم توجیهش کنم که وجودش توی خانه مفیدتر است.

«بین محبوب، به طور حتم در بیمارستان به وجود همه ما احتیاجی ندارند. بهتر است بمانی و حواست به ستاره باشد. چند روز پیش یک گردن کلفت به اسم اسکندر حسابی برایش خط و نشان کشیده و طفلی را ترسانده...مواظب باش در نبود ما کسی چپ نگاهش نکند. بیچاره بلد

542-541

نیست از خودش دفاع کند. البته این را هم بگویم که زیاد اتیش را تند نکنی و دوباره کار دست خودت ندهی ... کمی با احتیاط عمل کن. من و شیرین یکیمان برمی گردیم خانه... فقط تا آن موقع حواست به همه چیز باشد.»

محبوب جای شیرین را سرکشید. همراه چشمکی گفت: «خیالت راحت باشد جانم. نمی گذارم آب از آب تکان بخورد... بیشتر از چشمانم مواظبش هستم... حالا بروید و نگران هم نباشید، فقط ما را هم در جریان بگذارید تا از بی خبری دل درد نگیریم...»

صورتش را بوسیدم و دوباره از او تشکر کردم. شیرین هم تا آنجا که می توانست به ستاره سفارش کرد حواش را جمع کند.

دکتر پس از معاینه مادر دستور داد او را در بخش بستری کنند. بعد رو به من و شیرین گفت: «پیش از عمل باید کل هزینة را به حسابداری پرداخت کنید.»

شیرین نگاهی به من انداخت. در حالی که خیره به آن چهره گندمگون و آفتاب نخورده نگاه می کردم با لحنی ملامت آمیز گفت: «شما دکترها همیشه پیش از اینکه به فکر نجات مریض باشید، فکر تسویه حساب هستید؟ آدمهای فقیر بدبخت مثل ما شاید چون پول نداریم حق زندگی کردن هم نداریم و مرگ حقان است... پیشرفت علم هم دیگر شامل حال ما نمی شود. چرا؟ چون بی پولیم... اگر از درد تا حد مرگ هم به خودمان پیچیم، توی راهروی همین بیمارستان کسی به داد ما نمی رسد. چرا؟ چون قبلش باید می رفتیم حسابداری... مهم نیست آقای دکتر... این طور فکر می کنیم که مدرک تحصیلی شما فقط به درد آدمهای خاصی می خورد... خدا را هم شکر می کنیم که امروز ما هم جز همان آدمهای خاص هستیم!»

دکتر کراواتش را شل کرد و روی صندلی اش جابه جا شد. شیرین فشاری به پهلویم وارد کرد یعنی این که زیاده روی کرده ام، ولی من بی اعتنا به حالتهای عصبی آقای دکتر از جا برخاستم و گفتم: «می روم حسابداری! مادرم هرچه زودتر عمل شود بهتر است... شما این طور فکر نمی کنید آقای دکتر؟»

زیر چشمی نگاهم کرد و سرش را جنباند. پوزخندی غرورآمیز تقدیمش کردم و همراه شیرین از اتاقش بیرون رفتیم. شیرین سرزنشم کرد.

«تو نباید با این لحن تند با او حرف می زدی! او یک دکتر معمولی نیست.»

«حقش بود شیرین. وظیفه الهی و انسانی یک دکتر پیش از هر چیز نجات مریضش است... باید کمی حالش را جا می آوردم.»

پشت درهای بسته ی اتاق عمل، من و شیرین با نگاهی نگران و بیتاب، دنبال عقربه های ساعت می دویدیم. گاهی او می نشست و من قدم می زدم، گاهی جایمان با هم عوض می شد. تمام بعداز ظهر که مادر را به اتاق عمل برده بودند فقط با دو آب میوه گلویمان را تر کردیم. دکتر گفته بود عمل چهار ساعت بیشتر طول نخواهد کشید، اما درست شش ساعت از زمان عمل می گذشت و ما هر لحظه پریشان تر از نگاه هم می گریختیم. فکر از دست دادن مادر ذهن نا بسامان ما را در هم آشفت. شیرین گهگاهی گریه می کرد.

«شکوه... اگر مادر به هوش نیامد چی؟ ان وقت چ خاکی بر سرمان بریزیم؟»

خوب می دانستم امکان وقوع هر حادثه ای هست، با این حال با وجود آشوبی که در دلم به پا بود سعی کردم آرامش کنم. «خدا نکند شیرین! خدا نمی تواند اینقدر نسبت به ما بی رحم باشد... مگرما جز مادر کسی را هم داریم. نه... باور نمی کنم خدا دلش بخواهد ما را که هیچ دلخوشی نداریم داغدار کند. غصه نخور... به جای این حرفها باید برایش دعا کنیم.»

سرم را به سرش چسباندم و هق هق کنان زیر لب برایش دعا خواندم.

ص 543 الی 547

عاقبت درهای اتاق عمل باز شد و من و شیرین با تمام وجودمان به دکتر چشم دوختیم. نگاه اندیشناک دکتر ما را در برزخ ناامیدی نگه می داشت، اما عاقبت لب از هم گشود.

« عمل سختی بود... ولی باید بگویم خداوند خیلی شما را دوست دارد»

من و شیرین از فرط خوشحالی همدیگر را در آغوش کشیدیم و دوباره گریه سر دادیم. آره این معجزه الهی بود که مادر از آن عمل سخت جان سالم به در برد.

آن شب شیرین را به خانه فرستادم و خودم در بیمارستان ماندم. یاد فرارم از بیمارستان افتادم. آن شب هم همه چیز دست در دست هم داد تا من به آرزویم که آزادی بود برسم... یادش به خیر... انگار همین دیروز بود. چه زود گذشت... همه چیز یکهو پیش آمد. انگار حادثی که قرار بود در یک عمر طولانی اتفاق بیفتد، فقط طی چند سال به وقوع پیوست و شیرازه همه چیز را از هم پاشید. یاد شهلا و شهین دوباره مثل خاری توی قلبم فرو رفت و دلم را هوایی کرد. خیلی وقت بود سراغشان نرفته بودم. در اولین فرصت میروم تا دوباره با شهین درددل کنم و بهش بگویم که مادر از چه مریضی سختی رهایی یافته.

مادر به هوش آمد. در لحظه اول مرا نشناخت، اما چند دقیقه بعد هوش و حواسش را بازیافت و حالم را پرسید. سراغ شیرین و ستاره و محبوب را گرفت. خسته از بی خوابی دستش را فشردم و در نهایت خرسندی گفتم: «خوشحالم که بعد از این بدون درد در کنارمان خواهی بود. مادر! ما هنوز به وجود تو احتیاج داریم... قول بده هیچ وقت ما را تنها نگذاری.»

مادر در جواب ترس کودکانه من لبخند محبت آمیزی زد و گفت: چقدر چشمهایت خسته به نظر می آیند... تو باید بروی و استراحت کنی... باید سرحال باشی تا از من مراقبت کنی دخترم!

با آمدن شیرین خیالم راحت شد و از مادر خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. محبوب و ستاره حال مادر را پرسیدند. من هم درحالی که جایم را انداخته بودم و خودم را آماده خواب می‌کردم با لحن پرمعنایی گفتم: «مطمئن باشید حال مادر خوب است، تو را به خدا بگارید دو سه ساعت بکیم که دارم از بی خوابی از حال میروم.» محبوب با اشاره به ظرف غذا گفت: برایت آبگوشت گذاشتم کنار، چیزی نخوری سقط میشوی ها! حالا بهت گفته باشم!

ستاره از لحن حرف زدن محبوب چون همیشه به خنده افتاد. من پتو را روی سرم کشیدم و خیلی طول نکشید که پلکهای خسته و سنگینم برهم افتادند.

با شنیدن سروصداهایی مبهم چشم از هم گشودم. آن قدر خواب آلود بودم که در چند لحظه اول صداها را از هم تمیز نمی دادم، اما بعد فهمیدم صدای زنی که عربده میکشید متعلق به ایران خانم است.

« من از دروغ و حقه بازی خوشم نمی آید... بچه که نیستم، مهمان یک روز، دوروز، یک هفته. از خواهر بزرگم می پرسم می گوید قصد دارد اینجا بماند... از خودش می پرسم حاشا می کند... ماندم حرف کی را باور کنم.»

محبوب که چون همیشه از همه طلبکار بود گفت: «چیه پیرزن... قشقرق راه انداختی. خوب پولش را می دهیم! اینکه این همه جاروجنجال ندارد.. بعله... قراره من با این خانواده زندگی کنم... حالا بازهم سوالی هست؟»

«طرف حساب من شکوه است... می خواهم با خودش حرف بزنم.»

«شکوه فعلاً لاالاست! هر وقت بیدار شد...»

محبوب با دیدن من که از لای در نیمه باز آمده بودم بیرون حرفش را نیمه تمام گذاشت. ایران خانم با دیدن من جانی تازه به دست آورده بود به طرفم آمد و نفس زنان گفت: «خدارا شکر که خوابت سنگین نبود و بیدار شدی... تو

را به جان مادرت تکلیف مرا روشن کن... با این دختره که نمی شود حرف زد. هر دفعه یک چیزی می گوید... شما بگو تا ببینم اینجا چه خبر است؟»

نگاهی به چشمهای فضول و کنجکاوی انداختم که به پنجره چسبیده بودند. درحالی که از بیداری بی موقع کلافه بودم رو به ایران خانم گفتم: «حقیقت را از خودش شنیدید... راستش قرار بود در این مورد با شما صحبت کنیم... خوب وقت نشد. می دانید که مادرم توی بیمارستان بستری است.. شما حق دارید عصبانی باشید، ولی ما قصد پنهان کاری و حقا بازی نداشتیم.»

ایران خانم که زیاد هم بی منطق نبود از لحن آرام و منطقی من آتش خشمش فرو نشست و درحالی که به طرف حوض می رفت گفت: «به هر حال چون یک نفر به جمع تان اضافه شده باید کرایه را بیست تومن ببرید بالا...» محبوب دوباره مثل ترقه صدا داد. «مصوب تو شکر پیرزن، چه خبرته! ما که ازت اتاق اضافه تر نخواستیم... سر پیری دندان طمع تیز کردی!»

ایران خانم دستهایش را توی جیب زاکتش فرو برد و بی قید شانه هایش را بالا انداخت. «حرف من همین است، اعتراض دارید... به سلامت. تازه کرایه این ماه هم عقب افتاده... بهتره فکری به حالش بکنید... پیش از اینکه من براتون فکری کنم.»

محبوب به غیض لگدی به پله زد و از درد به خودش پیچید. دوباره غرغر کرد. «بین از درد بی پولی باید مجیز چه آکله هایی را بگوییم... بیست تومان... خجالت هم نمی کشد... شیطان می گوید بپریم و گیشس هایش را دور گلویش بیچم و از حرف مفت زدن خلاصش کنم.»

ایران خانم هم امروز تیرهوایی در کرد... من که از فردا می زرم بیرون و دست می کنم تو جیب مردم و حق خودم را برمی دارم... این مردم بیشتر از این حرفها به ما بدهکارند... نگاه کن... تو چه منجلابی داریم دست و پا می زنی و با خیریت تمام اسمش را گذاشتیم زندگی... چند بار بگویم ما به خاطر گذشته خودمان به کار کسی نمی آییم... چه بخواهیم چه نخواهیم توی پرونده ها جلوی اسممان نوشته اند مفسد. ما که از اول به دنیا آمدیم مفسد

نبودیم... بودیم؟ گناه من چیه که وقتی بچه پنج ساله بودم پدرم بسته هروئینش را به خوردم داد تا به چنگ پلیس نیفتد... من حتی معصومیت کودکی ام را هم به یاد نمی آورم. به خاطر چی باید طعم فقر و بدبختی را مزه مزه کنم که مثلاً "دارم سالم زندگی می کنم... که چطور بشود؟ باور کن حتی اگر دست از پا خطا نکنی و توی فقر بمیری بهت مدال افتخار نمی دهند، می دانی چرا؟ چون باز هم حرف برای گفتن دارند... آن وقت می گویند فلانی بس که ناحق خورد زود رفت آن دنیا که مکافاتش را پس بدهد... شکوه... چرا هنوز باور نمی کنی مهر تباهی روی اسمت خورده. تو دیگر نمی توانی سرت را بالا بگیری و بگویی من هم آدمم... ما زیر پای آدمها له شده ایم.»

محبوب به هق هق افتاده بود و ستاره او را در آغوش کشیده بود. میان انتاقتی محقر، خودم را مثل یک قالب یخ می دیدم که در مجاورت گرما قرار گرفته است. قطره قطره ذوب می شدم و می چکیدم. تا به حال کسی زندگی مرا به وضوح مقابل چشمانم زنده نکرده بود. خدای من... چقدر حقیقت زندگی من تلخ است. محبوب راست می گوید اما خیلی وقت است که با زور می خواهیم به همه ثابت کنیم که ما هم هستیم!

شب بود و سرمای هوا بدجوری اذیت می کرد. نان خالی خوردیم و سه تایی پتوهایمان را یکی کردیم. خیلی طول نکشید تا خوابمان برد.

رختخواب مادر را در گوشه اتاق پنهان کردیم. مادر سر حال تر از همیشه سرش را بر روی بالش گذاشت و گفت: "جای بخیه هایم که خوب شود دوباره مثل قبل کار می کنم و از خجالت شما درمی آیم." پتو را رویش کشیدم و با اخم گفتم: "بهتره به این چیزها فکر نکنی مادر... ستاره برایت سوپی پخته خوردنی... با سینه مرغ و جو و هویج فرنگی... جانم... شام امشب را داشته باش مادر"

مادر به رویم خندید. اجاق روشن بود و خانه به اندازه کافی گرم. ستاره به مدرسه می رفت، کرایه عقب افتاده را هم پرداخت کرده بودیم. چند دست لباس گرم هم خریده بودم. من و محبوب دو سه روزی بود که توبه مان را شکسته بودیم و به سراغ کارهای قبلی مان رفته بودیم. محبوب راضی بود و از اینکه با مهارت تمام جیب مردم را می زد ذوق می کرد. گاهی هم برای ستاره با آب و تاب فراوان تعریف می کرد. من پنهانی ملامتش میکردم که حق ندارد از کثافت کاریهایمان برای کسی نقل کند، ولی مگر گوشش بدهکار بود. آن قدر دهانش لق بود که نزدیک بود چندبار جلوی مادر سوتی بدهد که من پیچش را بستم. آن روز نمی دانم چطور شد که محبوب کیف دستی پیرمردی را از دستش قاپید. با دیدن چند نفری که دنبلمان می دویدند به کوچه پس کوچه ها زدیم. یک لحظه غافلگیر شدیم و یک موتور سوار که انگار ردمان را گرفته بود جلویمان سبز شد و کیف را از دست محبوب گرفت. با خنده گفت: "ماشالله به این تر و فرزی. ولی زیادتان است. می ترسم از گلویتان پایین نرود" وقتی گاز داد و از ته کوچه فرار کرد من و محبوب که هر دو از نفس افتاده بودیم عرق کرده روی زمین ولو شدیم. محبوب با خشم فراوان قلوه سنگی به دیوار کوبید و غرولند کنان گفت: "ای بخشکی شانس! این موتوری از کدام گوری پیداش شد که..."

لحظه ای مکث کرد و بعد با رعب و ترس که از چشمانش تراوش می شد رو به من با فریاد گفت: "شکوه فرار کن... پیدایمان کردند"

هنوز به خودم نیامده بودم که محبوب پا به فرار گذاشت. فریاد زنان تکرار کرد "فرار کن لعنتی... الان می رسند"

به عقب برگشتم. چند نفر به سرعت برق و باد احاطه ام کردند. همان پیرمرد بود. سیلی محکمی توی گوشم خواباند و گفت: "زنیکه عوضی... کیفم را پس بده تا با کمر بند سیاهت نکردم"

به نظر نمی رسید با وجود موهای یک دست سپیدش ناتوان باشد، که اگر بود این همه کوچه پس کوچه را دنبلمان نمی دوید. خلاصه در عین ناباوری من خودم را پشت میله های زندان دیدم.

روزی که ستاره و محبوب به ملاقاتم آمدند نزدیک به انفجار بودم. محبوب که خودش را مقصر مسلم زندانی شدن من می دانست خودش را پشت ستاره پنهان کرده بود. من هم تا آنجا که می توانستم سرزنشش کردم. "بیا دلت خنک شد، همین را می خواستی دیگر... می خواستی مرا پشت این میله های لعنتی ببینی که دیدی! دیگه آرزویی نداری... خوب بلد بودی مرا بندازی توی هچل و فلنگ را ببندی... تو می گفتی نامردی توی کار ما نیست... خودت را قایم می کنی چرا؟ صاحب کیفه گفته تا پولش را دست نخورده تحویل نگیره رضایت نمیده که آزاد بشوم... کیف را هم که یک ## دیگر برده و دارد کیفش را می کند، فقط این وسط من باید جورش را بکشم.. تو که عرضه اش را نداشتی، می خواستی یک لقمه اندازه حلقومت برداری دختر!"

محبوب بدجوری کم آورده بود. خون خورش را می خورد و بغض و گریه امان حرف زدنش را بریده بود. "تو راست می گویی... من نامردم... ولی اگر من فرار نمی کردم که الان باید دوتایی با هم آب خنک نوش جان می کردیم. این بیرون شاید بتوانم کاری برایت بکنم"

دوباره تشر زد و گفت: "لازم نکرده کاری برایم بکنی... مگر اینکه از زندان نیایم بیرون! پوست از تنت می کنم... حالا می بینی... دیگر نمی خواهم بیایی ملاقاتم... برو گمشو"

روزهای اول آنقدر پریشان و آشفته بودم که هیچ دلم نمی خواست باور کنم که یک بار دیگر خودم را توی یک چهار دیواری اسیر می بینم. نه تاب و حوصله سروصداهای هم بندیهایم را داشتم و نه خودم را قاطی آنها می کردم. توی دلم همیشه با خودم می گفتم این فقط یک کابوس است... وقتی بیدار شوی دوباره خودت را آن بیرون می بینی... اما دو ماه از یک سال حبس من می گذشت و دیگر کم کم باورم شد که یک زندانی ام... آن هم یک زندانی سابقه دار.

"چیه نکبت! پشت چشم نازک می کنی. خیلی فیست بالاست خانوم! بده تا بیارمش پایین"

"ولم کن عجوزه! حوصله ندارم می زخم دک و پوزت را میارم پایین"

"تو دک و پوزم را می آوری پایین... د بیا پایین بینم"

سماجت فیروزه، زنی که دو سه سالی از من بزرگتر بود و انگار مامور بود به پر و پای من بیچند دیگر کفرم را بالا آورده بود. طولی نکشید که با هم گلاویز شدیم و یک مشت آدم بیکار که دنبال سرگرمی می گشتند، دورمان را گرفتند. هر ## به جانبداری از یکی کف برهم می کوبید. در آن گیرودار با شنیدن نام و فامیلم گیسوهای بلند فیروزه را رها کردم و خودش را به سمتی پرت کردم. گوشه لبم زخمی شده بود و خون می آمد. با این حال با شتاب از راهرو گذشتم و خودم را به دفتر رساندم. رییس زندان پرونده ام را بست و با نگاهی عمیق به چشمانم لبخند بی روحی زد و گفت: "تو آزادی" به گوشه هایم اعتماد نداشتم. دلم می خواست از چند نفر دیگر هم می شنیدم که آزادم. با لکنت و هول دستهایم را روی میز گذاشتم و آب دهانم را قورت دادم.

"چی؟ آزادم؟"

شاید صدایم به قدری ضعیف بود که به گوش کسی نمی رسید.

"یک نفر با پرداخت خسارت، حکم آزادی ات را خریده... لباست را عوض کن... چیز زیادی هم پیش ما

نداری... حیف که آزاد شدی والا به خاطر قشقرقی که راه انداختی، می انداختمت انفرادی"

هیجانزده و احساساتی صورتش را بوسیدم و با شوق گفتم "قربان محبت شما خانم... چقدر خوشحالم که از این خراب شده می روم بیرون"

با تحکم لباسهایم را به طرفم گرفت و گفت: "به شرطی که دیگر برنگردی"

لباسها را به سینه فشرد و گفتم: "بر نمی گردم خانم! حتی اگر شبها گرسنه سر بر بالین بگذارم... خداحافظ من رفتم"

لباسهایم را عوض کردم و بدون خداحافظی از آنجا خارج شدم. هوای آزاد جانی تازه در کالبدم دمیده بود. خدایا شکر، دوباره خورشید آزادی بر من تابید. چطور باور کنم که... آه خدای من! او ستاره بود که سوار بر یک بنز مدل بالا برایم دست تکان می داد. مات از حرکت ایستادم. آن مرد جوان را که به بنز تکیه داده

بود و عینک آفتابی اش را از چشم برمی داشت می شناختم. قلبم چنان می تپید گویی می خواست قفسه سینه ام را بشکافد و بزند بیرون! از شرم رویارویی با او سرم را پایین انداختم. خدایا! او اینجا چکار می کند؟ آخرش محبوب کار خودش را کرد.

"خاله چرا ماتت برده؟ ماشین مدل بالا به من نمی آید؟"

به روی چشمان سیاه و براقش لبخند زدم. مرا به سمت مرد جوان برد که گویی با گرمای نگاه نافذش می خواست مرا ذوب کند. ستاره سر از پا نمی شناخت.

"معرفی می کنم خاله شکوه... آقای نیکنام"

پس نباید ستاره به آشنایی من و او پی می برد. از چشمانی که روزی هزاربار آرزوی دیدنش را داشتم می گریختم. خدایا با چه رویی نگاهش کنم.

توی ماشین هم او ساکت بود هم من حرف نمی زدم. ستاره جلو نشست به نطق می کرد.

"آره خاله جان! آقای نیکنام تا فهمید خاله نازنینم توی زندان گرفتار شده پاپیش گذاشت و خسارت آن پیرمرد سمج را پرداخت... خاله جان چرا این قدر ساکتی؟"

چه می توانستم بگویم. تمام مدت از آینه حواسش به من بود. نمی دانم از دیدارش بیشتر خوشحال شدم یا ناراحت! گاهی از آینه نگاهمان که گره می خورد زود نگاهم را می دزدیدم. برق نگاهش بیشتر از گذشته خرمن وجودم را به آتش می کشید.

به خانه رسیدیم. ستاره شیرین زبان تر از همیشه از آقای نیکنام تشکر کرد. من هم در حالی که نگاهم به زمین بود به هر جان کنونی گفتم: "م..."

554-558

=====

من هم... آ... از با... بابت... همه... چ... چیز... ممنونم.

یک لحظه هردو محو تماشای هم شدیم. خدای من انگار تازه داشت عطش دوریم را سیراب می کرد که ستاره به در کوید. صدایش را شنیدم که به نجوا زیر گوشم گفت: «عصر، ساعت پنج، سر کوچه منتظرت هستم.»

استارت زد و رفت. من تا آخرین ذره های دود ماشینش را با ولع تمام با عشق فراوان بلعیدم.

صورت مادر را با شرمندگی بوسیدم و سر به زیر گفتم: «قول می دهم دیگر تکرار نشود...»

مادر دستم را فشرد و در حالی که قطره اشکی از دیده می فشرد گفت: «خوشحالم که به اشتباهت پی بردی.»

مادر راه می رفت و مثل همیشه چادر به کمر بسته بود و کار می کرد. زیر چشمی نگاهی به محبوب انداختم که لب پنجره نشسته بود و ناخنش را می جویید. دیگر از دستش عصبانی نبودم. به طرفش رفتم و با پوزخند گفتم: «چیه؟ من

باید پیام خدمتت؟ خجالت هم که بلد نیستی بکشی...»

محبوب برق دوستی را که در نگاه من دید، به هوا پرید و در آغوشم کشید. «من چاکرتم شکوه! آن قدر شرمنده

هستم که...»

انگشتم را روی لیش گذاشتم و گفتم: «دیگر چیزی نگو... حالا چرا رفتی از اصفهان برایم ناجی خیر کردی...»

یک لحظه جا خورد و گوشه ی لبش را گزید. «نه... من خبرش نکردم... خودش مارا پیدا کرد.»
ملامت آمیز نگاهش کردم و گفتم: «آره جان خودت، گفتمی و باورم شد... نباید او را به اینجا می کشاندی... هیچ فکر نکردی من چطور می توانم چشم توی چشمش بدوزم؟»
محبوب تو هم رفت و با لحن گرفته ای گفت: «هر کاری کردم به خاطر تو بود... حیف بود که بهار امسال دور هم نباشیم. چند بهار آمد و رفت و انتظار بهار بعد را کشیدی که شاید کنار خانواده ات باشی! من هر کاری کردم به خاطر تو بود شکوه!»
نفس بلندی کشیدم و با خنده گفتم: «خیلی خوب... دستت درد نکند... راستی خرجی از کجا می آوری؟ لابد باز از جیب مردم؟»

چشمکی زد و گفت: «نه... مستر نیکنام حسابی به ما می رسید... او به طور ناشناس اول با ستاره آشنا شد، بعد هم یواش یواش دست و دل بازی اش گل کرد. نبود بی بی چشم همسایه های فضول نزدیک بود از حدقه بزند بیرون... خودم میدانم... آقای نیکنام این کار هارا فقط به خاطر تو کرده.»
برای خودم چای ریختم و تکیه بر بالش به دیوار زل زدم. مادر با یک سبد رخت خشک شده وارد اتاق شد. محبوب به طرفش دوید و در حالی که سبد لباسها را از دستش می گرفت گفت: «مادر من! مگر من مرده ام که شما این قدر به خودتان زحمت می دهید... این همه سال کار کردید... جالا ماشاءالله چهارتا دختر زبر و زرنگ دارید که حاضرند تا آخر عمرشان کنیزتان باشند... این قدر جوش کار را نزن. به فکر سلامتی خودت باش.»
مادر لبخند پر مهری به رویش زد و با لحنی مادرانه و پر محبت گفت: «این از خوبی خودتان است که به فکر من هستید... ولی خوب آدمیزاد تا زنده است باید کار کند... من هم که الحمدلله دیگه مریض و از کار افتاده نیستم.»
از گفت و گوی محبت آمیز آن دو وجودم لبریز از احساس شادی شد. محبوب طوری او را مادر خطاب کرده بود که شرمنده ی محبتش شد. راستی چه خوب بود که محبوب با ما زندگی می کرد.
دوباره پرنده بازیگوش ضمیرم به سوی او پر گرفت... خدایا... آخر این قصه به کجا می رسد؟ چرا دوباره در مسیر هم قرار گرفتیم؟ هنوز برق نگاه عاشقش وجودم را می لرزاند. آیا تاب رویارویی با او در من هست؟
ستاره و شیرین از حمام برگشته بودند. ستاره دست دور گردن من انداخت و خیره نگاهم کرد و گفت: «نمی دانی جای اینجا چقدر خالی بود... بیچاره ننه جان که حال و حوصله ی هیچ ## را نداشت.»
صورتش را بوسیدم و گفتم: «من هم خیلی هوای اینجا به سرم بود. این دو ماه به اندازه چند سال برایم گذشت.»

86

ساعت پنج شده بود من هنوز در تردید بودم که بروم یا نه؟ گفتم نمی روم، ولی مانتو ام را پوشیدم و روسری آبی سرم انداختم. گفتم نمی روم، ولی کفش پوشیدم و به همه دروغ گفتم.
«می خواهم کمی قدم بزنم تا در هوای آزاد سم زندان از ریه هایم بزند بیرون.»
محبوب نیشخند زد. «آره تو بمیری. سلام برسان.»
برافروخته نگاهش کردم و با لحن خشمگینی گفتم: «به کی؟»
چشمکی زد و شیطنت آمیز گفت: «به هوای آزاد.»

غش غش خندید. من هم به خنده افتادم از این همه زیرکی و شیطنت. به هر حال با قلبی که جلو تر از خودم پیش می رفت پا به کوچه گذاشتم. آمده بود. داشت از آینه آمدنم را نگاه می کرد. وقتی متوجه شدم طرز درست راه رفتن از یادم رفته نزدیک بود سکندری بخورم و بیافتم که گفت: «سلام، دوست بی وفای من... خداحافظی که نکردی رفتی، دست کم سلام کن!»

شرمنده و منقلب گره ی روسری ام را کمی شل کردم و گفتم: «سلام، مجبور بودم بدون خداحافظی بروم... از آن بابت همیشه متأسف بودم و خودم را سرزنش کردم، ولی فکر کردم این طوری از هم جدا شویم بهتر است.» دستم را گرفت و مرا روی صندلی جلوی ماشین نشاندد. در حالی که خودش پشت رل می نشست گفت: «بهتر بود؟! جدایی دو دوست به هر نحوی باشد زجر آور است. شاید ندانی تا چه حد مرا با رفتنت از خود بی خود کردی. به هر حال خوشحالم که پیدایت کردم.»

نگاهم به رو به رو بود و قلبم هنوز جاز می زد. «شما پیدایم کردید یا محبوب فضولی کرد.» دنده را جا به جا کرد و گفت: «چه فرقی می کند، مهم این است که تو الان کنار من نشستی. راستی... حال پرنده سرخ را نپرسیدی؟»

نگاهی گذرا به سمتش انداختم و گفتم: «دلم برای پرواز تنگ شده.» دوباره دنده عوض کرد و گفت: «طفلی پرنده ی سرخ چند ماهیه که از آشیانه اش نپریده... راستش تو که رفتی دیگر برای من روی زمین جایی نماند، چه برسد آن بالاها... تو که رفتی انگار همه چیز رفت. مهسا توی یک تصادف هر دو پایش را از دست داد. خاله جان دل و دماغ نداشت وقتی رفتند پاریس به من گفت شکوه نفرینمان کرده.» از خبر معلول شدن مهسا حال بدی به من دست داد. انگار نه انگا تا همین دیروز او و مادرش را باعث و بانی فصل تازه ی بدبختیهایم می دانستم. «چه بد! با روحیه ای که از مهسا سراغ دارم لابد یک گوشه خودش را زندانی کرده. راستی... حال خانم رستگار چطور است؟ من که نبودم او دیگر به آنجا نیامد؟» ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و در حالی که از ماشین پیاده می شد گفت: «با یک قهوه چطوری؟» من هم پیاده شدم. لبخندی به رویم زد و مرا به سمت در ورودی کافی شاپ شیک و لوکسی برد.

568-559

فنجان قهوه را که روی میز دیدم ناخواسته به یاد اولین خاطره قهوه نوشیدنم افتادم. «به یاد آن روز... یادت که نرفته.»

عجیب بود که او هم در آن لحظه به آن خاطره بامزه فکر می کرد. دو سه قاشق شکر داخل فنجان ریختم و گفتم: «هیچ وقت خاطره آن روزها را فراموش نکردم. همیشه و هر جا که بودم جلوی چشمانم بودند.» قهوه را تا آخرین جرعه سر کشیدم. چشمان روشن و پرمهرش یک لحظه راحت نمی گذاشت. «چرا بی خبر رفتی؟»

فنجان را روی میز گذاشتم. احسا شرم و خجالت دمای بدنم را بالا برد. انگار توی کوره می گذاختم. «به خاطر گذشته ام قرار کردم. راستش طاقت رسوایی نداشتم... من باید همه چیز را از قبل به شما می گفتم...»

به صندلی تکیه زد و خیره به چشمانم گفت: «فقط همین! به خاطر گذشته ات حاضر شدی من تنهایی را با تلخ ترین طعم ممکن تجربه کنم و با دیدن جای خالی ات اشک بریزم!»

از اینکه گفته بود به خاطر من گریه کرده حالت شیرینی به من دست داد. حالتی که به هیچ چیز شبیه نبود. آهی کشید و ادامه داد: «آره من برای تو گریه هم کردم. یک ماهی در بستر افتاده بودم. خانم رستگار لحظه ای تنهایم نگذاشت با وجودی که شوهرش در تصادف حافظه اش را از دست داده بود.»

دلم می خواست دوباره حال او و همسرش را جویا شوم ولی صبر کردم تا حرفهایش تمام شود.

«هیچ باورم نمی شد تو رفته باشی... من تازه می خواستم تو را باخبر آزادی دوستت خوشحال کنم... نفس کشیدنم برایم ناممکن شده بود. فکر می کردم حق من نیست بی تو زنده بمانم. شاید روزی که به خانه من آمدی هرگز فکر نمی کردم همه آرزوهای مرا در خودت خلاصه می کنی. من هم شاید فکر نمی کردم که تا این حد به تو وابسته شوم و تو بشوی همه چیز من.»

به نظر می رسید حرفهایش را ناتمام گذاشته است. سرش را میان دستهایش رفت و با صدای نامفهومی گفت: «باورم نمی شد دوباره تو را ببینم.»

کاش من هم به خوبی او می توانستم لحظه هایی را که بی او سپری کرده بودم توصیف کنم و بگویم که تا چه حد از دوری اش رنج برده ام ولی زبان در کام نگشت. ناخواسته گفتم: «حتی پس از اینکه از گذشته ام باخبر شدید از رفتنم ناراحت بودید؟»

دستش را از روی صورتش برداشت و با نگاهی نافذ و گیرا گفت: «تو فکر می کنی من از گذشته ات خبر نداشتم؟ همان موقع که در اثر تصادف در بیمارستان بستری بودی با تحقیق و تجسس از گذشته ات باخبر شدم.»

«پس چطور هرگز به روی من نیاوردید؟ حتی به من پیشنهاد دوستی هم دادید؟»

«طی مدتی که کنار من زندگی کردی فهمیدم که ذاتا دختر بدی نیستی و بابت گذشته سیاهت تقصیر نداشتم. برای همین گذشته ات برایم مهم نبود. شاید اگر من هم جای تو بودم گذشته ام همین بود که تو از آن فرار می کنی!»

گیج و عصبی اشکهایم را پاک کردم و بغض آلود گفتم: «چطور ممکن است که گذشته ام برای شما مهم نباشد؟ قابل درک نیست. شاید از همه آنچه بر من رفته خبر ندارید که این طور راحت...»

دستش را بالا آورد و وسط حرفم پرید. «من از جز جزئی زندگی تو خبر دارم... اصلا چرا این قدر در مورد گذشته بحث می کنیم. گذشته هرچه که بوده گذشته. باید به حالا فکر کنیم که در کنار هم هستیم.»

نگاهم که در نگاهش گره خورد نسیم عشق تمام وجودم را خنکای دلچسبی بخشید. خدای من... گذشته ی من برای او اهمیتی نداشت!

«با یک قهوه ی دیگر چطوری؟»

لبخند زدم و برای نخستین بار از اینکه خودم هستم راضی و خشنود بودم. او دوباره از خودش برایم گفت و اینکه تمام اصفهان را زیر پا گذاشته و از من نشانی پیدا نکرده، از خانم رستگار گفت که نگران من بوده و توی اتاق پیانو ساعتها خیره به صندلی خالی ماتش می برده و گفت و گفت و گفت. من هم فقط گوش دادم. به نظرم در آن لحظه هیچ دختری به اندازه من احساس خوشبختی نمی کرد.

وقتی از هم جدا شدیم از من خواست تا ناهار فردا را با هم بخوریم. از خداخواسته قبول کردم.

آسمان آبی بود، بی حتی یک لکه ابر. نسیم خوش زندگی می وزید. پرواز پروانه ها، رقص موزون گل‌های زینتی، آوای خوش پرنده ها، همه و همه پیش چشمان من یک جور دیگر زیبا می نمود. من در هوای زندگی نفس می کشیدم. انگار خورشید تنها بر می تابید و هرچه ستاره بود به عشق من سوسو می زد. داشت باورم می شد که خورشید زندگی پس از سالها از پشت ابرهای تیره نکبت و بدبختی بیرون آمده است و من بیش از هر موجود دیگری روی این کره خاکی حق زندگی داشتم. بهار آن سال، بی شک زیباترین بهار زندگی ما بود. من با برق نگاه عاشقی شب سیاه ناامیدی ام را چراغانی کرده بودم و او گویی از آسمانها آمده بود که مرا سوار اسب خوشبختی کند و به سوی سبزی و هرچه دنیای رنگی است پیش بتازاند. تازه داشت باورم می شد طعم میوه سعادت و کامیابی را خواهم چشید و به زندگی لبخند خواهم زد. گویی بهار به خاطر من پیراهن سبز بر تن طبیعت پوشانده بود. چه خوش بودم در کنار او. تا انتهای مرز شادی و دلخوشی می دویدم. آری... تازه داشت باورم می شد.

از ماشین پ ... یاده شدم. رز سرخی به دستم داد. گویی آهن گداخته ای بر تنم افتاد. طرز نگاه مهربانش را می پرستیدم.

«شکوه، نگفتی کی با من بر می گردی؟»

رز سرخ را به سینه ام فشردم و چشمانم را لحظه ای بر هم گذاشتم. «حالا زود است در ضمن من نمی توانم خانواده ام را تنها بگذارم. می دانم که حالم را خوب می فهمی. من تازه پیدایشان کردم.»

دوباره مرا توی گهواره آسمان تاب داد. «خوب اگر نگرانی آنها را هم با خودمان می بریم یا ما می مانیم اینجا... هر طور تو دوست داری.»

تحمل آن همه دوستی و عشق را نداشتم. نزدیک بود اشک به دیده بیاورم. با صدای بغض الودی گفتم: «این همه محبت برای چیه؟ به خدا من لیاقتش رو ندارم.»

لحن عاشقانه صدایش را هرگز از یاد نمی برم. «من حاضرم برای تو که زندگی ام را رنگ تازه ای دادی و باعث شدی که برای اولین بار به کسی بیشتر از خودم فکر کنم، بیشتر از اینها مایه بگذارم. فقط تو باید فرصتش را به من بدهی آن وقت می بینی که چه کارهایی برایت می کنم.»

دلم از خوشی ضعف رفت. خجالت کشیدم او را به خانه دعوت کنم اما با این همه گفتم: «کاش می توانستم از شما بخواهم که بیایید داخل.»

با درک احساس من لبخند زد و گفت: «همین روزها از اینجا خلاصتان می کنم.»

آن گاه بوق کوتاهی زد و در حالی که برایم دست تکان می داد رفت. تا به خود آمدم از ته کوچه گذشته بود. ظهر یکی از روزهای آخرین روزهای ماه اسفند بود. گل رز هنوز توی دستم بود و به تمام وجودم حرارت می بخشید. آنقدر خوشحال بودم که دلم می خواست این خوشحالی را به همه منتقل کنم. توی حیاط کلی سر به سر ایران خانم گذاشتم و بعد پله ها را دو تا یکی رفتم بالا. در بدو ورود چنان سلامی کردم که همه با تعجب به جای جواب سلام فقط نگاهم کردند. هر سه در حال شکستن قند بودند. ستاره هنوز از مدرسه نیامده بود. مادر انبر را روی سینی گذاشت و کمی دستهایش را ورزش داد. «چیه دختر! گوش شیطان کر خوشحال می بینمت!»

چرخه توی اتاق زدم و گفتم: «چرا خوشحال نباشم مادر! انگار زمانه سازش را با من یکی کرده، کوک خوشی و شادمانی در حال چرخیدن است. مادر... من دارم احساس خوشبختی می کنم... خوشبختی الان اینجاست، زیر سقف همین اتاقک محقر. دارم از خوشی می میرم.»

محبوب کرشمه ای آمد و گفت: «تو رو خدا حالا نمیر. دست نگهدار، در ضمن این قدر گل سرخت را به رخمان نکش.»

زبانم را برایش بیرون آوردم و به شوخی گفتم: «چیه؟ داری از حسادت می ترکی، نه؟» او هم انگار سر دماغ بود. از جا بلند شد و دنبالم کرد. دوتایی توی اتاق می دویدیم. شیرین و مادر هی تذکر می دادند. «جالت بکشید... الان همسایه ها پشت در صف می کشند که چه خبر شده!» محبوب دستم را گرفت و با خودش از اتاق بیرون برد. «زود باش بگو جریان این گل سرخ خوشگل توی دستت چیه؟ بگو والا پرتت می کنم توی حوض!»

هر دو لبه حوض نشستیم. دوباره از عطر گل رز سرمست شدم. «باورت نمی شود محبوب! او به گذشته من اهمیتی نمی دهد... گفت فقط من برایش مهم هستم. نمی دانم محبوب، فکر می کنم دارم خواب می بینم. آخه زندگی روی خوشی به من نشان نمی داد، حالا یکهو از زمین و آسمان برای من خوشی می بارد... آن قدر که تحمل پذیری تمامشان را ندارم!»

محبوب سرم را در آغوش کشید و گفت: «خوشحالم که این جور شاد می بینمت... حق تو خیلی بیشتر از اینهاست. خودت رو دست کم بگیر!»

صورتش را بوسیدم و گفتم: «یعنی ممکن است خدا در رحمتش را روی من باز کرده باشد؟»

گل را از توی دستم قاپید و در حالی که از دستم فرار می کرد گفت: «مواظب باش زیادی هول نکنی جوجه.» من و او دور تا دور حیاط دنبال هم دویدیم. با شنیدن صدای در حیاط هر دو از دویدن بازایستادیم. ستاره بود با چهره ای گرفته و دمق. وقتی از مقابلمان گذشت، انگار ما را ندید. من و محبوب با نگرانی دنبالش دویدیم. «چی شده ستاره؟ اتفاقی افتاده؟»

به طرفمان برگشت. یک نگاه به محبوب کرد بیشتر دلواپس شدید. دستش را گرفتیم و با خود به اتاق بردیم. مادر و شیرین هم دچار ترس و دلهره شده بودند.

«چی شده دختر! تو که ما را نصف عمر کردی!»

«اسکندر چیزی بهت گفته؟»

محبوب نج محکمی کشید و گفت: «نه بابا، حالا اسکندر را چنان جا آوردم که محال است سر راهش دوباره سبز شود.»

ستاره از لحن غمگین مادرش دوباره آهنگ گریه اش را بلندتر کرد. این بار وسط گریه گفت: «مادر، دو سه روز است که نیامده دم در مدرسه دنبالم... نمی دانم چی از من دیده که حتی بدون خداحافظی رفت و دیگر برنگشت. مادر من هیچ کار بدی نکرده بودم که... که...»

دوباره گریه امانش را برید. مادر سفره را پهن کرده بود. رو به من گفت: «شکوه، بپر آبی به سر و صورتش بریز تا ناهار را بخوریم... این دختر همه را ترساند.»

محبوب کیف را از دستش گرفت و همراه هم او را به حیاط بردیم. ستاره آبی به صورتش پاشید. بعد چشمان قرمز و پف کرده اس را به چشمانم دوخت و گفت: «خاله به نظر تو او باز هم به سراغ من می آید؟»

با اینکه می دانستم منظورش کیست با این حال پرسیدم: «چه کسی را می گویی؟»

ستاره فین بلندی کشید و گفت: «آقای نیکنام را می گویم... یک ماهی بود که هر روز همدیگر را می دیدیم... توی این یک ماه بدجوری مرا شیفته خودش کرده بود. هر روز برایم هدیه می خرید و مرا به گشت و گذار می برد. نمی دانم چی شد که یکهو رفت و دیگر پیدایش نشد. می ترسم اتفاقی برایش افتاده باشد. آخر او توی این شهر غریب بود. خاله... من خیلی دوستش دارم. بدجوری عاشق و دیوانه اش شده ام.»

چیزی شبیه یک ظرف بلوری توی قلبم افتاد و شکست. صدای شکسته شدنش به قدری وحشتناک بود که فکر کردم ستاره و محبوب هم شنیدند. توان ایستادن در پاهایم نبود. انگار سوراخ چرخ فلک شده بودم. همه چیز دور سرم می گشت. صدای آواز غم را بر فراز آرزوهایم شنیدم. چه کسی گفت زندگی زیباست؟ تازه داشت باورم می شد که من هم سهمی از زیبایی اش دارم. اگر محبوب بر بازویم نمی چسبید همان جا نقش بر زمین می شدم. صدای ستاره هنوز به گوشم می خورد و صدای شهلا با آن چهره بیمار و رنگ پریده. "من خیلی بهزاد را دوست دارم..." صدای تب آلودش هنوز توی گوشهایم ضرب می زد. جایی را نمی دیدم. خدایا، این چه سرنوشتی است؟ چقدر حالم بد بود. هوای گریه به سرم زده بود ولی اشکی نزد بیرون. گویی چشمه ی چشمانم خشکیده بود. صدای محبوب بلند شد. «بلند شو شکوه! الان مادر نگران می شود... چرا خودت را باختی!»

انگار پرده ی سفید از روی چشمانم کنار رفته بود. چهره رنگ پریده محبوب و چشمان اشک آلود ستاره را به وضوح می دیدم. نباید کسی از حال دلم باخبر شود. به هر زحمتی بود پاهایم را محکم روی زمین چسباندم و با صدایی که می لرزید گفتم: «برویم ناهار بخوریم.»

ستاره صورتم را بوسید و گفت: «ترسیدم خاله جان... چرا یکهو این جور شدی!»
دلم نمی خواست چشم در آن نگاه معصوم بدوزم. به من چه که او را دوست داشت. مهم این است که او مرا می خواهد و عاشق من است. چه سخت و دردناک است خدایای تحملش را ندارم.
آن روز نه ناهار خوردم و نه حال و حوصله کسی را داشتم. سرم را گذاشتم روی بالش و خودم را زدم به خواب. هزار جور فکر و خیال به سرم هجوم آورده بود. من... ستاره... او... این مثلث غریب... این مثلث دردآور... یک بار از احساس و عاطفه ام به خاطر شهلا گذشتم. و حالا گویی همه چیز دوباره تکرار می شد اما آن احساس کجا این کجا، عشق سام ذره ذره با وجود من درآمخته بود، در رگهایم می دوید و قلبم را به تپش وا می داشت. عشق بهزاد یک هوای کودکانه بود. گذرا و سطحی. چه می گویم؟ هیچ قابل قیاس نبودند. تفاوتش از زمین تا آسمان بود. با شنیدن سر و صدا با شتاب نیم خیز شدم.

«چی شده؟»

محبوب گوشه اتاق از درد به هم می پیچید. شیرین چای نبات برایش آورده بود. «گاهی دچار این دل دردها می شود.»

مادر نظر دیگری داشت. «چاییده... بس که ناپرهیزی می کند.»
به طرزی وحشتناک مثل مار خم و راست می شد و ناله می کرد. لب به چای نبات نزد. شدت ناراحتی اش به حدی بود که نزدیک بود به گریه بیفتم.

"تو رو خدا محبوب...این اداها چیه که در می آوری. بلند شو، خجالت بکش. نگاه کن همه را نگران کردی." نگاه بی فروغ محبوب توی چشمانم خیمه زد. چند دقیقه بعد آرام گرفت، چنان که انگار نه انگار دردی داشته مثل همیشه با لودگی و تمسخر خنده ای کرد و گفت: "چیه؟ یک دل درد ساده که این همه دل نگرانی ندارد...نگاه کن تو را به خدا چه جووری نگاهم می کنند...نترسید بابا...من حالا حالا ها ماندنی ام."

مادر نفس راحتی کشید و شیرین سراغ ستاره رفت که گوشه ای غمبک زده بود. اگر چه محبوب دیگر احساس درد نمی کرد، اما ته دلم می لرزید.

مادر گفت: "دو ماهی هست که هر روز دچار این درد مودی می شود و بعد آرام می گیرد." خودش می گفت چاره اش فقط یک مسکن قوی است که خوبش بکند. وقتی حرف دکتر رفتن را پیش کشیدم پوزخند زد و باتمسخر گفت: "تا به این سن رسیده ام پیش دکتر نرفتم. حالا با این سن و سالم برای یک دل دردم ساده بروم دکتر و بگویم آقا دکتر تو را به خدا آپول ندهید...من می ترسم." بعد غش غش خندید.

نمی دانم چرا دلم هیچ نمی خواست بخندم. ستاره همچنان غمگین و خاموش به کتاب زل زده بود. نمی توانستم به ستاره به چشم یک رقیب نگاه کنم. چه معصومیت زیبایی چهره جذابش را در برگرفته بود. خدایا، من توان رقابت با عزیزترین ## زندگی خواهرم را نداشتم.

88

مثل اون غروب پاییز
دل تو سرد و دmq شد
طفلکی خسته و گریون
ناتوون و بی رمق شد
در به در با هیچ نشونی
دنبال خودش هراسون
می گرده با ناامیدی
همه جا، پرسون و پرسون
نه دلش به روشنی خوش
نه که تاب تاریکی داشت
ردپای حسرتش رو
رو تن خاطره می گذاشت
تو سرش هوای غربت
ولی پای رفتنش نیست
جز غبار بی پناهی
روی تن پوش تنش نیست
پا به پای هر نفس هاش
جون می ده تو دستای غم
خسته از مشق گناه و

این جریمه های مبهم
قصه درد دلش
می خونه برای مهتاب
میذاره قرار دوستی
با ستاره ها توی خواب
توی وسعت سکوتش
می زنه نبض تباهی
پس میده تاوان عشق و
با تموم بی گناهی
داره از نفس می افته
اون که عشق زندگی داشت
جای حرفای علاقه
فقط بغض خستگی داشت
خسته خسته با گلایه
نگاشو به شب می دوزه
تو حریق آرزوهاش
گر می گیره و می سوزه
توی باغچه خیالشرخه کرده دیو پاییز
همه برگ دلخوشیهاش
می شه باز زرد و غم انگیز
تن سپرده به خزون
اون که عاشق بهار بود
اون که هر لحظه به لحظه
تو هوای انتظار بود
همه جا سایه به سایه
غصه دنبال دلش بود
حتی چشماشو که می بست
تنهایی مقابلش بود
دلش از آدمکا پر
توی خاموشی، صدا شد
توی بازی زمونه
پای احساسش فنا شد
حالا زیر سایه عشق

بشین رفع خستگی کن

فکر نکن حتی به فردا

توی لحظه زندگی کن

به طرف محبوب برگشتم و ناباورانه چشم در چشمش دوختم. "یعنی این شعر را تو گفتی؟ من که باور نمی کنم این چیزها سرت بشود." دوباره کاغذی را که محبوب شعر را روی آن نوشته بود باز کردم و تمام سطورش را از نظر گذراندم. محبوب وقتی نگاه تردید آمیز مرا دید کلافه شد و گفت: "یعنی به ما نی آید که اهل این چیزها باشیم؟ ما را باش که برای کی شعر گفتیم."

خندیدم و گفتم: "یعنی برای من گفتی؟"

نگاه دلخوری به سویم انداخت و گفت: "آره... آگه بابا ننه درست و حسابی داشتیم ما هم می توانستیم استعدادمان را رو کنیم... ولی حیف هرچه داشتیم باد هوا شده."

صورتش را بوسیدم و گفتم: "آفرین به این استعداد، خیلی شنیدنی و خواندنی بود... به خصوص که برای من گفتی."

لبخند روی لبش جان گرفت، آهسته گفت: "با ستاره چه کار می کنی؟"

دوباره افکارم مغشوش شد و چیزی در دلم فرو ریخت: "نمی دانم... این چه بازی مسخره ایست که روزگار برای من رقم زده. یک بار در گذشته با خاطر خواهرم از احساسم گذشتم و حالا..."

"نوبت شماست خانم."

صدای منشی نگذاشت حرفم را تمام کنم. دست محبوب را گرفتم و با هم داخل مطب شدیم. دکتر بعد از شنیدن علایم بیماری، به معینه محبوب پرداخت. در حین معاینه با ما حرف هم می زد.

"پس گفتید از دو خواهر به هم نزدیکتر هستید... خیلی خوب است. به نظر من رشته دوستی از هر پیوند دیگری

مستحکم تر است. خوب است که دو نفر پشت هم باشند. گفتی از کی تا حالا دچار درد می شوی؟"

محبوب خونسر د و بی خیال چانه اش را خاراند. "یکی دو ماهی هست. البته قبلش هم خیلی ضعیف به سراغم می

آمد، ولی حالا دیگر خیلی سخت شده!"

دکتر عینکش را برداشت و لبخند زد: "چه بیمار خوش روحیه ای... تا از شما آزمایشی صورت نگیرد نمی توانم جواب درستی بدهم."

دکتر چند لحظه ای نگاه کرد و بعد سرش را تکانی داد و گفت: "هیچ دردی را نباید دست کم گرفت. شما به طور یقین آدم مقاومی هستید."

محبوب نیشخندی زد و گفت: "من خودم می دانم چیزی نیست، اینها دوست دارند دستی دستی مریضی را به من

تحمیل کنند. می خواهند من به خودم تلقین کنم که بیمارم، ولی نیستم."

دکتر دستش را بالا آورد و گفت: "خیلی خوب... یادتان باشد فردا صبح زود ناشتا بروید آزمایشگاه." و بعد رو به من با لحنی جدی گفت: "سهل انگاری نکنید."

در نگاه دکتر، نگرانی مرموزی را دیدم که ته دلم را خالی کرد. دلم نمی خواست به بیماری مشکوک محبوب فکر کنم، ولی آیا در دنیای حقیر من فکر بهتری هم بود که به آن بیندیشم. محبوب مثل همیشه پر حرف و وراج، از مطب تا خانه گوشه‌هایم را داغ کرد.

"بین شکوه، می دانم در چه مسلخی افتادی. از یک طرف سخت دلبسته آقای نیکنام هستی و از طرف دیگر پای احساس و علاقه خواهرزاده ات در میان است، ولی دیگر بس است، چقدر می خواهی فدای این و آن شوی. ستاره اول جوانی اش است. این نشد یکی دیگر او را دلباخته خودش می کند، ولی تو چی؟ حاضر شرط ببندم اگر خودت را کنار بکشی، بار بهمیشه از دست رفتی... یک نگاه به پشت سرت بینداز، چقدر سر بالایی رفتی... بس نیست... هر ## نداند من که می دانم آقای نیکنام را از جانت هم بیشتر می خواهی. می خواهی من با ستاره صحبت می کنم که..."

"تو این کار را نمی کنی محبوب."

از لحن محکم من طوری رنگ باخت که دلم به حالش سوخت. بغض لعنتی دوباره گلویم را می فشرد. "بین محبوب، ستاره خیلی دلنازک است، تا به حال کسی توی زندگیش نبوده... تا به حال این قدر دلبسته کسی نشده... من طاقت شکستنش را ندارم... حتی اگر به قیمت خوردن خودم تمام شود نمی گذارم ذره ای احساس لطیفش ترک بردارد... او همه آرزوهای شیرین است، جوانی شیرین است، آینده و تپش قلب شیرین است. چطور می توانم به خاطر دل خودم پا روی قلب عزیزترین کسانم بگذارم. تو باشی نمی گویی چه خواهی هستی. گور پدر دل من... یک عمر حسرت کشیده و پر پر زده، فرقی به حالش نمی کند که بعد از این هم سوز حسرت را دردناک تر از قبل احساس کند."

محبوب سکوت اختیار کرد. من در درون می گذاختم. افسوس که

581-575

آتشفشان عقده هایم فوران نکرد و من لحظه به لحظه در آتش افسوس و اندوهم جزغاله می شدم و دم بر نمی آوردم.

سر کوچه با دیدن اتومبیل او، بیچاره دلم هوایی شد. محبوب نگاه دردمند مرا دید. با دیدن ما از ماشین پرید و چند گام به سویمان برداشت. از نوک پا تا سرم، دستخوش لرزش شده بودم. خدایا... نمی توانم در آن نگاه جاذب و عاشق مثل همیشه خیره شوم. محبوب سلام کرد و من صدایی خفیف از دهانم زد بیرون. خودم هم نفهمیدم چه گفتم. از لحن حرف زدنش پیدا بود که تا چه حد نگران شده است.

«ستاره فت رفتید دکتر... چه اتفاقی افتاده؟ تو که چیزیت نشده شکوه؟»

دلم نمی خواست نگاهش کنم و دوباره از خود بی خود شوم. سرم را پایین انداختم و با لحنی گرفته گفتم: «محبوب یک کم ناخوش بود.»

محبوب دوباره بانگ زد: «خودت ناخوشی دختر! من هیچیم نیست... بیخودی آقای نیکنام را نگران نکن!» سخت بود که بی تفاوت از مقابلش بگذرم، پام که نای حرکت نداشت. دوباره آهنگ صدایش غم در وجودم به رقص آمده بود.

«من اینجا منتظر می مانم... به مادرت اطلاع بده و برگرد.»

نفسم به شماره افتاده بود. جانم بالا آمد تا بگویم: «سرم درد می کند، می خواهم کمی استراحت کنم.»

آن گاه جلوتر از محبوب به سمت خانه رفتم. صدای پای محبوب از پشت سر به گوش رسید. «خاک توی آن سرت، این چه طرز برخورد بود دختر؟ بیچاره خشکش زده بود... تو چه می دانی عشق چیه! لایق همانی که توی زیرزمینی زندانی ات کنند و ازت بیگاری بکشند. بدبخت!»

دلم نمی خواست به حرفهای او گوش بدهم، همین که پا به اتاق گذاشتم بی آنکه حرفی با کسی بزنم جایم را گهن کرد و خودم را به خوب زدم.

89

«محبوب، بچه که نیستی. دیروز با هزار مکافات بردمت آزمایشگاه. امروز با التماس باید ببرمت دکتر! خجالت بکش دختر. باید جواب آزمایش را نشان کنی بدیم.»

بی خیال دراز کشید و گفت: «من دکتر بیا نیستم... حوصله آن دکتر متلک گو را هم ندارم... خودت برو جواب آزمایش را نشون بده، من پیام برای چی؟»

بس که خواهش کرده بودم کلافه شدم. برگه آزمایش را توی دستم فشردم و با دلخوری فتم: «خیلی خوب... نیا... به درک، و در را تق پشت سرم بستم. دلشوره عجیبی داشتم.»

خودم را که توی مطب دیدم دست و دلم لرزید. حس غریبی به وجودم چنگ می زد که بهترین دوستت درگشیر بیماری وحشتناکی است. دکتر با چهره پرچین و چروکش را به طرف من گرفت. آن نگاه مرموز پیام آور خبر دردناکی بود که من از قبل انتظارش را می کشیدم. سرش را تکان داد، آه از نهادم برآمد. عقب رفتم و روی صندلی افتادم. دکتر پشت میز نشست و دستهایش را در هم گره کرد. آهی کشید و گفت: «خوب شد که خودش نیامد... دوست شما رفتار بیماری سختی به نام سرطان معده شده است، آن هم از نوع بدخیم... اگر از خودش مقاومت نشان نمی داد بیش تر از اینها از پای درآمده بود. متأسفم که بگویم از دست من و هیچ طبیب دیگری کاری بر نمی آید. سرطان طی این مدت هر کاری خواسته کرده و همه جا ریشه دوانده بود. بد نیست خودش را هم در جریان بگذارند شاید کارهای عقب افتاده ای داشته باشد که...»

اشک بی امان صورتم را می پیمود. هق هق کنان گفتم: «نه دکتر، محبوب با وجود ظاهر شادی دارد بسیار حساس و شکننده است. الکی خوش است و ادای آدمهای بی غم را در می آورد. کار عقب افتاده ای هم ندارد. طفلی آرزوهای دور و دراز هم ندارد. از آن دسته آدمهاست که در لحظه زندگی می کند. چطور بهش بگویم قرار است... راستی دکتر... چند وقت دیگر زنده می ماند؟»

دکتر که سحت تحت تاثیر اشکهای من قرار گرفته بود دوباره آهی بلند کشید و گفت: «با این شرایط خیلی بتواند دوام بیاورد سه چهار ماه... البته بستگی به روحیه خودش دارد. گاهس شش ماه و یک سال هم طول می کشد.» از جا برخاستم و در حالی که اشکهایم را پاک می کردم و گفتم: «من باید بروم... محبوب بیش تر از همیشه به من احتیاج دارد... سه چهار ماه برای کسی که یک عمر بدبختی کشیده برای خوشبخت بودن زمان کمی نیست. دکتر... او بهترین دوست باوفای من است. اگر او را از دست بدهم نیمی از وجودم را از دست دادم. اینکه می گویم نیمی چون نیم دیگرم را قبلا از دست داده ام.»

نفس بریده و سست، گام برمی داشتم و هذبان می گفتم. خدایا چرا محبوب... طفلی هنوز زندگی نکرده. یک عمر به هوای زندگی به این در و آن در زد. مثل کبوتری غریب از این بام به آن بام پرید و دانه ناحق خودرو... خدایا او را از من بگیر... چشم فقط دنبال همین دلخوشی من است؟ همین یک ذره خوشی هم باید زهرمارمان شوم. لابد زیاد

هم است، لابد لایق داشتن یک دوست خوب هم نیستم. پس بگو لیاقتم چیه؟ نفس مرا هم بگسر و راحتم کن. کشتی مرا... این همه زجر و شکنجه آخر برای چی؟ بین این همه آدم چرا انگشت گذاشتی روی من... چرا... چرا... چرا... نفهمیدم چرا داد می کشیدم و به چه کسی بد و بیراه می گفتم. جمعیت زیادی دورم حلقه زدند. شاید به دیوانه بازی های من نیشخند می زدند. از بین آنها چه کسی احساس مرا می فهمید، چه کسی درک می کرد که من همه چیز را از دست خواهم داد. این مردم بی احساس چه می دانستند در دل من چه آشوبی برپاست. روی زمین نشستم و های های گریه کردم. مهم نبود به جال چه کسی! به حال خودم یا محبوب یا ستاره و یا هر کس دیگری... من احتیاج به گریه داشتم. دستی تکانم داد. خوب که نگاهش کردم دلم دوباره زخم خورد. نگاه دلسوز و مهربانش هم نتوانست کشتی طوفان زده قلب مرا به ساحل آرامش برساند. او را که دیدم صدای گریه ام بلندتر شد.

«ولم کنید به حال خودم باشم، از دست هیچ ## کاری ساخته نیست، من همیشه بازنده هستم... راحتم بگذارید.» دستش را زیر بازویم گذاشت و کشان کشان مرا به سمت اتومبیلش برد. هم چنان فریاد می زدم و گریه می کردم. هر چقدر سعی کرد مرا با لحنی ملاطفت آمیز رام کند نتوانست، چون کلافه شد بر سرم فریاد کشید: «بس می کنی یا نه. این بازیها چیست که در می آوری. یک عده مردم بی کار را دور خودت جمع کردی که چه؟ هنرپیشه خوبی هستی...»

آن قدر دلم خون بود که حوصله شنیدن ملامتهای او را نداشتم. با این همه نفهمیدم چرا روی او هم آتش کشیدم: «به شما مربوط نیست، کی گفته دنبال من راه بیفتید و مرا تحت نظر بگیرید. کار دیگری ندارید که کشیک مرا می کشید؟»

مستاصل و پریشان چنگی بر موهایش زد و بالحنی دلخور و غمگین گفت: «کشیک نمی کشم... رفتم در خانه... محبوب گفت رفتی پیش فلان دکتر... آره، شاید حق با تو باشد... خیلی بی کارم که دنبال تو راه افتادم. معلوم نیست تو چرا این قدر عوض شدی.»

سرم را توی صندلی فرو بردم و در حالی که به آرامی می گریستم گفتم: «محبوب... محبوب سرطان دارد... خیلی زیاد زنده نمی ماند... حق دارم از این بابت ناراحت باشم یا نه.»

ترکز شدیدی کرد و ماشین با سروصدای زیاد گوشه خیابان متوقف شد. مثل صاعقه زده ها خشکش زده بود. صدای خفیفی از دهان نیمه بازش زد بیرون. «محبوب... سرطان؟!؛ آنگاه دستش را روی صورتش گذاشت و بعد سرش را روی فرمان گذاشت.

من که تازه به یک هم درد رسیده بودم عقده دلم را گشودم. «محبوب تنها دوست نزدیک و صمیمی من است... من با او خاطرات شاد و غمگین زیادی دارم که محال است لحظه ای آنها را فراموش کنم. دو سال تمام با نکبت و بدبختی توی زیرزمین نمود دودزده با هم زندگی کردیم. قلب محبوب اندازه قلب یک گنجشک هم نیست. به ظاهرش نگاه می کنی دختری بی قید نشان می دهد، ولی هیچ ## جز من او را درست نشاخته است... محبوب تمام عقده های زندگی اش را پشت این ظاهر بی قید و بند زندانی کرده... در حالی که هر نفسش آهی از سر اندوه و حسرت است. کاش به جای او من سرطان داشتم. طاقت از دست دادنش را ندارم. در این مدت که با هم بودیم بدجوری به او وابسته شدم نه تنها من بقیه هم همین طور. او جای خالی خواهرن از دست رفته ام را برایمان پر کرده بود. چطور می توانیم دوباره به تنهایی عادت کنیم... محبوب... محبوب... محبوب...»

دوباره حق بی امان حرفم را ناتمام گذاشت. سرش را از روی فرمان برداشت و نگاه غمدار و محزونش را به دیده ام دوخت و آرام گفت: «شاید دکتر اشتباه کرده، باید جواب آزمایش را به چند پزشک دیگر هم نشان بدهیم.» می دانستم تنها به خاطر تسلی خاطر من این پیشنهاد را داده است. سوئیچ را چرخاند و ماشین را به راه افتاد. به هر دکتر متخصصی که می شناخت جواب آزمایش را نشان دادیم. همه متفق القول بر این عقده بودند که محبوب هیچ شانس برای زنده ماندن نخواهد داشت. حتی آقای نیکنام پیشنهاد داد او را برای معالجه به اروپا ببرد که در جواب چیزی جز بیهوده بودن این کار و اتلاف وقت نشنیدیم. دیر دلم نمی خواست گریه کنم، مثل همیشه می بایست یک حقیقت تلخ دیگر رت در زندگی ام می پذیرفتم. تقدیر من این بود که رد پای حسرتم بر جاده های تاریک زندگی ام باقی بماند. یاد شعر محبوب افتادم که برای من گفته بود. آخ... تو این قدر با احساس بودی و من نمی دانستم! آقای نیکنام خاموش و متفکر دوباره استارت زد. آهی عمیق کشید و گفت: «بهتر است خودش چیزی نداند... تو هم به کسی نگو... مبادا به گوش او برسد. این واقعیت تلخ، بدجوری فکر مرا مشغول کرده. می فهمم چه حالی داری. تو تمام سعی خودت را بکنی که این چند وقت به او خوش بگذرد... البته هنوز معتقدم کرگ و زندگی دست خداست. من هم هر کاری از دستم بریاید دریغ نمی کنم. به هر حال محبوب دوست دوست و من هم وظیفه خودم می دانم که کوتاهی نکنم. تو هم بهتر است به جای گریه کردن و افسوس خوردن حال و هوای خودت را عوض کنی. روحیه ات را باید خیلی بالا ببری، می دانم سخت است، ولی تو از پشش برمی آیی. کاری کن که بعدها افسوس نخوری چرا کاری برایش نکردی.»

پیاده شدم. در حالی که دستش را به نشان خداحافظی بالا آورده بود

586-582

گفت: «خوب استراحت کن... از حالا نباید عزا دار شوی... بگذار تا نفس می کشد زندگی کند.» او رفت و من در اندیشه دست و پا کردن ظاهری دروغین برای خودم بودم. با صدای داد و فریادی که از تو حیاط می آمد، از خواب پریدم. جای محبوب کنارم خالی بود. این وقت صبح چه کسی الم شنگه راه انداخته بود؟ در را نیمه باز کردم. در نگاه اول ستاره را دیدم که با لباس مدرسه کنار در ایستاده بود و گریه می کرد. کمی آن طرف تر محبوب با اسکندر در حال جرو بحث کردن بود. وقتی دیدم اسکندر با مشت بر سینه محبوب زد و او را به گوشه ای پرت کرد نفهمیدم چطور فاصله ایوان تا در را طی کردم. خشمی جنون آمیز جلوی چشمانم را گرفت. چطور می توانستم شاهد کتک خوردن محبوب باشم. محبوبی که فقط چند وقت مهمان ما بود. اسکندر هم نفهمید کسی که او را اینگونه به باد کتک و دشنام گرفته است من هستم. با قدرتی غیر عادی به یقه اش چسبیدم و تا می توانستم با مشت و لگد حالش را جا آوردم. نمی دانم از ضربه های کاری من بود که کاری از دستش ساخته نبود یا اینکه غافلگیر شده بود. اسکندر با سر و صورتی خونی و زخمی گوشه ای افتاد و چهار دست و پا خودش را از من دور کرد. محبوب از عقب دستم را کشید و با خنده گفت: «بابا ای والله... تو هم دست بزن بد نیست ها! دیدی نفله چطور به خودش زرد کرده بود؟» طاقت نداشتم بیش از این به نگاهش چشم بدوزم، در آغوشش کشیدم و با گریه گفتم: «چرا اینقدر خودت را درگیر می کنی... آخه این کثافت به چه حقی دست روی تو بلند می کند؟»

محبوب سرم را از روی شانه اش برداشت و با تمسخر گفت: «چیه؟ زیاد احساساتی نشو... مرا اشتباه گرفتی.» بعد با اشاره به ستاره که هنوز گوشه ای ایستاده بود و هق هق می کرد گفت: «ستاره داشت می رفت مدرسه و این آشغال کثیف دوباره جلویش را می گیرد و برایش خط و نشان می کشد. من هم که صبح زود بیدار شده بودم از پنجره شاهد برخوردشان بودم. ناکس میخواست با زور دست ستاره را بگیرد و ماچش کند. حیف که نگذاشتی کمی آدمش کنم.»

نگاهی به ستاره انداختم، دلم به حالش سوخت، طفلی چه گناهی کرده بود که اول صبحی باید اینجوری گریه می کرد. خطاب به او با لحنی دلسوزانه گفتم: «اگر دل و دماغش را نداری امروز نرو مدرسه...» صدای بغض آلودش به زحمت به گوشم رسید: «نه... امروز روز آخر است. ببخشید شما را هم به دردسر انداختم.» ستاره که رفت کنار محبوب رفتم که کنار حوض نشسته بود و سرش توی لاک خودش بود. نمی دانم اسکندر کدام گوری رفته بود. حتم دارم اگر فرار نمی کرد خون کثیفش گردن من می افتاد.

«چیه؟ لاک پشت شدی و تحویلیمان نمی گیری!»

غمگین نگاهم کرد و پوزخند محزونی زد. «امروز حسابی آرتیست شدی دختر... من حریف اسکندر نشدم ماندم تو چطوری...»

حرفش را قیچی کردم و گفتم: «ولش کن بیا برویم صبحانه بخوریم که بدجوری انرژی ام هدر رفته... با نیمرو چطوری؟»

محبوب دستش را در آب حوض فرو برد و گفت: «آخرش چه تصمیمی گرفتی دختر؟ پریروز که تو رفته بودی دکتر آقای نیکنام خیلی پریشان و آشفته بود. فکر می کرد داری او را سر می دوانی... چرا خیالش را راحت نمی کنی او به تو بد نکرده ها»

دستش را گرفتم و با خودم به طرف پله ها بردم. «حالا وقت این حرفها نیست. من که تا وقتی صبحانه نخورم جواب سلام کسی را نمی دهم.»

مادر ما را که با هم دید خندیدد و گفت: «شما دوتا سر صبحی کجا بودید؟ گفتم دخترانم رفتند نان تازه بگیرند... دست خالی هم که برگشتید.»

محبوب به طرفش رفت و صورتش را بوسید. «راستش ما درگیر ضبط یک فیلم اکشن بودیم. نقش اول را شکوه ایفا کرد... قهرمان قهرمانان... یکهو از وسط زمین و هوا پیدا شد و حالا نزن و کی بزن... کتک خور طرف هم ملس بود. ما هم که جزو سیاهی لشکر بودیم.»

مادر تبسمی کرد و گفت: «من که نفهمیدم چی شد؟»

شیرین در حالیکه رختخوابها را جمع می کرد گفت: «لابد رفتند سینما... حالا دیگر تنهایی فیلم می بینید بدجنس ها.» محبوب به کمکش شتافت و گفت: «آخه این وقت صبح غیر از کله پزیها، جایی با است که سینما باز باشد؟»

نمی دانم چرا هر لحظه در حال انفجار بودم. فکر محبوب به قدری ذهن مرا به خودش مشغول کرده بود که دل بیچاره خودم را به دست فراموشی سپرده بودم. دل من به درک! عاشق شده و باید جورش را بکشد. محبوب را بگو که دارم از دست می دهم. برای اینکه گریه نکنم به بهانه دستشویی از اتاق بیرون رفتم. صدای محبوب آمد که به شوخی گفت: «سرزده نروی مردم را زابه راه کنی دختر!»

محبوب هرچه بیشتر لودگی می کرد و می خندید من بیشتر هوایی می شدم و به جانم آتش می افتاد. توی دستشویی تا آنجا که می توانستم گریه کردم. وقتی برگشتم، محبوب نگاهی به چشمانم انداخت و با تمسخر گفت: «معلوم است زیاد زور زدی. دیشب شام چی خوردی؟»

شیرین زد زیر خنده: «چقدر بی تربیتی محبوب!» محبوب چشمان خیس و قرمز را ندید گرفت و گفت: «تقصیر من چیه که تربیت یادم ندادند... چای بریز مادر... دارم کمی حالی به حالی می شوم.» مادر چای ریخت و محبوب در سکوت صبحانه اش را خورد. من بی آنکه اشتها داشته باشم فقط چای شیرین سر کشیدم. گاهی که چشمانم به محبوب می افتاد در نگاهش حالت مرموزی را می دیدم که مثل زلزله فکر و خیالم را زیر و رو می کرد.

بعد از صبحانه محبوب دستم را گرفت و به گوشه ای برد. کاغذ مچاله شده ای توی دستش بود. بی جهت خندید، چشمکی زد و گفت: ذوق شعر و شاعری بدجوری فواره زده. یک شعر جدید نوشتم، آن هم برای تو گوش می دهی؟»

چشمانم را باز و بسته کردم و سرم را به نشانه بله تکان دادم. محبوب کاغذ مچاله شده را باز کرد. نمی دانم برق اشک چشمانش را ستاره نشان کرده بود یا من اینطور تصور می کردم.

گم میشه توی غبار جاده ها اون که از خودش گریزونه هنوز
غم گرفته دامن حوصلشه داره از تنهایی میخونه هنوز
با یه لهجه غریبی هرغروب زمزمه می کنه بغض کهنه شو
تا که آروم کنه با مرهم اشک دردای زخم دل دیوونشو
ناگزیر و خسته با ناله و آه می ره تا به آخر خط برسه
میگذره از روشنایی تا یه روز به سیاهی های مفرط برسه
پابه پای هرنفس جون می کنه آخه طفلی تازه عاشق شده بود
تو دریای پر از موج جنون تازه اون سوار قایق شده بود
میره تا بسپره عاشقی هاشو به کتاب سرگذشتای کبود

آدما یه روز با هم می گن از اون

قصه با یکی بود و یکی نبود

محبوب می خندید. برعکس من که انگار هرچه اشک و گریه بود به مهمانی چشمان غمزده ام آمده بود. هیچ در باورم نمی گنجید محبوب بتواند احساساتش را به صورت شعر دریاورد و این گونه مرا از خود بیخود کند. وقتی مرا غمگین و گریان دید در آغوشم کشید و گفت: «درکت می کنم دختر! باز دلت هوای او را داره... حالا چرا گریه می کنی؟ شعر من آن قدر ها هم سوته دلانی نبود... بس کن دیگه. سرم را بردی. باز که فین فینت درآمد.» آن چنان او را محکم در آغوش فشردم که دلم نمی خواست کسی او را از من بگیرد. گویی دستان سیاه مرگ هم نمی توانست او را از آغوش من جدا کند.

ستاره شاد و شنگول به نظر می رسید. از در که آمد تو یک سلام بلند به همه کرد و بعد رفت سراغ مادر. دستهایش را در دست گرفت و ذوق زده گفت: «ننه جان! یک خبرخ وشحال کننده برایت آوردم، یعنی برای همه...» همه ایستاده تماشايش می کردیم. کیفش را گوشه ای پرت کرد و تک تک نگاههای منتظر ما را از نظر گذراند. آب دهانش را بلعید و ادامه داد: «امروز آقای نیکنام آمد دم مدرسه. وقتی از ماجرای دعوی صبح برایش گفتم و اینکه خاله نیوی و خاله شکوه چگونه با اسکندر درگیر شدند قول داد یک خانه مناسب برای ما پیدا کند البته گفته اگر خانه ای خوب به چنگش برسد به هر قیمتی که شد آن را می خرد... بعد هم به همه سلام رساند و گفت که به خاله شکوه بگویم بعد از ظهر منتظرش باشد که بروند و چندتا خانه با هم ببینند.»

نگاهی کوتاه و پرمعنا بین ما رد و بدل شد. مادر پیش دستی کرد: «از کدام دعوا برایش گفتم ستاره؟» ستاره سرش را پایین انداخت و آهسته گفت: «همین صبحی دیگر... که اسکندر مزاحم شد و... خاله محبوب و خاله شکوه سر رسیدند!»

شیرین عصبانی شد و لب طاقچه نشست. «این اسکندر دارد کفر مرا در می آورد... هرچی چیزی نمی گویم بی پدر گردنش کلفت تر می شود.» مادر نگاهی به من و محبوب انداخت و ابروانش را بالا داد و هوم بلندی کشید و گفت: «پس جریان فیلمی که محبوب از قهرمانش می گفت این بود.»

محبوب تک خنده ای کرد و گفت: «ندیدید شکوه چه جوری پدر نامردش را در آورد.» فکرم جای دیگری بود. پیش او که قصد داشت خانه ای برایمان بخرد. مادر چشمان گرد و متعجبش را به دیدگان ستاره دوخت و گفت: «حالا این آقای نیکنام چرا می خواهد برای ما خانه بخرد؟» محبوب مزه انداخت: «خوب خواسته ثواب بکند جان خاله اش.» بعد ریز خندید. مادر قانع نشد و دوباره گفت: «تا به حال کسی برای ما کار ثوابی انجام نداده.. فکر می کنم کاسه ای زیر نیم کاسه باشد!»

ستاره از نگاه معنی دار مادر سرخ شد و شیرین با نگاهی پر افتخار سراپای دخترش را برانداز کرد. فقط در این میان محبوب چشم از من بر نمی داشت. ستاره کمی این پا و آن پا کرد و گفت: «راستش کاسه و نیم کاسه که چه عرض کنم... آقای نیکنام خیلی به من لطف و توجه نشان می دهد... این را همه بچه های مدرسه فهمیده اند و خیلی هم به من حسادت می کنند... هر چند تا به حال از احساس و علاقه اش چیزی به من نگفته ولی من از نگاهش همه چیز را می فهمم.»

شیرین ستاره را در آغوش کشید و صورتش را بوسید. مادر هم به طرف ستاره رفت. «دیدي آخرش داری از فقر و بدبختی نجات پیدا می کنی دختر! دیدي از خودت صبر نشان دادی، خدا هم بی پاداشت نگذاشت!» وقتی ستاره در میان ذوق و شوق مادر و شیرین از خوشی ضعف می رفت من آرام و بی صدا از اتاق بیرون رفتم. دلم می خواست یک جای خلوت و دنج پیدا کنم و تا آنجا که می توانستم از درد فریاد می کشیدم و خودم را خلاص می کردم. به او که فکر می کردم تمام تنم داغ می شد و نفسم به شماره می افتاد. این انکارنشده بود. من دوستش داشتم، بیش از اینها که فکرش را بکنم اما ستاره را بگو... او هم تقصیری ندارد، شاید اگر می دانست سام دلبسته من است هرگز به او علاقه مند نمی شد. بیچاره ستاره... بیچاره سام و بیچاره دل من!

«چی! باز که غمبک زدی دختر؟ اگر تو را نمی شناختم فکر می کردم به ستاره حسادت می کنی، ولی... هی... کجا می روی دختر؟ شیرین سفره ناهار را پهن کرده!»

نمی توانستم توی چشمان محبوب نگاه کنم. خوب که فکر می کردم می دیدم غم محبوب از هر غم دیگری بیشتر روی دلم سنگینی می کرد. غم عشق او که چیزی نبود... تازه جای دوری که نمی رفت. ستاره هم تکه ای از وجود من بود. او با این عشق سیراب می شد من هم از عطش می افتادم اما محبوب را بگو... غم او را چه کنم... هر روز که می گذرد یک روز به تاریخ از دست رفتنش نزدیک می شوم. دارم از فشار این همه درد و عذاب می ترکم. چطور این همه طاقت می آورم... چرا قلبم دوباره به تپیدن ادامه می دهد؟ قلب آدمیزاد که این قدر صبور و پرتحمل نمی شود! اگر محبوب مرا نمی گرفت سرم محکم به دیوار خورده بود. محبوب دستم را گرفت و محکم توی گوشم زد. تازه به خودم آمدم. چشمان خیس و نگران او چشمان مرا مسخ کرده بود.

«چیه؟ مثل روح سرگردان شدی! این قدر با خودت و ستاره و او بازی نکن. این مثلث نباید شکل می گرفت... تو پررنگش کردی والا آقای نیکنام

صفحه 597 - 592

که جز تو به ## دیگری فکر نمیکنند ... ستاره هم بیخودی شلوغش کرده.»

بیچاره محبوب همه چیز را پای عشق ناکام من گذاشت و به حال من دل سوزاند.

دم در به انتظار ما ایستاده بود. اول قرار بودم خودم تنها بروم، بعد که ستاره اشتیاقش را نشان داد پیشنهاد کردم او هم بیاید. محبوب سرش به دفتر شعرش گرم بود. تازگی یک جرقه کوچک کافی بود تا او را به سمت قلم و دفتر بکشاند. همیشه بالای شعرهایش مینوشت تقدیم به شکوه. پایان هر شعرش هم میزد توی ذوق خودش؛ آخر شکوه هم آدم است!

او کت آبی بر تن داشت و موهایش را به دو سمت سرش ریخته بود. ادوکلن ملایمی زده بود و به آهنگ غمگینی گوش میداد. ستاره عقب نشست و من ناچار جلو نشستم. نیم نگاهی به من انداخت و دنده را جا به جا کرد. ستاره شیرین زبانی اش گل کرده بود.

«چه کت خوش رنگی! شما خیلی خوش سلیقه اید!»

سام بی تفاوت از ته کوچه گذشت. ستاره ناراحت نشد و دوباره گفت: «دو سه روز بیشتر به عید نمانده ولی بهار زودتر همه را با آمدنش غافلگیر کرده ... شما اینطور فکر نمیکنید؟»

او نگاهی به من انداخت و شانه هایش را بالا انداخت. «نمیدانم ... بهار باید توی دلهای آدمها باشد ... والا دل که بهاری نباشد دیگر پاییز و زمستان چه فرقی میکند.»

ستاره سرش را بین دو صندلی جلو کشید و با خنده گفت: «دل من که امسال با بهار رقابت میکند. هیچ سالی مثل امسال اینقدر خوشحال نبودم و احساس خوشبختی نمیکردم. تو هم همین طوری، نه خاله شکوه؟»

اگر چه نگاهم به ستاره نبود، اما چشمان زیبا و براقش مقابل چشمانم بود، آهسته گفتم: «آره ... بهار امسال یک جور دیگر است.»

ستاره آرام نگرفت و دوباره پرسید: «پارسال بهار کجا بودی خاله شکوه؟»

دلم از این سوال به هم پیچید. ستاره ناخواسته مرا به یاد خاطرات فراموش نشدنی گذشته انداخت. آه بی اختیاری از گلویم بیرون آمد که فقط او متوجه اش شد. «در یک جایی زیر آسمان خدا ...»

ستاره این بار ساکت شد و به صندلی اش تکیه زد و تا پایان مسیر دیگر هیچ ## حرف نزد.

در یکی از خیابان های ساکت و خلوت ونک، یک ساختمان صد و بیست متری با حیاطی حدود چهارصد متر او را جلب کرد، البته از موردهای دیگری خیلی مناسب تر بود. من زیاد حواسم به خانه نبود و بیشتر سرم توی لاک خودم بود. ستاره دور تا دور خانه را گشت. یک حوض بزرگ وسط حیاط بود. من کنار حوض ایستادم. وقتی او را نزدیک خودم احساس کردم تپش قلبم به اوج خودش رسید.

«اینجا به نظرت چطور است؟»

«خوب است.»

«همین! فقط خوب است ... فکر نکن متوجه نیستم، تو حواست اینجا نیست!»

یک لحظه از بی تفاوتی خودم خجالت کشیدم، بعد برای اینکه روی حواس پرتی ام سرپوش نهاده باشم گفتم:

«داشتم به خانه پدری ام فکر میکردم ... آنجا به بزرگی اینجا نبود ولی خیلی احساس راحتی میکردیم.»

جلویم ایستاد و محو تماشایم شد. «خوب، آنجا را هم میبینیم، اگر فروشی بود همان جا را میگیریم!»

از تصور شکل گرفتن این فکر تمام وجودم از خوشی سرشار شد. نگاه قدر شناسانه ای به سویش انداختم و گفتم:

«شما چقدر خوب هستید.»

پوزخندی زد و گفت: «اگر خوب بودم مرا به دیگری نمی بخشیدی!»

یک لحظه احساس کردم دنیا را بر سرم آوار کرده اند. از مقابلم گذشته بود و من همچنان میان زمین و هوا معلق بودم. نمیدانم منظورش چه بود. بی جهت فکر خودم را منحرف کردم. نه، منظوری نداشت ... خودت را ناراحت نکن.

ستاره وقتی فهمید به سراغ خانه دیگری میرویم غر زد. «اینجا خیلی خوب بود ... مطمئنم از این محله بهتر گیرمان نمی آید.»

با بی حوصلگی گفتم: «اگر پیدا نکردیم برمیگردیم سراغ همین ... حالا اینقدر غر نزن.»

دلم برای دیدن محله قدیمی پر پر میزد. هیچ فکرش را نمیکردم روزی دوباره به محله کودکی ام برگردم. پس از طی کردن چند خیابان و چند چهارراه به محله کودکی ام رسیدم. شیشه را پایین کشیده بودم و هوای قدیمی خاطرات زیبای کودکی ام را با عطش زیاد بلعیدم. اشک جلوی دیدم را گرفته بود. چشمم که به یاس سر در خانه حدیث افتاد دیگر حالم را نفهمیدم. آن کوچه قدیمی، که روزی از سروصدا آرام و قرار نداشت به قدری ساکت و خلوت بود که دلم از سکوتش گرفت. ته آن کوچه بن بست، خانه بهزاد بود. با دیدن پرچم سیاه بالای در شقیقه هایم تیر کشیدند.

از او خواستم ماشین را متوقف کند. نگاهی به پرچم سیاه انداختم. چهلم شوکت خانم بود. توی حیاطشان خودم را دیدم که بساط ناچیزمان را گوشه ای تلنبار میکردیم. شهین هم خرت و پرت هایمان را جمع و جور میکرد. شوکت خانم هنوز داشت داد و قال میکرد. بیا بیا این بی ## و کارها را از خانه من بیندازید بیرون! بروید گورتان را گم کنید.

صورتم را میان دست هایم گرفتم و بی صدا گریستم. چرا دوباره برگشتم اینجا ... به این محله قدیمی و خاطرات کهنه اش، چرا دوباره سلام گفتم. هنوز یادم نرفته بود با چه حالی از اینجا بارمان را بستیم و رفتیم.

صدای ستاره مرا به خود آورد. «خاله ... پس کو؟ کدام خانه را میگوی!»

اشکهایم را پاک کردم. از بابت مرگ شوکت خانم احساس ناراحتی میکردم. چشمانم به سوی ساختمان زیبای ته کوچه بود. مطمئن بودم خانه ما همان جا بود. نمی فهمیدم این ساختمان چه جوری توی آن حیاط سبز شده بود. او زودتر به حرف آمد. «لابد خانه را خراب کردند و بنای تازه ای ساخته اند.» چه خوب شد خانه مان سر جایش نبود، والا چطور میتوانستم دوباره خودم را توی این محله بینم. هر قدر بیشتر فکر میکردم بیشتر مطمئن میشدم که دلم راضی به زندگی کردن توی این محله نیست، چون خاطره خوشی از آنجا نداشتم. آهسته و بغض آلود گفتم: «برگردیم.» او دنده عقب گرفت. ستاره هم اعتراض نکرد.

92

مادر وقتی فهمید به محله قدیمی رفتیم ذوق زده به سویم آمد و گفت: «همه چیز سر جایش بود یا نه؟» هنوز ته دلم را غمی مبهم گرفته بود. آهی کشیدم و گفتم: «از خانه ما خبری نبود ... به جایش یک ساختمان دو طبقه شیک ساخته بودند ... در عوض یک خانه خیلی خوب و مناسب توی ونک پیدا کردیم که مطمئنم از آنجا خوشتران می آید.»

مادر اگر چه از بابت خانه قدیمی ناراحت بود، اما به روی خودش نیاورد. محبوب با خوشحالی دو دستش را بر هم کوبید. «آخ جان! پس قرار است از این خراب شده خلاص شویم!» برایشان توضیح دادم که آقای نیکنام خانه را قولنامه کرده و هر زمان که بخواهیم میتوانیم به آنجا برویم. زنگ خانه که به صدا درآمد متعاقب آن صدای ایران خانم به گوش رسید که مرا به اسم صدا میزد. ستاره تا بنا گوش سرخ شد. گفت: «آقای نیکنام میخواهد با خاله شکوه صحبت کند.» مادر صورتش را بوسید و گفت: «مبارک است ... حالا چرا با شکوه!» ستاره گوشه لبش را گزید و گفت: «نمیدانم ... لابد با او راحت تر است.»

603_598

دوباره برگهای آرزوهایم زرد شدند و فرو ریختند. محبوب چشم از من بر نمی داشت. ستاره لیوان آبی به دستم داد و گفت: «خاله... اگر در مورد من حرفی زد بگو که چقدر می خواهمش!» ستاره این جمله را آهسته و بی آنکه کسی بشنود زیر گوشم نجواکرد لیوان آب را سر کشیدم و با خداحافظی کوتاهی گاز خانه زدم بیرون.

منتظرم بود. مرا که دید لبخند زد و گفت: «داشتم از آمدنت مایوس می شدم... نمی خواهی سوار شوی؟» چطور می توانستم آنطور خونسرد و بی تفاوت رفتار کنم. ماشین را کنار یک فروشگاه لوازم خانگی نگه داشت و با گفتن پیاده شو خودش هم پایین رفت.

"اینجا آمدیم برای چی؟"

"که لوازم خانه بخریم."

"برای چی؟ برای کی؟"

"برای خانه جدید دیگر! همه چیز را باید نو کرد... آن هم از بهترین نوع."

"این کارها برای چیه؟"

از حرکت بازایستاد و قاطعانه گفت: "برای خاطر تو... چطور این را نمی فهمی!"

تا آنجا که می توانستم نگاهش نمی کردم. "لازم نیست به خاطر من این قدر خودت را به زحمت بیندازی... ما به لوازم جدید نیاز نداریم!" انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت و گفت: "تو نداری... ولی مادرت و بقیه حق دارند وسایل جدید داشته باشند. حالا بیا انتخاب کن."

من حالت آدمهای ضربه خورده را داشتم دلم چیزی نمی خوات او هم وقتی مرا در تردید دید خودش هر چیزی که بهتر بود و قیمتش گران تر آن را انتخاب کرد. چکش را کشید و نشانی خانه را نوشت و از آنها خواست تا فردا تمام لوازم خریداری شده را به آنجا منتقل کنند. بعد دست مرا گرفت و با خودش از فروشگاه بیرون برد. دستم را بیا زحمت زیاد از دستش کشیدم بیرون و داد کشیدم: "من سر از کارهای تو در نمی آورم... لازم نبود اینهمه ولخرجی کنی... ما گاز فردار نداشته باشیم هم می توانیم زندگی کنیم. لازم نیست این قدر پولت رو به رخمان بکشی."

هاج و واج نگاهم کرد و بالحنی عصبی گفت: "پولم رو به رختان می کشم... خودت می فهمی چه می گویی؟ من این کارها را فقط به خاطر تو می کنم"

سعی کردم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم "چرا به خاطر من؟ من هیچ کاری نمی توانم در عوض این کارها برایت انجام بدهم... تو را به خدا دست بردار"

هنوز ناباورانه چشم به دهان من دوخته بود صدای او هم مثل صدای من بغض آلود و مرتعش شد "مگر من از تو چیزی خواستم جز اینکه با من باشی... شکوه من نمی فهمم توی فکرت چی می گذرد؟ ولی این را خوب می دانم که تو عوض شدی... به طور کلی از این رو به آن رو شدی... من آن قدر برایت ارزش ندارم که چشم توی چشمم بدوزی. آره فرار کن... حتی می توانی از خودت هم فرار کنی ولی از من نخواه که از تو فرار کنم چون نمی توانم خودت می دانی تا چه حد دوستت دارم"

خدایا این نهایت آرزوی من بود که او به من ابراز علاقه کند پس چرا بی حوصله و عصبی می زدم توی ذوقش. "من چه دارم که به آن عشق می ورزی؟ نکند عاشق گذشته ی سیاه من شدی؟ تو عقل خودت را از دست دادی. یک زن بدنام و بدآوازه که هر شب توی آغوش کسی خوابیده به آغوش تو وفا نمی کند."

صورت من از سیلی ناگهانی اش داف شد. در آن لحظه نه فقط صورتم که تمام وجودم به آتش کشیده شد. وقتی دید از گوشه لبم خون می اید دستش را به لبم نزدیک کرد. من دستش را پس زدم گریه نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود پشتم را به او کردم و گفتم: "دیدی چقدر حقیقت زندگی من تلخ است که حتی طاقت شنیدنش را هم نداری پس چطور می توانی عاشقم بمانی!"

او هم گریه می کرد نمی دیدمش اما حالت چشمان خیسش را پیش رویم مجسم کردم.

"این همه ی درد تو نیست شکوه! تو مرا به بازی گرفتی... محبوب به من گفته که قصد داری به خاطر احساس ستاره پا پس بکشی ... پس حق نداری به خاطر کسی به عشق و علاقه ی من شک کنی... این را هم گفته باشم جز تو نه به ستاره فکر خواهیم کرد و نه به هیچ ## دیگر... تنهایی خودم را به هر چیزی ترجیح می دهم. پس سعی نکن برای من ادای قهرمتنها را دریاوری... به ستاره هم بگو اگر شکوهی نبود من به هیچ ستاره ای اجازه ی سوسو زدن هم نمی دادم نه ... اصلا چرا تو بگویی... خودم به او می گویم و حالیش می کنم."

وحشت زده به طرفش رفتم و بالحنی پرتمنا گفتم: "نه... تو این کار را نمی کنی... ستاره طاقتش را ندارد."

نگاه براقش را به دیده ام دوخت و گفت: " فکر می کنی من طاقت جدایی از تو را دارم؟ خودت هم نداری... باز هم می توانی انکار کنی... از من نخواه جز تو به ## دیگری فکر کنم چون نمی توانم باور کن نمی توانم." قطره ی اشک زلالی از گوشه ی چشمان شفاف و عاشقش فرو چکید. چانه اش می لرزید و سخت جلوی انفجار خودش را گرفته بود. به طرف ماشین رفت. او رفت و مان ماندم و یک دنیا پریشانی. با دل او و دل خودم چه باید می کردم... او رفت و من از پس پرده ی اشک بدرقه اش کردم. تا خودم را به خانه برسانم هزار بار مردم و زنده شدم. من دوستش داشتم حتی از تپش قلبم نیز بیشتر می خواستمش. این نهایت بی رحمی من نسبت به او و خودم بود. به خانه که رسیدم همه دورم حلقه زدند و پشت سر هم سوال کردند

"کجا رفتید و در مورد چی با هم حرف زدید؟"

"از ستاره چیزی نگفت؟ نگفت قصد دارد با او ازدواج کند؟"

"بهش که نگفتی ستاره بچه سال است و تفاوت سنی شما زیاد... مرد هر چه پخته تر باشد بهتر به زندگی اش می رسد و بیشتر به زن زندگی اش بها می دهد."

"خاله پیغام مرا به او رساندی؟"

مثل همیشه طاقت دیدن نگاه معصومش را نداشتم. به طرف محبوب رفتم که ساکت گوشه ای نشسته بود و چیزی نمی گفت.

"فرصت نشد راجع به این چیزها با هم صحبت کنیم... مرا برده بود تا لوازم خانگی انتخاب کنم... نمی دانید چه چیزهایی خرید همه چیز از بهترین نوع با بهترین سلیقه. می گفت همه چیز باید نو باشد. یخچال فریزرش را نگو... دیدنی... قرار است فردا همه را به خانه جدید منتقل کنند."

همه جز ستاره مشتاقانه چشم به دهان من دوخته بودند. من هم مثل همیشه گفتم گور پدر دل و دوباره نقش بازی کردم.

93

افراد خانواده ام وقتی خودشان را در خانه جدید با لوازم نو دیدند دستپاچه شدند و سر از پا تنمیشناختند. مادر که از همه خوشحال تر و بی قرار تر نشان می داد چپ و راست از آقای نیکنام تشکر می کرد. من و او هم سعی می کردیم با هم برخوردی نداشته باشیم گهگاهی که ستاره سعی می کرد سر صحبت را با او باز کند با بی اعتنایی و رفتار سرد او مواجه می شد. تمام کارها را کارگرها انجام داده بودند و ما هیچ احساس خستگی نمی کردیم وقتی خوب جاگیر شدیم برایش شربت به لیمو بردم و سر به زیر گفتم: "از بابت همه چیز ممنونم... امیدوارم یک روز بتوانیم محبتهای شما را جبران کنیم."

نگاهی ژرف و خواستنی به چشمانم انداخت و گفت: "من در مقابل کاری که می کنم توقع جبران ندارم این کارها را به خاطر دل خودم می کنم." لیوان شربت را برداشت و یک نفس محتوایش را نوشید. دوباره عاشقانه نگاهم کرد و گفت: "اگر هست، یکی دیگر هم می خواهم."

به رویش لبخند زدم و از کنارش برخاستم و رفتم که لیوان دیگری برایش ببرم.

همه چیز برای استقبال از عید آماده بود. هنوز در باور کسی نمی گنجید که در یک چشم بر هم زدن صاحب یک زندگی نو و رویایی شده اند. مادر و شیرین در اتاقها می گشتند و برای هزارمین بار خدا را شکر می کردند. ستاره هم اگرچه از بی اعتناییهای آقای نیکنام حرصش گرفته بود، اما چون همه شاد بودند او هم چاره ای جز ابراز شادمانی نداشت. در فرصتی که پیش آمد کوکب خانم، مستخدمه پیری که برای صاحبخانه قبلی کار می کرد، با صلاحدید سام سر کارش باقی ماند. میز شام مفصلی چید و همه را برای صرف شام دعوت کرد. محبوب سر در گوش من گفت: «نمردیم و یکی دیگر کارمان را انجام داد... بین محشر است... چه غذاهای رنگارنگی!»

مادر که زیاد پشت میز احساس راحتی نمی کرد رو به کوکب خانم گفت: «کوکب جان، از فردا به جای میز چیدن سفره پهن کن... به خدا ما عادت نداریم پشت میز غذا بخوریم.» همه خندیدند. غیر از من و او که در سکوت به خوردن مشغول بودیم. رو به روی من نشسته بود و گاهی دزدکی نگاهی به من می انداخت. ستاره کنار او نشسته بود و سعی می کرد خوب از او پذیرایی کند. مادر سر میز شام تاب نیورد و دوباره از او تشکر کرد. او دچار شرمندگی شد و گفت که کار مهمی نکرده است. محبوب در حالی که لپه‌ایش پر بود و درست نمی توانست حرف بزند گفت: «پس دیگه می خواستید چه کار کنید؟ فقط معلوم نشد این کارها به خاطر چیه آقای نیکنام!» همه نگاهی به ستاره انداختند و او نگاهش را به من دوخت. از گرمای محبت آمیز نگاهش دوباره یخ دلم وا رفت. نگاهم به ستاره افتاد که گونه هایش به سرخی می زد و نیشش تا بناگوش باز شده بود. محبوب پایش را محکم به پایم زد و مرا متوجه خودش کرد. نگاهش که کردم با اشاره چشم و ابرو به من فهماند که او فهمیده به خاطر من این همه سنگ تمام گذاشته است. به رویش لبخند زدم و به خوردن مشغول شدم. پس از شام، آقای نیکنام ترجیح داد به هتل برگردد. من با نگاه پر احساسم او را بدرقه کردم و ستاره تا دم در حیات او را مشایعت کرد.

وقتی رفت مادر روی زمین، پشت به مخده داد و نفس بلندی کشید. «آخیش، مردم... ما را چه به مبل و صندلی... شیرین نکند اینها فقط یک خواب است و وقتی بیدار شدم باز هم خودمان را توی آن اتاق سوت و کور بینم!» شیرین شانه اش را فشرد و با خنده گفت: «اگر این فقط یک خواب است دست کم پس از سالها یک خواب خوش می بینم.» ستاره برگشت. اخمه‌ایش در هم بود و با کی حرف نزد. من کنار محبوب روی مبل نشستم و دوباره چشم انداز خانه را از نظر گذراندم. همه چیز فراتر از آرزوهای ما شکل گرفته بود. او حتی پرده های زیبایی هم از پنجره ها آویخته بود.

محبوب گازی به سبب زد و گفت: «چیه! باد به غبغب انداختی. من هم جای تو بودم...» انگشتم را روی بینی گذاشتم و گفتم: «هیس! ستاره متوجه می شود... تو مگر الان شام کوفت نکردی، پس این سبب گنده چیه که گاز می زنی؟»

سبب جویده شده را به زحمت بلعید و گفتم: «چیه؟ چشم نداری بینی دارم دلی از عزا درمی آورم؟» نگاهم که به ستاره افتاد دوباره حالم گرفته شد. محبوب مسیر نگاهم را دنبال کرد و نج محکمی کشید. «فیلم دارد به صحنه های حساسش نزدیک می شود... به نظر تو برنده اصلی فیلم کدامتان هستید؟»

خیره به ظرف میوه ای که کوکب خانم روی میز گذاشته بود آرام گفتم: «آنکه بتواند از خواسته خودش بگذرد، به تمسخر خندید و گفت: «پس این وسط آقای نیکنام تکلیفش چیه؟ برنده است یا بازنده؟» در سکوت چشمانم را بر هم گذاشتم. جوابی نداشتم به او بدهم. محبوب از جا برخاست و به طرف ستاره رفت. چیزی زیر گوشش گفت و خودش غش غش خندید. می خواست حال و هوای ستاره را عوض کند. عاشق طبیعت شاد محبوب بودم. دوباره فکر از دست دادنش دلم را داغ کرد.

سفره هفت سین را پهن کرده بودیم و دور هم جمع شدیم. کوکب خانم به خواست مادر همه چیز تهیه کرده بود، فقط سنجد پیدا نکرده بودیم و یک سین کم داشتیم. ستاره آخرین نفری بود که به جمع ما پیوست. لباس نو و خوش دوختی به تن کرده بود. اول از همه آمد و صورت مرا بوسید. محبوب با صدای بلند رو به همه گفت: «این هم یک سین دیگر... ستاره.»

همه کف زدند و هورا کشیدند. شیرین قرآن را گشود و چند آیه تلاوت کرد. در آن لحظه ها، حتی محبوب هم سکوت اختیار کرده بود و گویی نفس هم نمی کشید. ستاره دستم را در دست گرفت و زل زد توی چشمانم. حرارت و شور جوانی اش مرا به یاد نوجوانی خودم می انداخت. آهسته و بی قرار به نحوی که من بشنوم گفت: «خاله... می دانم که امسال پس از سالها دور هم کنار سفره هفت سین نشستیم. می گویند هر دعایی که لحظه ی تحویل سال بکنی برآورده می شود... تو را به خدا هر دعایی داری بی خیالش شو و امسال فقط برای من دعا کن. دعا کن من به آرزویم برسم... قول می دهم بعد از آن شب و روز دعاگویت باشم... باشه خاله جان.» از سادگی و صداقتی که در نگاهش سوسو می زد قلبم ریش شد. دست نوازشگرانه ای روی صورتش کشیدم و با لبخند

رمهری گفتم: «باشه عزیزم. دعای امسال من مال تو. فقط نگفتی چه دعایی بکنم؟» لبهایش را ورچید و کمی این پا و آن پا کرد و با شرمندگی گفت: «اینکه آقای نیکنام به من علاقمند شود.» لحظه ای مکث کردم و صدایم را از هر گونه گرفتگی رها کردم. «مگر به تو علاقه ندارد؟»

هم چنان که سرش پایین بود گفت: «نمی دانم... تازگی که این طور نشان می دهد... از من فرار می کند. حتی یک بار که پنهانی و غیرمستقیم بهش ابراز علاقه کردم به من گفت که قلبش پیش یکی دیگر است. نمی دانم راست گفت یا نه... اگر این طور بود چرا سر راه من قرار گرفت؟ من که داشتم زندگی خودم را می کردم. چه می دانستم عشق و دوست داشتن یعنی چه... خودش باعث علاقه مندی من شد... گاهی فکر می کنم اگر به او نرسم می میرم.» آنگاه به گلهای دامنم مات شد و ادامه داد: «باور کن مرا نخواهد خودم را می کشم.»

ناراحت و عصبی دستش را گرفتم و گفتم: «خوبیت ندارد موقع تحویل سال از این حرفها بزنی. خیلی هم دلش بخواهد که تو را داشته باشد... من از محبوب هم می خواهم برای تو دعا کند و دعای خودش را بگذارد برای سال بعد... حالا راضی شدی؟»

دوباره صورتم را غرق بوسه کرد و گفت: «تو حرف نداری خاله جان... یک دنیا ممنوتم!» از اینکه دلش را به دست آورده بودم ته دلم خوشحال بود. نگاهی به محبوب انداختم. یعنی تا سال بعد زنده بود که دعای امسالش را به عید بعدی موکول کند؟! دلم می خواست برای او هم دعا می کردم که بیشتر پیش ما بماند و

بیماری اش از بین برود ولی از طرفی به ستاره قول داده بودم. در یک آن برای هر دویشان دعا کردم. صدای انفجار توپ که آمد همه به هم تبریک گفتیم که محبوب زد زیر گریه. در باور کسی نمی گنجید که محبوب آن طور بی مقدمه گریه سر بدهد. زودتر از همه دستش را گرفتم و گفتم: «چی شده محبوب! تو که ما را هم به گریه انداختی؟» سرش را روی سینه ام فشرد و گفت: «اولین عید زندگی ام است که دور هفت سین نشسته ام... به خدا باور نمی کنم این من هستم که در جمع شما سال و را جشن گرفته ام.»

بر پیشانی اش بوسه ای زدم و به این اندیشیدم اگر بداند این اولین عید زندگی اش شاید آخرین بهار عمرش باشد چه حالی پیدا خواهد کرد.

94

شب به دیدنمان آمد و شام را با ما صرف کرد. هر چقدر سعی کردم با او برخورد نزدیکی نداشته باشد بی فایده بود. قلبم از نگاه سنگینش طوفانی می شد و به وجد می آمد. وقتی گفت قصد دارد به اصفهان برگردد ستاره محکم به بازوانم چسبید. تازه متوجه شدم که ستاره کنار من نشسته است و به کلی رنگ باخته. در جواب محبوب که پرسید چرا به اصفهان بر می گردید پاسخ داد: «مدت زیادی است که از خانه و زندگی ام دور مانده ام... کارهای عقب افتاده زیادی هم دارم که باید به آنها رسیدگی کنم.»

ستاره با لحن کودکانه ای پرسید: «کی بر می گردید؟»

نگاهش نکرد که اشک جدایی را در چشمانش ببیند. سرش را پایین انداخت و گفت: «چهار روز دیگر پرواز دارم... اینکه کی بر می گردم معلوم نیست.» و زیر چشمی نگاهش را به من دوخت. نمی دانم چرا دستم به استکان خورد و محتوایش ریخت روی میز. فقط او به دستپاچگی من پی برده بود. کوکب خانم میز را تمیز کرد و استکان خالی را به آشپزخانه برد. مادر گفت هر وقت کوکب خانم را در حال کار کردن می بیند به یاد کار کردن خودش توی خانه های مردم می افتد. من هم هیچ گاه دلم نمی آمد به او امر و نهی کنم. پشت سرم را هنوز خوب می دیدم و مزه ی دستور شنیدن هنوز زیر زبانم بود.

آن شب که گذشت ستاره هم آرام و قرارش از بین رفت.

«خاله دارد می رود... معلوم نشد برای چه آمد و برای چه می رود... فکر می کنم اگر برود دیگر بر نمی گردد. آخر من بدون او چه کار کنم... منو باش که فکر می کردم شب عیدی موضوع را پیش می کشد و خیال مرا راحت می کند. نگو اصلا موضوعی نبوده... او از من خوشش نمی آید... اینکه گفت قلبش جای دیگری است راست است. من خودم را می کشم.»

ستاره زار زار گریه می کرد. محبوب مثلا می خواست تسلی اش دهد. گفت: «ول کن تو را به خدا... این آقای نیکنام فکر کرده کیه؟ خوب این نشد یکی دیگر! تو هنوز اول جوانی ات است... چطور این قدر راحت از مرگ و خودکشی حرف می زنی... آدم که این قدر ## نمی شود دختر!»

ستاره که اشکهایش تمامی نداشت گفت: «من بدون او می میرم.»

محبوب پوزخند زد و گفت: «تا حالا خیلی ها از این شکرها خوردند و آب از آب تکان نخورده... در ضمن حالا هم که اتفاقی نیفتاده... شاید رفت و دوباره برگشت.»

محبوب و ستاره را به حال خودشان رها کردم. تصمیم گرفتم به هتل محل اقامتش بروم و رک و صریح با او سنگهایم را وا بکنم. تای بی قراری های ستاره را نداشت. یاد شهلا افتادم و داغ دلم دوباره تازه شد. من که یک بار از خواسته خودم گذشته بودم یک بار دیگر هم می توانستم این کار را بکنم.

مرا که پشت در اتاقش دید جا خورد. یک دسته گل برایش خریده بودم. نگاهی به گلها انداخت و گفت: «باور کنم که تو را اینجا می بینم یا نه؟»

تبسمی کردم و گفتم: «باور کنید... آمدم بازدید عیدتان... سال نو مبارک.»

دسته گل را به دستش دادم. او خودش را کنار کشید و من داخل شدم. چه اتاق شیک و تر و تمیزی. می دانستم با وسواسی که او به خرج می دهد. این اتاق چندان هم باب میلش نیست. «پس چرا ایستادی؟ بنشین.»

پنجره بزرگ اتاقش به چشم اندازی زیبا گشوده می شد. یک باغ گل که استخری بزرگ و زیبا در میانش خودنمایی می کرد و تا چشم می دید سبزه بود و گل و پروانه.

«چه اتاق خوبی. هر چند به پای خانه شما در اصفهان نمی رسد. راستی چطور این همه مدت اینجا دوام آوردید؟»

داشت شماره ای را می گرفت. با تمام وجودش نگاهم کرد و گفت: «دیوانگی! لابد تو هم نمی دانی کی دیوانه ام کرده... الو سلام... بهترین غذای رستورانان را با مخلفات اضافه برایم بفرستید و تاخیر نداشته باشید... دو پرس... خیلی ممنون.»

روی مبل نشستیم و دوباره گوشه و کنار اتاق را از نظر گذراندم. او گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و مقابلم نشست. پا رو پا انداخت و گفت: «پس چرا بقیه نیامدند بازدید من؟»

به عمد کلمه ی بازدید را تاکید کرد و لبخند تمسخر آمیزی بر لب نشانده. «راستش آمدم تا تنهایی با شما صحبت کنم.»

ابروانش را داد بالا. «آهان! پس نیامدید بازدید... آمدید تا صحبت کنید... خوب درباره چی؟»

ای کاش می توانستم بگویم درباره خودمان، ولی یاد ستاره افتادم و گفتم: «در مورد ستاره.»

براق شد و چهره اش حالت خشمگینی به خود گرفت. در لحنش هم عصبانیت فواره می زد. «اگر می خواهی از ستاره و عشق و علاقه اش حرفی بزنی باید بگویم حوصله ی شنیدنش را ندارم اما اگر حرف تازه ای داری که به خودت مربوط می شود با کمال میل سراپا گوش می شوم.»

لازم بود کمی جدی با او حرف بزنم. از این رو همراه با تک سرفه ای گفتم: «چرا شما متوجه نیستید ستاره بدجوری شیفته ی شما شده... آن قدر که اگر دچار شکست شود کار دست همه ما می دهد... چطور می توانید راجع به مرگ و زندگی یک نفر تا این حد بی تفاوت باشید.»

خونسرد نگاهم کرد و گفت: «من مسئول مرگ و زندگی کسی نیستم... از بازیهای تو هم خوشم نمی آید. تو دوست داری قهرمان باشی و جوانمردی کنی... حاضری از عشق و احساسات بگذری که گذشت کرده باشی... ولی من دوست ندارم وارد این بازی مسخره بشوم.»

این بار من قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم: «چه کسی گفته من از عشق و احساسم می گذرم. اصلا چه عشق و احساسی؟ رابطه من و شما در حد یک دوستی بود... یادتان که نرفته؟ هرگز فراتر از دوستی به آن فکر نکردم. شما در مورد من دچار اشتباه شدید.»

دستش را به نشان سکوت بالا آورد و بی حوصله گفت: «بهتر از هر ## دیگر می دانم که تو داری دروغ می گویی. اگر من عشق را توی چشمان تو ندیده بودم محال بود الان اینجا باشم و خودم را توی این شهر غریب الاف کنم... شاید تو بتوانی قهرمانانه از قلبت بگذری، ولی من نمی توانم... احساسی را که نسبت به تو دارم نمی توانم در مورد هیچ ## دیگری داشته باشم. بگذار حالا که قرار است همه چیز مثل فیلمها پیش برود من هم ضد قهرمان فیلم باشم. همه که نباید قهرمان باشند. تو هم بهتر است دیگر در مورد عشق کسی نسبت به من حرف نزنی. چون این طوری علاقه ام را نسبت به خودت دو برابر می کنی.»

صدای در بلند شد و او که هم چنان نگاهش به من بود به طرف در رفت. غذا رسیده بود. برای اینکه به نوعی جواب رفتارهای بی اعتنائیش را داده باشم از جا برخاستم و گفتم: «من دیگر رفع زحمت می کنم.»

دستم را خواند. نگاه معنی داری به من انداخت و گفت: «این یعنی قهر، درسته؟»
از اینکه فکر مرا می خواند عصبانی شدم. می دانستم انکار کردن فایده ای ندارد. نشستم و در حالی که سگرمه هایم را در هم کشیده بودم گفتم: «من نمی توانم مثل شما خونسرد باشم.»
«شما هر جوری که دوست داری باش... ولی فعلا ناهار بخوریم... بعد!»
«هنوز دو ساعتی مانده تا ناهار... من هم گرسنه نیستم.»

«مگر من هستم... فقط خواستم با هم باشیم... حالا قهر و دلخوری را بگذار کنار...»
عطر فسنجان بوقلمون در اتاق پیچید. اولین لقمه را که بر دهان برد چهره اش از هم باز شد. «م م م! به این می گویند یک غذای درست و حسابی. ماهی هم هست... از هرچه دوست داری بخور... سالادش هم حرف ندارد... نخوری همه را خوردم!»

آن قدر فکرم مشغول بود که اشتهایی برای خوردن نداشتم، اما برای اینکه باعث ناراحتش اش نشوم چند لقمه از غذا بر دهان بردم که خیلی هم خوشمزه بود.

پس از ناهار از آشپزخانه سوویت چای آوردم و دوباره مقابلش نشستم. دلم می خواست این بار خودش بحث را پیش بکشد... دوباره فکر مرا خواند و گفت: «من برای روز پنجشنبه دو بلیت گرفته ام... نمی خواهی به اصفهان برگردی؟»

لحظه ای نگاهش کردم و از حرارت نگاهش ذوب شدم. «من به اینجا تعلق دارم... می خواهم بالای سر خانواده ام باشم. از همه مهم تر از این که پیش محبوب بمانم و لحظه ای تنهائیش نگذارم. قبلا هم به شما گفتم من لیاقت این همه لطف و توجه و دوستی ندارم.»

«پس لابد ستاره دارد. تو چرا این قدر اصرار داری که ستاره را جایگزین خودت کنی... جواب دل خودت را چه می دهی؟ جواب دل مرا؟»

سرم را پایین انداختم و بی تامل گفتم: «من دیگر احساس جوانی نمی کنم... روزگار دل خوشی برای من نگذاشته. مهم نیست دل من چه می خواهد، می شکنند یا خرد می شود. ستاره آینده همه ماست... شاید او به جای همه ما خوشبخت شود... جز این آرزویی ندارم.»

«پس دل من چه می شود؟ لابد مهم نیست دل من چه می خواهد... فکر نمی کردم تا این حد خودخواه و خودرای باشی. ستاره بیست سال با من تفاوت سنی ندارد. می دانی یعنی چه؟ این همه فاصله و تفاوت را چطوری می شود پر کرد؟ ستاره در سن و سالی نیست که در مورد احساسش پختگی لازم را داشته باشد. شاید چند سال دیگر از این ازدواج پشیمان شد. وقتی که تازه بیست سالش شد و من به مرز چهل سالگی رسیدم و موهایم یکی یکی سفید شدند... اصلا فکرش را هم نمی توانم بکنم. ستاره کسی نیست که تنهایی مرا پر کند. کسی نیست که قلبم را به دستش بسپارم... خوب می دانم که تو همه این چیزها را می دانی و باز هم اصرار می کنی.»

کمی منقلب و پریشان گفتم: «ستاره گفته خودش را می کشد!»

به مبل تکیه زد و با پوزخند گفت: «عادت جوانهای امروزی همین است که به همه چیز با زور و تهدید برسند... همین که حرف از خودکشی می زند نشان از خامی و بی تجربگی است... از آنهایی است که زود عاشق می شوند و خودشان را می بازند. از من نخواه برخلاف منطق تصمیمی بگیرم که به صلاح هیچ ## نیست.»

خوب می دانستم هر چه او می گوید چیزی جز حقیقت نیست، ولی با این همه باز تسلیم نشدم و گفتم: «اگر بلایی سر ستاره بیاید شما خودتان را مقصر نمی دانید؟»

با اطمینان خاطر جواب داد: «نه... چون هیچ تعهدی نسبت به او ندارم که بدان عمل نکرده باشم... توی قلبم یک جایخ الی وجود دارد که آن هم با وجود تو پر می شود، نه با هیچ ## دیگر.»

می دانستم گر گرفته ام و صورتم مثل لبو سرخ شده است. زبانه گرفتم: «من ... من از خواسته قلبی خودم گذشتم... چه... ستاره جای مرا بگیرد و چه... نگیرد.»

از جا برخاستم و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم: «حق با شماست من خیلی خودرایی هستم... خداحافظ.»

او نتوانست مانع رفتن من شود. توی تاکسی به خانه که برمی گشتم آرام گریستم.

95

آسمان ابری بود، اما میل باریدن نداشت. مادر و شیرین به گلهای باغچه آب می دادند. محبوب کمی کسل بود و در اتاق خواب بود. ستاره آمد پشت پنجره و کنار من ایستاد. خوب که نگاهش می کردم، جوانی از دست رفته ی خودم را در وجودش می دیدم. شاید اگر او به آرزویش می رسید من هم احساس رضایت و سعادت بیشتری می کردم ولی خوب باید به او هم حق می دادم. حق مسلم او بود که برای زندگی اش تصمیم درستی بگیرد. شاید با ستاره خوشبخت نمی شد. به دلم که فکر می کردم می دیدم توی سینه ام خسته و شکسته افتاده است و صدایی از آن در نمی آید. این بخت دل من بود که خانه ابدی آه و حسرت باشد و دم برنیاورد.

«خاله... امروز از اینجا می رود... به نظر تو برم با او صحبت کنم یا نه؟»

نگاه بی روحی به چهره ی رنگ پریده اش انداختم و گفتم: «نه... صلاح نیست ستاره جان! خودش پا پیش می گذارد... باید به او فرصت بدهی.»

تلفن زنگ زد. ستاره رفت که جوابت بدهد. ناخواسته گوشه هایم تیز شدند.

«سلام... شما هستید... همه خوبند... خاله شکوه هم اینجاست. سلام می‌رساند... برای ناهار تشریف می‌آوردید... چه خوب... ما منتظر هستیم... خواهش می‌کنم... خداحافظ!»

ستاره گوشی را گذاشت و شادمانه به طرف من دوید. در آغوشم کشید و با لحنی بی‌قرار و شاد گفت: «خاله او برای ناهار به اینجا می‌آید... فکر می‌کنم می‌آید تا راجع به این موضوع صحبت کند.» بعد سر از آغوشم برداشت و گفت: «بروم به مادر و ننه جان این خبر را بدهم...»

او که به سمت حیاط می‌رفت و من متفکر و خاموش به طرف آشپزخانه رفتم. کوکب خانم با رویی گشاده و با لحنی مهربان گفت: «بنشین تا برایت چای بریزم دخترم!»

دوباره حالت شرم به من دست داد و به یاد خودم افتادم.

«نه کوکب جان! شما به کارتان برسید... هنوز یادم نرفته باید کارهای خودم را خودم انجام بدهم.»

به طرف سماور رفتم و در حالی که چای می‌ریختم گفتم: «راستی ناهار چی دارید کوکب خانم؟»

«قرمه سبزی... راستش مادرت به من گفت لازم نیست هر روز چند جور غذا درست کنم، فقط یک نوع غذا بپزم... معلوم است که مادرت اهل بریز و پاش الکی نیست.»

روی صندلی نشستم و با لبخند گفتم: «امروز زرشک ژلو و مرغ هم درست کنید، چون مهمان داریم.»

چهره پرچین و چروکش در هم رفت و با ناراحتی گفت: «ای وای خدا مرگم بدهد... پس چرا زودتر نگفتید.»

چای را سر کشیدم و گفتم: «غصه نخور کوکب جان... الان خودم می‌آیم کمکت!»

سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت: «من نمی‌گذارم شما به زحمت بیفتید... خودم ترتیبش را می‌دهم.»

صورتش را بوسیدم و با لحن ملامت آمیزی گفتم: «زحمت چیه کوکب جان! یک عمر زحمت و محنت را با هم کشیدیم... فکر می‌کنی ما از آن بچه‌های نازپرورده‌ی تبتیش مامانی هستیم و هیچ بخاری از ما بلند نمی‌شود... حالا شما اگر کارتان تمام شده استراحت کنید... خودم بقیه کارها را انجام می‌دهم.»

کوکب خانم زیر بار نمی‌رفت. عاقبت به هر زحمتی بود او را روی صندلی نشاندم و خودم دست به کار شدم. با ورود ستاره به آشپزخانه حواسم پرت شد. او با لحن تند روی رو به کوکب خانم گفت: «وای، کوکب خانم؟ چرا بی‌کار نشستید؟ ما امروز مهمان داریم و شما پشت میز لم دادید و چای می‌خورید.»

وقتی با غضب نگاهش کردم، لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت. خوب فهمیدم که تا چه حد او را شرمگین و خجل کرده‌ام. کوکب خانم خواست از جا برخیزد که با تحکم گفتم: «بنشینید کوکب جان! ستاره ما یک کمی فراموشکار شده و حافظه‌اش را از دست داده... هیچ کدام ما نباید به این زودی گذشته‌مان را فراموش کنیم. من اگر جای ستاره بودم از شما معذرت خواهی می‌کردم.»

ستاره پیام مرا دریافت کرد و به طرف کوکب خانم رفت و صورتش را بوسید. «مرا ببخشید کوکب خانم! حق با خاله جان است... منظوری نداشتم... الان خودم می‌آیم کمکم... صبر کن این لیوان آب را ببرم برای خاله محبوب.»

نام محبوب که آمد دست و دلم به کار نرفت. «مگه محبوب بیدار است؟»

«آره... اتفاقا سراغ شما را هم گرفت. خاله... دکتر نگفت مریضی خاله محبوب چیه که یکدفعه عود می‌کند؟ طفلی خیلی ضعیف شده.»

«خیلی خوب... تو بیا برنج خیس کن من می‌روم بینم حالش چطور است.»

«پس آب هم برایش بپزید.»

محبوب مرا که دید خواست روی تخت نیم خیز شود. مانع از این کارش شدم و گفتم: «تو باید استراحت کنی.»
به روی خودش نمی آورد که مریض است. دوباره سر به سرم گذاشت. «تو چرا انقدر خوشحالی؟»
«کی گفته؟»

«چشمهای سیاهت خانوم! امروز ناهار مهمان داریم نه؟»
نیشگونی از صورت لاغر و استخوانی اش گرفتم. حق با ستاره بود. طی همین یکی دو روز کلی گوشت آب کرده بود.
«آره... می آید خداحافظی می کند.»

«ستاره که داشت با دمش گردو می شکست. تو هم به روی خودت نیاور... ولی مرا نمی توانی رنگ کنی.»
پرده اتاقش را کنار کشیدم و گفتم: «حالش را داری کمی قدم بزنیم؟»
اما وقتی ضعف و ناتوانی را در نگاهش دیدم از پیشنهاد خودم شرمگین شدم.
«می دانی شکوه... هیچ وقت تا این حد احساس سستی و بی حالی نکرده بودم. باور کن پایین آمدن از این تخت از
کوه کندن هم برایم سخت تر است... حالش را داری یک شعر جدید برایت بخوانم؟»
به شوخی گفتم: «اگر باز تقدیمش کرده باشی به من...»

دفترچه ای را از بالای تختش برداشت و در حالی که صفحه ی مورد نظرش را می آورد گفت: «یک دفتر شعر بزرگ
داشتیم... صاحب کار لعنتی ام آن را جلوی چشمانم جر داد و انداخت توی سطل زباله.
می دانی... دوست دارم تمام شعرهایم را تقدیم کنم به تو. تمام اشعارم برای توست. تو قهرمان شعرای من هستی...
گوش می کنی یا نه؟»

شاید محبوب خودش نمی دانست بدجوری زخم عقده هایم را بخیه می کند. اشک کاسه چشمانم را پر کرده بود. لبه
تخت نشستم و نشان دادم که سراپا گوش هستم.

گم میشه تو چشم مات آسمون
غربت ستاره های بی نشون
بی خودی تا به خوشی پل می زنند
تو خیالشون با رنگین کمون
تا بهار یه روزی سبزشون کنه
دست می دن به دستای زرد خزون
سایه ی بی کسی افتاده غریب
روی تنهایی سقف خونشون
غصه ها رو می برن تا لب گور
آخه بسته جون غم به جونشون
توی بازار سیاه عاطفه
دستشون خالی، چشاشون پر خون
تا ابد می گیره قلب آسمون
از غم ستاره های بی نشون

همه از اینک ناهار در جمع ما بود خوشحال بودند. شاید از همه بیشتر دل توی دل ستاره نبود. محبوب با وجود حال نامساعدی که داشت سر سفره حاضر شد. وقتی روی سفره چشمم به ظرف سبزی افتاد یاد مادرم افتادم که وقتی توی آشپزخانه سبزی پاک می کرد گریه کنان گفته بود: یاد آن روزها به خیر... شهین چقدر تریچه نشسته گاز می زد و شکوه چقدر بابت این کار ملامتش می کرد.

شیرین بغض آلود، اندوه مادر را تکمیل کرد. یادتان هست شهلا همیشه از زیر کار در می رفت... طفلی چقدر از پاک کردن سبزی بدش می آمد.

من دوباره هوای شهین به سرم زد. چطور وقت نکرده بودم سر مزارشان بروم و عقده دل باز کنم؟
«شما مثل اینکه اشتها ندارید!»

به طرف صدا برگشتم. نگاه جاذبش ذره ذره ی وجودم را به طرف خودش می کشید. یعنی او می رفت؟ باورم نمی شد... چشمم به ستاره افتاد. توی این فکر بودم که بعد از رفتنش ستاره چه حالی پیدا خواهد کرد. پس از خوردن ناهار او از ستاره خواست تا با هم در حیاط قدم بزنند. ستاره که چشمانش را گویی چراغانی کرده بودند نگاهی ذوق زده به همه انداخت. /ان روز بهترین لباسش را پوشیده بود و از همیشه زیباتر شده بود. نمی فهمیدم در آن گیر و دار دل من برای چه این قدر تند می زد. محبوب با دستش بر بازویم زد و مرا متوجه خودش کرد. چشمان بیمار و دردمند او نیز نگران دل بیچاره من بود.

بی قرار و بی تاب از جا بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. آن دو آن طرف حوض بودند. یعنی او خیال داشت در مورد چی با ستاره حرف بزند؟ نکند راضی شده که با... ستاره... چیه؟ چه مرگت است؟ همین یک ساعت پیش آرزویی جز این نداشتی؟ پس چرا دست و پایت را گم کردی؟ چرا وجودت می لرزد و روی پایت بند نیستی؟ مثل اسپند روی آتش به جلیز و ولز افتادی؟ تازه یاد دل خودت افتادی چه دیر او را به حساب آوردی... آره... گریه کن... حق تو چیزی بیش از این نیست.

«شکوه... تو با دل خودت چه کردی دختر؟»

نمی خواستم محبوب را با دیدن ناراحتی خودم متاثر کنم. از این رو بغضم را فرو دادم و گفتم: «دل من خیلی وقته که از تک و تا افتاده است. این یک بیت شعر تو عجیب به دلم نشسته است. گم می شه تو چشم مات آسمون /غربت ستاره های بی نشون. به هر حال من کاری را کرده ام که اگر تو هم جای من بودی همان را می کردی... هیچ هم پشیمان نیستم. اینکه می بینی کمی خودم را باخته ام به خاطر خودم نیست، برای دل اوست که حالم این جور دگرگون شده است.»

پس از حدود نیم ساعت ستاره با چهره ای غمگین و در هم به خانه برگشت. پشت سر او آقای نیکنام هم داخل شد. در نگاه اول چشمش به من افتاد که پرسشگرانه نگاهش می کردم. ستاره گریه نمی کرد ولی از چهره گلگون و نگاه خاموشش پیدا بود که چه بر او گذشته است. با این همه هنوز کسی نمی دانست موضوع از چه قرار است. من از این می ترسیدم که نکند او از علاقه من و خودش حرفی به ستاره زده باشد، ولی نگاه خونسردش چیز دیگری می گفت.

طاقت نداشتم بیش از این آنجا بمانم. دلم می خواست جایی بروم و با خودم خلوت کنم.

او در مورد رفتنش توضیح داد: اول باید ماشین را به موسسه کرایه اتومبیل برگردانم و بعد به هتل بروم. یک دوش بگیرم و راهی فرودگاه شوم.»

من قلبم آرام نگرفته بود. رو به مادر گفتم: «اگر با من کاری ندارید می خواهم جایی بروم.» می خواستم سر مزار شهین و شہلا بروم ولی به کسی در این مورد چیزی نگفتم.

محبوب لبخند خشک و بی رمقی زد و گفت: «اگر مزاحم نیستم مرا هم با خودت ببر.» دستش را گرفتم و گفتم: «البته... با هم می رویم.»

آقای نیکنام از جا برخاست و رو به من گفت: «چون من هم قصد دارم برگردم هتل... شما را می رسانم.» بعد از همه خداحافظی کرد. باورم نمی شد. با ستاره هم خیلی راحت و بی دغدغه دست داد و گفت: «امیدوارم به تحصیل ادامه بدهی و برای خودت کسی بشوی...»

ستاره اگرچه اخمهایش هنوز در هم بود ولی به رویش لبخند اشک آلودی زد و خداحافظی کرد.

توی ماشین اهمیتی به حضور محبوب ندادم و خطاب به او گفتم: «به ستاره چی گفتید که یکهو از این رو به آن رو شد... در مورد علاقه مان که حرفی به او نزدیدی؟»

نگاهش خیره به رو به رو بود. «کدام علاقه؟ رابطه ما فقط در حد یک دوستی بود.»

آن قدر با خونسردی این جمله را ادا کرد که فکر نمی کردم قصد طعنه زدن داشته باشد. بی توجه به قلب آشفته من ادامه داد: «به ستاره گفتم من به خاطر او هم از اینجا می روم. بهش گفتم دلم را برای همیشه اینجا توی تهران، پیش شکوه جا می گذارم و می روم... این را هم بهش گفتم که شکوه به من فقط به چشم یک دوست نگاه می کند... بهش گفتم که ما به درد زندگی در کنار هم نمی خوریم. به قدری فاصله سنی ما زیاد است که محال هست همدیگر را بتوانیم درک کنیم... بهش گفتم دختر خوبی هستی و اگر من قبلاً دلم را نباخته بودم و ## دیگری را دوست نداشتم و تفاوت سنی ما هم زیاد نبود با او ازدواج می کردم... او به سختی پذیرفت بعد هم پرسید آیا خاله شکوه به خاطر من به شما جواب رد داده... من هم حرفش را تایید کردم.»

شگفت زده نگاهش کردم. چطور با این صراحت با ستاره صحبت کرده بود. چهره اش چیزی نشان نمی داد ولی تن صدایش بیش از اندازه بلند بود. «مگر همین را نمی خواستی... تو می خواستی با گذشت و بزرگی خودت یک عمر مورد ستایش قرار بگیری. خوب... من بعد ستاره از تو به عنوان یک خاله بزرگوار و قهرمان یاد می کند... همین برای تو کافی است دیگر... من هم که دارم می روم... به هر حال یاد می گیرم که من بعد تنهایی ام را با کسی قسمت نکنم.»

سرم را به صدلی چسباندم و بی صدا اشک ریختم. صدای محزون و گرفته محبوب هم درآمده بود. «شما خیلی در مورد شکوه بی انصاف هستید... اگر یک بار می توانستید خودتان را جای او فرض کنید می دیدید که او چه کار بزرگی کرده است... کاری که شاید از دست من و شما برنیاید... شاید حتی من هم ندانم که او با دل خودش چه کرده... شما فقط احساس و علاقه خودتان را در نظر می گیرید... اگر جای شکوه بودید دیگران را اعدام می کردید.» مشتش محکمی بر فرمان کوبید و بغض کرد و گفت: «او به خودش فکر نمی کند... یواش یواش دارم باور می کنم که مرا در حد همان دوست می خواهد... اگر این طور نبود بدون خداحافظی اصفهان را ترک نمی کرد و مرا با یک دنیا نگرانی و فکر تنها نمی گذاشت.»

چند لحظه مکث کرد. رو به من کرد گفت: «مسیر شما کجاست؟»

دلم گرفته بود و صدایم در نمی آمد. «قبرستان»

چشمانش گشاد شدند و با تعجب گفت: «قبرستان؟!»

سرم را تکان دادم و گفتم: «خیلی وقت است که سراغ خواهرانم را نگرفته ام... کاش شما شهین را دیده بودید. او کسی بود که به خاطر آرزوی خواهر کوچکش خودش را فروخت و بعد خودش را کشت. شاید به نظر شما کار او دیوانگی و جنون محض باشد، ولی برای من شهین همیشه مثل یک داش آکل توی قصه های نامکتوب زندگی ام باقی می ماند... کاش آدمها همیشه قهرمان زندگی دیگران بودند.»

خودم را که در قبرستان دیدم اشکهایم فواره زد و زانوانم سست و بی حال شدند. «سلام شهین... باز هم من آمدم... می دانم که دیر به سراغت آمده ام... مرا ببخش... کمی مشغول بودیم... خدا را شکر مشغولیاتمان برعکس همیشه خیر بود... شهین نمی دانی چقدر دلم خون است. هیچ ## حرف مرا نمی فهمد... کاری که من کردم به چشم او یک کار غیرعادی و جنون آمیز جلوه می کند... آخر چرا؟ چرا او نمی فهمید من از ته دل حاضر شدم این کار را بکنم... نه برای اینکه قهرمان باشم... نه برای این که جوانمردی کرده باشم... دلم از این می سوزد که به خاطر دل دیگری دل خودم را چزاندم... شهیم، فقط تو می فهمی که من چقدر دوستش دارم...»

با دیدن دسته گل خشک شده ای که روی قبر شهلا بود خاطره بهزاد دوباره پیش چشمانم جان گرفت. صدای نفسهای محبوب را می شنیدم.

«شهلا چند سالش بود؟»

دستی روی مزارش کشیدم و با لحن حسرت آمیزی گفتم: «چهارده سالش نشده بود... طفلی ناراحتی قلبی داشت... با آن قلب بیمارش عاشق هم شده بود.»

«چه بد است آدم بمیرد، نه شکوه؟ زیر یک سنگ سرد و سنگین. شکوه... من به ارزش کار تو پی برده ام... آقای نیکنام هم از روی درد و استیصال با آن لحن شدید با تو حرف زد. خوب، شاید در حق ستاره گذشت کردی، ولی از طرف دیگر فکر کن با او چه کردی؟»

محبوب از روی زمین بلند شد و تکانی به خودش داد. من هم دیگر دلتنگیهایم را دور ریختم. هر وقت سر مزار شهیم می آمدم یک جوری دلم آرام می گرفت.

وقتی برگشتیم او را در انتظار خودمان دیدیم به طرفش رفتیم. محبوب زودتر از من گفت: «مزاحم شما نمی شویم، مسیر ما با شما یکی نیست.»

از ماشین پایین آمد و مقابل من ایستاد. محبوب آهسته و آرام از ما فاصله گرفت. او نگاهش به من بود و من نگاهم به زمین.

«مرا ببخش که تند با تو حرف زدم... محبوب راست می گفت، جای تو بودن خیلی صبوری و بزرگی می خواهد... که من ندارم... نمی توانم دیگر ملامت کنم، فقط جای تو همیشه اصفهان خالیست.» بعد دفترچه حساب پس اندازی به دستم داد و گفت: «یک مقدار پول به حسابت ریختم... خیلی دلم می خواست بیش از اینها کاری کنم... ولی خوب... حتی به اینکه به من به عنوان یک دوست هم فکر کنی راضی ام... خوشحالم عاشق کسی شدم که عاشق زندگی دیگران است و خودش را برای دیگران می خواهد. تا حالا بس که به خودم و به احساس خودم فکر می کردم متوجه نبودم که تو چه روح بلندی داری. من دیگر باید بروم. مواظب خودت باش.»

نگاهی به دفترچه انداختم. با دیدن رقم نجومی اش بر جا خشکم زد. «این همه پول... صفرهایش را نمی توانم بشمارم... ما به این همه پول احتیاجی نداریم.»

خنده ی اشک آلودی کرد و گفت: «به کارش بزن... خوب می دانم که تو عاشق کار و فعالیت هستی... هوش و استعدادش را هم داری... گذشته ها را برای همیشه به زباله دان فراموشی بسیار... مثل محبوب در لحظه زندگی کن... عجیب است، تا به حال جدایی از کسی این همه مشکل و نفس گیر نبوده... شکوه می خواهم یک کاری کنم که دوست ندارم نه بیاوری.»

به قدری احساساتی شده بود که من هم به گریه افتادم. از جیش دو حلقه ی زرد و یک جور بیرون آورد و نشان من داد. «نمی دانم تا حالا کسی حلقه ی دوستی دست کسی کرده یا نه... اگر نکرده من و تو ابداع کننده این رسم باشیم... حلقه ی دوستی... فکر قشنگی است نه؟»

نمی توانستم اعتراضی کنم و دوباره توی ذوقش بزنم. او حلقه را به دستم کرد و با نگاهی از من خواست حلقه دیگر را من به دستش کنم. پرده اشک چشمانم را پوشانده بود و جایی را نمی دیدم. در یک لحظه دستم را فشرده و نفس راحتی کشید. چشمانش را بر هم گذاشت و گفت: «خیالم راحت شد. حالا هر وقت که چشمت به این حلقه افتاد یاد من می آفتی.»

دست خودم نبود. با گریه گفتم: «برای به تو فکر کردن آن قدر خاطره هست، آن قدر بهانه هست که حلقه زرد بین آنها گم می شود... همیشه خواهرم شهین را قهرمان زندگی ام می دانستم ولی حالا یک جورایی تو را هم قهرمان می دانم. مگر می شود قهرمان را از یاد برد؟ من به این دوستی عشق می ورزم، تا آخرین لحظه ای که نفس می کشم.»

آخرین قطره های اشک از گونه هایش سر خورد پایین. «همین برای من کافیست! شاید شکوه یک عشق به ازدواج نباشد... من فکر می کنم دوستی من و تو از عشق هم فراتر رفته است... تابستان توی اصفهان منتظر تان هستم... از همین حالا انتظارت را می کشم... تا آن روز به امید دیدار.»

برایم دست تکان داد و به طرف ماشین رفت. پیش از آنکه استارت بزند برای محبوب هم دست تکان داد. آخرین لبخند اشک آلودش را با نگاهی عاشق و محزون تقدیم من کرد و پایش را روی پدال گاز گذاشت و رفت. او می رفت و دل من به دنبالش از خیابانها می گذشت، حتی از چراغ قرمز هم عبور می کرد. ناباورانه و مسخ شده برق حلقه ی زرد چشمانم را صیقل می داد. هنوز قلبم ناله می کشید که صدای ضعیف و بی جان محبوب من را به خود آورد.

سراسیمه به طرفش شتافتم. گوشه خیابان زانو زده بود و اسم مرا صدا می زد. کمکش کردم تا از جا برخیزد. در آن لحظه حال ناجور محبوب مرا از هر فکر و خیالی خلاص می کرد.

«شکوه تو گذاشتی او برود؟ من که باورم نمی شود!»

«غصه نخور محبوب... ما باید تا کسی بگیریم و برگردیم خانه.»

جلوی ماشین را گرفتم و کمک کردم تا سوار شود. چشمانم به گود نشسته و صدای خرخر نفسهایش گویی طناب برگردن من آویخته بود. دست لاغر و استخوانی اش روی حلقه ی زردم بود. «مبارک است! خوب شد، داشتم از درد تو دود می شدم و می رفتم هوا... تو چه تحملی داری دختر!»

اشک به دیده آوردم و صورتش را بوسیدم. «او همه ما را برای تابستان به اصفهان دعوت کرد.»

چشمان مات محبوب را علامت سوالی پر کرد. «تا تابستان من زنده می مانم؟»

او را در آغوش کشیدم. هق هق کنان گفتم: «این چه حرفی است که می زنی؟ مگر قرار است زنده نباشی؟ مریضی تو چیز مهمی نیست که این قدر ناامید حرف می زنی؟»
«اگر چیز مهمی نیست پس چرا داری گریه می کنی؟»
نفسم بالا نمی آمد. قلبم در سینه مثل مرغ سربریده پرپر می زد. «به خاطر اینکه او رفت... او را از دست دادم، به خاطر دل خودم گریه می کنم محبوب!»
پوزخند زد و آهی آتشین از آتشفشان قلبش بیرون داد. «تو هیچ وقت برای دل خودت گریه نکردی دختر! باشه... خیال می کنم که یک سرماخوردگی ساده است و سرطان نیست. من تا تابستان زنده می مانم... حتی تا تابستان بعد هم زندگی می کنم، مگر نه شکوه؟»
گونه ام را روی گونه سرد و رنگ پریده اش فشردم و گریه کنان خندیدم. «آره عزیزم. مگر من چنا تا محبوب دارم که آن را از دست بدهم؟»

دستی روی صورتم کشید و به بیرون چشم دوخت. آهسته زمزمه کرد:

«تن سپرده به خزون

اون که عاشق بهار بود

اون که هر لحظه به لحظه

تو هوای انتظار بود

همه جا سایه به سایه

غصه دنبال دلش بود

حتی چشماشو که می بست

تنهایی مقابلش بود

دلش از آدمکا پر

توی خاموشی صدا شد

توی بازی زمونه

پای احساسش فنا د

حالا زیر سایه عشق

بشین رفیع خستگی کن

فکر نکن حتی به فردا

توی لحظه زندگی کن

«تقدیم به تو... کاش این استعداد را یکی دیگر داشت که لیاقتش از من بیشتر بود. راستی نگفتی چطور بود؟»
پیشانی اش را بوسیدم و با صدایی خفه و گرفته گفتم: «خوب بود عزیزم، مثل همیشه... نگفتی کتاب شعرت کی حاضر می شود؟»

«تا چند وقت دیگر... عجله ای ندارم... می خواهم یک کار خوب بدهم بیرون. راستی... مرا که گذشته خط خطی و سیاهی دارم جزو هنرمندان و شاعران به حساب آورند یا نه؟»

خنده اشک آلودی کردم و گفتم: «هنرمند بودم که به گذشته کسی مربوط نمی شود... به چشم من که تو خیلی از هنرمندا بالاتری... شهرهای تو از دلت برمی آید... پس به دل هم خوب می نشیند.»

تاکسی ایستاد. خیابان ونک، کوچه ی چهارم، پلاک ده، عصر یک روز بهاری. پیاده شدم. محبوب هم پیاده شد که دلم نمی خواست لحظه ای چشم از چشمش بردارم. تاکسی رفت. کلاغی روی سردر خانه نشسته بود و قارقار می کرد. محبوب سنگی به طرفش پرت کرد و گفت: «برای مواجه شدن با ستاره آماده ای؟»

«نمی دانم.» و در را پشت سر خودم بستم. سعی می کردم هم پای محبوب گام بردارم. هنوز به برخورد با ستاره فکر می کردم که او گفت: «قول می دهی تابستان که رفتیم اصفهان، مرا سوار پرنده ی سرخ کنی و با هم بزنیم به آسمان؟»

دلم سوخت. «آره... چرا که نه.»

از حرکت باز ایستادم. محبوب از کنارم گذشت. نگاهم به حلقه ی زرد دوستی بود که او به دستم کرده بود. دوباره صدای کلاغ آمد.

فکرم تب آلود و بیمار بود... کاش تا تابستان زنده یانی محبوب!

پایان

www.romanbaz.ir

